

-شب سراب

نویسنده: ناهید ا. پژواک

تایپ: کاربران نود هشتیا

تعداد صفحات: 576

سلام

- به به سلاام پسر گلم چطوری؟

- بیست گرفتم حاج آقا

خط کشم که ورقه ام را مثل پرچم بر بالای آن چسبانده بودم پایین آوردم و جلوی چشم حاج آقا محسن گرفتم.

- بارک الله پسر خوب، چه درسی را بیست گرفتی؟ املا را؟

- نه حاج آقا.

- حساب را؟

- نه حاج آقا.

- چی را بیست گرفتی؟ بگذار عینکم را روی چشمم بگذارم بینم پسر گلم چه کرده؟

حاجی آقا دست توی جیب جلیقه اش کرد و عینکی را که به جای دسته؟ زنجیر داشت از جیب در آورده روی دماغش گذاشت و به ورقه ام زل زد.

"جور استاد ز مهر پدر"

- این چیه؟

- مشق است حاج آقا خوشنویسی است.

قیافه حاج آقا در هم رفت یک کمی هم لب ورچید.

و دل کوچک من شکست.

این پرده اولین تویری است که از دوران کودکیم بیاد دارم، زندگی من از همانجا شروع شده، قبل از آن را اصلاً بیاد ندارم اوستا اجازه داده بود هر وقت فرصت داشتم توی اتاقش بروم، صاحبخانه مان بود، آذری بود با من با ترکی حرف می زد فارسی را مثل این که فقط خوب می خواند، صحبت کردنش خنده دار بود، مادر من فارس زبان بود برای همان من قبل از این که مدرسه بروم فارسی را هم بلد بودم. وقتی کنار دست اوستای خطاط می نشستم و به حرکت دستش خیره می شدم صدای قلم که روی کاغذ کشیده می شد تمام تار و پودم را می لرزاند، دوست داشتم کلمه ای بنویسد که قلم از روی کاغذ بلند نشود، عاشق سین و شین بودم، یکبار وقتی اوستا داشت می نوشت: "من مست و تو دیوانه" نوانستم صدایی را که در درونم پیچیده بود ببلعم و یکدفعه ناله ای از دهانم بیرون جهید که اوستا را ترساند.

- چته؟

وقتی حالت عجیب مرا دید و متوجه شد که صدای قلم حالی بحالیم می کند با لبخند گفت:

- پسر سه تا نقطه بگذارم حالت جا می یاد.

روی کاغذ نوشت مست و رویش سه تا نقطه گذاشت شد مُشت و با محبت مُشتی بر پس گردن من زد.

بعد ها وقتی بزرگ شدم، شانزده هفده ساله بودم و بیاد آنروز ها می افتادم دلم از حرکات اوستای خطاط چرکین شد. یکاش ما، در همان عالم نادانی دوران بچگی، که هیچ از گناه و آلودگی خبر نداریم بمانیم و یا بمیریم. فکر می کردم اوستا مرا ناز ناصری می داد...

دوران خوش کودکیم خیلی کوتاه بود.

عزیز دردانه آقا بودم، مثل بچه های خوشبخت مدرسه می رفتم، کتاب داشتم، قلم و دوات داشتم، نصاب الصبین می خواندم همه شعر بود، نه آقا سواد داشت نه ننه ام، اما تا بزرگ شوم نفهمیده بودم که چه جوری در یادگیری به من کمک می کردند هر چند که در خانه از درس خواندنم راضی بودند اما در مکتب خانه هیچوقت جزو شاگردان خوب نبودم.

ببهر تقارب تقرب نمای بدین وزن میزان طبع آزمای

فعول فعول فعول فعول چو گفتمی بگو ای مه دلربای

بقیه بادم می رفت، آقام نگاه بدی به صورتم می کرد و ننه ام با تعجب می گفت:

- همین بود؟

- نه بقیه دارد.

- خب بگو

یادم نمی آمد پدرم سرم داد می کشید و مادر پادرمیانی می کرد:

- بدو برو توی حیاط یکدور دیگر بخوان بیا جواب بده.

می دویدم کتاب را بر می داشتم و تند تند راه می رفتم و بقیه را از روی کتاب چندین بار می خواندم.

- بیا ببینم پسر دارد دیر می شود مادرت رفته مطبخ شام بیاورد.

می دویدم توی اتاق، بخوانم؟

- آهان.

- آن دو سطر اول را هم بخوانم؟

- کدام دو سطر؟

- همانکه قبلاً خواندم.

- نه بقیه را بگو آن دو را که بلدی مگر نه؟

مادر از مطبخ صدا می کرد.

- به جای این همه بگو مگو بان بکن از اول بخوان دیگه.

و من نفس عمیقی می کشیدم و شروع می کردم:

ببحر تقارب تقرب نمای بدین وزن میزان طبع آزمای

فعول فعول فعول فعول چو گفتم بگو ای مه دلربای

الهی، الله و رحمن خدای دلالت و هادی تو گو رهنمای

محمد ستوده امین استوار بقرآن ثنا گفت ویرا خدای

صحابه است یاران و آن اهل بیت که اسلام دینست از ایسان پبای

- تمام شد آقا و فاتحانه کتابهایم را جمع کردم و روی طاقچه گذاشتم.

- درس تان تا اینجا بود؟

- بلی مشق هم داریم.

- تو که عاشق مشقی، نوشتی؟ احساس کردم لحن پدر آزرده بود.

- آره پدر اول اول مشق ام را می نویسم.

- بارک الله پسر، درس بخوان، ما که نخواندیم ضرر کردیم، هر جا می رویم کلاهمان پس معرکه است، آدم بیسواد بدتر از کور است، دیگر دنیا دنیای ددرس و سواد است. انشاءالله خودم روزی را که وارد دارالفنون می شوی به چشم خواهم دید و همانجا جلوی درب دارالفنون به خاک می افتم و خدا را شکر می کنم.

مادر با سینی ای که بشقاب ها و سفره و سبزی خوردن را تویش گذاشته بود وارد اتاق شد و دنبال حرف پدر را گرفت که:

- انشاءالله وضعمان خوب می شود منم یک دیگ بزرگ آتش رشته درست می کنم و دم در، کاسه کاسه به محصلین می دم که تو را دعا کنند.

آن سال زمستان بسیار سختی بود و ما سه تایی زیر کرسی می خوابیدیم و من همیشه فکر می کردم اگر برادر ها و خواهر هایی که قبل از من به دنیا آمده بودند، زنده بودند کجا می خوابیدند؟ و رضایتی شیطانی از مرگشان در دلم احساس می کردم. من هفتمین بچه خانواده بودم مادر قبل از من شش تا بچه دیگر به دنیا آورده بود اما هر کدام به درد و مرضی مرده بودند.

آقام می گفت حتما خدا مصلحت نمی دانست آنها زنده بمانند. ننه ام می گفت همه از نداری بود، بدبختی بود که بچه هایم پر پر شدند. حالا هم به نظر من، چیزی نداشتیم ولی من چرا نمرده بودم؟ حق با آقام بود که همیشه خواست خدا را علت همه چیز می دانست.

گویا خدا خواسته بود مرا خیلی عزیز کند آنها را برده بود، گاهی از این که عزت من به بهای مرگ شش بچه تمام شده بود ناراحت می شدم وقتی مادرم نازم می داد به یاد آن هایی می افتادم که ندیده بودمشان.

مادر می گفت اصغر شکل تو بود اما چشم های تو خوشگل تر است.

وقتی می خندیدم می گفت صدای طفلی کبری به گوشم می آید و گاه گاهی شیطنت می کردم فریاد می زد:

پسر ادای عباس را در نیار اونم شلوغی کرد افتاد توی چاه.

حالا که فکر می کنم از آن کتاب گنده نصاب الصبیان دو بیت دیگر بیادم مانده :

رجل مرد و مر ته زن و زوج جفت غنی مالدار است و مسکین گدای

هدی راستی کاذب و فریه دروغ عفیف و حضور و ورع و پارسای

اگر پدر و مادر سواد داشتند آیا بیت های بیشتری یادم می ماند؟

هر وقت شعر را می خواندم و مکث می کردم یا من و من می کردم اگر پدر بود نگاه بد به من می کرد که زهره ام آب می شد اگر مادرم بود یکی میزد روی دستم و من آن زمان نمی فهمیدم که این ها فقط از تند تند نخواندن من می فهمند که من درسم را یاد نگرفته ام اگر عقل داشتم می توانستم فقط بیت هایی را که بلد بودم پشت سر هم بخوانم بدون این که مکث کنم و آن ها راضی باشند، بعد خانه ملایی اسباب کشی کردیم، ملا با سواد بود خیلی کمکم کرد اما روزگار حتی نگذاشت کتاب فرائد الادب را شروع کنم، این کتاب را پدرم برایم خرید اما کلامی از آن را از من نشنید.

حالا ها فکر می کنم گریه و زاری مادر و من، بعد از مرگ پدر، از حماقت و نادانی مان بود مادر روزی که زن مردی شد که بیست و پنج سال با او تفاوت سنی داشت می بایست از همان لحظه می فهمید که بیست و پنج سال لااقل زودتر بیوه خواهد شد و من وقتی قیافه پدرم را که در پنجاه سالگی، من یک ساله را بغل می کرده و سر کوچه و خیابان می رفته تجسم می کنم از پدرم بدم می آید، آخه او نفهمیده بود که من باید یتیم شوم ؟

مردانی که در سن پیری بچه دار می شوند به نظر من به بچه های خودشان خیانت می کنند، چگونه راضی می شوند که در این دنیای وانفسا جگر گوشه شان را تنها رها کنند و بی کس و کار و سرگردان بمانند.

تا وقتی پدر بود من و مادر زندگی بدی نداشتیم خانه کوچکی داشتیم حیاط خانه مان به اندازه دو تا جفتک چارپش بود اما مادر چه تمیز نگهش می داشت گوشه حیاط چسبیده به دیوار حوض آبی داشتیم که به اندازه یک کر بود، پنج شش سطل بیشتر آب نمی گرفت و مادر یک روز در میان از چاه آب می کشید و آب حوض را عوض می کرد، کنار حوض باغچه ای اندازه همان حوض بود که عشق مادر بود، انواع و اقسام سبزی ها را توی آن کاشته بود که هر سه چهار روز یکبار می شد به اندازه یک بشقاب سبزی خوردن چید، آب حوض را با کاسه بر می داشت و توی باغچه روی سبزی ها می ریخت. ظرف ها را کنار حوض می شست و با کاسه از آب حوض بر می داشت و ظرف ها را یکی یکی آب می کشید. فقط آقام می توانست دستها را توی حوض بشوید و وضو بگیرد. برای من منظره کاسه گلی های فیروزه ای و دیگ آلومینیومی که مادر با چوبک مثل نقره اش می سایید تصویر زیبایی بود که از زیر پارچه گل گلدار چیتی که مادر بعد از شستن روی آن ها پهن می کرد مفهوم یاز زندگی و محیط گرم خانواده به وجود آورده بود.

هنوز هم یاد آن مجموعه، محیط آن زمان که دوران خوش زندگی مان بود را برایم تداعی می کند. سر سفره ما خبر از زعفران و بوقلمون و مرغ سالاری نبود اما همان آبگوشت بزباشی که مادر می پخت با چاشن یمهر و محبت و صمیمیت و صداقت چنان لذیذ بود که چلو مرغ خالی از عشق هرگز به پای آن نمی رسید.

کف اتاق ما نه پارکت داشت نه قالیچه های ابریشمی، یادم می آید مادر سالی یکبار دمامد عید کف تنها اتاقمان را با روزنامه های کهنه که از بقال سر کوچه کیلویی می خرید فرش می کرد و برای این که روزنامه ها جابه جا نشوند یک کاسه سریش درست می کرد و گوشه گوشه های روزنامه را به زمین می چسباند و چه لذتی بعد از تمام کردن کارش می برد. روی روزنامه گلیمی پهن می کرده بودیم که واقعا مثل گل تمیز بود، سالی دو بار مادر گلیم را می شست و روی دیوار پهن می کرد هی زیر و رو می کرد تا خشک شود و گاهی که خشک نمی شد شب را روی حصیری که در مطبخ می انداختیم می خوابیدیم. مطبخ مان زیر زمینی بود که چهار پله پایین می رفتیم، به اندازه اتاق بالا بود منتها نمود، و مادر که مجبور بود آن جا روی زمین بنشیند یک تکه حصیر آن جا پهن کرده بود که بعضی وقت ها می آورد اتاق و زیر تشک هایمان می انداخت.

تابستان ها اتاق خیلی گرم می شد و ما نردبانی از حیاط به پشت بام می گذاشتیم و شب ها روی پشت بام می خوابیدیم آخ که چه لذتی داشت خنکی تشک هایمان، روزهای آخر زندگی پدرم من به حدی رسیده بودم که متکاها را دوش می گرفتم و از نردبان بالا می رفتم آقام پای نردبان می ایستاد و هر پله را که من بال می رفتم نظاره می کرد و برایم دست می زد. یادم می آید یک شب به زور می خواستم تشک آقام را کول بگیرم و بالا ببرم پدرم نمی گذاشت اما بسکه اصرار کردم با چادر شبی که رختخوابها را روز درون آن می پیچیدیم تشک را به پشت من بست و دستم را گرفت که بالا بروم.

مادر که پنجره اتاق را می بست تا ما را دید با فریاد گفت:

- ای بابا پدر و پسر عقل کل هستید این چادر شب به تنهایی سنگین تر از تشک است. پدر کمی حیرت زده نگاه کرد و بعد زد زیر خنده:

- راست می گی زن، پس چی چی می گویند زنها به اندازه مرغ سیاه عقل ندارند؟ بیا پایین پسر بیا چادر شب را باز کنم ببینم چه می توانم بکنم.

و بالاخره با تمام تفصیل من موفق نشدم تشک را بالا ببرم.

تاااا...

دو سال بعد که دیگر پدر نبود.

اولین عیدی که بی پدر برایمان گذشت تلخ تر از زهر بود. قبل از عید شب چهارشنبه سوری در محله مان غوغایی به پا می شد، محله اعیان نشین نبود، اما همان همسایه هایمان که مثل خودمان زندگی بخور و نمیری داشتند دنیایی صفا و صمیمیت در دلهایشان خانه داشت. همه اهل محل همدیگر را می شناختیم و د رغم و شادی هم، همیشه نزدیکت را زخویش و فامیل شریک و غمخوار هم بودیم.

شب چهارشنبه سوری همه زنها خانه تکانی کرده و هر چه ریختنی داشتند روی بته ها تلمبار می کردند و آتش می زدیم و ما بچه ها از روی آتش می پریدیم و بزرگها دور و بر آتش جمع می شدند و هلله می کردند. هر خانه ای نیم کیلو گندم خیس می کرد که مقداری برای سبزه بر می داشتند و بقیه را روی هم ریخته و دیگ سمنو را در آتش فرو نشسته بته های چهارشنبه سوری بار می کردند و تا صبح زن ها دور آتش می چرخیدند و یک به یک با پارو سمنو را به هم می زدند. رسم بر این بود که روز قبل از سمنو پزان همه اهل محل به حمام محل رفته و سرپایشان را از آلودگی پاک می کردند چون اعتقاد داشتند که سمنو متبرک است و نباید پلیدی به آن نزدیک شود و الا از مزه می افتد.

از افتخارات اهل محل که مردها وقتی در قهوه خانه جمع می شدند با هم نجوا می کردند این بود که:

"سمنوی محله ما همیشه شیرین است"

و همین جمله گویای پاکی و راستگویی و صداقت و سلامت همگان بود.

اما بعد از پدر ما دیگر در مراسم شرکت نکردیم.

همه همسایه ها یکی یکی در خانه مان را زدند و اصرار کردند اما مادر با آه و گریه آخرین جواب را داد:

- بی او هرگز.

من هم به خاطر مادر نرفتم، پدر آخرین کلامی که از زبانش در آمد این بود: «پسر جان مادرت را تنها مگذار»

شب عید وضعمان بدتر بود نه سفره هفت سین چیدیم نه سبزه سبز کردیم و نه دیگر پدر بود که از لای قرآن پنج ربالی تا نخورده را در آورد و به من و مادر عید بدهد. شب عید آن سال در خانه ما شام غریبان بود.

سرد است خانه ای که پدر نیست.

همه آرزو هایم که در لای عبا ی پدر پیچیده بودم یکباره گم شدند و روزی که عبا ی پدر را دم در به دوازده ریال فروختیم آرزوهای من هم بر باد رفت.

مهمترین مشکلی که بعد از مرگ پدر گریبانگیر من شد مساله پول و خرجی نبود که مادر یواش یواش از لوازم خانه می فروخت و می خوردیم و بالاخره تصمیم گرفت که خانه را هم بفروشیم و جایی دورتر اتاقی اجاره کنیم. مشکل اصلی من مساله حمام رفتن بود.

تا پدر بود همیشه همراه او می رفتم اما از وقتی که پدر مرد گرفتاری من شروع شد. حمام عمومی زنانه را هم نمی دادند و به حمام مردانه هم مادر تنهایی نمی گذاشت که بروم و اطمینان به هیچکس هم نداشت که مرا همراهش بفرستد، تا هوا گرم بود کنار حوض لیف و صابون را می آورد سر و بدنم را می شست بعد می رفت توی اتاق و خودم کمر به پایین را می شستم. از حوض آب بر می داشتم و خودم را آب می کشیدم و بدو بدو می رفتم توی اتاق.

وقتی هوا ملایم بود زیر زمین، آب گرم می کرد و توی سردابه تن و بدنم را می شست اما زمستان واویلا بود.

مادر یکروز گفت:

- مشهدی جواد مرد مؤمن و خوبی است دو تا پسر هم، اندازه تو دارد. می خواهی همراه آنها بفرستم بروی حمام؟

من عجیب کمرو و خجالتی بودم حتی با آن ها هم که همجنس خودم بودند حاضر نمی شدم که بروم و لخت شوم. زمانی که همراه پدر می رفتم امکان نداشت بدون پیژامه در انظار ظاهر شوم و پدرو سربسرم می گذاشت و می خندید.

- نه مادر از مشهدی جواد خجالت می کشم.

- آخ پس چه بکنم؟

- خب حمام نمی روم مگر زمستان چند ماه است؟

- وای خدا بدور سه ماه می خواهی حمام نروی؟

- تو آب ریز سرم را توی تشک می شویم پاهایم را هم می شویم بقیه را هم می روم توی مستراح میشویم.

هرچه مادر اصرار کرد من زیر بار نرفتم و بالاخره سوراخ سنبه های در مستراح را با پارچه و کاغذ گرفتم و با یک مشربه آب گرم به قول خودم مسأله حمام را حل کردم. چند سالی این جوری گذشت تا به سنی رسیدم که مادر دیگر نگرانم نماند و به تنهایی به حمام فرستاد.

اما مشهدی جواد که بقال محله بود قبول کرد که مدتی شاگردیش را بکنم. صبح تا غروب جلوی دکان را جارو می کردم، آب می پاشیدم، تغار های خالی ماست را می شستم، پیت های خالی پنیر را روی هم می چیدم و پادویی می کردم غروب به غروب دو ریال به من مزد می داد که معمولاً از خودش سیب زمینی و پیاز و بادمجان و گاهگاهی هم پنیر می خریدم.

فکر می کنم بعد از مرگ پدر، شاید دو سالی، ما همیشه و همیشه شام سیب زمینی پخته می خوردیم و این غذای غیر قابل تغییر ما شده بود و عجیب است که نه دلمان را می زد و نه آن طوری که امروزه می گویند به کمبود ویتامین و فلان بهمان هم مبتلا نشدیم. البته ناهار چیز دیگری می خوردیم. بورانی کدو - بادمجان، خیلی که وضعمان خوب بود کوکوی سبزی می خوردیم که بوی خوش آن تا سر کوچه می پیچید و آن روز برای ما ضیافتی بود.

گوشت فکر می کنم هر ماه یکبار هم نمی توانستیم بخوریم چون این بلا گرفته همیشه ایام گران بود و هست، اما چون نمی خوردیم دلمان هم نمی خواست یا شاید مناعت طبعمان ابراز نمی کرد.

مادر، همیشه قسمت خوب هرچه را که داشتیم برای من می گذاشت و خودش گاهی به بهانه بی میلی گاهی به بهانه کم اشتیایی و زمانی به خاطر سردرد از خوردن آنچه من دوست داشتم ابا می کرد و متأسفانه چیزی نبود که من دوست نداشته باشم!!!.

وقتی یکسال از مرگ پدر گذشت رفتار همسایه ها با ما جور دیگر گشت، زنها کم کم با مادرم قطع رابطه کردند و برعکس مرد ها، مدام یا از من حال مادر را می پرسیدند یا هرازگاه که او را توی کوچه می دیدند به حرفش می کشیدند. مخصوصاً مشدی جواد که گاهگاهی توی دستمال پنج تا تخم مرغ می گذاشت و موقع غروب به من می داد و به مادرم سلام می رساند.

زن بند اندازی بود که از زمان حیات پدر، ماهی یکبار به خانه ما می آمد و سرو صورت مادر را صفا می داد و سمه و سرمه می کشید سرخاب و سفید آب می فروخت، اما بعد از مرگ پدر، مادر جوابش کرده بود، دیگر نمی آمد.

یکروز که برای ناهار به خانه آمدم خاله رقیه خانه ما بود.

فکر کردم یکسال گذشته و مادر می خواهد بازهم سر و رویی صفا بدهد، نمی توانم بگویم دلگیر یا خوشحال شدم، حالتی گس داشتم، یکدل دوست داشتم که مادر غم پدر را فراموش کند، یکدل می گفتم: نه.

اما مادر با خاله رقیه سرسنگین بود.

- بالاخره کی جوابم را می دهی؟

- جوابت را دادم رقیه خانوم.

- اینکه جواب نبود جواب حسابی می خواهم.

- همان بود که گفتم.

- پس بلند شوم بروم، امروز ما را از کار و زندگی انداختی آخرش هم هیچی به هیچی.

- بمان لقمه نانی داریم با هم بخوریم.

با سربلندی گفتم: مادر تخم مرغ پخته داریم.

خاله رقیه خندید و گفت:

- نوش جان خودتان، بچه هایم و آقا مصطفی حتماً حالا دلواپس من هستند.

بلند شد و چادر شبش را به کمر بست رو بندش را انداخت و راهی شد.

توی حیاط شنیدم که به مادر می گفت:

- بالاخره چی؟ جوانی، خوشگلی، حیف است.

- تمام شد رقیه خانم، مال من تا همین جا بود، تمام شد.

- باز هم فکرهایت را بکن من بر میگردد.

- خانه خودت هست هر وقت بیایی قدمت بالای چشم، فقط خواهشم را فراموش نکن ایندفعه حتماً بیار.

وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم، شلوارم را در آوردم و سفره را از روی طاقچه برداشتم روی زمین گذاشتم، نان را مادر همیشه

توی سفره می پیچید

- مادر تخم مرغ ها کجاست؟

مادر مثل اینکه به زور آتش درونش را مهار کرده بود، چنان فریاد زد که من هاج و واج شدم.

- تخم مرغ و کوفت، الهی حناق بگیرد مردیکه الدنگ

- !!؟

- خاک بر سر از ریش سفیدش و موی سیاه نوه هایش خجالت نمی کشد.

- کی مادر؟ چی شده؟

- ببین رحیم دیگر از این مردیکه احمق تخم مرغ نگیر فهمیدی؟

- سیب زمینی و پیاز هم نگیرم؟

کمی فکر کرد و گفت:

- نه نگیر هرچند پول می دهی اما نگیر میروم بازار می خرم.

اما دو روز دیگر مشدی جواد با یک اردنگی مرا از دکانش بیرون کرد.

یک هفته ای در محله ای دیگر اتاق گرفتیم اما نه کاری برای من بود نه برای مادر، بالاخره آخرین خرت و پرت ها را هم فروختیم و بلیط اتوبوس خریدیم و از آن شهر بیرون آمدیم.

رحیم ، رحیم پاشو پسر دیر می شود راحت دور شده.

چشم باز کردم هنوز آفتاب بیرون نیامده بود.

- پاشو قربان قد و بالا یت بره مادر صبحانه حاضر است.

غلغل سماور و بوی سنگک تازه حسابی خواب را از سرم پراند، از امروز باید به تیمچه فرش فروشها می رفتم ، آنجا پادوی دکان شده بودم .

یکماه از روزی که مشدی جواد بیرونم کرده بود می گذشت و در این مدت بیکار مانده بودم اما صبح تا شب پهلوی مادرم می نشستم ، جایی را هم نمی شناختم تازه به تهران آمده بودیم.

خاله رقیه یک گلوه نخ پنبه ای برای مادر آورده بود و نیم ساعتی هم بند انداختن یادش داد و من هم به دقت نگاه کردم و چون جوانتر بودم باهوش تر بودم زودتر از مادر یاد گرفتم.

این یکماه را که خانه ماندم همراه مادر تمرین بند اندازی می کردیم طفلی مادرم چهارتا انگشتش بسکه نخ رویش لیز خورده بود زخمی شده بود.

- پسر تو چه خوب یاد گرفتی.

- ما اینیم خانم.

- کاش می شد ترا همراه خودم می بردم و خندید.

من اخم کردم از حرفش خوشم نیامد، اصلاً حالت مخصوصی پیدا کرده بودم. از زنها بدم می آمد. مثل حالت ویاار داشتم. بوی زن بدماغم می خورد چندشم می شد. توی کوچه و بازار دختر و زن که می دیدم فرار می کردم، اگر پدرم زنده بود حتماً نمی گذاشتم مادرم بیوسدم، اما دلم برایش می سوخت، او جز من کسی را نداشت و تمام عشق و محبتش در وجود من خلاصه می شد.

گاهگاهی، شاید هر ماه یکی دو بار سرم را می بوسید و من واقعاً دندان روی جگر می گذاشتم و تحملش می کردم. این حالت دو سالی طول کشید و بعد ..

همه چیز تغییر یافت ..

در تیمچه فرش فروش ها دنیای دیگری به رویم گشاده شد، آنجا دیگر دکان بقالی نبود که یک سیر ماست و نیم کیلو پیاز بخرند. آقاها ی خیلی تر و تمیز، فوکول زده، عصا قورت داده، با لباس اطو کرده با کلاه و دستکش می آمدند. خرید و فروش های هزار هزار می کردند و بعد از هر معامله یک تومان دو تومانی هم به عنوان شاگردانکی کف دست من می گذاشتند.

حاجی عباس، ارباب من مرد خوبی بود، گدا صفت نبود مال و منال زیاد نداشت خانه اش در یکی از محله های پاچنار بود هر هفته یکبار چیز میز می خرید و من می بردم در خانه اش، حیاط خانه اش سنگ فرش خوشگلی داشت وسط سنگ ها چمن زده بود بیرون، روی تپه های کوچکی که وسط باغچه درست کرده بودند گلهای شمعدانی کاشته بودند. دور گلهای شمعدانی برگ نقره ای بود که خیلی خوشگل دیده می شد. دور تا دور حیاط درخت های میوه کاشته بودند، همه جور میوه داشتند و گاهی که پسر حاجی آقا منزل بود و دم در می آمد و سبد را از من می گرفت یکدانه سیب یا گلابی از درخت می چید و به من می داد.

- رحیم خانگی است بخور.

- نخورده نیستم آقا صمد.

- این مزه اش فرق می کند.

- دستتان درد نکند.

و آن شب سیب یا گلابی را با مادرم می خوردیم.

- راستی رحیم مردم چه زندگی هایی دارند.

- مادر شانس دارند شانس، زن حاجی عباس انگشت دست تو هم نمی شود پسرش آقا را اگر ببینی فکر می کنی دلاک حمام است، اما برو ببین چه خبر است حاجی آقا هر دفعه گوشت می خرد کم از دو کیلو نیست.

- راستی رحیم من پول دارم فردا از همان جا که برای حاجی آقا گوشت می خرید دو سیر گوشت بخر آبگوشتی بخوریم.

- سنگک تازه هم بخوریم.

- آه رحیم حیف از آن خانه مان که سبزی خوردن داشتیم، آدم وقتی نعمت دارد قدرش را نمی داند، وقتی از دست تازه می فهمد که چقدر سعادتمند بود.

- مادر اینجا ناراحتی؟

- نه، نه ناراحت نیستم ولی خب آنجا کجا اینجا کجا؟

حق با مادر بود، ما توی زیرزمینی که پنجره هم نداشت و فقط یک در قراضه داشت که مادرم چادر کهنه اش را بریده و پرده دوخته جلوی در آویخته بود، زندگی می کردیم.

روزی که از خانه قبلی به این جا اساس کشی کردیم، من گاری دستی ای کرایه کردم و دار و ندارمان را روی آن گذاشتم که مهم ترین اثاثیه مان رخت خواب مان و گلیم مان بود. وقتی از جلوی دکان مشدی جواد رد می شدیم آمد بیرون دکان ایستاد و با تحقیر من و مادرم را که به کمک هم گاری را حل می دادیم نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

«گدای کله شق»

خواستم چیزی بگویم ولی مادرم با پایش لگدم زد.

- هیس.

مشدی جواد آن خانه مان را دیده بود آن طوری گفت اگر این جا را می دید چه می گفت؟

- مادر کمتر از گدا هم داریم؟

با تعجب نگاهم کرد. خنده ام گرفت، من خیلی کم می خندیدم حالا هم خیلی کم می خندم، ولی نمی دانم آن شب چرا خنده ام گل کرده بود.

خندیدم و خندیدم و توی خنده بریده بریده گفتم:

- اگر مشدی جواد حالا این جا بود ... فکر می کنی ... به ما ... چی می گفت؟

مادرم گویی منفجر شد.

- بگور پدرش می خندید، غلط زیادی می کرد، من و تو با آبرو زندگی می کنیم، نه مال کسی را می خوریم نه حق کسی را پامال می کنیم، مشدی جواد ذلیل مرده با آب قاطی کردن توی شیر با کم فروشی با بد فروشی با گرانفروشی و کلاه برداری صاحب آلاف الوف شده، مردکه بی همه چیز، فکر کرده بود من هم لنگه زن دومش هستم که به خاطر یک شکم نان ... استغفرالله، استغفرالله.

و من تازه فهمیدم که خاله رقیه آن روز از طرف مشهدی جواد مأموریت داشت که ننه مرا خواستگاری کند و علت اینکه مشهدی مرا از دکان بیرون کرد جواب منفی مادرم بود و آن تخم مرغ های گاه بگاه، دون بود که می پاشید.

یکی از روز هایی که سبد پر از قند و شکر و چای و گوشت و چیز های دیگر را بردم دم در حاج عباس دخترشان در را برویم باز کرد.

من هیچوقت توی صورت زنها و دختر ها نگاه نمی کردم حالا هم نمی کنم اینکه می گویم توی صورت به خاطر این است که زن و دختر های حاج عباس هیچوقت مرا نا محرم فرض نکردند. همیشه بی حجاب جلوی من رفت و آمد می کردند.

حالا من زیاد بزرگ نبودم، آن ها حتی حمال های گردن کلفتی را که فرشها را می بردن توی انبار خانه شان روی هم می چیدند یا هر روز می رفتند و از آنجا می آوردند هم،مرد نمی دانستند و محل سگ هم به آنها نمی گذاشتند، گویی مرد ها فقط توی کوچه ها بودند وقتی از در خانه شان وارد می شدند خواجه می شدند.

نمی دانم حالا هم زنها همینجورند یا نه.

دختر حاج آقا سبد را از من گرفت من خواستم برگردم گفت:

- رحیم مادرم باهات کار دارد.

تا آن روز زن حاج آقا را بدون چاد ندیده بودم. وقتی رفتم توی حیاط بالای پله ها ایستاده بود بدون چادر،بدون روسری

- سلام خانم.

- سلام رحیم آقا حالت خوبه؟

- بمرحمت شما.

- رحیم آقا، مادر شما چکار می کند؟

دلم هری ریخت یک لحظه فکر کردم می خواهد بگوید بیاید خانه ما رخت بشوید یا آشپزی کند.

خدا را شکر حاجی خانم خودش دنبال حرفش را گرف.

- شنیدم بند انداز است.

گویی بار سنگینی از روی دوشم برداشتند،نه تنها ناراحتی ام از بین رفت بلکه خوشحال هم شدم، تصور این که مادرم بیاید و اینجا را ببیند خیلی برایم شیرین بود.

- بلی خانم.

- همیشه بیاری این جا؟ آن خانمی که ما مشتری اش بودیم مریض شده ما ماندیم.

- چرا نمی شه خانم کی خدمت برسد؟

با دخترش مصلحت مشورت کرد.

- هفته دیگر همین روز.

- چشم خانم.

سرم را آوردم پایین و برگشتم بطرف در.

- صبر کن رحیم آقا بگذار ببینم حاجی آقا آلبالو فرستاده؟

من می دانستم که آلبالو نخریده گفتم نه خانم آلبالوی خوب نداشتند کرمو بود حاجی آقا سپردند فردا بیاورند.

- شکر چی به اندازه خریده؟

- چقدر خواسته بودید یک من شکر آوردم.

- یادت باشد رحیم آقا نیم من آلبالو می خواهم.

- چشم خانم فردا.

وقتی بر می گشتم توی کوچه برای خودم آلبالو و شکر را قاطی کردم، توی ذهنم مربا ساختم به به چه مربایی! تصور کردم مزه مربا را زیر دندانم احساس می کنم، سرحال بود شنگول بودم این اولین بار بود که مادرم به وسیله من به خانه ای دعوت می شد.

تا غروب که وقت خلاصی من از کار بود خیل یعجله داشتم می خواستم زودتر بروم و این خبر خوش را به مادرم بهدم.

مادرم خانه کسانی می رفت که زیاد سرشان به تنشان نمی ارزید، خانه حاجی آقا برای او به معنی واقعی کلمه ترقی بود.

شب به محض اینکه در را باز کردم گفتم:

- مادر مژده بده، مژده بده.

- چی شده رحیم؟ خوش خبر باشی پسرم.

- مزده بده تا بگويم.

- مزده زياد شده؟

- بهتر از اين.

- فرائد الادب ات را پيدا كرده؟

- از كجا؟ توي دكان؟ توي تيمچه؟

موقع اسباب كشي فرائد الادب را كه يادگار پدرم بود گم كرده بودم، نه گم كرده «بوديم» و من مدتي به خاطر اين مسأله گيج و منگ بودم، اما يادآوري دوباره آن در اين لحظه سرحاليم را خنثي كرد.

- ننه جان باز هم حالم را گرفته، نه بابا براي تو مزده دارم زن اربابم گفته بروي به خانه شان براي بند اندازي.

آنطور كه فكر مي كردم مادرم خوشحال نشد.

اما موقعي كه شب رختخواب هايمن را پهن مي كرديم آهي كشيده و گفت:

- خدا كند كارم را قبول كنند.

با تعجب گفتم:

- مادر مگر دست بفرمان نشدي؟ مگر كارت عيب دارد؟

- نه، اما

- اما ديگر ندارد صورت صورت است، صورت تو چه فرقي با صورت زن حاجي آقا دارد؟

خنده غمگيني كرد و گفت:

- شايد به قول تو فرق نداشته باشد اما آنها قر و قميش شان بيشتتر است من تا به امروز براي اصلاح صورت خانمي مثل او نرفته ام، هر كه بوده از طبقه خودمان بوده اگر هم يك ذره دردشان آمده تحمل كرده اند.

با تعجب گفتم مگر درد دارد؟

خنديد: آره كه درد دارد موها را بايد از ريشه بكنم.

مادر طفلک آن موقع که تازه می خواست یاد بگیرد و من هم یادش می دادم همیشه روی پاهای خودش دستهای خودش و حتی پیشانی خودش کار می کرد و من هیچوقت نفهمیده بودم که درد می کشد و دم نمی آورد.

از روی طاقچه نخ پنبه ای را برداشتم شلوارم را تا زانو کشیدم بالا که امتحان کنم. مادر یکدفعه چشمش به ساق پای پر از موی من افتاد و با ناباوری گفت:

والی رحیم تو بزرگ شدی.

هزار بار مرا مرگ به از این سختی است برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی است

گذشت عمر بجان کندن ای خدا مردم ز دست این همه جان کندن، این چه جان سختیست

رسید جان به لبم هرچه دست و پا کردم برون نشد، دگر این منتهای بدبختی است

- رحیم

- بلی حاجی آقا

- بدو برای آقا سید محمد رضا چای بیار

دلم گرفت، منم م یخواستم گوش به شعر آقا بدهم ولی حالا باید بروم دنبال کار. خواهی نخواهی اطاعت کردم.

از پله ها دویدم پایین، به طرف قهوه خانه پریدم.

- آقا مرتضی زود زود دو تا چایی

- چه خبره؟ سر آوردی؟ چایی را تازه دم کردم به خرده دندان روی جگر بگذار.

حالم گرفته شد همانجا روی پله نشستم، تا چایی دم بیاید، همیشه حاجی آقا می گفت:

- بدون چایی برنگرد صبر کن با چایی بیا.

تیمچه فرش فروش ها صحن بزرگی بود که وسط حیاط حوض گرد بزرگی وجود داشت که آب آن را نمی دانم از کجا می آوردند و پر می کردند، تمیز نبود اما همیشه پر بود. دور تا دور، اتاق های کوچکی بود که با یک دهلیز دو متری و چهار تا پله همه به صحن

حیات راه داشتند در هر یک از این اتاق ها یک حاجی آقای فرش فروش نشسته بود، چهار طرف حوض فرش های کهنه و نو روی هم چیده شده بودند، از اول اذان صبح تا غروب آفتاب مدام عده ای حمال و بنکدار و خریدار و فروشنده وسط این فرش ها در هم می لولیدند، گاهی معامله جور می شد و با خوشی از هم جدا می شدند و گاهی سر قیمت چنان با هم دعوا و مرافعه را می انداختند که گویی ارث و میراث پدرانشان را دارند قسمت می کنند. از همه جالبتر دعوی حمال ها بود! حمال ها ی پیر همیشه غرغر می کردند و از این که جواناتر ها مدام آماده فرمان بودند لج شان می گرفت و الحق و الانصاف هم حق داشتند تا حاجی آقای سر از حجره بیرون می کرد صدا میزد:

- حمال

تا پیر ها از جا بجنبند جواناتر ها را به دوش گرفته بودند و بالاخره غروب که برای گرفتن مزد جمع می شدند همیشه جوان ها چند قرانی بیشتر از پیرمرد ها دریافت می کردند و این مسأله همیشه باعث دلخوری بین گروه جوان و پیر بود.

و من و رفقایم که همگی پادوی تیمچه بودیم همیشه خودمان را یک سروگردن بالاتر از حمال ها می دانستیم و از اینکه مزد مقرری داریم به خودمان می بالیدیم.

- بیا رحیم بیا چایی قند پهلوی دیش.

از جا بلند شدم چایی ها را گرفتم.

- مهمان حاجی کیه؟

- همان جوانک فکلی که شعر می خواند.

آقا مرتضی ابروها را بالا کشید و سرش را تکان داد وقتی برگشتیم آقا سید محمد رضا شعر دیگری می خواند:

خلقت من در جهان یک خلقت ناجور بود منکه خود راضی به این خلقت نبودم زور بود

خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش از عذاب خلق و من ، یارب چه ات منظور بود

حاصلی ای دهر ، از من ، غیر شرّ و شور نیست مقصدت از خلق من ، غیر شرّ و شور بود

ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه ام آفـریدستی؟ زبـانم لال

آقا محمد رضا کلامش را تمام کرد و نگاه کنجکاوی به طرف من انداخت. حاجی آقا مثل اینکه معنی نگاه او را فهمید:

- پسر با معرفتی است، مورد ثقات است.

- سواد داری پسر؟

- یک کمی آقا.

- یک کمی یعنی چقدر؟

حاجی آقا گفتند: می تواند بخواند و بنویسد.

- پدر داری؟

- نه آقا.

- با کی زندگی می کنی؟

- با مادرم.

حاجی آقا گفتند: مادرش به جای خواهر من زن بسیار خوبی است، مشیر و مشاور مادر صمد شده ، زن زحمتکشی است ، حلال اند ، محرم اسرارند.

- کجا زندگی می کنید؟

- زرگنده آقا.

- اوووه ، از آنجا چه جوری میای؟

- میام دیگه آقا چاره ندارم.

آقا سید محمد رضا آه سردی کشید و گفت: تا کی باید شاهد بدبختی مردم باشیم و درمانی هم برایشان نداشته باشیم؟ مادرت جوان است؟ چند سال دارد؟

کمی فکر کردم، نمی دانستم چند سال دارد؟ اصلاً توجه نکرده بودم، برای من چشم و ابرو یو رنگ و موی او معنی نداشت، تمام وجود او برای من مادر بود و من تمام وجود او را بدون توجه به هیچ چیز دوست می داشتم، تنها کسم بود، تنها یارم بود، بعد از پدر در این دنیای وانفسا فقط او را داشتم او هم جز من کسی را نداشت، یک خواهری داشت که در اطراف ورامین زندگی می کرد ولی آن زمان ورامین هم جای دوری بود و من به یاد نداشتم که خاله ام را کی دیده بودم، مثل اینکه حاجی آقا و مهمانش از من فارغ شده بودند، من نمی دانستم مادرم چند سال دارد و جوابشان را نداده بودم. تو فکر بودم که صدای شعر خواندن مهمان حاجی آقا از عالم خیال بدرم کرد:

ز اظهار درد، درد مداوا نمی شود شیرین دهان بگفتن حلوا نمی شود

درمان نما، نه غیظ که با پا زمین زدن این بستری ز بستر خود پا نمی شود

ضایع مساز رنج و دواى خود ای طیبب دردبست درد ما که مداوا نمی شود

بی ادبی کردم وسط حرفش دویدم

- آقا چایتان سرد می شود

- اسمت چیه پسر؟

- رحیم، آقا.

- رحیم آقا هنری هم داری؟ به این جوانی حیف است فقط پادوی حاجی آقا باشی.

حاجی آقا جابجا شد. از این حرف خوشش نیامد ولی مهمانش زبان رکی داشت.

- چی بلدی پسر جان.

- چیزی بلد نیستم آقا، پدرم مرد نان آور خانه شدم علاقه به درس و مشق داشتم ولی نشد، خدا نخواست.

پوزخندی زد.

- برو پهلوی یک صنعتگر شاگردی بکن، پادویی هم می کنی آنجا ها بکن که یواش یواش چیزی هم یاد گرفته باشی، اینجا تا آخر

عمرت پادو می مانی.

حاجی آقا دوباره جابجا شد.

- اینجا جز ارزان خریدن و گران فروختن، هنری نمی آموزی، اما حتی دکان حلبی سازی پادو باشی بالاخره خودت حلبی ساز می

شوی. حیف است جوانی بخوبی و پاکی تو عمرش اینجا ها هدر رود، این مملکت صنعت می خواهد و هنر می خواهد کار و پستکار

می خواهد، چانه زدن و قیمت را بالا پایین کردن که هنر نیست.

- کار مادرت چیست؟

- بند اندازه آقا.

سرش را تکان داد، خوبه، باز هم کار او بهتر از کار توست، هنری دارد کاری می کند مزدی که می گیرد حاصل کار خودش است، توی این مملکت ارج و مقامی ندارد، در فرنگستان این ها را کوافوز Coiffeuse می گویند برویایی دارند، محل کار تر و تمیزی در سر هر خیابان دارند، شغل خیلی پر درآمدی هم هست، اصلاً درش اش را می خوانند دختر پسر ها در کالج درس آرایشگری می خوانند دیپلم می گیرند پروانه کار می گیرند، این هم برای خودش حرفه ای است، اما خب اینجا هنوز جا نیفتاده، مثل خیلی چیزهای دیگر منتظریم ببینیم فرنگی ها چه می کنند ما هم تقلید می کنیم، ای دو صد لعنت بر این تقلید باد، همیشه دست دوم هستیم، همیشه دنباله رو هستیم. رو کرد به حاجی آقا و گفت:

- بنظر شما امیدی به آینده هست؟

چند روزی حرف های آقا سید محمدرضا، افکارم را مشغول و مغشوش کرده بود. زندگی حاجی آقای خودمان را با آن کیا و بیا، با آن خانه بزرگ و آن رفت و آمد ها، با آن سبدهای سنگین که گاهی مجبور می شدم زمین بگذارم و خستگی در کنم، در ذهنم زیر و بالا می کردم. از وقتی که مادر پا به خانه آن ها گذاشته بود زندگی ما هم رنگ تازه ای یافته بود، خاله و عمو و زن دای و دختر عمو و فلان و بهمانشان مشتری مادرم شده بودند، این سید جوان چه می گفت که کار حاجی آقا هنر نیست. اگر هنر نیست پس این زندگی عالی از کجاست؟ رفاه خود و خانواده اش، آسایش بچه هایش، تازه کلی هم نانخور جانبی داشت. کدام حلبی ساز زندگی فرش فروش را دارد؟ چه فرمایش هایی آقا فرمودند. به قول آقا، مادر من هنری داشت زن حاجی آقا نداشت، مادر من از اینجا تا خانه آنها با پای پیاده می رود زن حاج آقا جز با درشکه جایی نمی رود، کو؟ پس کجاست آن قدر و منزلت که حضرت آقا سید فرمودند؟

پدر صلواتی بدجوری حواسم را پرت کرده بود، آن جوری که همیشه با میل و رغبت به سوی تیمچه می رفتم، پام دیگر جلو نمی رفت، کششی در خودم احساس نمی کردم، هرچند که گفته های او را قبول نکرده بودم اما چیزی در درونم شکسته بود که نمی دانستم چی بود. یک روز حاجی آقا کاغذی که رویش یک خط نوشته بود به من داد.

رحیم با خط درشت این را روی یک مقوا بنویس می خواهم بزنم بالای سرم.

کاسب حبیب خداست

فهمیدم که حرف های آقا سید، افکار این پیرمرد را هم به هم زده، حالا با کی درد و دل کرده بود که بهش اطمینان داده بودند که حضرت پیغمبر خودش فرموده کاسب حبیب خداست کاری هم که حاجی آقا و همه ساکنان آن تیمچه و جاهای مشابه می کردند جز کسب نام دیگری نداشت.

- رحیم بنویس یادت نره.

- نه مادر یادم می ماند.

- بگو چی باید بخری؟

- یک چارک حنا، نیم چارک گل بابونه، نصف گل بابونه زردچوبه، اندازه زردچوبه قهوه، همینقدر هم سماق

- یه خرده سماق بیشتر بخر چلوکبابی بزیم.

هر دو خندیدیم.

چلوکباب ما عبارت بود از کته و پیاز و سماق که قاطی می کردیم ولی خیلی خوشمزه می شد، تابستانها که گوجه فرنگی و فلفل سبز هم ارزان بود، ضیافت مان حسابی شاهانه بود مادر گوجه فرنگی و فلفل ها را کباب می کرد و قاطی بقیه می خوردیم.

- تمام شد مادر؟

- ننه قربونت برود سفیدآب و سرخاب یادت نره، وازلین هم بخر و ...

- چه خبره عروسی است؟

- آره قربان قد و بلایت برم انشاءالله یک روزی عروسی خودت باشد. - ننه ولمان کن اول صبحی

- بالاخره چی ؟

- بالاخره هیچی، مگر همه باید زن بگیرند؟

- معلومه پسرم، معلومه، من که همیشه زنده نیستم، تو همدم می خواهی، همسر می خواهی. هم زن می خواهی هم مادر که بعد از من مواظبت باشه غمخوارت باشد یار دلارامت باشد.

- ننه ترا خدا اول صبح برزخم نکن، آقا ما رفتیم.

- ببین رحیم همین امروز این ها را بخری ها.

- می خرم مادر، وقتی اثاث منزل حاجی آقا را می برم آن وسط ها میدانم کجا باید بروم، می خرم نگران نباش.

- برو سلامت خدا به همراهت، پیرشی پسرم، مواظب خودت باش، کاری بکار هیچ کس نداشته باش، قاطی هیچ دسته ای نشو، منه سنه نه.

کفش هایم را پوشیدم و راه افتادم. مادر تازگی چیزهایی درست می کرد و با خودش خانه مردم می برد، البته از روزیکه آقاسید گفته بود مادر من هنرمند است من بیشتر در کارهایش کمکش می کردم. وازلین را می گذاشتیم زیر آفتاب نرم میشد سفیدآب را از پارچه نازک الک می کردیم روی وازلین حسابی قاطی می کردیم یه خرده گلاب هم می ریختیم، توی کاغذ مومی به اندازه یک قاشق می گذاشتیم می بستیم توی قوطی کبریت می گذاشتیم یک مقدار را هم با سرخاب قاطی می کردیم و بسته بندی می کردیم، زنها خیلی از این چیزها خوششان آمده بود مادر می گفت از سفیدآب به سر و صورتشان می مالند و از سرخاب به گونه هایشان بوی گلاب هم می داد خوشبو می شدند.

گل بابونه را حسابی توی هاون من می کوبیدم و مادر از پارچه الک می کرد، زردچوبه را هم می کوبیدیم و الک می کردیم با حنا قاطی می کردیم نصف می کردیم توی نصفی قهوه الک می کردیم توی نصفی سماق. قهوه ای مال موهای سفید شده بود سماقی برای زن های جوانتر که گویا رنگ خوشی به موهایشان میداد.

دو سه روزی صدای هاون از خانه ما به گوش همسایه ها می رسید و ما با خنده و شوخی به همدیگر می گفتیم که ادویه می کوبید ...

- راستی مادر ادویه پلو چه جور است؟

- چه می دانم رحیم، برای یک لقمه غذا این همه دنگ و فنگ لازم نیست، چلو کباب خودمان خوشمزه تر از همه غذا های عالم است.

با همین افکار سوی تیمچه رهسپار شدم، وسط راه رفت و آمد غریبی بود، مثل این که خبرهایی شده بود، سکوت مرگ باری بر کوچه سایه افکنده بود، همه با عجله می رفتند اما هیچکس با هیچکس حرف نمیزد. معمولاً صبح ها من قبل از باز شدم دکان ها سر کارم می رفتم، امروز هم دکانی باز ندیدم و این از نظر من هیچ معنایی نداشت. اما هوا به نظرم سنگین بود، مثل هر روز سبک نبود یا من خودم حال خوشی نداشتم باز هم صبح اول وقت ننه ام پیله کرده بود که زن بگیرم آخه چگونه؟ ما که خودمان به زور سیلی صورتمان را سرخ می کردیم، زن بگیرم چه بکنم؟ یکی دیگر را هم بدبخت کنم؟ البته با بدبخت نبودیم، اما خوشبخت هم نبودیم.

نه این که چون پول نداشتم خوشبخت نبودیم نه، بی کس و کار بودیم، پدر مرده بود مادر هم با مرگ پدر ترک شور و جوانی کرده بود، در جوانی پیر شده بود، به پای من نشسته بود، به خاطر من تنهایی و بی شوهری را پذیرفته بود، بعد از مشدی جواد، کسان دیگری هم خواستارش بودند اما فقط یک کلمه می گفت: نه

توی تیمچه فرش فروش ها حاجی آقا هایی بودند که بارها به من می گفتند رحیم اگر مادرت شکل خودت هست ما حاضریم و من با هر کدام که همچو حرفی زده بودند قطع سلام و علیک کرده بودم، مادرم می گفت: خدا یکی، یار یکی، دل یکی، دلدار یکی

یار خودش که در گور پوسیده بود و از مردانی که یارشان در خانه بود و بدنبال دیگری می رفتند با تمام وجود متنفر بود.

- رحیم هرگز، چه زنده باشم چه مرده نفرین ات می کنم اگر بر سر زنت هوو بیاوری. رحیم خیر نبینی اگر به زنب وفادار نمایی.
رحیم جوانمرگ بشوی اگر بروی زن دیگری نگاه کنی، اگر زنده باشم عاقت می کنم و اگر مرده باشم روحم راحتت نمی گذارد.

- ننه جان قربون شکل و شمایلِت کو اولی؟

- نه، هر وقت زن گرفتی.

- کی زن می گیری؟

- همه دختر و پسر ها اولش ناز می کنند.

- مادر کار دیگه ای نداری؟ ادویه ها آماده است؟

و همیشه با همچون مفری سخن مادر را عوض می کردم.

مادر آنچه می گفت از صمیم دل بود، او بعد از مرگ پدرم، توی صورت مرد بیگانه ای نگاه نکرده بود. او با تمام وجود نسبت به پدر وفادار مانده بود. پدر جسمش در کنار او نبود اما روحش مدام همراه او بود و مادر با این تجربه، مطمئن بود که بعد از مرگش همراه من خواهد بود.

به بازار فرش فروش ها رسیدم تیمچه خودمان. در طول این همه سال هیچوقت در بزرگ تیمچه را بسته ندیده بودم دری شاید به طول چهار متر و به عرض سه متر، وقتی لنگه های در را باز می کردند به اندازه ای بزرگ بود که گاری به راحتی وسط آن رفت و آمد می کرد و امروز این در بسته بود.

حیران و سرگردان در کنار در ایستادم.

- چی شده؟

دور و برم را نگاه کردم کسی توی کوچه نبود. خسته بودم روی سکویی پهلوی در نشستم و منتظر ماندم، چقدر آنجا بودم نمی دانم فقط صدای سم چند تا اسب را که از سر کوچه رد می شدند شنیدم، بلند شدم دویدم اول کوچه، اسب سوار ها دور شده بودند. دوباره برگشتم سر جایم نشستم، پس چرا هیچ کس نمی آید؟ کو حسن؟ کو محسن؟ نقی سبیل چرا پیدایش نیست؟ حاجی آقا کو؟
حمال ها کجایند؟

دوباره بلند شدم رفتم سر کوچه، آفتاب در آمده بود. زیر آفتاب چمپاتمه زدم، اضطرابی در دلم افتاده بود. اضطراب برای چه؟ من برای چه نگران بودم؟ من یک لاقبا.

ولی عادت چندین ساله ام به هم خورده بود، چندین سال بود که هر روز بی خیال آمده و بی خیال رفته بودم، تصور تعطیلی تیمچه را هرگز نکرده بودم، فکر می کردم تا زنده ام همین برنامه هر روز و هر روز بی وقفه انجام خواهد شد. امروز روز خرید حاجی آقا بود، امروز باید سبد سنگین را به کول می کشیدم، امروز مثلاً می خواستم برای مادرم خرید کنم.

نمی دانم چند ساعت آنجا نشسته بودم ولی از گرم شدن آفتاب فهمیدم که یا ظهر شده یا نزدیک ظهر است، خدایا هیچکس نیست که خبری به من بدهد؟ نمی دانستم برگردم خانه یا نه؟ می ترسیدم من از این ور بروم از آن طرف حاجی آقا سر برسد خیلی بدش می آمد که یک روز سرکار نروم.

یکدفعه دیدم عده زیادی دارند فرار می کنند و گروهی ژاندارم دنبالشان کرده اند. ترسیدم، قبل از آنکه آنها جلوی من برسند دویدم توی کوچه، خودم را زیر هشتی خانه ای پنهان کردم جمعیت می رفت و دنبالشان چند تن ژاندارم که اسلحه داشتند و گاهی صدای تیر هم به گوش می رسید. من هیچ از این چیزها ندیده بودم، من اساساً هیچ اهل جنگ و دعوا نبودم، از جمعیت می ترسیدم از شلوغی فرار می کردم در طول تمام زندگیم با کسی گلاویز نشده بودم. نه دست بزن داشتم نه کتک خورده بودم. تنها آلت دفاعی من قهر بود، خیلی زود می رنجیدم و قهر می کردم با تلنگری می شکستم و با احساس توهینی اشکم سرازیر می شد. مادرم تاب دیدن اشکم را نداشت، از همان دوران کودکی ام و حالا که پسر جوانی بودم، هیچوقت.

بالاخره بی آنکه بفهمم چرا تیمچه باز نشد، چرا خاک مرده سر شهر پاشیده اند چرا سایر دکان ها هم تا صلوۀ ظهر بسته ماند و آنها چرا فرار می کردند و ژاندارم ها دنبال کی ها بودند سلانه سلانه به خانه برگشتم.

- خدا مرگم بده رحیم چه شده مریضی؟

- نه مادر، همه جا بسته است.

- چرا؟

- نفهمیدم.

- نپرسیدی هم؟

- نه، از کی پیرسم؟ آنهایی را که می شناختم ندیدم.

- خدا عمرت بده پسر، از یکی می پرسیدی، حالا آشنا نبود که نبود.

چادرش را انداخت سرش.

- تو باش من برم سر و گوشه آب بدهم.

نیمساعتی طول کشید تا در زد پریدم باز کردم.

- فهمیدی چه خبره؟

- می گویند جوان شاعری را توی خانه اش کشته اند.

- شاعر؟! جوان؟

مثل مرغ سرگشته هر روز صبح و عصر دم تیمچه رفتم، روی پله ها نشستم حاجی آقا نیامد. یکروز آقا مرتضی قهوه چی گفت:

- رحیم چرا نمی روی خانه حاجی؟ برو شاید مریض شده باشد ...

نمی دانم هیچوقت نه من نه مادرم عادت نداشتیم بدون اینکه حاجی آقا یا زنش احضارمان کند به خانه شان برویم، فکر می کردیم بی ادبی است، قابلشان نیستیم.

ولی این بار فرق می کرد سه روز بود از حاجی آقا خبری نبود. باز هم سر خورده و افسرده برگشتم خانه.

- مادر، قهوه چی امروز می گفت بروم خنّه حاجی سر و گوشی آب بدهم، شاید مریض است، زبانم لال، زبانم لال شاید اتفاقی افتاده؟

- خودش مریض است بقیه اهل خانه هم مریض اند؟ خب صمد آقا را می فرستاد خبر می داد.

- اگر کسی مرده باشد چی؟

- مرده؟ نه خیال بد نکن خبر مرگ زودتر از عروسی پخش می شود، اگر مرده بود همه اهل تیمچه خبردار بودند.

- تعجب می کنم جز من هیچکس هم سراغش را نمی گیرد.

- پسر بیچاره ام فقط تو چشمت بدست اونه، دیگران سرشان به کار خودشان مشغول است، آنقدر دارند که غم دیگری را نخورند.

- پس تو می گویی فردا بروم سری به خانه شان بزنم؟

- برو، حتماً برو.

- تو کی قرار است بروی؟

- خیلی مانده.

فردا صبح منقلب و نگران راهی منزل حاجی آقا شدم. راه برایم خیلی طولانی شد، پای رفتن نداشتم، راهی که همیشه با سبیدی سنگین خیلی تند و قهراق می رفتم، حالا بدون بار، به سنگینی طی می کردم. هزار فکر نا بجا کرده بودم، اگر بروم بینم حاجی آقا مرده؟ کمی منظره مرگ او را مجسم می کردم بعد به خودم دلداری میدادم که مگر پدرت مرد چه شد؟ اگر پسرش مرده باشد چی؟ گویی شیطان در درون من می گفت، با مرگ این یکی هم عزت تو بیشتر می شود. دلم از همین ها می گرفت، چرا سرنوشت من چنین رقم خورده بود که هر مرده جوانی مرا به جلو می راند، نه خدا نکند آقا صمد هرچند که تنبل است و دل به کار نمی دهد اما پسر با ادبی است مهربان است به چشم پادوی حجره پدرش به من نگاه نمی کند، خیلی با محبت است. حاجی خانم چی؟ آنوقت مادرم از نان می افتاد، حاجی خانم کلی دست مادرم را گرفته، خویش و آشنایان زیادی دارد که مادرم را معرفی کرده، نه خدا نکند. هیچ حب و بغضی نسبت به دخترشان نداشتم، مرگ و زندگی اش مسأله ای نه برای من نه برای مادرم بوجود نمی آورد هرچند که مادر یکبار گفته بود:

- رحیم زمانه بدجوری عوض شده من تا مادر شوهرم زنده بود جرأت نداشتم خاله رقیه را بگویم بیاید اصلاح کند، اما حالا دخترها جلوی سر و همسر همه کار می کنند. و من از همان موقع دلم نسبت به این دختر و شاید دخترهای مثل او چرکین شده بود مثل اینکه یکی از درون نهیب زد:

- چون بکن رحیم، بدو بقیه راه را تند تند برو، کمتر مُس مُس کن.

نیروی تازه ای پیدا کردم کلمات برای من آهنگ مخصوصی داشتند مُس مُس دو تا سین داشت که صدای کشیده شدن قلم نی روی کاغذ را برایم تداعی می کرد، جان گرفتم پا تند کردم نمی دویدم ولی مثل دویدن می رفتم. وقتی جلوی در حاجی آقا رسیدم نفس نفس می زدم. بسم الله الرحمن الرحیم و با دستگیره در را دو بار کوبیدم. صبر کردم فاصله اتاق تا در را پیش خودم حساب کردم، همیشه در را می زدم می ایستادم تا برسند عجله نکنند، همه اهل خانه حاجی آقا در زدن مرا می شناختند.

رحیم فقط دو بار در می زند

طول کشید کسی نیامد، صدای پایی روی سنگفرش های حیاط بلند نشد، صدای باز شدن در اتاق شنیده نشد، صدای پایین آمدن از پله ها شنیده نشد.

دوباره دستگیره را بلند کردم و دو ضربه دیگر زدم. نع، نمی شنوند، مگر درون خانه چه خبر است؟ مگر می شود همگی با هم بمیرند؟ چرا نمی شود؟ چرا نمی شود؟

ممکن است غذای مسمومی خورده باشند و همه مرده باشند، ممکن است از بوی زغال همگی خفه شده باشند، ممکن است ...

روی در های قدیمی معمولاً دو تا دستگیره بود یکی دراز و یکی گرد حلقه ای، مردم عادت داشتند که یک قانون نانوشته را اجرا کنند و آن قانون این بود که اگر مردی در را می زد دستگیره چکشی دراز را به صدا در می آورد و اگر زنی بود از صدای چکش

دستگیره حلقه ای استفاده می کرد. کسانی که توی خانه بودند از صدای چکش می فهمیدند که پشت در زن است یا مرد. فکر کردم نکند حاجی آقا و صمد آقا خانه نیستند و دو تا زن نمی خواهند در را به روی مردی باز کنند، چه کنم؟

دل به دریا زدم و چکش حلقه ای را تکان دادم. یکبار دوبار، سه بار. کسی نبود، همه رفته بودند، شاید خبر مرگ فک و فامیلشان را از شهر دیگری شنیده بودند و همگی رفته بودند. سلانه سلانه برگشتم، ننه ام بیشتر از من دلواپس بود، برایش تعریف کردم که هم اینطرف در را زدم و هم آنطرف در را، ولی کسی خانه نبود.

چند روزی گذشت و من بدون تعطیلی هر روز و هر روز سر به تیمچه می زدم، از این که حاجی آقای محسن و حسن می آمدند و آنها مثل همیشه چایی می بردند و جارو می کردند و آماده خدمت بودند دلم یکجوری می شد، چه می دانم شاید حسودیم می شد بالاخره روزی که نوبت مادر بود که خانه حاجی آقا برود رسید، صبح مادر گفت: تو امروز می خواهی نرو، الکی اینهمه راه میروی میایی که چه؟ بمان خانه من بروم، بالاخره ته و توی قضیه را در می آورم مثل تو دست خالی بر نمی گردم.

به خرده به من برخورد، بعد از مدت ها قلم و دواتم را آوردم و بعد از رفتن مادر کمی مشق خط کردم .

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

دو سال از آن روز می گذرد. در طول این دو سال هیچکس بالاخره نفهمید که چه بر سر حاجی آقا و اهل و عیالش آمد اما آنچه مسلم بود این بود که قتل و مرگی اتفاق نیافتاده بود که اگر بود حتماً پای نظمیه و قانون به خانه شان باز می شد ولی نشد.

من دوباره سرگردان شدم، دوباره بیکار شدم و هر قدر سن ام بالاتر می رفت احساس ناراحتی ام بیشتر و بیشتر می شد. وقتی مشدی جواد با تی پا بیرونم کرد حالا می فهمم که اصلاً حالیم نشد سهل است که حالا که بگذشته نگاه می کنم میبینم خوشحال هم شده بودم. اما حالا وضع فرق می کرد، پسر بزرگی بودم و بیکاری بد جوری آزارم می داد مخصوصاً که احساس می کردم نانخور مادر شده ام، هر چند که مادرم بود، و مرا به اندازه تمام دنیا دوست می داشت اما غیرت مردانگی ام راحت نمی گذاشت.

روزی که به قصد پرس و جوی، سری به تیمچه فرش فروش ها زدم آقا مرتضی قهوه چی صدایم کرد:

- رحیم، رحیم

بیا یک چایی پیش ما مهمان باش

سلام و علیکی جانانه کردیم، سابقه و چندین و چند ساله آشنایی، عمیق تر از آن بود که به این زودی محو شود اگر من پیشش نمی رفتم که چای بخورم خب برای خودم دلیل داشتم.

- رحیم هنوز کار گیر نیاوردی؟

- نه آقا مرتضی.

- حاجی باقر شاگردش را بیرون کرده میری پهلوی او؟

- آقا محسن را؟ چرا؟

- حرفشان شد مثل اینکه دست کجی دیده بود.

- محسن؟ امکان ندارد، من اگر به دست خودم شک کنم به محسن محاله، او آنقدر حرام و حلال سرش می شد که باورکردنی نبود.

- تو بهتر می دانی یا صاحب کارش؟

- من، من بهتر می دانم، من و محسن خیلی با هم نزدیک بودیم من چند بار شاهد بودم که محسن حتی قند هایی که تو پهلوی چایی می گذاشتی و خورده نمی شد دوباره به تو برمی گرداند.

- خب حالا چرا دعوی محسن را با من می کنی؟

- دوستم بود، دلم آتش گرفت، تهمت زدن کار آسانی نیست می گویند خداوند از تهمت نمی گذرد.

- رحیم میری پهلوی حاجی باقر یا نه؟

- نه

- چرا؟ مثلاً به خاطر چی؟

- به خاطر نان و نمکی که با محسن خوردم، محسن هم مثل من بی پدر بود تازه وضعیتش بدتر از من بود من خودم هستم و مادرم طفلی محسن دو تا بچه کوچکتر از خودش را هم اداره می کرد حاجی باقر برود دنبال محسن، من جای محسن را نمی گیرم، نکند به پشت گرمی من محسن را جواب کرده؟ هان؟

- نمی دانم رحیم، بیخود قبول کردم که پیامش را به تو برسانم.

- پس اون پیام داده، آهان؟ بیخود کرده، بره دنبال یکی دیگر.

- رحیم، پشت پا به بختت نزن. تو هم گرفتاری، لجبازی نکن.

- آه بخت بخت بخت، کدام بخت؟ پادویی هم خوشبختی است؟ من اگر بخت و اقبالی داشتم اینقدر در بدر و آواره نمی شدم، پدرم نمی مرد، اربابم گم نمی شد، تا میاد یک ذره کار و بارم روبراه شود درد و بلائی تازه ای به سراغم می آید، پیر شدم بخدا دارم پیر می شوم بسکه شب و روز غصه می خورم.

- چرا سربازی نمی روی؟

- می خواستم بروم، نشد. پدر ندارم کفیل مادرم هستم، تازه من بروم مادرم را چه بکنم؟ مگر می شود در این دنیا که تنها امیدش منم تنهایش بگذارم؟ گرگ هایی هستند که هنوز چشمشان، چشمهای هیزشان به دنبالش هستند، کجا بروم؟ چه جوری بروم؟ دلم مدام شور مادر را دارد پدرم او را به من سپرده گفته رحیم، جان تو و جان مادرت، نمی توانم ولش کنم نمی توانم تنهایش بگذارم، او تنهایش نگذاشت، می توانست سر و سامان بگیرد، می توانست صاحب خانه و زندگی شود، اما به خاطر من بود که به همه گفت: نه، می فهمم حالا که بزرگ شدم بهتر می فهمم.

- مادرت را شوهر بده خودت برو سربازی و خنده زشتی کرد.

قند و چایی که تعارف کرده بود روی زمین تف کردم چایی را پاشیدم روی زمین.

- تف، زهرمار می خوردم بهتر از این چایی زهرماری بود.

- رحیم رحیم

- زهرمار رحیم کوفت رحیم.

از آنجا فرار کردم و دیگر هرگز پا به تیمچه فرش فروش ها نگذاشتم.

فاصله بین تیمچه تا خانه را اصلاً به یاد ندارم چگونه طی کردم، بشدت ناراحت بودم هر کس از راه می رسید به مادر من توهین می کرد همه فکر می کردند چون آه در بساط نداریم شرافت هم نداریم. وقتی خانه رسیدم مادرم از سر و وضع فهمید که ناراحتم.

- چیه پسرم؟ چی شده؟ حاجی آقا باز هم پیدایش نشده؟ خبر مرگش آمده؟

- می دانی مادر دلم می خواهد سر به تن هیچ کس نباشد، دیگه دارم دیوانه می شوم آخه چقدر بیکار بمانم؟ چقدر حرف این و آن را بشنوم بالاخره خودم را می کشم.

- چی شده رحیم، یک چیزی شده.

- به من بگو ببینم مادر، خدا با آدم حرف می زند؟ یا اونهم حرف نمی زند و ساکت است؟

- کفر نگو پسر کفر نگو، با خدا چکار داری؟
- تو به من بگو ببینم خدا حرف می زند یا نه؟
- به حق چیزهای نشنیده.
- من فکر می کنم حرف می زند منتها آدمها شعور شنیدنش را ندارند، چقدر با شما حرف زد چقدر خوب و بدتان را گفت چرا گوش نکردید؟
- رحیم حالت خوبه؟ به سرت زده؟
- نه نه جان فعلاً به سرم نزده اما دیگه کم مانده زنجیری شوم کم مانده سر به بیابان بگذارم.
- چی شده نصف جانم کردی؟
- میدانی مادر؟ اصغر را زاییدی مرد، رفتی اکبر را زاییدی، آنهم مرد، عباس را زاییدی، باز هم مرد زور زور مباس را هم زاییدی آن هم مرد از رو نرفتید کبری را زاییدی آن هم مرد باز ام از رو نرفتید مبری را درست کردید، آخه خدا چه جوری باید با آدم های نادان حرف بزندی؟ هی به شما گفت شما نباید بچه دار شوید شما نباید بچه داشته باشید باز هم از رو نرفتید. من بدبخت گردن شکسته را آواره روزگار کردید، بدبخت کردید، بیچاره کردید. زنگوله پای تابوت پدر شدم. مادرم اشک توی چشم هایش پر شده بود و چانه اش می لرزید، اصلاً دلم نسوخت.
- لااقل دختر هم نشدم که یک گردن شکسته نجاتم بدهد بروم قاتون درست کنم رخت بشویم.
- پسر من که دختر بودم چه کردم؟ شوهر نکردم؟ بدبخت نشدم؟
- اگر بدبخت بودی چرا هی بچه آوردی هی بچه پس انداختی؟ هی خدا گفت نباید بچه بیاوری باور نکردی هی سماجت کردی هی ... هی ...
- پسر خدا داد، بچه را خدا داد.
- خدا، خدا، خدا ... هر اشتباهی می کنند می گویند خدا، خدا کجا از کار های شما خبر دارد؟
- پسر کفر نگو، بلند شو، سر و صورتت را بشور، استغفرالله بگو، انشاءالله کار پیدا می کنی، سفره حضرت ابوالفضل نذر کردم، انشاءالله خود ابوالفضل گره کارت را باز می کند.

- آی مادر، خدا در کار من وامانده، اینهمه خدا خدا می کنم گره از کارم باز نمی شود تو خدا را ول کردی حالا سفره حضرت ابوالفضل باز می کنی؟

- رحیم کفر می گی، بلند شو، استغفرالله بگو برو دست و صورتت را بشور بیا.

لباسم را در آوردم لحافم را انداختم روی زمین و روی آن ولو شدم، هزار تا فکر توی کله ام برو بیا داشت، اما هرچه فکر کردم بالاخره نفهمیدم من که به خاطر مادر عصبانی شده بودم بخاطر او از پیش قهوه چی فرار کرده بودم، چرا سر مادر داد زدم چرا با او یکی بدو کردم.

مه بانو جان آگه از بامداد خمار خوشت نیومده به نظر من این رو هم نخون ولی آگه بامداد خمار رو خوندی بعدش خوندن این جالبه.

قسمت ششم

عصر پنجشنبه رغایب بود، در محله ای که بتازگی آنجا اسباب کشی کرده بودیم برویایی بود مادر چادر به سر رفته بود بیرون در، مثل این که با همسایه های تازه اختلاط می کرد، من چند روز بود با مادر سرسنگین بودم نه فقط با مادر که با خودم هم، حق با آن آقا بود که گفت پسر هنری باید داشته باشی، حق داشت پادوی دم دکان بودن که هنر نبود، اگر کاری بلد بودم این همه مدت ول نمی گشتم، لاقل برای کسی هم نمی توانستم کار بکنم برای خودم کار می کردم، اگر مادر کار نداشت تکلیف زندگی ما چه می شد؟ چی داشتیم بخوریم؟

از جا بلند شدم سفره روی طاقچه بود باز کردم که ببینم برای شام لاقل نان داریم؟

مادر با سلیقه تمام دو تان نان را تا کرده توی سفره گذاشته بود، خدا را شکر کردم لاقل نان داریم، گرسنه نمی مانیم.

صدای بسته شدن در را شنیدم و صدای پای مادر را، دویدم سرچایم نشستم و خودم را به خواب زدم چشمهایم را بستم، مادر وقتی وارد اتاق شد، طرف قالیچه رفت. بوی مطبوعی تمام اتاق را پر کرد. به به چه بوی خوبی، نتوانستم خودم را نگه دارم بلند شدم سر جایم نشستم.

- رحیم بلند شو، یکی از همسایه ها حلوا آورده.

- حلوا؟ می بینم بوی خوبی میاد.

سفره را آورد باز کرد. بشقاب حلوا را وسط سفره گذاشت. یکی از نان ها را جلوی من گذاشت و یکی را جلوی خودش.

- شام بخوریم رحیم، من گرسنه ام تو هم حتماً گرسنه هستی.

درحالیکه حلوا را با نان لقمه می کرد یکریز صحبت می کرد.

- این خانم که حلوا آورده خیاط است، خانه آدم های ثروتمند می رود خیاطی، کارش گرفته می گوید اگر من بخواهم مرا هم همراه خودش می برد برای کوک زدن، برای بعضی کارهای ساده، خیلی تعریف می کند.
- نه جان ترو بخدا، کار خودت را ول نکن، آخر عمری شاگرد خیاط نشو.
- رحیم، آخه زندگیمان نمی چرخد، دخترها یواش یواش فن ما را یاد می گیرند و به مادرهایشان کمک می کنند می بینی من یکی یکی مشتری هایم را از دست می دهم، سابق بر این هر هفته سه تا خانه می رفتم حالا می بینی که همه اش خانه هستم گاه گذاری مشهدی رقیه خیرم می کند که بیا فلان جا عروسی است.
- مادر من نمی داندم هر کاری می خواهی بکن، آب از سر ما گذشته.
- می گم با این خیاط کمک کنم عیب که ندارد؟
- فکری کردم گفتم: کمک عیب ندارد اما خانه مردم نرو، توی همین خانه هرچه کار بیاره من هم کمک می کنم.
- خندید، خنده تلخ.
- تو؟ تو خیاطی می کنی؟
- چرا نمی کنم بهتر از بیکاری است که، مگر لباس های مرد ها را کی می دوزی؟ مگر خیاط مرد تا حالا ندیدی؟
- چرا چرا دیدم، ولی این لباس زنانه می دوزد.
- باشد کی می داند من دوختم؟ تو یادم بده هر کاری باشد می کنم.
- دلم یکدفعه ای روشن شد، بلند شدم لحافم را تا کردم گذاشتم روی رختخواب مادرم، آمدم نشستم سر سفره.
- عجب حلوای خوشمزه ای هست مادر.
- نوش جان، خیلی شیرین است دل مرا زد.
- فهمیدم که بهانه می آورد که نخورد و سهم اش را به من بدهد.
- تعارف نکردم، مثل این که اشتهایم دو برابر شده بود همه حلوا را تمام کردم، من با یک تکه نان حتی ته بشقاب را هم پاک کردم و خوردم.
- مادر می دانی چقدر خوب می شود؟ از اول صبح تا موقع خواب من و تو بدوزیم فکر می کنی چقدر مزد بگیریم؟

- آخه پسر من جز کوک کردن و پس دوز کا دیگری بلد نیستم، تو هم که اصلاً آن را هم بلد نیستی.

- یاد می گیرم مادر، تو یادم بده یاد می گیرم، از جا بلند شدم سفره را جمع کردم بشقاب را بر داشتم گذاشتم روی تاقچه، سفره را از پنجره تکان دادم تا کردم گذاشتم سر جایش، چند روز بود دست به سیاه و سفید نزده بودم، انگاری خون گرم توی رگهایم راه افتاده بود.

- مادر نخ و سوزن ات کو؟ بیا از همین امشب یادم بده.

مادر با ناراحتی نگاهم کرد.

- قبلاً می گذاشتی توی جانماز، کو کجا گذاشتی؟

- رحیم کار شب سنگین می شود، صبر کن فردا صبح، فردا یادت می دهم.

- کار شب چرا سنگین می شود؟ کی گفته؟ ای بابا ول کن مادر، ما همه کارها را از اول صبح شروع کردیم کو؟ پس چرا سبک نشد؟ دکان مشدی جواد صبح نرفتم؟ تیمچه فرش فروش ها صبح نرفتم؟ مدرسه صبح نرفتم؟ پس چرا همه شان نصفه کاره ماندند، بگو نخ و سوزن کجاست، یاالله.

- توی قوطی چایی است بالای رف گذاشتم.

این قوطی چایی از زمان پدرم مانده بود، قبلاً که پدر بود همیشه تویش چایی می ریختیم، بعد از مرگ پدر که وضعمان خوب نبود، قند می ریختیم، حالا مادر جای نخ و سوزن و دگمه و سنجاق کرده بود. بلند شدم و پیراهنم را آوردم، پشت پیراهنم را روی زمین صاف کردم، سوزن را نخ کردم و خودم شروع کردم به دوختن.

- الهی قربان قد و بلایت بروم تو که بلدی

- خیاطی همینه؟

مادر غش غش خندید. مدتی بود که صدای خنده مادر را نشنیده بودم، نه فقط او که خودم هم نمی خندیدم.

- مادر یک تابلو می زنیم بالای درمان خودم با خط خوش می نویسم می زنم.

- به این زودی نمی شه پسر.

- خب به این زودی نه ولی بالاخره می تونیم مگر نه؟

- چند سال دیگر رحیم؟

- دیر باشد دروغ نیست مادر، بگذار بینم اسمش را چی بگذاریم؟

حسابی کیف کردم، آینده درخشانی برای خودمان ترسیم می کردم، وضعمان خوب می شد، خانه بزرگتری کرایه می کردیم، شاید هم چند سال بعد موفق می شدیم خانه ای بخریم، من کار توی خانه را دوست دارم، ددري نیشتم، همیشه دلم می خواهد پهلوی مادر باشم، دیگه بهتر از این نمی شود، هنر هم هست، من دیگه آقا بالاسر نخواهم داشت، توی خانه کی میداند من هم با مادرم کمک می کنم؟ تازه کمک کردن که عیب ندارد، ولی لباس زنانه دوختن فکر می کردم برای مرد عیب است، تا حالا مردی که لباس زنانه بدوزد ندیده و نشنیده بودم، از مادرم مطمئن هستم دهنش کیپ است، اسرار خانه را پیش هیچ کس نمی برد، برای همین زیاد با زنهای همسایه اخت نمی شود، نه کاری به کار دیگران دارد نه به هیچکس رو می دهد که سر از کار ما در بیاورند، مسلماً هیچ کس نمی داند که من مدتی است بیکارم.

- پیدا کردم، پیدا کردم خیاطی شمشیر.

- شمشیر؟ چرا شمشیر؟ تا حالا همچی اسمی نشنیده ام.

مادر راست می گفت اما من دنبال اسمی بودم که دو تا سین داشته باشد، اتفاقاً این دو حرف را بهتر از حروف دیگر می نویسم.

- خب می گذاریم شمشاد.

- تا به آنجا برسیم پسر، کار به اسم برسد صد تا اسم پیدا می شود.

- تو از شمشاد خوشت نیامد؟

- رحیم من کاری به اسم هنوز ندارم من در فکر دوختن هستم، بگذار فردا با این خانم صحبت کنم بینم اصلاً قبول می کند یا نه.

- چی چی را قبول نمی کند، مگر خودش نگفته؟

- گفت ولی منظورش این بود که مرا همراه خودش ببرد، این را هم که تو نمی پسندی.

حالم گرفته شد، برای چند دقیقه ای آسمان تاریک روزگارم سفید شده بود روشنایی امیدی سو سو می زد، آنهم پژمرد.

چند روز، باز هم در سکوت گذشت. من و مادر جز به ندرت آنهم حرفهای ضروری را به زبان نمی آوردیم، روزگار باز هم برایم سخت گرفته بود سخت تر از سخت.

مادر زیر لب غر غر می کرد: چهار بار رفتیم این بشقاب حلوا را بدهم این خانم خانه نبود.

- خوش به حالش مادر سر کار می رود، می دانی سر کار رفتن چه لذتی دارد؟

- یعنی مردم هر روز خدا لباس می دوزند؟ مگر چه خبرشان است؟

- خب مادر دارندگی برازندگی است دارند می پوشند دیگه.

مادر آهی کشید، بشقاب را روی طاقچه گذاشت، رفت توی حیاط.

قلم و دواتم را برداشتم، روی مقوایی که لای روزنامه کهنه ها پیدا کرده بودم شروع کردم به تمرین خط:

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

دوباره سه باره همین یک بیت را نوشتم، نوشتم تا اینکه صدای در بلند شد. مادر توی حیاط بود در را باز کرد.

- سلام خانم بفرمایید، حتماً دنبال بشقاب تشریف آوردید.

- نه فقط برای بشقاب نه، قابل شما را ندارد آدم دیدنی از همسایه جدید بکنم، والله فرصت نکرده بودم تا حال خدمت برسم.

- خواهش می کنم خدمت از ماست مشرف فرمودید، صفا آوردید، قدم روی چشم.

و خانم آمد توی اتاق. از جا پریدم.

- سلام.

خانم هیچ انتظار دیدن مرا نداشت.

- وا خدا مرگم بده، تند ی چادرش را کیپ کرد.

- سلام آقا حالتان احوالتان، خدا نکرده مریض هستید اینموقع روز خونه تشریف دارید.

مادرم مداخله کرد.

- نه انیس خانم جان، صاحب کارش مدتی است پیدایش نیست.

- وا مگه می شه؟

- شده دیگه، طفلک رحیم، بیکار شده نه می تواند دل از آنجا بکند نه جای دیگه کاری فراهم شده.

انیس خانم نشست. زن جا افتاده و با تجربه ای به نظر می آمد، نگاهی به مقوایی که رویش نوشته بودم انداخت.

- تابلو نویس هستید؟

خوشم آمد کیف کردم.

- نه برای دل خودش می نویسد، همینجوری، از بچگی علاقه دارد، هر وقت بیکار است، مشق خط می کند.

انیس خانم نگاه دقیقی توی صورت من انداخت، از فرق سر تا نوک پایم را ورنه انداز کرد مثل اینکه خریدارم بود، سرخ شدم، بعد رنگم پرید، روی پاهایم صاف نشستم، اصلاً نمی دانستم چه باید بکنم.

مادر دوید چایی درست کند. بعد از کمی سکوت، انیس خانم با لحن خیلی مهربان پرسید:

- چند سال داری پسرم؟

- نوزده سال خانم.

- پیر بشی انشاءالله، جوانی، جاهلی، سالمی تا برسی به سن ما یک اوستا می شوی، این اربابت چه کاره بود؟

- فرش فروش خانم.

- فرش فروش؟ پس چی شده؟ چرا گم و گور شده؟ اسمش چی بود؟

- حاجی ...

- آه آه می شناسم می شناسم آنکه خانه شان پاچنار بود؟

دلم تپید، خوشحال شدم، بالاخره یک کسی پیدا شد که خبری از ارباب من بدهد.

- بلی بلی در بزرگی داشتند توی هشتی، ته کوچه.

- آهان خودش است می شناختم، خیاط خانمش و دختر خانمش بودم.

- خبر از آنها دارید؟ چی شدند؟ خانه شان هم خالی است؟

انیس خانم آهی کشید، سرش را پایین انداخت، زیر لبش مثل اینکه دعا می خواند یا چیزهایی می گفت چه می دانم شاید هم داشت کسی یا کسانی را نفرین می کرد. جرأت نکردم دوباره سراغ حاجی آقا را بگیرم. او هم دیگر چیزی نگفت.

امروز درست یک ماه و نیم است که در این دکان نجاری مشغول کارم، فامیل انیس خانم است اوستای خوبی است، روز اول که آمدم صادقانه گفتم که نجاری اصلاً بلد نیستم. پرسید:

- دوست داری یاد بگیری؟

- معلومه اوستا.

- نه، اینجوری جواب نده بگو دوست دارم نجاری یاد بگیرم، خنده ام گرفت!

- دوست دارم نجاری یاد بگیرم.

- آهان این شد، پس از امروز هر چه می بینی خوب دقت کن به ذهن بسپار، اره و تخته هم می دهم تمرین کن، آن اره کهنه را هم ببر خانه تان شب ها هم بیکار نمان.

- چشم اوستا.

- گفتی اسمت چیه؟

- رحیم اوستا.

نگاهی توی چشمهایم کرد: خب رحیم آقا فعلاً من کار می کنم تو فقط نگاه کن.

و اینچنین بود که من شاگرد نجاری شدم و چونکه مزه بیکاری و سرگردانی را کشیده بودم از هیچ چیز گله نمی کردم، اره دستم را بریدم صدایم در نیامد، توی دکان از سرما یخ می کردم راضی بودم، ناهار توی دکان یک لقمه نان خلی می خوردم خوشحال بودم و هر روز هزار بار خدا را شکر می کردم.

اوستا کارش در و پنجره ساختن بود و من یواش یواش می توانستم تخته ها را اره کنم اما رنده کاری و میخ کاری را خودش می کرد.

یکی از روز ها اوستا جلوی در دکان نشسته بود چپق می کشید و رفع خستگی می کرد و من چوب بزرگی را اره می کردم، صدای چرخ درشکه ای از پیچ کوچه بلند شد، یواش یواش نزدیک شد، نزدیکتر، و از جلوی دکان گذشت.

اوستا پکی به چپق زد و زیر لب گفت:

- پدر صلواتی.

من به کار خودم مشغول بودم، هنوز رویم آنقدر با اوستا باز نشده بود که همکلامش شوم و اوستا هم شاید هنوز قابلم نمی دانست که طرف خطابش قرارم ده.

آن روز گذشت، یک هفته بعد من صبح زود مثل هر روز دکان را باز کرده بودم و داشتم جلوی دکان را آب و جارو می کردم، دیدم اوستا برخلاف همیشه و برخلاف اقتضای سنش بسرعت وارد دکان شد و جواب سلام مرا وسط دکان داد، آب را که پاشیدم دیدم همان درشکه باز هم از جلوی دکان ما گذشت و صدای اوستا را شنیدم که زیر لب غرید:

- مردکه الدنگ، افاده اش به نواب می ماند گدائی اش به عباس.

لباسش را درآورد آستین هایش را با کش بالا کشید و آماده کار شد.

- رحیم آقا، خدا نکند اول صبحی یک آدم نحس جلوی چشمت و سر راهت ظاهر شود آن روز تا غروب نحسی می آوری.

با تعجب نگاهش کردم اما چیزی نپرسیدم.

وقتی جلوی دکان را آب و جارو کشیدم روز های خوش بچگی ام برایم تداعی می شد آنروز ها موقع غروب و اول صبح، یعنی وقتی پدر می خواست از در خانه برود یا به خانه برگردد مادر جلوی در کوچه را جارو می کرد و آب می پاشید و بوی تربت بلند می شد و من آن بو را دوست داشتم. از روزی که اینجا کار می کنم بی آنکه اوستا تکلیفم کرده باشد به خاطر دل خودم صبح ها به محض این که در دکان را باز می کنم جارو می کنم آب می پاشم بعد می روم توی دکان و تا مدت زیادی بوی خوش تربت به دماغم می پیچد و سرحالم می کند. چنان مست بوی تربت بودم که اصلاً فراموش کردم که اوستا چه گفت و چه کرد.

آنروز اوستا داستان پادشاهی را برایم تعریف کرد که گویا از سلطنت خلعتش کرده بودند و سر به دیار غربت گذاشته و غریبانه در شهری زندگی می کرد منتها چون رویگری می دانسته شاگرد دکان رویگری می شود و از این راه ارتزاق می کند و نمی میرد و بعد نمی دانم چه می شود که دوباره به کشور خودش بر می گردد و دوباره شاه می شود و به ملت دستور می دهد: جانان پدر هنر آموزید. اوستا منظورش به من بود و نصیحتم می کرد که سعی کنم هنر نجاری را حسابی یاد بگیرم چون اگر هنری داشته باشم گرسنه نمی مانم.

حق با اوستا بود اگر من کاری بلد بودم آن چند ماهه بیکار نمی گشتم و آنهمه غم و غصه نه خودم می خوردم نه مادر بیچاره ام.

اوستا هفته به هفته مزدم را می داد و قول داده بود وقتی که حسابی نجاری را یاد گرفتم و توانستم بدون کمک او کار کنم مزدم را اضافه خواهد کرد.

اولین مزدم را که گرفتم بعد از ماه ها، نیم کیلو گوشت خریدم و دو تا سنگک خشخاشی و یک جفت جوراب برای مادرم خریدم و به منزل رفتم.

هیچوقت قیافه راضی مادرم را فراموش نمی کنم جورابها را گرفت و پیشانی مرا بوسید. می خواست دستهایم را هم ببوسد که خودم را کنار کشیدم و نگذاشتم.

- الهی رحیم پیر بشی انشاءالله، الهی یک دختر شیر پاک خورده نصیب تو شود انشاءالله.

زندگی انیس خانم بدجوری دل مادرم را برده بود، انیس خان هم یک پسر داشت که شوهرش طلاقش داده بود و او پای پسرش پیر شده بود و شوهر نکرده بود اما به قول خودش «شوهر گردن شکسته اش» پنج تا هم از دو تا زن بعدی بچه پس انداخته بود.

نه انیس خانم و نه پسرش کاری به کار آن مردک نداشتند، انیس خانم خیاط قابلی بود و از همین راه زندگی خود و فرزندانش را تأمین کرده بود. حالا ناصر آقا خودش زن داشت و در کنار مادرش و زنش به نظر من هم، مرد خوشبختی بود، آثار رضایت از زندگی را در چهره همه شان می شد خواند.

مادر مدام در اندیشه زندگی ای مثل آنها برای خودمان بود، در تخیلات و تصورات خودش مرا زن می داد و همراه عروسش و من زندگی را به خوشی می گذراند.

- رحیم وقتی مزدت دو برابر شد می تونیم دست بالا کنیم و دختری را خواستگاری کنیم.

- کو تا آن موقع مادر، من تازه اره کردن را یاد گرفته ام.

- گفته بودی چوب و اره می آری خانه چرا نیاوردی؟

- نه مادر خاک اره تمام زندگیت را کثیف می کند، همانجا یاد می گیرم.

- دلواپس من نباش.

- نه، فراموش کن.

اولین بار که تونستم با مسطره کار کنم اولین چیزی که اره کردم و دور و برش را صاف کردم یک کدنگ بود که با اجازه اوستا برای مادرم ساختم.

- رحیم آقا از اینکه همیشه با یاد مادرت هستی خوشم میاد پسر جان، قدر مادرت را بدان مادر تو هم مثل انیس خانم ما، جوانی اش را فدای پسرش کرده، اینجور زنها را خدا روز قیامت در کنار عرش خودش جا می دهد، ناصر پسر حق شناسی است سعی کن تو هم مثل او باشی، اصلاً با ناصر نشست و برخاست بکن، اخلاقش را یاد بگیر، پسر ماهی است، من همیشه آرزو داشتم خدا پسری مثل او قسمت من کند.

اوستا آهی کشد و پکی به چپش زد و دیگر هیچ نگفت.

بطوری که فهمیده بودم اوستا بچه نداشت و اجاقش کور بود و همیشه در آرزوی یک بچه به سر می برد البته نه حالا، وقتی که جوان بود، حالا سنی از او گذشته بود و دیگر هوس بچه دار شدن را از سر انداخته بود اما گاهی آهی از سر درد از سینه اش بیرون می آمد و اسرار دلش را پیش آشنا و بیگانه فاش می کرد.

اما آقا ناصر که اوستا می گفت با او دوست شوم مرا زیاد محل نمی گذاشت، نمی دانم مرا بچه سال می دید و لایق نمی دانست، یا از صبح تا شام کار می کرد و دیروقت به خانه می آمد حال و حوصله دید و بازدید نداشت. اما انیس خانم و مادر من حسابی با هم جور بودند و می توانستم بگویم که مادرم، کمتر به یاد پدر می افتاد و کمتر غصه می خورد.

چه می دانم شاید هم علت اصلی، کار پیدا کردن من بود و اینکه انیس خانم این کار را برای من جور کرده بود و مادر همیشه ما را مدیون او می دانست، به هر صورتی که بود مادر یک انیس خانم می گفت و صد دعا می کرد.

اما راستش را بخواهید من زیاد و به اندازه مادر از این زن خوشم نمی آمد، خیلی حرف می زد، به همه چیز کار داشت، می خواست همه سوراخ سنبه های زندگی آدم را سر بزند، مقتی می آمد خانه ما، من اغلب می زدم بیرون، مادر می فهمید چرا جیم می شوم و الکی بهانه ای پهلوی او می آورد که مثلاً رحیم کار دارد، رحیم حمام می رود، رحیم بازار می رود، و از این جور بهانه ها.

سه ماه بود که پهلوی اوستایم کار می کردم، اوستا خودش اغلب می رفت توی خانه مردم و آنچه را که در دکان ساخته بودیم توی خانه ها سر هم می کرد.

یکی از روزها دمام ظهر بود، اوستا نبود و من تنهایی توی دکان داشتم چوبهای در بزرگ خانه حاج ابوالقاسم را اره می کردم، پشتم به در دکان بود و سرم به کار خودم بود اما صداهای بیرون را می شنیدم، هر چند که توی افکار مخصوص خودم غوطه ور بودم صدای درشکه را می شنیدم که از پیچ کوچکی رد شده بود.

صدای اره، تداوم صدای درشکه را قطع می کرد، اما باز هم در فاصله های معین شنیده می شد صدا نزدیکتر شد، نزدیکتر شد و من فکر می کردم از جلوی دکان رد می شود، مثل همیشه، اما وقتی توی دکان تاریک شد و صدا قطع شد سر برگرداندم دیدم درشکه کاملاً جلوی دکان ما ایستاده است.

با تعجب نگاه کردم، درشکه چی سر جایش نشسته بود اما زنی از طرف چپ درشکه پیاده شد، دور زد آمد به طرف دکان ما. خیلی تعجب کردم، هیچوقت زنها با ما کار نداشتند، اگر سفارشی می گرفتیم همیشه مرد های صاحب کار می آمدند و با اوستا قرار و مدار می گذاشتند. دستپاچه شدم، اوستا که نیست من چه جوری قرار بگذارم؟ من که بلد نیستم. زن چادری دستگیره در را چرخاند و سرش را آورد تو. یادم رفت سلام بکنم، ماتم برده بود.

- اوستا محمود نیست؟

- خیر

- آه اونهم که همیشه خدا پیدایش نیست. یک خرده مکث کرد بعد گفت:

- کارش دارم مجبورم دوباره پیام، نگاهی بی اعتنا به من کرد و گفت:

- خداحافظ

- خداحافظ

وقتی می رفت دیدم زنی که طرف راست درشکه نشسته بود کله اش را چسبانده به شیشه درشکه و ما را نگاه می کند.

درشکه راه افتاد و من نفس راحتی کشیدم که سفارش چیزی را نداد و الا من نمی توانستم معامله را راه بیندازم.

توی این فکر بودم که بالاخره باید یاد بگیرم در نبود اوستا هم بتوانم کار را راست و ریس کنم، ایندفعه که به خیر گذشت، اما امکان دارد مشتری دیگری بیاید و اگر من کاری نکنم حتماً اوستا ناراحت می شود.

رفتم سراغ چوبی که داشتم اره می کردم و کارم را از سر گرفتم. عصری وقتی اوستا آمد برایش تعریف کردم.

- همان درشکه که همیشه می آید و شما دوستش ندارید، جلوی دکان ایستاد و زنی پایین آمد و سراغ شما را گرفت.

- نگفت چکارم دارد؟

- نه، گفت باز هم می آید.

- بیخود می کند، من دیگر خانه آنها کار بر نمی دارم، آدم عاقل از یک سوراخ دو بار گزیده نمی شود، مردکه الدنگ.

در حالیکه تراشه ها را از جلوی پای اوستا جمع می کردم با تعجب نگاهش کردم.

- رحیم شش ماه تمام روی پنجره ارسی خانه شان کار کردم، کار نگو، نه این که فکر کنی کار معمولی، نه! با عشق، با تمام وجود،

مثل یک نقاش، تکه تکه چوب ها را بریدم و ذره ذره به هم چسباندم و میخ کوبیدم، مصطفی شیشه بر را صد دفعه بردم آوردم تا آن پنجره پنج متری را تمام کردم، چه ساختم، تا نبینی نمی توانی بفهمی.

اوستا به فکر فرو رفت و من چشم به دهانش جلوی او ایستاده بودم.

مدتی به همان حال گذشت. آهی کشید و موهایش را عقب زد و گفت:

اما رحیم حق مرا ندادن، آن طوری که قرارمان بود حق مرا ندادند، حق مرا خورد این مرد که دائم الخمر حق مرا خورد، اینها چه می فهمند کارگر چقدر زحمت می کشد، چقدر عرق می ریزد، چه خون دل می خورد تا کار صاحب کار خوب از آب در بیاید، میدانی چه گفت؟ وقتی گفتم حضرت آقا این مزد کار به این خوبی نیست، من بیشتر از اینها کار کرده ام، نه برداشت و نه گذاشت با مسخره گفت:

اوستا محمود تو که نصف روز را چپق کشیدی ... رحیم اگر همانی را هم که داد، نمی داد بهتر از این بود که اینجوری مرا خوار کند آتش گرفتم، سوختم، خیلی غصه خوردم، گریه ام گرفت برای خودم فکر ها کرده بودم، شش ماه بود عیالم شب و روز نداشت من همه اش مشغول کار بودم و به او قول داده بودم وقتی مزدم را گرفتم او را ببرم پیش پدر و مادرش، فکر کرده بودم از اینجا سوقاتی خوبی برای آنها می بریم و موقع برگشتن هم برای برادر زاده هایم که مثل بچه خودم دوستشان دارم سوقاتی می آورم اما با بدقولی این مرد همه نقشه هایم نقش بر آب شد، هر چه رشته بودم پنبه شد.

اوستا ساکت شد، و من تمام حرکات او را در روزهایی که صدای چرخ های درشکه از دور شنیده می شد و بعد درشکه از جلوی دکان ما رد می شد را در خیال مجسم کردم، پس این بود علت عداوت اوستا با صاحب آن درشکه و آن درشکه چی.

رحیم ما مردها آدمهای خوبی نیستیم، انصاف باید داد، ما عقلمان به اندازه عقل زنهایمان نیست. من با صاحب کارم دعوایم شد و حق خودم را نتوانستم بگیرم، اما همه کاسه کوزه ها را سر عیال بیچاره ام شکستم. طفل معصوم همه دیر رفتن ها و زود برگشتن های مرا در خانه تحمل کرده بود به این امید که بعد از سالها می برمش پدر و مادرش را می بیند، دلش خوش بود، پر درآورده بود و در آسمان ها پرواز می کرد، غم را می خورد، تر و خشکم می کرد، دلداریم می داد، دست ها و پا هایم را می مالید که خستگی کار از تنم بدر آید ...

اوستا لحظه ای به گوشه دکان خیره شد گویی لحظات خوش گذشته را تجسم می کرد لبخند گذرایی بر لبش نشست و آهی کشید.

صبح روزی که باید دستمزدم را می گرفتم به او گفتم: زن امروز روز عیش است، امروز شوهرت با پا در را باز می کند، دستهایش پر از سوقاتی های سفرمان هست. با خوشحالی تا دم در بدرقه ام کرد، دعایم کرد، پشت سرم یک آفتابه آب پاشید که زود برگردم. یک راست رفتم خانه بصیرالملک، صاحب کارم، رحیم نمی دانی وقتی آفتاب از توی شیشه های رنگی ارسی، توی اتاق می تابد پنجره چه عظمتی دارد. خانوم خانوما زن بصیرالملک جای خواهرم خیلی با محبت بود از صبح که من مشغول کار می شدم مدام به دایه خانم دستور می داد:

برای اوستا محمود چای ببرید، برای اوستا محمود ناشتایی ببرید. و هرازگاه یکبار می آمد و به کارم نظاره می کرد و با محبت می گفت:

«اوستا محمود دست و پنجه ات درد نکنه محشره»

همین حرفش کلی خستگی را از تن من بیرون می کرد.

آن روز هم مثل یک مهمان محترم مرا برد توی اتاق پنجدری، جلوی پنجره ساخت خودم نشستم و گویی فتح سومنات کرده بودم، پر از غرور و افتخار بودم، واقعاً رحیم شاهکاری بود که من ساخته بودم. حتماً تعریف های خانم در دل آقا اثر کرده بود و من منتظر بودم علاوه بر دستمزد خوبی که خواهم گرفت انعامی هم می دادند.

بصیرالملک در حالیکه رب دشامبری بر تن داشت وارد اتاق شد و من به احترامش از جا پریدم. راستش را بخواهی من با خانم بیشتر اخت بودم تا با آقا. آقا سبیح می رفت و برای ناهار می آمد و بلافاصله بعد از ناهار می رفت و شب برمی گشت و من معمولاً صبحها فقط سلام و علیکی با او می کردم، خیلی وقت ها هم من مشغول کار بودم و او بی اعتنا به من طول حیات را طی میکرد و می رفت سوار درشکه می شد. خانوم خانوما، تا شوهرش وارد اتاق شد بلند شد و بیرون رفت و ما دو تا تنها ماندیم و جناب بصیرالملک آب سردی بر سر من ریخت.

می دانی رحیم؟ از قدیم ندیم گفته اند قدر زر زرگر بداند قدر گوهر گوهری. آدم مفتخوری که معلوم نیست چند تا ده را چه جوری صاحب شده و تمام عمر مفت خورده چه می فهمد که کار کردن و عرق ریختن یعنی چه؟

بعد از غروب آفتاب مثل کتک خورده ها به خانه برگشتم. تا کلید را توی قفل در چرخاندم عیالم در را باز کرد، شاد و خندان، سرخاب سفیداب مالیده بوی گل و گلاب می داد، پیراهن چیت خوشگلش را به تن کرده بود و موهایش را روی شانه هایش ریخته بود، خودش را برای سفر آماده کرده بود. قیافه من چنان درهم بود که یکدفعه وارفت، از جلو راهم کنار کشید و در را پشت سرم بست. بی آنکه حرفی بزنم لباس کارم را درآوردم و مثل همیشه سر و صورتم را شستم و همانجوری کنار حوض نشستم، همه رشته هایم پنبه شده بود. طفلی جرأت نمی کرد حرفی بزند، صدای قاشق و بشقاب را می شنیدم، داشت سفره را می چید محلش نگذاشتم، مدتی سکوت کرد و بالاخره از پله ها پایین آمد.

- آقا محمود شام حاضر است.

- میل ندارم.

- قیمه پلو درست کردم.

- بیجا کردی.

مدتی صدایی نشنیدم، فقط گاه گاهی دماغش را پاک می کرد و بعد صدای قاشق و بشقاب دوباره بلند شد طفلی بی آنکه لب به غذا بزند سفره را جمع کرده بود.

آن شب وقتی سر بر روی بالش گذاشتم دلم مالامال از شادی بود. نمیدانم چرا؟

آیا به خاطر این بود که بالاخره راز عداوت اوستا را با آن صاحب درشکه فهمیده بودم؟ در درون خود به کند و کاو مشغول شدم، مدتی از این دنده به آن دنده برگشتم، خواب از سرم پریده بود، همه حرف های اوستا را دوباره و چند باره مرور کردم. آدم های تازه ای در دنیای افکار و تخیلاتم پیدا شده بودند.

از بصیرالملک بدم آمده بود، حق اوستای مرا تمام و کمال نپرداخته بود، تصویری که اوستا از او برایم ترسیم کرده بود مرد شکم گنده مفت خوری بود که کار و کاسبی ای درست و حسابی نداشت مالک بود! آخه مالک بودن هم کار شد؟ همه اولیاء و انبیاء ما که نمونه و الگو برای ما هستند هیچکدام مالک نبودند، هیچکدام صاحب مال و مکنت نبودند، شیخ عباس همیشه در مسجد محله مان که روضه می خواند تعریف می کرد که امیرالمؤمنین علی علیه السلام از راه کشاورزی زندگی خودش را اداره می کرد بیل می زد، شخم می زد، می کاشت اصلاً آنها خدا را همیشه مالک دانسته اند این آدم ها که خودشان را مسلمان می دانند چه جوری باور کرده اند نانی که می خورند حلال است، آخه مالک فلان ده یعنی چه؟ اصلاً مگر می شود دهی را که عده ای در آن زندگی می کنند خرید یا فروخت؟ رعیت مگر گاو و گوسفند است که مالکی به دیگری بفروشد. حق با اوستای من است بصیرالملک مفت خور است.

خانوم خانوما زن بصیرالملک را بی آنکه دیده باشم و یا حتی اوستا تصویرش کند برایم عزیز شد، در تخیلاتم سنبل مهر و محبت شد، با احترام به یادش می آوردم و چون قدر اوستا را فهمیده بود دوستش داشتم.

دلم برای عیال اوستا خیلی سوخته بود، نمی دانم چرا وقتی به یاد او بودم زنی شبیه مادرم شکل می گرفت، مظلوم و بی سر و صدا. یواش یواش افکارم به هم ریخت کلمات و افراد قاطی هم شدند، نظم تفکراتم از هم گسیخت و چشمهایم سنگین شد و ... خوابم برد.

صبح صدای غلغل سماور مثل هر روز بیدارم کرد.

- سلام ننه جان.

- علیک السلام، صحبت بخیر.

یکباره مثل اینکه جرقه ای در مغزم درخشید، حرفهای دیروز اوستا همه شفاف شدند همه آدم ها و حرف ها یکجا درون مغزم جمع شدند. یکدفعه مثل اینکه احساس بزرگی کردم، حس کردم که من هم مرد شده ام، من هم مرد هستم، از جا بلند شدم با عجله کارهایم را کردم و با علاقه دویدم طرف دکان.

اوستا مدتی بود که اختیار دکان را به من سپرده بود، صبح ها برای کار توی خانه های مردم می رفت و دمامم غروب می آمد، کارهای روز بعد مرا معین می کرد، گپی می زدیم چپقی می کشید و بعد دوتایی دکان را می بستیم و نصف راه را هم با هم بودیم بعد از هم جدا می شدیم. مثل پدر با من رفتار می کرد و چون بچه هم نداشت گاهگاهی به من «پسرم رحیم» می گفت هم خوشم می آمد هم دلم برایش می سوخت. آن روز تا غروب که اوستا بیاید در افکار خودم غوطه ور بودم. و بالاخره نمی دانم چه زمانی از روز

بود که بیاد روزی افتادم که با مرتضی قهوه چی سر مادرم حرفم شده بود گفته بود مادرت را شوهر بده برو سربازی و من بدم آمده بود.

جرقه ای که صبح بین خواب و بیداری در مغزم درخشیده بود دوباره روشن شد. لحظه ای دست از کار کشیدم با انگشتانم موهایم را چنگ زدم چشم هایم را بستم و با دوتا انگشتم به مغزم فشار آوردم، مثل اینکه درون مغزم غوغای بود، بیچاره مغزم در تلاش بود چیزی را که فراموش کرده بودم به یادم آورد. چی بود؟ کدام خاطره ای بود که فراموش کرده بودم؟ از کوزه مقداری آب کف دستم ریختم و بصورتم پاشیدم، از خنکی آب خوشم آمد توی لیوان تا نصفه آب ریختم و جرعه جرعه نوشیدم. دوباره به کارم پرداختم، همینکه میخ را روی چوب گذاشتم و چکش را بلند کردم که بر سر میخ بکوبیم گویی پتکی بر کله خودم کوبیده شد. ذهنم روشن شد، آنچه را که دنبالش بودم یافتم.

اوستا گفته بود که ما مرد ها آدم های خوبی نیستیم، آه پس همین حرف بود که به دل من نشست، من هم مرد بودم و از این بابت خوشحال بودم حتی با باور کردن این مطلب که آدم خوبی نیستم!

حق با اوستا بود، من هم چند سال پیش وقتی از پیش مرتضی قهوه چی برگشتم با وجود اینکه به خاطر مادر با او دعوایم شده بود با خود مادر سر سنگین شده بودم، نیمچه دعوایی با او کرده بودم آه پس من مرد شده بودم و خودم حالیم نبود.

وقتی به خانه بر می گشتم تصمیم گرفتم تمام داستانی را که اوستا راجع به پنجره ارسی تعریف کرده بود برای مادرم بازگو کنم.

البته این صورت قضیه بود اما منظور اصلی ام این بود که به مادرم حالی کنم که ما مردها موجودات عجیبی هستیم اوستا با وجود اینکه سالهای سال از آن ماجرا می گذرد اما طوری نسبت به زنش دل سوزانید که گویی هنوز مسئله تر و تازه بود.

می خواستم با زبان بی زبانی از مادرم دلجویی کنم و در حدیث عیال اوستا به او حالی کنم که اگر هم گهگاهی با او سرسنگین می شوم نه به خاطر این است که دوستش ندارم بلکه کاملاً به دلیل این است که خیلی دوستش دارم!! مادر با علاقه تمام داستان را گوش کرد گاهی با گفتن «بیچاره اوستا محمود» با او همدردی می کرد وقتی صحبت از شام نخوردن اوستا محمود و گریه زنش کردم آهی کشید و گفت:

- رحیم ما زن ها همیشه سنگ صبور مرد ها بودیم و هستیم، فرقی نمی کند مرد مرد است یا پدرمان است یا شوهرمان یا پسرمان، در هر صورت کارمان سوختن و ساختن است.

- مادر هرگز همچو مسئله ای برای شما پیش آمده؟

- اووه هزار بار

- پدرتان یا پدر من؟ یا ...

- همه، همه، همه،

هیچ انتظار نداشتم بخندد ولی خندید و گفت:

- بالاخره شماها یک جوری باید ثابت بکنید که مرد هستید و ما زنها به خاطر این که به مردانگی تان کمک کرده باشیم خیلی از مواقع مثل بچه هایمان شما را می بخشیم.

آه پس زنها خیلی راحت بچه هایشان را می بخشند،

خوشحال شدم، پس من که بچه مادرم بودم بخشیده شده بودم.

از آن شب به بعد عادت کردم هر چه در دکن می گذشت برای مادر تعریف می کردم و او مثل اینکه همراه من آنجا کار می کند در جریان همه مسائل قرار داشت.

دورادور محبت اوستا و زنش در خانه ما جا باز کرده بود و مادر خیلی دلش می خواست یکبار قیمه پلویی درست کند و اوستا و زنش را دعوت کنیم.

- مادر من رویم نمی شود به اوستا بفرما بزنم.

- می خواهی من بیایم دم دکان.

- نه، نه

- پس خودت بگو.

- آخه به چه مناسبت؟ چرا مهمانی می دهیم؟

- راست می گی، بماند تا انشاءالله عروسی تو.

راستش را بخواهید مدتی بود که دیگر از زن بدم نمی آمد، حتی از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان که بعضی روزها، ضمن کار پیش خودم مجسم می کردم که اگر غروب بعد از کار به خانه ای بروم که زنم منتظرم باشد چه احساسی خواهم داشت. همیشه زندگی ناصرآقا، الگویم بود و جز به آن صورت، حالت دیگری برایم متصور نبود تصور یک زندگی مشترک با مادرم و با زنم و بچه هایم ایده آل بود و همیشه به آن فکر می کردم. وقتی به آن آینده خوش می اندیشیدم گذشت روز را اصلاً درک نمی کردم یکدفعه می دیدم در دکان باز شد و اوستا آمد، می فهمیدم غروب شده و آن روز هم تمام شده و مادر در انتظار من است و برایم چایی گذاشته، شام پخته و لباسهایم را شسته و تا کرده و روی هم چیده و من تمام راه را با عشق و علاقه ای مفرط به پیشواز شیرین و گرم مادرم پرواز می کردم و با دیدن قیافه راضی او خستگی کار از تنم دور می شد.

در همین اندیشه ها بودم که باز درشکه چی درست جلوی در دکان ما دهنه اسپها را کشید و ایستاد یکبارگی دلم هری ریخت. ولی فوراً متوجه شدم که خود اوستا نیست اگر هم همان زنه کارش داشته باشد لازم نیست من بگویم که اوستا گفته کارش را قبول نمی کند بمن چه؟ من می گویم اوستا نیست و او خودش هم می بیند که در دکان جز من کسی نیست باز هم برمی گردد. اما کسی از درشکه پائین نیامد و درشکه چی فریاد زد:

- آهای جوان

کارم را ول کردم بطرف در دکان رفتم و گفتم:

- بله!

توی درشکه سه تا زن نشسته بودند که دو تا به نظرم بچه آمدند و یکی زن بزرگی بود و من با تصور این که خانوم خانوما است بطرفش جذب شدم و پرتو محبتم از مانع حجاب رد شد و سراپای وجود او را گرفتم.

درشکه چی رو به من گفت:

- انیس خانم را می شناسی؟

با سر اشاره کردم.

گفت: میروی خانه شان و به پسر و عروسش می گویی که امشب به خانه نمی رود بگو منزل آقای بصیرالملک است کارش تمام نشد ماند، شاید فردا شب هم نیاید خب؟

- چشم.

آنها رفتند و من غروب قبل از رفتن به خانه مان پیغام انیس خانم را به آقا ناصر رساندم و با عجله به خانه رفتم.

- مادر این انیس خانوم گرگ بیابان است.

- چی شده؟

- سر از منزل بصیرالملک در آورده.

-؟!

- باور کن، همین حالا به آقا ناصر پیغامش را رساندم که امشب نمی آید، شاید فردا شب هم نیاید.

- خب پسرم خیاط دوره گرد است دیگر، هر جا آش است آنجا باش است.

- مادر برای همین است اینقدر فضول است.

- رحیم!

- من اصلاً ازش خوشم نمی آید به همه چیز کار دارد.

- رحیم فراموش نکن که اگر او نبود شاید هنوز هم بیکار بودی.

- هنوز هم؟

- شاید.

یه خورده از فراموشکاری خودم خجالت کشیدم حق با مادر بود اوستا محمود خویشاوند انیس خانم بود و اگر امروز مادر من نفسی به راحتی می کشید و نانی در سفره و آبی در کوزه داشتیم از برکت این خویشاوندی بود.

ننه جان چی داریم؟ می خواهی بروم به آقا ناصر و زنش بگویم امشب که انیس خانوم نیست و تنها هستند بیایند پیش ما؟

- نه رحیم، بگذار زن و شوهر یک شب هم که شده تنها باشند، عیششان را بهم نزن. هیچ چی نگفتم، سابق بر این مادر از این جور مطالب پیش من نمی گفت اما مدتی بود که احساس می کردم تعمدی در کار است و می خواهد روی من باز شود.

فردا غروب وقتی اوستا آمد جریان دیروز را برایش تعریف کردم:

- جایتان خالی بود اوستا (خندیدم) درشکه سوگلی شما دیروز باز هم جلوی دکان ایستاد، فکر کردم دایه خانم باز هم کارتارن دارد اما ایندفعه سراغ شما را نگرفتند با من کار داشتند.

- با تو؟ نمی گذارم کارشان را قبول کنی، حتماً مردکه فهمیده که دیگه کارش را قبول نمی کنم می خواد تو را گیر بیاره، غلط کرده

- نه اوستا صحبت کار نبود پیغامی داشت

وقتی مطلب را گفتم راحت شد

- می بینی رحیم؟ دنیا چقدر کوچک است؟ کوه به کوه نمی رسد، آدم به آدم می رسد یعنی همین

- اوستا فکر می کنم خانوما را هم دیدم توی درشکه بود

- زن بیچاره

تعجب کردم، از نظر من، زنی که آنقدر مهربان باشد و اینقدر ثروتمند اصلاً نباید بیچاره باشد

- چرا اوستا؟

- رحیم از ظاهر مردم نمی شود پی به زندگیشان برد، تو مو می بینی و من پیچش مو، مادر تو خوشبخت تر از این زن است.

- مادر من؟ مادر من؟

- آره رحیم، مادر تو، حتی انیس خانوم

- آخه چرا؟

اوستا چپقش را آتش کرد، روی چهار پایه ای که من تازگی برایش ساخته بودم نشست پک طولانی ای به چپق زد و گفت:

- رحیم زن جماعت، غلام محبت است، زن مرد گدا، شوهرش را چنان دوست می دارد که زن یک پادشاه، شاید هم گدا از نظر عاطفه زنش خوشبخت تر از شاه باشد، زن گرسنگی را تحمل می کند، تشنگی را تحمل می کند، برهنگی را تحمل می کند، شوهرش بچه دار نشود علاقه مادری را که قوی ترین علایق وجودش است از یاد می برد، کتک بخورد، تحمل می کند، فحش بدهی تحمل می کند اما، اما،

اوستا پک دیگری به چپق زد:

- اما رحیم بی وفایی شوهرش دیوانه اش می کند، هوو را تحمل نمی تواند بکند، اینکه زیر سر شوهرش بلند شود را تحمل نمی کند، زنی که مثل گل لطیف است زنی که مثل موش در برابر شیر است وقتی پای زنی دیگر به زندگی اش باز شود و بفهمد که جز او زن دیگری در سر راه شوهرش قرار گرفته، می شود پلنگ، می شود گرگ، با چنگ و دندان از حق خودش دفاع می کند، با چنگالهایش هوو و شوهر بی وفا را تکه تکه می کند.

- مگر بصیرالملک زن دیگری دارد؟

اوستا آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت:

- رحیم جان من به این سن رسیدم سر از کار خدا در نیاوردم، معلوم نیست چرا نان را به یکی می دهد و اشتها را به دیگری، ما اینهمه سال در آرزوی یک بچه سوختیم، اینهمه دوا و درمان کردیم اینهمه خرج کردیم خدا یک بچه به ما نداد، بعد به این مرد که الدنگ پشت سر هم سه تا دختر داد، این نمک شناس، قدرشناس قدر نعمت را نفهمید، گویا در همان روزهایی که زنش هنوز در بستر بود و زائوی حمام نرفته بود مرد که بی غیرت شال و کلاه می کند و می رود خانه میرزا حسن خان تارزن، می شناسی که؟

- میرزا حسن خان تارزن؟

- آره همان که آندفعه رفته بودیم از پهلوی سقا خانه پنیر بخریم با من سلام و علیک کرد و فکر کرد تو پسر هستی و گفت ماشالله چه پسر خوشگلی

یادم آمد، مخصوصاً که تعریفم کرده بود خوشم آمده بود، مردی بود نی قلیانی با صورت تیغ زده، فوکول زده، عصا در دست و یک انگشتر عقیق، دستش بود که هر وقت با دست حرف میزد انگشترش تق تق صدا می کرد، مثل اینکه عقیق شل شده بود، نه فقط انگشترش صدا میکرد بلکه دندان مصنوعی هایش هم توی دهش تق تق میکرد و من خنده ام گرفته بود.

- آره اوستا یادمه

- گویا مردکۀ تارزن بساط مشروب چیده و این بی غیرت هم تمام شب را نوشیده و به تار میرزا گوش داده، حالا نمی دانم چی گفته و چی نگفته، یا چی داده که این تارزن بی شرف هم شبانه خواهر بیوه خود را انداخته توی بغل مردک.

- ایوای

- آره رحیم، تو خانوم خانمها را ندیدی که چه خانمی است یک انگشترش به صد تا زن می ارزد، تو حالا باور میکنی که این زن شوهرش را دوست داشته باشد؟ برای هر زنی، حتی گدا زن، شوهر ملک طلق است، و زن تا وقتی مهر و محبت شوهر را در دل دارد که مطمئن باشد فقط به خودش تعلق دارد، وقتی این تعلق از بین رفت همه چیز تمام میشود.

- اوستا ببخشیدها شما به جوری حرف میزنید مثل اینکه توی دل زنها هستید

- آئی آئی رحیم، من درد کشیده هستم، من هر چه را که میگویم دیده ام، پدر من هم سر مادرم هوو آورد، مادر بیچاره ام، مادر سیاه بختم، که که وقتی جوان بو با دار و ندار پدرم ساخته بود و بسکه زن نجیب و سر به راهی بود حتی به پدر و مادرش هم نگفته بود که خیلی از شبها بی شام خوابیده و خیلی از روزها به خاطر اینکه صاحبخانه را فریب دهد سماور سرد را کنار بساط گذاشته و قوری بدون چای را دستمال انداخته

آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کانچه بر روزن او می گذرد دود دل است

اما وقتی پدرم دستش به دهنش رسیده فیلش یاد هندوستان کرده، رفته زنی به سن و سال خواهر کوچیکم گرفته...

وای وای رحیم چه شد؟ چه آتشی به پا شد؟ هیچ وقت ضجه های مادرم را فراموش نمیکنم، هیچ وقت اشک های چشمهایش را روی سرو صورت داداش کوچیکم که هنوز توی بغلش می نشست، فراموش نمی کنم.

رحیم یک شبه زندگی مثل بهشت ما تبدیل به جهنم شد، دیگر آن صفا و صمیمیت از بین رفت، دیگر مهر و محبت ما نسبت به پدرمان فروکش کرد. باور کن من یکی، بارها و بارها وقتی شب می خواستم بخوابم آرزو میکردم که صبح بیدار شوم و بینم پدرم مُرده. مادر هر روز هزار بار می گفت: الهی خبر مرگش برسد، الهی سگته کند بمیرد. اما رحیم، پدر نمرد بلکه مادرمان از غصه دق کرد و مُرد.

- آخه چرا طلاق نگرفت؟

- طلاق؟ طلاق؟ رحیم طلاق می گرفت کجا می رفت؟ چکار میکرد؟ بچه ها را چه میکرد؟ زن جماعت بدبخت، مهر مادری است که می گویند سگ بشی مادر نشی راست میگویند، نود درصد زنها همه بدبختیها را می پذیرند، تحمل میکنند فقط و فقط به خاطر بچه هایشان، تازه مادر من یا زن هایی مثل مادر من، همین خانوم خانمها طلاق بگیرند کجا بروند؟ زندگی شان را چگونه بگذرانند؟ رحیم بیشتر زن های دروازه قزوین، زن های بیوه هستند، همه زن ها که فاسد نیستند، نه، از ناچاری و لاعلاجی تن به این کارها می دهند، مادر ما ماند و سوخت، اما بعد از مرگش همهء ما را آتش زد، پدر خواست زنش را بیاورد سر خانهء مادرم، توی رختخواب مادرم، توی لباسهای تن مادرم، قیامت کردم، من قیامت کردم، از همه بچه ها بزرگتر بودم، بیشتر می فهمیدم، با مادرم سالهای بیشتری زندگی کرده بودم، تصور اینکه زنی که آتش به زندگی مادرم زده بیاید سر جایش و خانمی کند دیوانه ام کرد توی صورت پدرم ایستادم، سرش داد کشیدم، رحیم حتی دست رویش بلند کردم، مرگ مادرم عظم را زایل کرده بود، حسابی قاطی کرده بودم، می خواستم آنقدر عصبانی بشود که بزنه مرا بکشد و راحت شوم، بروم پیش مادرم.

ولی نزد، حتی یک سیلی هم به من نزد، وقتی صدایم را بلند کردم و وقتی دستو را بلند کردم که بزمنش، مستقیم نگاه کرد توی صورتم بعد تف کرد روی زمین و الله اکبر گفت، دستهایم را بلند کرد طرف آسمان و زیر لب یک چیزهایی گفت بعد رو کرد به من گفت: برو حروم زاده عاق ات کردم.

گفتم به درک بگور پدرت خندیدی، سر پیری معرکه گرفتی خانه خرابمان کردی.

رحیم دیگر از آن به بعد نه او مرا دید نه من او را دیدم، بچه ها را برداشتم آمدن تهران. گفتم از آن شهری که هوایش قاطی هوایی است که از دهان پدر عیاش من بیرون می آید دور شویم.

رحیم من یک چیزی می گویم تو یک چیزی می شنوی، اما مصیبتی که من تا بزرگ شدن سه تا بچه کشیدم نصیب هیچ بنده خدایی نشود، تو خوشبخت بودی که پدرت مُرد و مادرت کنار تو بود، بدبخت کسی است که مادرش مُرده باشد، یتیم واقعی مادر مرده است نه پدر مرده، می بینی که، پدر تو مُرد و مادرت به پای تو ماند و حالا به هر طریقی بود زندگی کردید و به اینجا رسیدید.

پدر ناصر مُرد و انیس ماند و بزرگش کرد و حالا شکر خدا زندگی خوبی دارند، گرسنگی و تشنگی و برهنگی قابل تحمل است، بی عاطفگی و نامهربانی ها پدر آدم را در می آورد.

اوستا نگاهی به کوچه انداخت.

- هی رحیم، پسر شب شده، زود باش لباس ات را بپوش برویم، فردا صبح زود من باید بروم منزل بشیرالدوله، پیغام داده کارم دارد.

اوستا راست می گفت خیلی از غروب آفتاب گذشته بود قصه تلخ او، شیرین بود و هیچ کدام گذشت زمان را نفهمیده بودیم.

- رحیم گاهی به عیالم می گویم: زن! مادر من بدبخت شد که تو خوشبخت شوی.

اوستا خنده تلخی کرد.

تراشه های چوب را با جارو زیر میز جمع کردم، در دکان را بستم و با اوستا راه افتادم.

- رحیم سعی کن از زندگی دیگران عبرت بگیری، سعی کن از تجربه دیگران درس بیاموزی، مبادا بخواهی همه چیز را خودت تجربه کنی، نه، عمر ما کفاف نمی دهد، هیچ وقت نگو من تافته جدا بافته ام، من می توانم، من میکنم، نه، نه ما همه مان عاجزیم، کوریم، کریم، چلاقیم، پس با تکیه به تجربیات همدیگر باید آنقدر قوی شویم که این پل زندگی را طی کنیم و به درّه سرنگون نشویم، آری پسر آزموده را آزمون جهل است.

مادر با دقت داستان اوستای مرا گوش کرد، چند بار وسط حرف من گفت:

- خدا پدر تو را بیامرزد، خدا رحمتش کند، خدا بیامرزد خیلی پاک بود.

اما بعد از اینکه قصه غصه های اوستام تمام شد کمی به فکر فرو رفت و بعد سر بلند کرد و گفت:

- رحیم پس عاق پدر دنبالش است که اجاقش کور است.

انتظار هر حرفی را داشتم جز این

-|| مادر تو دیگه چرا؟

- خب رحیم، نباید با پدرش درشتی می کرد، نباید حرف بد می گفت

- وای مادر، زور می گی ها، چطور می توانی پدر می تواند به خاطر ... استغفرالله، بره سر پیری دختر جوانی بگیره بیاره و هیچ به فکر آینده

و زندگی بچه هایش نباشد، بعد بچه اش نمی تواند یک کلمه هم حرف درشت بزند؟

- نه

- واقعاً زوره، از خدایی خدا دوره که به یک بچه ای که مادرش مرده حکم کند که بسوز و با پدری که قاتل واقعی مادرت هست درشتی نکن

مادر آهی کشید و گفت:

- نمی دانم رحیم، نمی دانم، اما از قدیم و ندیم به ما گفته اند که احترام پدر و مادر واجب است حالا شما جوانها جور دیگری فکر می کنید، من نمی فهمم. ما جلوی پدر و مادرمان جیک نمی زدیم، حرف بد چیه؟ اصلاً حرف نمی زدیم.

- آره مادر، اگر پدر تو هم سر مادرت هوو آورده بود، اگر پدر من هم مرد عیاشی بود آنوقت جز این می گفتم، بیچاره اوستای من از سن 16 سالگی بار سنگین معاش سه بچه را به گردن گرفته پدرش درآمده، آنوقت تو می گویی عاق پدر بدنبالش است؟

- پدره چی شده؟

- نمی دانم، اوستا هم دیگر خبرش را نداشته، ولش کرده

- پدره نیامده سراغ بچه هایش؟ خبرشان را نگرفته؟

- نه که نگرفته، حتماً خدا خواسته، روز از نو روزی از نو، دوباره بچه پس انداخته.

- چی بگم رحیم، من نمی فهمم پسرم

- تازه مادر، مگر تو فکر می کنی هر کس که بچه ندارد بدبخت است؟ برعکس من فکر می کنم خدا به بنده های خوبش رحم می کند و بچه نمی دهد از قدیم گفته اند آدم بی اولاد، پادشاه بی غم است.

مادر خندید:

- حالا نمی فهمی، انشاءالله وقتی برای بچه هلاک شدی یادت می آورم، پسر زندگی بدون بچه یعنی جهنم، یعنی بدبختی، یعنی بی حاصلی، درختی که میوه ندارد برای سوختن است.

- فرمایش می کنی مادر، شمشاد درخت بدی است؟

صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ توی کله ام طنین انداخت، احساس کردم باد مطبوعی به طرفم می وزد، حالم بهتر شد

- نه مادر، خدا بهتر از من و تو می داند که گناهکار واقعی کیست و بی گناه کدام است، اگر عاق والدین داریم عاق ولد هم داریم، حتماً خدا به حساب پدر اوستا هم رسیده، مطمئن باش.

- پس مادرش چرا مرد؟

- مگر مردن بد است؟ مردن خلاص شدن است، از زندان زندگی بیرون رفتن است مادرش در این میانه بی گناه بود که خدا خلاصش کرد گفت تو جا خالی کن تا من پدر هر چه گناهکار است در بیاورم آره ننه جان قربان شکلت بروم خدا عادل عادل است.

- خدا به دور صحبت مرگ و میر نکن، تو جوانی هزار تا آرزو داری تو نباید اینقدر مرگ را دوست داشته باشی.

- نگران نباش مادر، مرگ به این زودی ها به سراغ من نمی آید.

- خدا مرا پیش مرگ تو بکند، خدا داغ شوهر را به دلم گذاشت، داغ فرزند بدترین داغ هاست دیگر من تاب تحمل ندارم.

- حالا کی می خواد بمیره ننه جان، صحبت عروسی بکنیم.

مادر با تعجب نگاهم کرد، این اولین بار بود که من خودم این حرف را پیش می کشیدم

- انشالله، انشالله یک دختر شیر پاک خورده ای برایت پیدا می کنم، از انیس خانم کمک می گیریم، اون خیلی دختر دم بخت دم دست داره

- بالاخره اینهمه پیغامش را می برم می آورم یک دستی باید بالا بکند.

مادر باز هم با تعجب نگاهم کرد.

من خودم هم نمی دانستم چی شده که حتی از صحبت کردن راجع به عروسی هم خوشم می آمد امسال بهار برای من رنگ و بوی دیگری دارد وقتی به شکوفه های درخت بادام نگاه می کنم گوئی زیباترین منظره ها را نگاه می کنم، هرگز تا به امروز متوجه اینهمه زیبایی و این بوی دل انگیز نشده بودم، عصر ها که پیاده از دکان بر می گردم از جلوی خانه هایی که شکوفه های بادام گل دادند رد می شوم احساس می کنم به شب نشینی فرشتگان دعوت دارم و به مهمانی خدا می روم، برگهای سبز مثل زمرد می درخشند، باد معطر است، نسیم جان می بخشد، زمین و آسمان در حال مشاعره اند آخ که چقدر خدا این جهان را زیبا آفریده است.

- اصلاً چی شد امروز اوستا داستان زندگیش را برای تو گفت؟

صدای مادرم رشته افکار عطرآلودم را پاره کرد.

- هان؟

- می گم چی شد اوستا محمود سفره دلش را پیش تو باز کرد؟

- چی شده؟!

یادم رفته بود که چه شد که صحبت به زندگی اوستا پیوست.

- هه یادم رفته بگذار بینم صحبت از کجا شروع شد؟

- تو چی گفتی؟ حتماً تو از زندگی خودت گفتی اونهم از زندگی خودت.

- زندگی من؟ نه، من چیزی نگفته ام، تازه زندگی من هیچ چیزی ندارد که انیس خانم ندانسته باشد و به اوستا نگفته باشد، آهان، آهان، یادم آمد برایش تعریف کردم که درشکه بصیرالملک جلوی دکان ایستاد و درشکه چی پیغام انیس خانوم را داد و به او گفتم که فکر می کنم زن بصیرالملک را دیدم، حرف از اینجا شروع شد.

- که چی؟

- مادر، اوستا می دانست که خانوم خانوما هوو دارد.

- خانوم خانوما؟ زن بصیرالملک؟

- آره مادر

- بحق چیزهای نشینده، بیرونشان بیگانه ها را می سوزاند درونشان آشنا هارا، من فکر می کردم زن آدم های پولدار بی غم و غصه اند.

خندیدم

- ننه جان، اوستای من عقیده دارد که تو خوشبخت تر از خانوم خانوما هستی

- هه فرمایش می کند، خبر از بدبختی های ما ندارد، اصلاً کی می داند که دیگری چه می کشد؟

- آره مادر همانطوریکه ما ها نمی دانیم توی خانه اعیان اشراف چه خبره

- هیچ خبری نیست رحیم، هر چیزی هم باشد از لای در، درز پیدا نمی کند. ما فقیر فقرا طشت رسوائی مان از بام می افتد، آنها چنان آرام، کارهایشان را راست و ریست می کنند که نان خوران سفره شان هم خبر پیدا نمی کنند.

- کدام خوبه؟

- هر چه صداقت تویش هست خوبه

- میگم مادر به قول معروف زن راضی مرد راضی گور پدر قاضی

- که چی؟

- که خب بصیرالملک زن گرفته خانوم خانوما هم راضیه حرف نزده به دیگران چه؟

- اگر رحیم، راضی باشد که حتماً نیست حق با تست اما به تو بگویم پسر، هیچ زنی چه زن اعیان اشراف باشد چه زن گدا گشنه، از هوو راضی نمی شود، دل که پولدار و فقیر ندارد دل دل است، رحیم دل که شکست دیگر دل نمی شه، منتها اضطرار، ناچاری آدم را وادار به سکوت و سلوک می کند، چی بکنند؟ با داشتن بچه کجا برود؟ هر زنی چه دارا چه ندار بالاخره برای زندگی ای که دارد زحمت کشیده، گوشه گوشه های خانه اش را ساخته، خانه اش را دوست دارد، زندگی اش را دوست دارد، بچه هایش را دوست دارد چه بکنند؟ مردی که زیر سرش بلند شده، مردی که رفته زن دیگری گرفته، نه تنها زنش را دوست ندارد بلکه بچه هایش را هم دوست ندارد، دروغ می گوید، اگر یک ذره محبت زن و بچه در دلش باشد نمی رود با دست خودش آتش به خوشبختی آنها بزند رحیم چه من مرده چه زنده، چه پیش تو باشم چه نباشم نفرینت می کنم اگر روزی با داشتا زن و بچه، چشمت به دنبال زن یا دختر دیگری باشد، رحیم شیرم حرامت باشد اگر دل زنت را بشکنی، اگر گناه بکنی، اگر دست از پا خطا کنی، رحیم، هیچ گناهی بالاتر از دل شکستن نیست آنهم دل دختری را که دل از همه کنده و به تو پیوسته، رحیم نگو زن راضی مرد راضی، از من که مادرت هستم، از من که عزیزترین کسم در همه عالم تو هستی بشنو و باور کن که هیچ زنی حتی دختر گدای سر کوچه هم اگر در کنارت بخوابد و زنت بشود رضایت نمی دهد که بر روی بالش تو سر دیگری باشد حتی اگر دختر پادشاه باشد، پس یادت باشد خدا یکی، یار یکی، دل یکی، دلداری یکی

- می دانم مادر

- فقط دانستن کافی نیست باید باور داشته باشی، من خوشبختی ترا می خواهم هیچ مردی با عیاشی و کثافتکاری خوشبخت نمی شود سعادت خود مرد هم در پاکی خودش است اصلاً خدا نمی گذارد آب خوش از گلوی مرد زنباره پائین برود.

- زن چی؟

- زن هم همینطور، فرق نمی کند، خدا نگاه به مرد و زن نمی کند، پدر گناهکار را در می آورد خودت گفتی از عدالت الهی بدور است که بصیرالملک عرق خور در حالت مستی زن بگیرد و زنش در بستر زایمان باشد، بعد هم از ناچاری یک آقا بگوید صد تعظیم بکند و خدا هم مثل تو فکر کند زن راضی است، نه پسر جان صبر کن تا مکافات الهی به گوش تو هم می رسد، اوستای تو این خبر ها را از کجا می دانست؟

- نمی دانم

راست گفته اند: آشنائی روشنایی است.

روزهای اول که در دکان را باز می کردم، در و دیوار فشارم می دادند خدا خدا می کردم که زودتر غروب بشود و برگردم اما از وقتی که با اهل محل آشنا شده ام و در و همسایه را شناخته ام وضع فرق کرده، گاهی عجله دارم که زودتر به دکان بیایم و خبرهای تازه بشنوم.

مخصوصاً که اوستا مدام با من حرف می زند، درد و دل می کند، نصیحت می کند، از گردش روزگار هزار قصه می داند سابق بر این که کارم خوب نبود، وقتی می آمد با اخم و تخم خراب کاری هایم را صاف و صوف می کرد، من هم ناراحت و نگران آمدنش و اخمهایش بودم، اما حالا که می آید و کارهایم را واری می کند لبخند می زند دستی به پشتم می زند و تعریفم می کند.

حالا دیگر به من «رحیم نجار» می گوید و معتقد است تا «اوستا رحیم» راهی باقی نمانده است. فکر می کنم اگر پدرم هم بود بیشتر از این دل بسته اش نمی شدم، خیلی به هم عادت کرده ایم، مثل پدر و پسر واقعی شده ایم عصرها که می آید، چائی تازه دم برایش فراهم کرده ام، عادت عجیبی دارم تا اوستام گل چائی را نخورده دل ندارم برای خودم چائی بریزم، وقتی اولین چای را او خورد بعدش من هم می خورم.

حالا ها کمتر کارهایم را واری می کند، مگر وقتی که خودم می خواهم

- تو دیگه ماشالله داری، ننه ات برایت اسپند دود می کند؟

مادر از این که کارم را دوست دارم راضی است.

- رحیم آن دو تا کار اولت را دوست نداشتی، صبح ها بزور بیدارت می کردم اما از صبح جلد بلند شدنت و تند تند کار کردنت می فهمم که داری به طرف دکان می پری، خدا را شکر پسر، اگر کارت را دوست داشته باشی پیر نمی شوی، اگر زندگیت را دوست داشته باشی جوان می مانی.

امروز صبح زود آمدم در دکان را باز کردم دیشب باران مفصلی باریده بود دیگر جارو کردن و آب پاشیدن معنا نداشت، جلوی دکان یک عالمه گل جمع شده بود، خواستم خاک اره ها را بیاورم بریزم روی گل ها صاف و صوفش کنم، اما دیدم وقت می گیرد، قرار بود شش لنگه در خانه سقا باشی را همین امروز تحویل بدهیم، همسایه بود، بیشتر از دیگران چشمان بهم می خورد، البته اوستا همیشه سعی می کرد پایان کار را چند روز دیرتر به صاحب کار بگوید که بدقولی نکرده باشیم، اما سقا باشی به خورده عجله داشت نوک به نوک شد.

همه کارهای پنج لنگه تمام شده، امروز فقط یک لنگه در است که باید تا آمدن اوستا تمام کنم لباسم را در آوردم شلوار سیاه دبیت و پیراهن سفید چلوارم را که برای کار بود پوشیدم آستین ها را بالا زدم و در حالیکه آفتاب بهاری همراه عطر شکوفه های سیب را که از دیوار همسایه سرک کشیده و بدرون دکان ما نفوذ کرده بود با تمام قدرت می بلعیدم شروع به کار کردم.

حال خوشی داشتم، شکر خدا همه چیز روبراه بود، مزد خوبی می گرفتم، ننه ام راضی بود و مثل زن های خوشبخت می خندید، اوستام مثل پدرم بود جای خالی پدرم را پر کرده بود، کار را بالاخره یاد گرفته بودم و از کار کردن لذت می بردم ، مهمتر اینکه امسال بهار برایم زیباتر جلوه می کرد. نسیم بهاری بوی خوشی به همراه داشت. مالشی در دلم بود که لذت بخش بود احساس می کردم همه را دوست دارم حتی فکر می کردم انیس خانوم را هم دوست داشتم، و بی اعتنائی آقا ناصر را هم تحمل می کردم، حق می دادم آخه فکر می کرد من هنوز بچه ام کم محلی می کرد، یواش یواش که بزرگ شوم با من دوست می شود، شبها بعد از شام شب چره را می رویم خانه آنها، منم زن بگیرم و بساطی جور کنم آنها هم می آیند پیش ما ، زن هایمان مثل خواهر می شوند ما هم مثل برادر، مادر هم که عاشق بی قرار انیس خانوم است، زندگی او منتهای آرزویش است، اوستا هم با زنش به جمع ما می پیوندند به به چه می شود؟ پدر و مادر دار می شویم ، پدر بزرگ، مادر بزرگ، مادر، خواهر، برادر، بچه، بچه های من به آقا ناصر عمو ناصر خواهند گفت بچه های اون هم حتماً به من عمو رحیم می گویند، نه خوبست دائی رحیم بگویند، مرد بیگانه برادر زن بیگانه بشود بهتر است که برادر شوهرش شود، مگه چه فرقی می کند؟ دل باید پاک باشد، چشم باید پاک باشد، اسم ها چیزی را عوض نمی کنند، چه چیزها که ندیدیم و نشنیدیم، وای خدا بدور مگر مادر نمی گفت ...

یکدفعه دیدم سایه ای جلوی در دکان را گرفت، گرمای آفتاب قطع شد و بلافاصله صدای بچه گانه ای گفت: آه

سرم را بلند کردم، رنده را از روی چوب برداشتم دختر بچه ای بود گفتم:

- آه به من دختر خانم؟

از حرفی که زده بودم خنده ام گرفت، لبخندی زدم، اما زود لبخند از لبم پرید چه مرگم شده بود؟ من که اینقدر گستاخ نبودم، اگر پدرش یا مادرش پشت سرش باشند چی! چه غلطی کردم؟ دیوانه شدی رحیم؟ این چه حرفی بود زدی

اما با کمال تعجب دختره گفت:

- چرا آه به شما؟ مگر شما آه هستید؟

توی دلم گفتم، عجب بچه پررویی هست عجب حاضر جواب است گفتم:

- لابد هستم و خودم نمی دانم.

آمد توی دکان! رنده را روی چوب گذاشتم و کاملاً به طرفش برگشتم، نمی دانستم یک بچه آنهم دختر توی دکان نجاری چه کاری می تواند داشته باشد؟ از سر و وضعش معلوم بود که بچه اعیان اشراف است چادر چاقجور گران قیمتی داشت پیچه دست دوز روی صورتش بود، بیرون را نگاه کردم لله ای، نوکری هم بدنالش نبود، آخه این بچه تنها اینجا چکار می کند؟

با صدائی که احساس کردم می لرزد گفت:

- برایتان پیغام دارم.

تعجب کردم، یک لحظه فکر کردم اوستا از منزل بشیرالدوله فرستاده میخی، چکشی، رنده ای، چیزی لازم دارد و پرسیدم: برای من؟

خیلی مؤدبانه پاسخ داد: «بله»

فکر کردم شاید برای اوستا پیغام آورده و مرا به جای اوستا گرفته گفتم:

- من رحیم نجار هستم ها!!

- می دانم

می دانست؟ از کجا می دانست، من تازگی رحیم نجار شده بودم، از روزی که اوستا از کارم تعریف کرده بود این اسم را پیدا کرده بودم جز خودم و ننه ام هیچکس دیگر این خبر را نمی دانست، این یک الف بچه چه جوری می دانست؟ با تعجب پرسیدم:

- شما کی هستید؟

و با هزار برابر تعجب پاسخ را شنیدم

- دختر بصیرالملک

بطرفش رفتم، خیلی زود موضوع دستگیرم شد، باز هم پای انیس خانم در میان بود، راحت شدم، نفس راحتی کشیدم

- سلام دختر خانم بیخشید نشناختتان، لابد پیغام برای پسر انیس خانم است.

- بله زحمت است ولی بگویید شاید کارشان در منزل ما طول بکشد نگران نشوند.

- به روی چشم

- یادتان که نمی رود؟

- اگر زنده باشم نه

عجب بچه حاضر جوابی بود، اصلاً باور نمی کردم که با آن قد و قواره اینقدر زبان باز باشد گفت:

- خدا کند همیشه زنده باشید

خنده ام گرفت، شیطنتم گل کرد گفتم:

- بخاطر پیغام شما؟ که برسانم؟

جوابی نداشت فقط گفت: خداحافظ و دوان دوان از دکان بیرون رفت.

از پشت سر نگاهش کردم تا از کوچه سقاخانه پیچید و رفت.

رفتم سر کارم، رنده را برداشتم، شیرازه ها را رنده می کردم، استغفرالله، امروز که عجله دارم کارم را تمام کنم، این بچه هم از راه رسید و کارم را لنگ کرد، تا دوباره آن سرعت اولیه را پیدا کنم مدتی طول می کشد، هم کارم گسیخته شد هم افکارم.

آنروز فرصت نکردم دستمال ناهارم را که هر روز مادر برایم می بست باز کنم، تا غروب، تا وقتیکه اوستا بیاید کار کردم، دوست نداشتم اوستام از اینکه کار تمام نشده ناراحت و نگران بشود، نمی خواستم بدقولی کرده باشد، وقتی با محبت دست به پشتم می زد زنده می شدم، جان می گرفتم، خستگی از تنم بیرون می رفت یک «بارک الله» گفتن اوستا یک دنیا برایم لذت داشت.

غروب وقتی اوستا آمد یک نوک پا پهلوی سقا باشی رفته بود و از بخت بد من، سقا باشی گفته بود که فعلاً کارش را تعطیل کند چون برادر زنش مرده بود و سرشان به روزهای سوم و هفتم مشغول می شد و اوستا نمی توانست در آن شلوغی در ها را جا بزند.

ناراحت شدم، غصه ام گرفت، وقتی قرار نبود کار را تحویل بدهیم اوستا دیگر کارم را هم واریسی نمی کرد.

نشست، چائی برایش ریختم، چپق اش را روشن کرد.

- چه خبر آقا رحیم؟

- خبر سلامتی اوستا

- کسی سراغ منو نگرفته؟

- نه اوستا

نگاه مشکوکی توی صورتم کرد.

نفهمیدم چرا؟ تابحال سابقه نداشتم اینجوری نگاهم کند، دستپاچه شدم و فکر می کنم او هم فهمید که خودم را باختم.

- امروز کسی سراغ منو نگرفت؟

- گفتم که نه، مگر قرار بود کسی بیاید؟

قند را توی دهانش گذاشت و در حالیکه نگاهم می کرد استکان چائی را وسط دو انگشتش می چرخاند

- سقا باشی می گفت یک زن چادری را اینجا دیده ...

آه از نهادم بلند شد، به خدای احد واحد اصلاً فراموش کرده بودم، نه اینکه تعمداً در کار باشد اصلاً کاملاً یادم رفته بود نمی دانم چرا خنده ام گرفت.

- زن چادری؟ ای بابا یک الف بچه بود دختر بصیرالملک بود.

- دختر بصیرالملک؟ نهزت خانم؟

- والله من اسمش را نفهمیدم

- چی می گفت؟ باز دنبال من آمده بودند؟ چرا فیروز درشکه چی را فرستادند؟

- نه اوستا، صحبت انیس خانم بود، مثل اینکه کنگر خورده لنگر انداخته، باز هم بمن پیغام داده که به پسرش و عروسش بگویم که امشب هم می ماند.

- خب چرا دختر به آن بزرگی را فرستادند.

- اوستا بزرگ نبود که یک دختر بچه بود.

- تنها بود؟

- آره اوستا

- پیاده آمده بود؟

- بلی

اوستا چائی اش را خورد، چپق اش را کشید.

- رحیم یک چائی دیگر بده بینم اصلاً اولی حالیم نشد، تازگی اینها خیلی اینجا رفت و آمد می کنند نمی دانم چه مرگشان است.

- کار کار انیس خانم است.

اوستا کلی فکر کرد و بعد گفت:

- آندفعه که دایه آمده بود و سراغ مرا می گرفت انیس خانم پیغام نداشت که، و الا باز به تو می گفتند.

- رفت و دیگر خبری نشد، معلوم نشد چه کارتان داشتند.

- گفتم که کار دیگه قبول نمی کنم، اگر صحبت کار و نجاری شد بگو که اوستا وقت ندارد.

- راستی راستی هم اوستا وقت ندارید.

- خدا را شکر رحیم، قدم تو برای من ساخت، الحمدلله کار و بارم خوب است، شکر

- آخه اوستا دست تنها بودید.

- قبلاً که نبودم، سالها قبل چند تایی شاگرد آوردم اما پدر سگ ها یا دزد از آب در آمدند یا ... استغفرالله، لا اله الا الله، اوستا تفی

کف دکان انداخت، سرش را خاراند بعد نگاهم کرد.

- رحیم گفتمی چند سال داری؟

- بیست سال اوستا

- بیست سال؟ اما کوچکتد دیده می شی، بچه سال دیده می شی، یه خرده بزرگ بشی خیالمان راحت می شود.

- چرا اوستا؟ هرچی را که دستور می دی بر می دارم، قوت دارم که، سالم را چکار داری؟

اوستا آهی کشید و گفت:

- با کار کردنت کار ندارم بچه سالی، مثل دختر خوشگلی، آن پدرسگ ها بر و روئی نداشتند گند کاشتند ..

با تعجب نگاهش کردم، یعنی اوستا چه جور می فهمیده بود کهد تازگی از زن جماعت خوشم می آید؟ توب دلم یکدفعه مثل اینکه

چیزی هری ریخت، نگران شدم، امروز که ناخواسته پنهانکاری کرده بودم اوستا صحبت شاگرد های قبلی را پیش کشید، خاک بر

سر سقاباشی اگر سخن چینی نکرده بود اوستا بد دل نمی شد، ولی آخه آن بچه که زن نبود یکذره قد داشت، پیچه اش هم نگذاشت

شکل و شمایلش را ببینم، اوستا چرا نگران شده؟

گفتم اوستا، رحیم پدر سگ نیست، شیر پاک خورده، نگران نباشید.

اوستا مثل اینکه از گفته اش پشیمان شده باشد گفت:

- نه نه رحيم دلم از بابت تو قرص است امتحانت کرده ام پسر چشم پاکی هستی، پسر خوبی هستی، من اگر خودم پسر داشم بهتر از تو نمی شد، اما رحيم زمانه خراب است، زمانه.

حرصم گرفت فکر می کنم عصبانی شدم وقتی استکان چای اوستا را از کنارش برمی داشتم نگاهم به نگاهش افتاد، توی مردمک چشمش را دیدم

با تعجب نگاهم کرد

- فتبارک الله احسن الخالقين، ماشاءالله ماشاءالله، من تا به امروز متوجه نشده بودم که تو چشم و ابروی به این خوشگلی داری.

لجم گرفت و با بی اعتنائی گفتم:

- چشم های خودتان خوشگله اوستا

- نه رحيم، تعارف نیست، عجب خوشگلی پسر، چشم بد درو، چشم نامحرم دور

با وجود اینکه دلگیر بودم خنده ام گرفت.

- نخند رحيم نخند، پسر خوشگل بدتر از دختر است، من نمی دانم چرا نگفته اند پسر های خوشگل و کم سال هم حجاب داشته باشند.

دوباره خندیدم

- باور کن رحيم مرد ناپاک، مرد آلوده، برایش فرق نمی کند، کثافت کثافت است هر جا که برسد و بتواند، گندش دامنگیر می شود.

راجع به این مسائل کم و بیش یک چیزهایی به گوشم خورده بود اما هیچکس تا به امروز موضوع را برایم شرح نداده بود، اما هرچه بود احساس کردم آن بیرنگی و یکرنگی که بین من و اوستا به وجود آمده بود ترک برداشت، اوستا فکر کرده که من دروغ گفتم و سر و سری در کار بوده، تا به امروز از اینجور حرفها نزده بود، آخ لعنت بر بصیرالملک و تخم و ترکه اش.

شب وقتی به خانه رسیدم مادر از رنگ و رویم فهمید که حالم خوب نیست.

- چه خبر ها رحيم؟

- خبر سلامتی

- اوستا محمود خوب است؟

- آره

- کار سقا باشی را تحویل دادید؟

- نه

- چرا؟ تو که دیشب گفتی امروز کار تمام می شود.

- زن برادرش مرده، نه، نه، برادرزنش مرده

- کی اوستا؟

- نه بابا سقاباشی

- چته؟ حوصله نداری

- سرم درد می کند

واقعاً هم سرم درد می کرد، توی راه که می آمدم همه گفت و گوئی را که با اوستا کرده بودم چندین بار مرور کردم، اما متوجه شدم که این من بودم که صحبت شاگردهای قبلی را پیش کشیدم، پس اوستا تعمدی در این کار نداشت و من بی جهت نگرانم

نگران چی بودم؟ کارم؟

ولی اگر خلافی نمی کردم که اوستا بیرونم نمی کرد، اوستا منو مثل پسرش دوست داشت من هم که خوب کار می کردم و راضیش کرده بودم، خب مسأله ای نبود تا بیرونم کند.

توی رختخواب لحافم را روی سرم کشیده بودم و آن زیر داشتم فکر می کردم و همه جریان آنروز را چندین و چندین بار مرور کردم، یکدفعه مثل ترقه از جایم بلند شدم.

مادرم هنوز مثل من بیدار بود.

- چیه رحیم؟ چیه؟ امشب جور دیگری هستی

- مادر یادم رفت موقع آمدن به آقا ناصر بگویم که مادرش باز هم امشب نمی آید.

- ای وای رحیم، خاک بر سرم حتماً حالا نگرانند

- چی بکنم؟ بروم بگویم؟

- دیر وقته رحیم، شاید خوابیده باشند

- اگر نگران باشند که نمی خوابند

- نمی دانم والله چه بگویم، خیلی بد شد، چرا فراموش کردی؟ حواست کجا بود؟

- ای بابا تو هم نصف شبی اصول دین نپرس، سرم درد می کند، چه بکنم بلند شوم بروم خبر بدهم یا کفه مرگم را بگذارم و بخوابم؟

- تو بگیر بخواب خودم می روم یک جویری خبر می دهم، تو مثل اینکه چیزی هم طلبکار شدی

مادر بلند شد لباسش را پوشید چادرش را سر کرد و من صدای در کوچه را شنیدم که آرام باز کرد و آرام بست.

دیگر برگشتن اش را نفهمیدم خوابم برده بود.

اما وسط های شب مثل اینکه یکی تکانم داد بیدار شدم هنوز سرم درد می کرد، مادر خوابیده بود صدای نفس هایش را می شنیدم.

مدتی طول کشید تا آنچه را که دیروز گذشته بود یاد بیاورم، دوباره از این که صمیمیت بین من و اوستا، اعتماد متقابلمان بهم خورده بود ناراحت شدم، دلم گرفت، بلند شدم رفتم توی حیاط، کنار حوض آب به سر و رویم زدم یه خرده نفس کشیدم، سردم شد برگشتم رفتم توی رختخوابم.

مادر خواب آلوده پرسید:

- چه رحیم؟ مریضی؟

- نه، چیزیم نیست دست به آب رفتم

غلٹی زد و پشت به طرف من کرد و خوابید، بیچاره نفسش به نفس من بسته بود، دیشب یک کلمه حرف نزده بودم، از صلاهی صبح تا اذان شب تنها می ماند و چشم به راه من است و دلخوشی اش آن چند کلام حرف زدن با من است، عادت کرده در جریان کار های روز مره من باشد دیشب دمقش کردم، نگران شد، گله مند شد.

ولی خب خودم هم نگرانم، دلم گرفته، یک دروغ ناخواسته اعتماد اوستا را از من سلب کرد لعنت بر من، لعنت بر بخت بد من، تا می آیم جان بگیرم اوضاع بهم می خورد.

مدتی توی رختخوابم بیدار ماندم و بعد دیگر نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح مادر صدایم کرد:

- رحیم، رحیم حالت خوب نیست؟ نمیروی سر کار

از خواب پریدم

- چرا نمی روم؟ می روم می روم، وای آفتاب سرزده، دیرم شده

- سرت خوب شد؟

- سرم؟ به خورده فکر کردم سرم درد نمی کرد، آره خوبه، خوبم، چائی داری؟

- آره که دارم بلند شو سر و صورتت را بشوی زیر چشم هایت پف کرده، نکنه سردی کردی؟

- سردی؟ برای چه؟

- دیروز ماست بورانی خوردی سردی کردی

فکری کردم ماست بورانی؟

- کجا خوردم؟

- ناهارت بود، یادت رفته؟

- آه نه، نه مادر دیروز فرصت نکردم ناهار بخورم همانجوری توی دکان مانده امروز می خورم.

- خاک عالم، دیروز ناهار نخوردی؟ چرا؟ برای همان است سردرد داشتی، بخارات شکم خالی سردرد میاره، چرا نخوردی؟

- کار داشتم، فرصت نکردم

- پس گفתי کار سقاباشی را تحویل ندادید؟

- تحویل ندادیم اما من تا اوستا بیاد کار را تمام کردم

- الهی مادر برایت بمیرد، چرا اینقدر به خودت ستم می کنی؟ روز به این بلندی، گرسنگی کشیدی؟ دیدم حالی بر تو نبود، بلند شو،

یک صبحانه حسابی بخور

طفلی مادرم مثل بچه کوچولو ها برایم لقمه درست می کرد و من با خنده و شوخی دهنم را باز می کردم و لقمه لقمه می خوردم.

وقتی از خانه بیرون آمدم حالم کلی فرق کرده بود، خنده و شوخی با مادر مثل اینکه اثرات بد جریان دیروز را کمرنگ کرده بود، پیش خودم فکر کردم، چرا باید اوستا از من دلگیر بشود؟ من که کار بدی نکردم، آن دخترک آمد و حرفی گفت که نه بمن ارتباط داشت نه به اوستا، خب من جواب اوستا را درست دارم، پرسید کسی سراغش را گرفته من گفتم نه، کجای حرفم دروغ بود؟ اصلاً موضوع را من بزرگ کردم، اوستا شاید هیچ به این فکر ها نبود، ولی نگاهش یک جور دیگر شده بود، بعد چی؟ آخر سر چی؟ آهان گفت: چشم های من خوشگله و باید پیچک بزنم، پیچک؟

پیچک؟ همینجوری این کلمه توی کله ام می گشت ولی به دلم نمی نشست، وقتی رسیدم جلوی دکان، یکدفعه یادم آمد: «پیچه»

آنروز اوستا خیلی زود آمد، سر حال بود، یک کار خوبی گیر آورده بود، قرار مداری گذاشته بود و پولی هم بابت شروع کار گرفته بود.

- رحیم فردا نزدیکی های ظهر چوب هایی را که خریده ایم می آورند، توی دکان جا باز کن که آنها را بیاوری بگذاری توی دکان، شبها شبنم پدر چوب ها را در می آورد.

- اوستا باران هم می بارد

- بهاره دیگه رحیم، از قدیم ندیم گفتند زندگی زن و شوهر مثل هوای بهاره، گاهی می خنده، گاهی گریه می کنه، گاهی گرم است گاهی سرد، اما قشنگه، مگر نه؟

- چی اوستا؟

- حواست کجاست اوستا رحیم

حق با اوستا بود من حواسم به جای اینکه به حرف اوستا باشد دلم مالمال از شادی شده بود می دیدم که غم و غصه دیشبم الکی الکی بود، اوستا مثل هر روز با من گرم است با من صحبت می کند، بمن اوستا رحیم می گوید، الهی شکره.

- میگم بهار قشنگه مگر نه؟

- خیلی اوستا، خیلی قشنگه، نفس بکشید اوستا، می بینید؟ این بوی گلهای خانه همسایه است، شکوفه های سیب.

- رحیم پس تو را باید ببرم خانه ما را ببینی، مست می شوی، آنقدر گل و ریحان هست که آدم از بویشان کلافه می شود، رحیم از قدیم ندیم رسم بود مادر بزرگ های ما وقتی می خواستند مرغ کرج را روی تخم مرغ بخوابانند می رفتند سراغ زن های بی اولاد، می گفتند دست این زنها خوب است هیچ تخمی لق نمی شود، وقتی هم چیزی می کاشتند تخم ها و دانه ها را از دست آنها رد می کردند، باز هم اعتقاد داشتند دست آنها شگون دارد و محصول خوب بالا می آید، عیال من هم شاید به آن علت است که محال است یک دانه بکارد و سبز نشود.

رحیم هر میوه ای که بخورد تخمش را می کارد دو سه سال دیگر میوه همان را می خوریم، نمی دانی در باغچه ما چقدر درخت میوه، چقدر گل، چقدر سبزی هست، طفلی از صبح تا غروب با آنها ور می رود، چه بکند؟ سرگرمی دیگر که ندارد، منم که روز ها نیستم، دلش به آنها خوش است، اما صفائی دارد، بهار گوشه ای از باغ بهشت است، یکی از شبها که هنوز شکوفه ها روی شاخه هستند با مادرت بیائید خانه ما، حیف است تو نبینی

- اوستا والله مادرم چندین و چندین بار بمن گفته که قیمة پلوئی درست کنم اوستا و خانمش را دعوت کن اما من جرأت نکردم

- جرأت؟ جرأت برای چه پسر؟ با سر می آئیم، اما از کجا مادرت فهمیده که من قیمة پلو را دوست دارم؟

- من گفتم

- تو؟ تو از کجا فهمیدی؟

- خودتان گفتید

- یادم نمی آید

- همان شب که برای حساب کتاب خانه بصیرالملک رفته بودید و برگشتید و ...

آخ باز هم این بصیرالملک لعنتی حرفش بمیان آمد، حرفم را قطع کردم، نمی خواستم دیگر راجع به آنها صحبت بکنم.

یکدفعه مثل اینکه چیزی کشف کرده باشم گفتم:

- اوستا با این صاحب کار تازه حسابی قرار مدارتان را بگذارید نوشته بگیرید که اینهم مثل آن پدر صلواتی آخرش جا نزند.

- نه رحیم، دیگه با تجربه شدم سه قسط کردیم یکی را گرفتم یکی را وسط کار می گیرم و آخری را تا نگرفتم کار را تحویل نمی دهم.

- خوبه

اوستا خندید و گفت:

- رحیم می گویند کلاغ وقتی جوجه اش را پرواز یاد داد، اولین روزی که بچه کلاغ می خواست تنهائی پیرد کلاغ آخرین وصیتش را کرد و گفت:

بچه جان گوش کن ببین چه می گویم، هر وقت آدمیزاده ای دیدی که تو را دید خم شد روی زمین، فوری پرواز کن و فرار کن، چون خم شده از زمین سنگ بردارد و تو را بزند.

بچه کلاغ نگاهی به مادرش کرد و گفت: مادر اگر سنگ را از توی جیبش در بیاورد چه بکنم؟

مادره گفت: پیر فرزندم پیر با عقل و هوشی که تو داری خودت بهتر از من می توانی سرت را نگه داری.

حالا رحیم آقا تو هم ماسالله بهتر از من حواست جمع است و می توانی سرت را نگه داری بارک الله پسر، سعی کن از اشتباهات دیگران پند بگیری، با دقت به اطرافت نگاه کن کاری را که آخر عاقبت خوشی ندارد اصلاً نکن، هر کاری را که خواستی شروع کنی آخر عاقبتش را در نظر بگیر آبی را که آبرو ببرد در گلو نریز، در همه کارها توکل به خدا بکن، تو حق کسی را نخور دیگری حق تو را خورد بخورد خدا نگهدار حق تست، تو هوای کار خودت را داشته باش، دیگری را که توی قبر تو نخواهند گذاشت، هر کس در گرو اعمال خودش است.

- رحیم آقا امروز مثل اینکه از جای خبری نیست.

- آخه اوستا امروز زود آمدید، هنوز چائی نگذاشته ام، همین حالا درست می کنم.

- نه دیگه ولش کن من دارم می روم، بروم اصلاحی بکنم حمای بروم از فردا که کارمان شروع می شود فرصت نمی کنیم و خداحافظی کرد و رفت.

در های سقا باشی را کیپ هم کنار دیوار چیدم، چوبهائی که فعلاً لازم نداشتیم روی هم تلمبار کردم، تراشه ها را جارو کردم توی گونی ریختم، زمستانها این ها را توی اجاق می سوزاندم اما حالا حالاها یکی می آید دو سه هفته در میان، همه را بار الاق می کند می برد، فکر می کنم اوستا اینها را به نانوای محله خودشان می دهد و بجایش نان می خرد.

دکان را حسابی تمیز کردم.

گرسنه ام شده بود ظهر بود یک کمی از غذایمان مانده بود، روی نیمکتی که همیشه برای نا هار خوردن می نشستم، نشستم دستمالم را باز کردم ضمن اینکه می خوردم کوچه را نگاه می کردم، مردمی بی خیال رفت و آمد می کردند، کسی با کسی کاری نداشت لقمه دوم را برداشته بودم که صدای کالسه ای به گوشم رسید.

گوش ها را تیز کردم، دلم شروع کرد به تاپ تاپ زدن، وای خدا باز مثل اینکه درشکه آن لعنتی است، یکدفعه باز هم پیدایشان نشود.

از همه شان وحشت داشتم از خود درشکه، از درشکه چی، از زن هائی که تویش بودند از خود مرد که به تنهایی سوار می شد و اینطرف و آنطرف می رفت.

درشکه آمد، آمد، دلم هری ریخت...

ولی نایستاد، رد شد

لقمه ای را که توی دهانم داشتم قورت دادم یک لیوان آب رویش خوردم که پائین برود، مثل اینکه در راه گلویم گیر کرده بود، الهی شکر، رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت.

آن شب به جای شب قبل از لحظه ای که رسیدم تا بخوابیم هر چه که شده بود و آنچه که اوستا گفته بود و من گفته بودم همه را برای مادرم تعریف کردم گفت:

- ننه جان دکان صاحب دارد، اوستا حق دارد که انتظار دارد هر چه در نبود او اتفاق می افتد تو بازگو کنی، تو وظیفه داری همه را به او بگوئی، خیلی چیزها هست که تو جوانی حالت نمی شود اما اون یا من دنیا دیده هستیم می فهمیم که چی به چیه

- آخر مادر پیغام انیس خانم ارتباطی به اوستا نداشت.

- چرا نداشت؟ انیس خانم ترا چه می شناخت؟ اوستا خویش اونه

- بابا این زن هم برای ما، دردسری شده، رفته دیگه دل نداره برگرده

- برگشته، اتفاقاً امروز پیش پای تو اینجا بود، آمده بود که بگوید به تو زحمت داده و تشکر بکند، پول خوبی هم گرفته.

- از کجا فهمیدی؟

- خودش گفت، شب جمعه هم قول گرفت شام برویم خانه شان

- راستی؟

- آره، می آیی؟

- چرا که نه، بسکه تنها ماندیم پوسیدیم، حالا خدا را شکر می توانیم هر جا که خوردیم پس هم بدهیم، اوستا هم مثل اینکه می خواهد دعوتمان بکند.

- اوستا محمود؟ چرا؟

- می گوید بهار، باغچه خانه اش دیدنی است همه گل و ریحان است.

مادر آهی کشید

- خوشا بسعادشان

یکدفعه احساس کردم که نسیمی وزید و دلم مثل غنچه گلی شکفت، شاد شدم

- مادر منو دوست داری یا هلو را؟

مادر با تعجب نگاهم کرد.

- آهان پس هلو را بیشتر دوست داری؟ باشد قهر قهر تا قیامت

- چی میگی پسر؟ منظورت چیه؟

- منو بیشتر دوست داری یا هلو را؟

- ترا

- منو بیشتر دوست داری یا بادام را

- چشم های بادامی ترا

- منو بیشتر دوست داری یا سیب را

- رحیم چی می گی؟ نه به دیشب نه به این شب، چته؟ حالت خوبه؟

- میگم مادر آنها توی باغچه شان درخت هلو، سیب، گلابی و هزار تا چیز دیگر دارند اما «رحیم» ندارند بعداً تو می گی خوشا

بحالشان؟ حضری منو بدهی و خانه آنها را بگیری؟

- معلومه که نه

- پس چی میگی؟ بگو خوشا بحال خودت که پسری مثل اوستا رحیم داری، اوستا محمود گفته برایم اسپند دود کنی

- چشمش شور است، بلند شوم اسپند دود کنم پای چشم هایت از دیروز سیاه شده، یک خرده هم پف کرده، اوستا چشم کرده

- از بیخوابی است، دیشب خوب نخوابیدم برای همان است، فردا صبح درست می شود دل نگران نباش.

صبح مثل همیشه زود دکان را باز کردم امروز قرار است چوب ها را بیاورند و من منتظر آنها بودم وقتی دیدم از چوب خبری نیست

رفتم سر کار خودم.

از اوستا اجازه گرفته بودم یک نردبان داشتم می ساختم چوبهای پله هایش را بریده بودم داشتم رنده می کردم که صاف بشود.

گرم کار بودم که صدای سائیده شدن چرخ هائی بگوشم رسید

- یا حضرت عباس...

اما کالسه نبود یک گاری بود که چوب های ما را می آورد، گاریچی پیاده بود و دهنه اسب را می کشید بیچاره اسب نفس نفس زنان بار سنگین را بزور می کشید اما عوضی می رفت از در دکان بیرون رفتم با صدای بلند فریاد زدم:

- مشدی اینجا، اینجا، برگرد اینطرف

و گاریچی سر اسب را بطرف کوچه ما برگرداند و آرام آرام نزدیک شد

چشم به چوب ها دوخته بودم، ماشالله عجب چوب فراوانی اوستا خریده، معلوم بود دیروز خیلی سرحال بود، کار حسابی ای گیر آورده، من هم کار گیرم آمده، خدا را شکر

گاریچی نزدیکتر که آمد دیدم جوان است مشدی نیست ... نزدیکتر که شد یکدفعه فریاد زد:

- هی رحیم سلام

نگاهش کردم فوری جواب سلامش را دادم به مغزم فشار آوردم

- آه محسن توئی پسر تو کجا اینجا کجا؟

محکم همدیگر را بغل کردیم، اسب با تعجب نگاهمان می کرد.

- پس اوستا رحیم توئی هان؟ به به، چه بزرگ شدی، چاق شدی، معلومه خوش می گذره

- تو چطوری؟ خوبی؟ مادرت، بچه ها خوبند؟

- الحمدلله چرا که خوب نباشند مثل محسن نوکری زبر دست دارند.

- شکسته نفسی نکن تو سرور آنها هستی، آقائی، خوب پسری هستی

- بودم رحیم پسر بودم، پیر شدم، کمرم شکسته بسکه کار کردم

- ماشالله وضعت خوبه اتول هم که داری، تو که کار نمی کنی، بیچاره اسب.

هر دو خندیدیم

- مال خودت هست؟
- نه بابا مال خواهرم است
- خواهرت؟
- آره زن صاحب این اسب شده، خندید
- بزرگتر از تو بود؟
- نه بابا یک وجب قد دارد طفلی را زور زورکی شوهر دادیم چه بکنیم رحیم نمی توانستم برسانم مادرم گفت یک نان خور کمتر بهتر
- وضع شوهرش خوب است؟
- آره می بینی که کارخانه چوب بری داره، من هم گاریچی اش شدم
- باشد بیگانه که نیست داماد خودت است، خواهرت راضیه؟
- نه بابا تا ولش می کنه خانه ماست، میگم دخترک گلیم پاره ما نرمتر از فرش های کاشانه؟ میگه آره آقا داداش، اگر نرمتر نیست گرمتره
- خوبه شوهره می گذاره هی بیاد پیش شما
- آن هم مثل اینکه از خدا می خواد، آخه دو تا زن دیگه هم داره، هر چه این یک وجبی کمتر به پر و پای آنها بیچد جنگ و دعوا کمتره
- دلم سوخت ناراحت شدم، الواری که روی دستم بود سر خورد افتاد روی نوک انگشتم دردم گرفت
- محسن چرا این کار را کردی؟ خواهرت را بدبخت کردی
- چه می کردیم رحیم؟ نان شان را نمی توانستم در بیاورم، از بیچارگی از گرسنگی، از نداری الهی بسوزد نداری، بگذار یکطرف چوب را بگیرم سنگین است.
- صاحب کارت بود؟ نمی دانستی زن و بچه داره؟

- نه بابا، تازگی پیشش کار می کنم، من مداخله نکردم، مادرم خودش داد، مثل اینکه دلاک حمام، خواهرم را دیده بود برای حاجی خواسته بود، بعداً حاجی مرا هم برد سر کار، راستش را بخواهی رحیم، امروز همه مان زیر بال حاجی هستیم

- پس بگو خواهرت را فروختی

- هر جور می خواهی حساب کن، یا باید خودم را می فروختم یا خواهرم را، لااقل این دیگر اشکال ندارد، شوهرش دادم

توی دلم گفتم بی غیرت، نان بی غیرتی می خورد، چه فرق می کند دلال محبت هم کارش اینجوری است، لااقل آن دلال بیگانه هاست این خواهر خودش را ...

- ول کن محسن خودم بر میدارم تو بنشین پشت فرمان

سرسنگین شدم دیگه حرفی نداشتیم که بهم بزیم، از محسن بدم آمد، تند تند چوبها را از روی گاری خالی کردم

- با اوستا محمود بیا پیش ما

- بیکار نیستم دکان روی دست من می گرده

- بالاخره برای خرید چوب هم که شده بیا

- تا ببینیم چه پیش میاد

- خداحافظ

- خیر پیش

تازیه را پشت اسب زد و با زحمت سر اسب را برگرداند و رفت، وقتی تنها شدم یادم آمد که نه چائی تعارفش کردم نه یک لقمه ناهار، ولی نگران نشدم چون ازش بدم آمده بود چوب ها را واری کردم، بنظرم خشک نبودند، باید اوستا بیاد ببینم چه می گوید، رفتم سر کار قبلی ام، نردبانم.

فکر محسن و خواهرش ولم نمی کرد، آقا محسن به خاطر یک لقمه نان دو تا زن دیگر را هم بدبخت کرده، زن هائی مثل مادر اوستای خودم، بچه هایشان مثل بچه های آن زن ولی نه، زن دومی حشش است بسوزد، زن اولی مثل مادر اوستای من، محسن بچه های اون زن اولی را فدا کرده که خودشان را نجات دهد، یعنی چه که نان نداشتیم؟ مگر من و مادرم نان داشتیم؟ پس من چرا رضایت ندادم مادرم شوهر بکند، چرا مادرم نخواست شوهر بکند نمی توانست؟ هر که دیدش می خواستش، اما گرسنگی کشیدیم خانه و کاشانه کسی را خراب نکردیم، مردکه احمق سوار گاری شده خوشحال است اگر بجای اسب، گاری را می کشید اما خواهرش

را نمی فروخت بهتر بود، بیچاره دختر هم که راضی نیست، اصلاً شاید نمی فهمد چه بلائی سرش آمده، وقتی کمی عقلش رسید آنوقت است که واویلاست.

اوستا با عجله وارد شد.

- سلام اوستا

- سلام رحیم اقا، می بینم که توی چوب غرق شدی

- خدا را شکر اوستا، نعمت است.

- چطورند؟ خوش جنس اند؟

- شما بهتر می شناسید اوستا

اوستا کتش را انداخت روی میز با عجله رفت طرف چوب ها

- انگاری خوشت نیامده

یکی یکی الوار ها را نگاه کرد، قیافه اش در هم رفت، رنگش اول پرید، بعد سرخ شد،

- پدر سگ بجای چوب خشک، چوب تر فرستاده، لعنتی، مال مردم خور، می بینم مثل خیک گنده شده، مال حرام خورده، خاک بر

سر قرار بود چوب خشک بفرستد، دیدی چه شد رحیم؟ میدانی چه می شود؟

حقیقتاً نمی دانستم چه می شود، متوجه نبودم

- کارمان کلی عقب می افتد، تا این چوب ها خشک بشود کلی کارمان عقب می افتد

- خودمان نمی توانیم خشک کنیم؟

- چه جوری؟ تابستان بود آره می شد اما یکروز باران می بارد یکروز آفتابه، دیدی چه شد رحیم؟ دیدی؟ مردکه با شکم گنده اش

نشسته پشت بساط فرمان میده، چنان قربان صدقه آدم میره که آدم فکر می کنه از انبیاء و اولیاء است تا پول را می گیرند قول و

قرارشان را فراموش می کنند.

- همه پولش را دادید؟

- معلومه که دادم، اگر نمی دادم که تحویل نمی داد، به این زودی نمی داد.

- بالاخره اوستا مرگ نیست که چاره نداشته باشد شما بگوئید چه باید کرد من بکنم، همیشه بروید پس بدهید؟ بگوئید بفرستد ببرد.

- کجا ببرد رحیم؟ توی شهر جز این بی انصاف کس دیگری نیست که چوب بفروشد، اینهم که می گوید برو دو ماه دیگه بیا، یا لچ می کند می گوید اصلاً نمی فروشم زور که نیست.

- آخر مگر می شه؟ مگر می تواند بگوید نمی فروشم؟

- چرا نمی تواند؟ مال خودش است می گوید میل ندارم بفروشم، یا همین است که هست می خواهی بخواه نمی خواهی نخواه

- مگر پول نمی دهید؟ مفت که نمی خرید

- رحیم مگر پول بدهی می توانی همه چیز بخری؟

آه پس اینطور! من فکر می کردم با پول می شود هر کاری کرد، مردکه چون پول داشت دختری به اندازه نوه خودش را بغل گرفته، اما ما پول می دهیم حتی چوب خشک هم نمی توانیم تحویل بگیریم اوستا کتش را پوشید و بدون خداحافظی بیرون رفت.

فکر می کردم میره سروقت مردکه چوب فروش

چوب ها را دست زدم پدر صلواتی خیس خیس داده بود، این محسن احمق چرا لااقل مداخله نکرده بود که خشک هایش را بار بکند، یک عده آدم متقلب دست بدست هم داده اند و بکمک هم نان می خورند و راضی هم هستند، مثل اینکه خدا آن بالا اعمالشان را نمی بیند.

چطور شد قیمت زن، دختر، کمتر از چوب هست؟ هر که مال و منال داره هر چه دلش می خواد زن می گیره هر دختری را می خواد چشم بسته تقدیمش می کنند، یعنی زن جماعت کم از چوب خشک است؟ چه جور مردی مثل خیک می تونه یک الف بچه را زن خودش بکنه و بقول محسن اشکال هم نداشته باشد؟ مگر میشه؟ خیانت است، جنایت است، اما چرا صدای هیچ کس هم در نمی آید؟ هر روز هر روز در هر گوشه این دنیا از این جنایت ها می شود اما نه قاضی نه محسن نه ژاندارم، هیچوقت دیده نشده کسی در این معامله مداخله کند، نه تنها کسی به این کارها بد نمی گوید بلکه با به به و چهچه، مبارکباد هم می گویند، ولی خدایا مردم چرا نمی فهمند، حالا ببین بچه های خیکی چه شدند، شاید مثل اوستای من آواره دشت و بیابان شدند و مردک هم انگار نه انگار، مگر پدر اوستا ککش گزید که این مردک هم حالیش بشود؟

دو طرف نردبان را وسط دکان روی زمین گذاشتم و یکی یکی پله ها را چیدم، تازگی با سانتیمتر کار می کردم، از ژست خودم خوشم می آمد، مداد را می گذاشتم پشت گوشم و متر را می انداختم دور گردنم، اوستا یکی داشت فلزی، می گذاشت توی جیبش، مال من از متر های خیاطی بود، خوشم می آمد.

یک تکه آئینه شکسته روی دیوار میخ کرده بودم و گاهگاهی که کارم فروکش می کرد ژست خودم را جلوی آئینه نگاه می کردم ، حسابی اوستا رحیم شده بودم، خدا آن شاعر را رحمت کند خوب حرفی زد که گفت پسر جان هنر آموز.

صبح وقتی چشمم را باز کردم مادرم داشت نماز می خواند.

- مادر آفتاب در میاد؟

- معلومه در میاد

- هوا ابری نیست؟

- نه پر ستاره است صاف صافه

- خدا را شکر

غلٹی زدم و لحاف را روی سرم کشیدم هنوز زود بود بلند شود.

وقتی صبحانه می خوردیم مادر سؤال کرد:

- امروز جائی باید بروی؟ دکان نمی روی؟

- چرا؟ چیه؟ چه شده؟

- آخه احوال آفتاب را گرفتی، فکر کردم حتماً دکان نمی روی

- نه دکان می روم اما تصمیم گرفتم چوب ها را بیرون دکان بچینم زیر آفتاب، انشالله خشک بشود بیچاره اوستا خیلی ناراحت است، مادر دعا کن زود خشک بشوند.

- دعا می کنم، انشالله کارت ان عقب نمی افتد

وقتی در دکان را باز کردم بوی چوب تر همه دکان را پر کرده بود، در را باز گذاشتم لباسم را عوض کردم و یکی یکی الوار ها را بیرون آوردم و دو طرف دکان چیدم، یک کمی هم به دیوار همسایه تکیه دادم که هوا به هر دو طرفشان بخورد و زودتر خشک شوند، شکر خدا را آفتاب گرمی هم بود و خیالم راحت شد.

تا غروب اوستا نیامد و من قبل از آنکه بیاید دوباره چوب ها را جمع کردم و سر جایش گذاشتم دمامد غروب دیدم بیحال و متفکر پیدایش شد آمد ایستاد جلوی دکان، سلام کردم، حالش خوب نبود جرأت نکردم حرفی بزنم، همانجا ایستاد، مثل اینکه می ترسید وارد دکان بشود، می ترسید چشمش به چوب های تر بیفتد و داغش تازه شود، کمی آنجا ایستاد تسیحش را دور انگشتش چرخاند.

- رحیم شب جمعه است در دکان را ببند برویم.

راست می گفت عصر پنجشنبه بود و معمولاً این روز ها به خرده زودتر کار را تعطیل می کردیم تند تند لباسم را پوشیدم، نردبان هنوز وسط دکان بود، همانجا ماند در دکان را بستم چون فردا تعطیل بود دو قفله کردم و با اوستا راه افتادم.

وسط راه هیچ کلمه ای راجع به چوب ها نگفت، با وجود اینکه چیزی نگفت ولی می فهمیدم که شش دانگ حواسش پهلوی چوب هاست.

اگر خدا کمک می کرد و یک هفته مثل امروز آفتابی بود من چوب ها را خشک می کردم، نمی خواستم چیزی به اوستا بگویم دلم می واست یکدفعه ببیند که که چوب ها خشک شده اند، از اینکه راجع به آنها نه گفت و نه پرسید راضی بودم.

به آن دو راهی که راهمان را از هم جدا می کرد رسیدیم.

- رحیم مزدت را نمی خواهی؟

پنجشنبه به پنجشنبه مزد یک هفته مرا می داد، اگر یادش می رفت، هیچوقت نشد که من یادش بیاورم، گاهی شنبه خودش می آمد و با کلی گله و نگرانی، مزدم را می داد و با مهربانی سرم داد می زد.

- پسر آخه چرا یادم نمی آوری

- مهم نیست اوستا

- مزدت است پسر، حقت است، مال من نیست که، مال خودت است.

اوستا مزدم را داد و خداحافظی کرد و رفت.

امشب شب جمعه بود و یادم بود که باید شام برویم منزل آقا ناصر، رفتم سر میدان ده تا تخم مرغ خریدم، مقداری هم خرما خریدم، دلم هوای خرما کرده بود، مادر خرما را پوست می کرد خرد می کرد توی روغن برشته می کرد تخم مرغ می زد با نان می خوردیم، خیلی خوشمزه می شد.

- مادر پنج تا از تخم مرغ ها را بگذار توی دستمال امشب ببریم خانه انیس خانم، پنج تا هم مال خودمان

- پیر بشی پسر، خوبیت نداشت دست خالی برویم خوب کردی، میگم رحیم انیس خانم از اون جا کبریتی خیلی خوشش آمده آن را هم ببریم

- خب ببریم

مادر قوطی های خالی کبریت را جمع می کرد و پارچه های رنگی کوچک کوچک را که خود انیس خانم به اندازه یک بقچه برایش داده بود، روکش می دوخت بعد مثل برج روی هم سوار می کرد و از پشت با نخ می دوخت، چیز خوشگلی می شد، گذاشته بودیم روی طاقچه پهلوی آینه، توی قوطی کبریت ها هر چه دستمان می رسید می گذاشتیم، نخ و سوزن میخ و پونز، دگمه و از این خرت و پرت ها

- رحیم پیراهنت را هم شسته ام اطو هم کرده ام اونها روی متکاست.

مادر پیراهن منو می شست و آنقدر تکان می داد تا چین و چروکش باز شود بعد می انداخت روی طناب نیم خشک که شد بر می داشت، چادرش را روی زمین پهن می کرد و پیراهن را روی چادر با دستش صاف صاف می کشید و با دست اطو می کرد یقه و سر آستین ها را هم روی سماور داغ می چسباند، بخدا مثل اینکه اطو کرده بود.

ظرف صابون را با شانه و حوله برداشتم رفتم کنار حوض

- رحیم چی داری می کنی؟

- هیچی سرم را می شویم

- رحیم سرما می خوری پسر هنوز هوا سوز دارد.

- نگران نباش سرمای زمستان نیست که سوز بهار است، آدم را جوان می کند.

موهایم را صابون زدم تا گردنم شستم آب کشیدم دست و صورت و پاهایم را هم شستم و آمدم.

- حیف بود با گردن چرک پیراهن تمیز بیوشم.

پیراهن را پوشیدم جلوی آئینه موهایم را شانه کردم، توی آئینه خودم را نگاه کردم، مثل اینکه اوستا حق دارد پسر خوشگلی هستم

- مادر من خوشگلم؟

خندید

- معلومه که خوشگلی، چشم و ابرویت، طاقه

مادرم پیراهن چیت اش را پوشیده و آماده رفتن بود

بشکنی جلوی مادرم زدم، این اولین بار بود که همچو کاری می کردم، بنظرم همه چیز روبراه بود، حمام کرده بودم لباس تمیز پوشیده بودم، مزدم را گرفته بودم، چوبها داشتند خشک می شدند، برای انیس خانم تخم مرغ خریده بودم، فردا هم بورانی خرما داشتیم، امشب هم حتما، پلو می خوردیم، مادر هم سرحال بود، خودم هم خوشگل بودم، از همه مهمتر برای اولین بار مثل آدمهای حسابی مهمانی دعوت داشتیم، خدا بندگان را اینجوری نعمت باران می کند، وقتی از حیاط رد می شدیم با تمام قدرت هوای خوش بهاری را وارد ریه هایم کردم و پشت سر مادرم، از خانه خارج شدم.

منزل انیس خانم دو کوچه بالاتر از خانه ما بود، چند بار تا دم درشان رفته بودم اما توی خانه را ندیده بودم.

وقتی وارد خانه شان شدیم عطر خورش قرمه سبزی همه حیاط را پر کرده بود، حیاط کوچک اما تر و تمیزی بود کف حیات آجری بود وسط حیاط یک حوض نقلی آبی رنگ قرار داشت که چهار طرفش باغچه بود گل و سبزی کاشته بودند چهار تا پله بالا رفتیم توی یک اتاق بزرگ فرش انداخته بودند دو تا پشتی بالای اتاق به دیوار تکیه داده بودند دو تا لحاف با ملافه سفید جلوی پشتی ها انداخته بودند.

آقا ناصر برخلاف همیشه خیلی گرم و مهربان بود.

- خانم شما بفرمائید روی پتو، بفرمائید خواهش می کنم

انیس خانم به زور مادرم را برد بالای اتاق به پشتی تکیه داد.

- رحیم جان تو هم بیا پهلوی مادر

- نه من همینجا می نشینم، فوری کنار دیوار نشستم.

آقا ناصر آمد پهلویم نشست با دست زد روی ران من

- خب پهلوان چطوری؟

- به مرحمت شما

- کار و بارت خوب شده؟ از خویش ما راضی هستی؟ باهات خوش رفتاری می کند؟

مادر مداخله کرد

- برای اوستا جانش را فدا می کند.

- خب خب پس با هم ساختید، خدا را شکر، کار هم یاد گرفتی؟

- بلی

- به چکش کاری رسیدی؟

- بلی

- برای مادر چه ساختی؟

مادر مداخله کرد

- رحیم دارد یک نردبان برای من می سازد.

- آفرین، آفرین، معصومه کجائی؟ چائی بیار

راستش را بگم از تعریف های آقا ناصر زیاد خوشم نیامد، مثل آدم بزرگی بود که بچه ای را تشویق کند. من دیگه بچه کوچولو

نبودم یک پا مرد شده بودم، ولی این آقا ناصر هنوز مثل روز های اول مرا می دید.

زنی جوان بدون چادر با روسری وارد اطاق شد، توی سینی پنج تا چائی آورده بود.

- سلام معصومه خانم، مادرم که نیم خیز شد من تمام قد بلند شدم زن آقا ناصر بود، دويدم جلو سینی را از دستش گرفتم.

هر سه نفر با هم گفتند:

- رحیم آقا شما چرا بفرمائید بنشینید

- خواهش می کنم ما که مهمان نیستیم

چائی را جلوی انیس خانم گرفتم

- قربان دستت پسرم، خدمت از ماست، ماشاالله ماشاالله

بعد جلوی مادر گرفتم و بعد بردم برای معصومه خانم

- آقا رحیم والله خجالتان می دهید آخه شما چرا؟

و دوتای دیگر را با سینی گذاشتم جلوی ناصر و خودم

نمی دانم چرا یکدفعه ای بدون اینکه تصمیم قبلی داشته باشم این کار را کردم، معصومه خانم خیلی ناز بود دلم نیامد ما همه بنشینیم و اون خدمت بکند.

صدای خیلی قشنگی داشت، یه خرده مثل این که صدا توی دماغش می پیچید و آهنگ خوشی بیرون می آمد.

- اینروز ها خانم بزرگ ما را تنها گذاشتند مزاحم شما شدیم.

- چه مزاحمتی؟ وظیفه ام بود، پیغام آوردن که زحمت ندارد.

آقا ناصر گفت:

- آقا رحیم را من به چشم برادرم نگاه می کنم، اگر تابحال کم لطف بودند پیش ما نیامدند، دورادور خدمتشان ارادت داریم.

احساس کردم لحن بچگانه ای که قبلاً داشت عوض شده مثل یک مرد با من صحبت می کند خوشم آمد.

- برادری به محبت است هیچ ارتباطی نه به شکم مادر دارد نه پشت پدر، اگر مهر و محبت باشد بیگانه خویش است اگر نباشد بچه خود آدم هم بیگانه می شود.

- درست است آقا ناصر، رحیم چنان دلبسته اوستاش شده که انگاری پدرش است.

انیس خانم گفت:

- اوستا محمود یک پارچه آقاست، جواهر است الهی امثالش بین مرد ها فراوان بشه ببین چقدر نجیب و با محبت است که آرزوی بچه بدلتش ماند اما دست از زن نازایش نکشید، مرد می خواهد اینقدر فداکار.

معصومه خانم گفت:

- حیف مردی با این خصوصیات باید بیست تا بچه داشت تا آدم خوب زیاد شود، عوضش آدم های صد تا یک قاز، یک کاروان بچه بدنبالشان است و خندید.

خنده اش هم دلنشین بود، هنوز جرأت نکرده بودم توی صورتش نگاه کنم، اصلاً عادت نداشتم توی صورت زنها نگاه کنم، اما گفتم که تازگی مثل اینکه سر و گوشم می جنبید، اما معصومه خانم به جای خواهر من بود، قبل از این که اینجا بیایم، قبل از اینکه او را ببینم با خودم قرار گذاشتم که برادرش باشم و دائی بچه هایش.

بچه؟ راستی اینها بچه ندارند؟ دور و بر اطاق را نگاه کردم، هیچ چیز که گویای وجود بچه در این خانه باشد نبود، نکند بچه دار نمی شوند؟

دلم گرفت، خدا نکند، حیف است زندگی به این خوبی لنگی داشته باشد.

- خب مادر صفا آوردی لطف کردی مادر من خیلی دوستتان دارد، همیشه بیاد شما دو تا است می گوید مثل ما تنهائید ولی خب ما هم تنها بودیم اما معصومه خانم (نگاهی با مهربانی به زنش کرد) ما را از تنهائی در آورد انشاءالله آقا رحیم هم عروسی به خانه می آورند شما هم از تنهائی در می آئید و تا سر می جنبانید دور و برتان پر از سر و صدای خنده و گریه نوه هایتان می شود.

خب پس موضوع بچه دار نشدن منتفی است اگر نمی توانستند بچه دار شوند به این راحتی راجع به این مسئله صحبت نمی کردند.

شاید تازه عروسی کرده اند چه می دانم؟

خواستم بلند شوم استکان های خالی را جمع کنم آقا ناصر نگذاشت گویا غیرتی شد چون معصومه خانم را هم نگذاشت بلند شود خودش بلند شد و استکان ها را جمع کرد و رفت که دوباره چائی بیاورد.

مادرم به انیس خانم گفت:

- خب خواهر مثل اینکه خانه بصیرالملک خیلی کار داشتید، یا خیلی خوش گذشت.

- والله از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان که من اولین بار بود آنجا رفتم، من خیاط خواهر آقای بصیرالملک هستم، حاجی کشور خانم، سالهاست آنجا رفت و آمد دارم، لباس همه شان را من می دوزم، عروسشان، زن بصیرالملک افاده اش طبق طبق است. برای خودش خیاط مخصوص داشت فکر کنم ارمنی بود، کشور خانم صد سال آزرگار هم لباس دوخت اون را نمی پوشید حتماً باید آب می کشید، حاجی خانم است اهل نماز و دعاست شیک پوش است، اشراف زاده است اما دین و ایمان درستی دارد.

آقا ناصر با چائی ها وارد شد.

- معصوم دنبال خرما گشتم کجاست؟

معصومه خانم با خنده گفت: کجا باشد پیدا می کنی؟ اصلاً تو چیزی را می توانی پیدا کنی؟

- اذیت مان نکن، خانه مال تست خودت می گذاری خودت بر می داری

معصومه خانم رفت که خرما بیاورد.

آقا ناصر جلوی هر کس یک چائی گذاشت و نشست: بگذار چائی دوم را با خرما بخوریم مزه دارد، امروز خرمای خوبی گیرم آمد.

من و مادر هیچوقت چائی را با خرما نخورده بودیم، ما از خرما به جای غذا استفاده می کردیم یا بورانی می کردیم یا لای عدس پلو می گذاشتیم.

راستی آقا ناصر چکاره است؟ هنوز نمی دانستم.

معصومه خانم با یک ظرف پر خرما آمد آقا ناصر مثل ترقه! از جا بلند شد خرما را از دستش گرفت یگراست آورد طرف من

- رحیم خان شما بردارید ببریم بگذاریم پهلوی مادر ها

یکی برداشتم

- همین؟ سه چهار تا بردار که چائی حسابی بچسبد، آقا جان حالا تو باید بخوری که استخوان می ترکانی، بخور، نوش جان کن

من بیشتر دلم می خواست بجای خرما، صحبت های انیس خانم را گوش بدهم.

معصومه خانم همانجور سرپا بود.

- مادر اجازه می دهید سفره شام را بیاورم؟

- بگذار چائی مان را بخوریم

- شما بخورید من بروم غذا را بکشم

نمی دانم چرا از دهنم پرید:

- معصومه خانم کمک نمی خواهید؟

مادر چشم غره ای کرد که معنی اش را نفهمیدم، من که حرف بدی نگفته بودم

آقا ناصر گفت:

- شما توی خانه هم اینقدر سبک پا هستید؟ طنز تلخی توی حرفش بود.

صدای انیس خانم به کمک آمد.

- میدانی ناصر؟ رحیم آقا چون تنها بچه مادرش است و مادرش دختر ندارد همیشه دور و بر مادرش چرخیده مثل دخترها مهربان

و گوش بفرمان است.

- پس من چرا نیستم؟

- وضع تو فرق می کرد، ما گرفتار بدبختی پدر پدرسگ تو بودیم، توی خانه ما نفرت از پدر حکومت می کرد توی خانه این ها حسرت از دست دادن پدر، این مادر و پسر غم مشترکی داشتند که محبت سرچشمه آن بود اما تو چه بسا مرا هم به اندازه پدرت تقصیر کار می دانستی و گناه دربردی مان را پپای من هم می نوشتی، برای همان تو همیشه از خانه فرار می کردی و حال آنکه آقا رحیم همیشه توی خانه است، من ندیدم رحیم سر کوچه بایستد یا با جوان های کوچه و بازار اختلاط کند هر جا که هست بسوی مادر پر می کشد بعد خندید و ادامه داد

- نه فقط مثل دختر ها خوشگل است مثل دختر ها هم خانه دار است.

نمی دانم چرا با وجود اینکه ما مرد ها باور داریم که کشته مرده زنها هستیم اما از این که شبیه آنها باشیم بدمان می آید، به مردانگی مان بر می خورد.

زیاد از تعریف آخر انیس خانم خوشم نیامد، اما آقا ناصر بلند شد و رفت به کمک معصومه خانم انیس خانم چشمکی به من زد و گفت:

- مگر تو آدمش کنی خیلی تنبل است، پسر من است اما تنبل است چه بکنم؟

مادرم گفت:

- نگو انیس خانم، ماشالله کارش را بیرون می کند بیچاره یکساعت شب استراحت نکند؟

- نه خواهر از اولش تنبل بود باور کن تا معصومه بیاد رختخوابش را هم جمع می کردم، ناخن هایش را هم من می گرفتم، بخودم ستم کردم، گفتم پدر ندارد بگذار لااقل راحت باشد، اما بد کردم، طفلی معصوم از صبح تا شب توی این خانه کار می کند، من که بیرون هستم، ناصر هم که در راه خدا، دست به سیاه و سفید نمی زند، این بچه کمبری شده، من می دانم منتها برویم نمی آورم، خواهر زاده خودم است بچشم مادر شوهر به من نگاه نمی کند، اما خدا را خوش نمی آید از صبح تا غروب تنهای تنها اینجا باشد و کار کند شب هم ناصر حتی چائی را هم بگوید بریز به دهنم، بگذار آقا رحیم تو، بیشتر با این نشست و برخاست بکند شاید یاد بگیرد.

صدای آقا ناصر بلند شد.

- هی آقا رحیم داداش بیا پائین، بیا حالا که کار کردن دوست داری بیا ...

صدای معصومه خانم بگوش رسید:

- ناصر عیب است خجالت بکش، مهمان است ...

بلند شدم نگاهی به مادر و نگاهی به انیس خانم انداختم، هر دو خندان بودند، پرده در را کنار زدم و بیرون رفتم.

سینی بزرگی روی زمین مطبخ بود که از سیر تا پیاز هر چه که لازم بود معصومه خانم تویش گذاشته بود. ناصر خان یک طرف سینی را گرفته بود معصومه خانم طرف دیگرش را.

- وا خدا مرگم بده آخه ناصر مهمانی گفتند صاحبخانه ای گفتند بگذار خودم می برم.

- اینقدر بشقاب و لیوان چپاندی این تو، تو مگر حریفش هستی

- تو بردار

- رحیم جانم آمد، جوان است، قوی است ماشالله بازوهایش را ببین، پهلوان است.

- آی کلک زبان باز

- بزنی بکنار، برو خورش را بکش کار به کار ما مرد ها نداشته باش

معصومه خانم رو کرد به من:

- آقا رحیم ببخشید شب اول، شاید اخلاق ناصر ناراحتتان بکند ولی بعداً عادت می کنید این اینجوری است، مهمان سرش نمی شود. - من که مهمان نیستم معصومه خانم

- داداش رحیم خودم است بیا رحیم جان بیا که من پیر مرد زور بلند کردن این سینی را ندارم خندید من هم خندیدم، ناصر شاید خیلی خیلی سن داشت سی سالش می شد اما بسکه تنبل بود حاضر بود پیرمرد خطاب شود اما کار نکند.

سینی را برداشتم و آوردم توی اطاق، ناصر هم دنبال من آمد، سینی را یک گوشه گذاشتم رفتم استکان های خالی چائی و ظرف خرما را بردارم ناصر سفره را از توی سینی برداشت که روی زمین پهن کند.

وای وای ناصر سفره را پشت و رو انداختی، پسر آنورش را ببنداز

ناصر برخلاف ظاهر بیرونی اش، خیلی ادا اطوار داشت با خنده سفره را برگرداند در حالیکه زیر لب می گفت:

- خدا رحم کرد معصوم ندید والا سفره را می بایست دوباره آب می کشید.

خلاصه با این تفصیلات شام را که حلی خوشمزه و خیلی آبرومندانه بود در یک محیط کاملاً صمیمی خوردیم، آن بفرما و تشریف آوردید و مرحمت کردید در همان یکساعت اول تمام شد، چقدر زود صمیمی شدیم، مثل اینکه سالهای سال بود که با هم نشست و

برخواست کرده بودیم، سالهای سال بود همدم و همکلام هم بودیم آقا ناصر بمن «رحیم جان» می گفت و من به او «ناصر خان»، انیس خانم هم رحیم جان می گفت اما معصومه خانم رحیم خان می گفت.

بعد از شام نزدیکتر بهم نشستیم انیس خانم صحبت می کرد و ما گوش می دادیم.

- حرف توی حرف آمد، جریان سه روز مهمانی من ناتمام ماند، می گفتم که برای اولین بار رفتم خانه بصیرالملک، کشور خانم فرستادم، گویا زن بصیر خواهش، التماس، پیغام پسغام که من بروم برایشان خیاطی بکنم، بالاخره با صلاحدید کشور خانم رفتم، حاجی خانم خیلی با گذشت است دلش بزرگ است با وجود اینکه زن برادرش گویا پشت چشم برایش نازک می کرد اما بمن گفت فقط بخاطر گل روی برادر زاده ام می گذارم بروی، مثل اینکه شوهرش می دهند.

یکدفعه پرسیدم: مگر دختره لخت بود؟

همه خندیدند، معصومه خانم گفت: رحیم خان، اعیان اشراف لباس را برای لختی نمی پوشند هزار تا قر و قمیش دارند، لباس را برای فخر می فروشند.

ناصر خان گفت: برای پول در آوردن عرق که نمی ریزند قدر پول را بدانند، علف بیابان است.

انیس خانم غرید:

- قر و قمیش آنها نباشد من و امثال من چی باید بخوریم؟

- ای مادر خدا کریم است، خب ببخش کشور خانم ماه است عزیز است لنگه ندارد دلش بزرگ است با گذشت است بس است؟ به مرغ خان گفتیم کیش و خندید

ناصر خان آنطوریکه من فهمیدم آدم بگو بخندی بود و برای همین خصوصیتش بود که معصومه خانوم تنبلی اش را پذیرفته بود.

مادرم پرسید: چند تا دختر دارند؟

- سه تا

- به کارمان درآمد پس شما برای هر کدام یک هفته غیبت خواهید کرد؟

- نه بزرگه را شوهر دادند بچه هم دارد کوچیکه ده یازده سالش است این دختر وسطی است که برایش لباس دوختم.

- تمام شد؟

- فقط پس دوز زیر دامن ها ماند که آن را هم خودشان گفتند تمام می کنند.

مادر نگاهی بمن انداخت، اول معنی نگاهش را نفهمیدم اما بعد یادم آمد که انیس خانم پیشنهاد کرده بود مادر را با خودش ببرد که این کارها را بکند و من نگذاشتم، حالا می بینم اشتباه کردم، چه عیب داشت؟ زندگی اینها هزار برابر بهتر از زندگی ماست، چرا نگذاشتم؟ نمی دانم

معصومه خانم پرسید:

- خب شاه داماد کیه؟

- شازده است ... بگذار بینم اسمش را گفتند ها ... یادم رفت، شازده نمی دانم چی

ناصرخان گفت:

- بابا اینهمه شازده تو این مملکت از کجا آمده اند؟ یک تا شاه است یک کاروان شازده

- خب بچه هایش هستند دیگر

- آخه چند تا؟ چه جوری؟ و چشمک زد.

- خب مادر هی زن گرفتند هی بچه پس انداختند همه شان شدند شازده

- زن گرفتند یا صیغه کردند؟ لبهائیش را جمع کرد

- چه می دانم چه غلطی کردند بهر صورت شازده درست کردند.

ناصرخان با مسخره خندید: پرسیدند کاروان سالارتان کدام است؟ یکی جواب داد آن زنجیری که آن جلو می رود، حالا افتخار اینها

به کی هست؟ به آن مردکه بچه باز گردن کلفت

- ناصر خجالت بکش

- چرا؟ از کی؟ من خجالت بکشم که شرم دارم بگویم رعیت فلانی ام یا آنهائیکه دور و برش بادمجان دور بشقاب می چیدند؟ تره

برایش خرد می کردند شاعر دربار شعر می گفت!!

شپش سر ملیجک به چه ماند ای عزیزان

به میان سنبلستان چرد آهوی ختائی

همه خندیدند اما من یکی از اینهمه سین و شین که توی شعر بود حال دیگری پیدا کردم معنیش را نفهمیدم.

ناصرخان سرش را تکان می داد.

معصومه خانم زد روی دستش:

- تو چه میگی هم نام همانی؟

- اینهم گلی است که آن پدر پدر سوخته ام آب داده، خود کثافتش را ول کردیم اسمش رویمان ماند، چه بکنم؟ اسم را عوض نمی کنند.

- اسم شما اسم قشنگی است، به اسم که نیست به عمل است یکی آنجور می شود دیگری بهتر.

ناصر آقا شاید به خاطر اینکه موضوع را عوض کند و کمتر غصه اسمش رو دلش سنگینی کند رو کرد به معصومه خانم و گفت:

- معصومه خانم شام دادی خلاص؟ شب چره ای، نخود کشمشی، دهنمان خشک شد.

- ماشالله به این اشتها

- نا سلامتی مهمان داریم، من هیچ، از مهمانهایمان پزیرائی کن.

- کدام مهمان؟ آنهمه کار را تو کردی یا رحیم خان؟

- من و رحیم یک روحیم در دو بدن مگر نه رحیم جان؟

با سر تصدیق کردم

معصومه خانم از توی گنجه یک بشقاب پر از کشمش و گردو آورد و از اطاق بیرون رفت. وقتی برگشت توی یک پیاله کوچک مقداری گوجه سبز داشت.

- نوبرانه است.

ناصرخان زل زد به گوجه و بعد با شیطنت به معصومه خانم نگاه کرد و گفت:

- چی؟ نوبرانه؟ گوجه؟ برو کلک دوساله هر چه نوبر میاد تو ادای و یار در می آوری که ما هم فکر کنیم و یار داری هی نوبرانه می خری می زنی بالا، از بچه خبری نیست، برو بابا «مسخره»

معصومه خانم می خندید، انیس خانم هم غش کرده بود از خنده، نگو این صحبت ها سابقه طولانی داشت و برخلاف تصور ما معصومه خانم نمی رنجید، عادت کرده بود، خوب با شوهرش جور بود، حسابی همدیگر را شناخته بودند.

- از شوخی گذشته نوبرانه است بفرمائید

- کی شوخی می کند؟ من جدی جدی هستم، حتماً یک ماه دیگه هم برای خیار و یار داری هان؟

ایندفعه ما هم خندیدیم.

پاسی از شب گذشته بود

- رحیم دیر وقت است برویم؟

- کجا؟ به این زودی؟

- آخه راهتان دور است!

- نه دیگه دیر وقت است، ما که سیر نمی شویم، خیلی خوش گذشت، خدا سایه انیس خانم را از سر هیچ کدامان کم نکند.

- کوچکتان هستم، منکه کاری نکردم طفلی معصوم هر چه بود کرده بود.

- چیزی نبود خاله خانم خجالتم می دهید یه خرده آبش را زیاد کرده بودم.

- کلک گوشت های و یارانه شده بود؟

خلاصه شبی فراموش نشدنی بود و نزدیک نیمه شب بخانه برگشتیم، خواب از سر هر دوتایمان پریده بود و مدتی توی رخت خواب

نشستیم و صحبت کردیم.

- مادر چرا بچه ندارند؟

- آخه بعضی از زنها تا بیست سالشان پر نشه نمی زاینند، فکر می کنم معصومه از آنهاست

- چند سالش می شه؟

- انیس خانم گفت تازه رفته توی بیست سال

- انشالله بچه بیاره، خیلی خوبیند، هر دوتایشان

مادر خندید

صبح از گرمای آفتاب که رویم می تایید بیدار شدم.

لحظه ای چشم به آسمان، جریانات دیشب را به یاد آوردم، امروز جمعه است، دیشب دیر وقت خوابیدیم، مادر کو؟

برگشتم دیدم نشسته دارد خرما پوست می کند.

- سلام مادر

- سلام رحیم صبحت بخیر

- زود پاشدی؟ شب دیر خوابیدیم

- دیگه عادت کردم رحیم، سر ساعت شش انگاری یکی صدام می کنه

- صبحانه خوردی؟

- آره مادر، مال تو هم آماده است بلند شو بخور یا دوست داری بخواب، استراحت کن.

- نه، می خواهم بروم دکان

- دکان؟ جمعه است پسر

- میدانم، اما آفتاب گرمی است، حیف است چوب ها توی دکان بمانند و بیرون اینقدر گرم باشد، بروم چوب ها را هوا بدهم.

- هر جور دوست داری

گرما تا توی دکان هم نفوذ کرده بود اما همه چوب ها را یکی یکی بیرون آوردم و به دیوار تکیه دادم، خودم هم جلوی دکان نشستم و در بحر تفکرات غوطه خوردم.

دیشب خیلی خوش گذشته بود، احساس می کردم کس و کار پیدا کرده ایم، از غریبی درآمده ایم ناصر خان مهربان بود، من همیشه فکر می کردم خودش را می گیرد، اما اصلاً اینطور نبود، انیس خانم هم خوبه، یواش یواش دوستش دارم، اما از همه بهتر معصومه خانم است، چقدر خوبه، چقدر مهربانه، بالاخره تا برگردیم یک نگاه بهش کرده بودم خوشگل نبود ولی بدگل هم نبود. زن باید مهربان باشد عروسک نیست که خوشگل باشد، اصلاً زن معمولی بهتر از عروسک فرنگی هاست، مرد که نمی خواد تماشاش بکنه، تو ذوق نزنه، خوبه.

کاش معصومه خانم خواهر داشته باشد، وای چی می شه؟ من و ناصر خان باجناق می شیم، مادر هم از تنهایی در میاد همه مان توی یک خانه زدگی می کنیم.

خوبه، ناصرخان تنبل است از خدا می خواد یکی مثل من دور و برش باشد که کارهایش را بکند راستی بالاخره نفهمیدیم ناصرخان چکاره است؟

حتماً مادر من می داند، می گفت بیرون کار می کند توی خانه باید استراحت کند، اما خانه خوبی دارند ها فرش دارند، ظرف و ظروف دارند.

چه می دانم شاید جهیزیه زنش باشد، دختر خاله اش است آورده دیگه.

خوشا به سعادتشان، خوب با هم جور شدند، خدا مرا هم عاقبت به خیر بکند، بقول مادر یک دختر شیر پاک خورده ای نصیبم بشود. خنده ام گرفت.

هول کردم! اطراف کوچه را نگاه کردم اگر کسی مرا می دید حتماً فکر می کرد آدم خلی هستم روز جمعه در دکان را باز کرده ام و نشسته ام برای خودم می خندم.

اما جنبنده ای در کوچه نبود.

صدای قار و قور شکمم خبرم داد که وقت ناهاره، ظهر شده، شاید هم از ظهر گذشته تازه متوجه شدم که برای خودم ناهار نیاوردم.

ای دل غافل، امروز می خواستیم بورانی خرما بخوریم، دیدی نشد!

بیچاره مادر صبح اول وقت در فکر ناهار بود حالا قسمت نشد که بخوریم.

نگاهی به آسمان کردم، یک ذره ابر هم نبود، آفتاب گرم گرم بود حیف بود به خاطر شکم خودم چوب ها را به این زودی جمع کنم.

ولش کن، صبر می کنم تا غروب، دیشب شام حسابی ای خورده ام.

فکر کردم اگر بیکار بنشینم گرسنگی امانم را می برد، بلند شدم رفتم توی دکان

نردبان وسط دکان ولو افتاده بود.

اینرا درست می کنم هم وقت می گذرد، هم اینرا از وسط راه جمع می کنم

مدتی وسط دکان ایستادم

گرسنه بودم لباسهایم را نیاورده بودم، با این پیراهن نمی توانستم کار بکنم، شاید تا دیروز می شد اما از دیشب به اینطرف دیگر نمی شود، این تنها پیراهن خوبی است که من دارم، طفلی مادرم با چه زحمت اطو می کند انصاف نیست کثیفش بکنم، دیگه بعد از این مهمانی می رویم مهمان می آید، کو تا وقتی که من بتوانم پیراهن تازه ای برای خودم بخرم.

پیراهن را در آوردم، لخت شدم، خب توی دکان خودمان هستیم کار می کنم، برای آنکه کاملاً احتیاط کرده باشم بیرون و دو تا از چوبها را آوردم تکیه دادم بالای در دکان، دیگه کسی نمی توانست مرا ببیند.

هوا هم گرم بود و تا غروب بی وقفه کار کردم.

کار جلوی همه خواسته های بدن را می گیرد، وقتی کار می کنی هوس هیچ چیز نمی کنی.

غروب چوبها خیلی خشک شده بودند، فکر می کنم دو روز هم زیر آفتاب بگذارم حسابی خشک خشک می شوند.

از تصور قیافه اوستا و رضایتش جان گرفتم، همه چوبها را جابجا کردم در دکان را بستم و بطرف خانه پر کشیدم، انیس خانم خوب فهمیده بود برای من خانه پناهگاه بود، محل آرامش و آسایش بود خانه را دوست داشتم، اهل بیرون رفتن نبودم، بدینجهت دوست و آشنائی هم نداشتم، پسرهای محله مان را نمی شناختم، با هیچکس اختلاط نمی کردم، هیچوقت بیکار نبودم که سر کوچه بایستم، پاتوقی نداشتم وقتی از سرکار بر می گشتم و مرد هائی را می دیدم که حتماً زن و بچه هم داشتند اما جلوی دکان ها عاطل و باطل نشسته و به رهگذر ها تماشا می کردند تعجب می کردم، توی قهوه خانه فکر می کردم چه جور آدمهائی جمع هستند؟ همه بیکس و کارند؟ مگر می شود اینهمه آدم تنها باشد؟ اگر زن و بچه دارند که باید حالا پهلوی آنها باشند اگر مادر و خواهر دارند خب مثل من باید کنار عزیزانشان باشند، خلاصه هیچوقت نفهمیدم که مردها چه جوری دل دارند که عزیزانشان را در خانه تنها می گذارند.

وقتی رسیدم خانه، در کوچه باز بود!

مادر هرگز عادت نداشت در کوچه را باز بگذارد یا خانه بود که خودش تنها بود یا خانه نبود که خانه تنها بود چی شده؟

تا از سر کوچه به کنار در برسم دلم بشدت می تپید.

وقتی نزدیک شدم صدای انیس خانم را شناختمتوی هشتی داشت با مادر صحبت می کرد. خوشحال شدم، چه زود هوای ما را کرده

- سلام انیس خانم

- سلام، علیک السلام، سلام به روی ماهت، رحیم جان امروز فرداست که پیام از اوستا محمود انعامی بطلبم.

- تشریف می آورید، انعام برای چی؟

- برای اینکه واسطه خیر شدم، کجا پسری مثل تو پیدا می کرد که روز جمعه را هم در دکانش را باز کند.

- آهان، بلی، هوا خوب بود، کار داشتم

- هوای بهاره دیگه رحیم، نمی گذاره آدم یک جا بند بشه، پیر بشی پسر، ناصر خیلی از تو خوشش آمده، فهمیده که پسر جدی و کاری هستی

- لطف دارد

- خب خواهر دیگه می روم، قربان قد و بالات، هر وقت بیکاری، منم خانه هستم بیا

- انشالله، خدمت می رسم

وقتی انیس خانم رفت مادر از نگاهم فهمید که می پرسم برای چی آمده بود؟

- آخه دیشب من دستمال تخم مرغ ها و آن برج کبریت را یواشکی گذاشتم کنار پشٹی، تا بودیم جلویش نشسته بودم ندیدند، بعداً که دیدند، خوششان آمده، آمده بود تشکر بکنند، رحیم آن برج را فکر کردند خیلی چیز مهمی است و خندید

- خب مادر هنر تویش هست کار دست است توی بازار پیدا نمی شه

مادر دوباره خندید فکر کرد شوخی می کنم

- سر به سرم می گذاری هیچکس نداند تو میدانی که چی به چیه؟

- آره که می دانم برای همان می فهمم که زحمت کشیدی، اوستای من میگه کاری که دست آدمیزاد می کنه هیچ ماشینی در هیچ جای دنیا نمی تونه بکنه، برای همان ارزش داره.

- خب بیا تو، چرا همینجوری ایستادی؟

- مادر روده بزرگم داره روده کوچیکم را می خورد.

الهی بمیرم برایت، فکر کردم ناهار می آئی، خب پسر یک تکه نان و پنیر لااقل بخر بخور قوت باید داشته باشی که کار بکنی، گرسنه می مانی مریض می شوی ها

ولی من هرگز دلم نمی آمد پولی بدهم و چیزی بخورم، هرگز نشده بود، بدون مادر چیزی برای خودم بخرم، صدها بار از جلوی جگر کی رد می شدم بوی جگر مستم می کرد، می دیدم مردهایی که خون از صورتشان می چکد، شکم گنده، صد کیلو، ایستاده اید سیخ سیخ جگر می خورند. اما من هیچوقت دل نداشتم بدون عزیزم، شکم خودم را سیر بکنم، گرسنگی می خوردم ولی بدون مادر آب نمی خوردم

- مادر دست و پنجه ات درد نکند، عجب خوشمزه شده

- نوش جان

- مادرا! تو هم وقتی سر سفره خودمان هستی راحت تری؟ من نان و پنیر خانه خودمان را بیشتر با لذت می خورم تا چلو خورش دیشب

- خورششان خیلی خوشمزه بود رحیم

- نگفتم خوشمزه نبود اما من توی خانه خودمان راحت ترم، دست به سفره خودمانکه دراز می کنم آسوده ترم، دیشب فکر می کردم همه نگاهم می کنند.

- خیالات کردی، خیلی آدمهای خوبی اند، مهمان دوست اند، انیس خانم می گفت ناصر خان گفته چرا زودتر با هم اختلاط نکردیم.

- راستی کی باید آنها بیایند خانه ما؟

- خودمان باید دعوتشان کنیم

- کی؟

مادر به خرده نگاهم کرد، دور و بر اطاق را نگاه کرد.

- رحیم ما باید یک چیز هائی داشته باشیم اینجوری که نمی شود

- چی می خواهیم مادر؟ گوشت می خریم، برنج می خریم، روغن می خریم، چی درست می کنی؟

- نه رحیم فقط اینها نیست یک مجمع ظرف می خواهیم، یک سفره بزرگتر می خواهیم، دیگ بزرگتر می خواهیم، ما هر چه داریم برای دو نفر است.

حق با مادر بود من فکر ظرف و ظروف را نکرده بودم همه اش در فکر گوشت و نان بودم.

خدا کمک کرده بود سه چهار روز بود که هوا حسابی گرم و آفتابی بود و من هر روز به محض رسیدن به دکان، چوب ها را می آوردم زیر آفتاب پهن می کردم، نصف روز یک طرفشان را آفتاب می دادم نصف روز دیگر طرف دیگرشان را، خوشم می آمد که اوستا چوب ها را بیرون دکان نبیند، بدینجهت قبل از آمدنش تند تند چوبها را جمع می کردم و بهمان حال اول توی دکان می چیدم.

صبح چوب ها را چیده بودم و نزدیکی های ظهر بود که داشتم پشت و رویشان می کردم و در عالم خیالات غوطه ور بودم، چند روز بود در فکر مهمانی خودمان بودم و اینکه چجوری باید ظرف تهیه کنیم، فکر می کردم کاش با اوستا آنقدر رویم باز بود که یک مجمع ظرف از آنها برای یک شب قرض می گرفتیم و روز بعد پس می دادیم، یا مثلاً...

- خدا قوت

یه هو پریدم، یه خرده هم ترسیدم، توی عالم خودم بودم، یک صدای بچگانه از خیالات بیرونم آورد.

برگشتم، دخترچه ای در حالیکه محکم پیچه را چسبیده بود پشت سرم بود، نفهمیدم چیزی گفتم یا نه ولی با صدای جیغ جیغو که بنظر بلندتر از طبیعی بود گفت:

- شما قاب چوبی هم درست می کنید؟

خنده ام گرفت، از قد و قواره اش و از سفارش کار دادنش گفتم:

- تا چه قابی باشد خانوم کوچولو

- یک قاب عکس

- چه اندازه؟

- قاب کوچک درست می کنید؟

- برای شما بله!

نه حرفی زد نه گفت درست کن، نه پرسید قیمتش چند می شود نه پرسید کی حاضر می شود همینجوری که بیخبر پشت سرم سبز شده بود یکدفعه از جلوی چشمم دوید.

چرا می دوید؟ نفهمیدم.

وقتی برگشتم توی دکان یاد آن دخترک دفعه قبل افتادم که سقا باشی راپرت داده بود یک زن آمده بود توی دکان و من احمق یادم رفته بود به اوستا بگویم و یک شب و روزم سیاه شد. اینطرف و آنطرف را نگاه کردم بینم چه چیزی را وارونه بگذارم که وقتی اوستا آمد یادم بیاید که بگویم دخترچه ای سفارش یک قاب عکس داده.

هرچه نگاه کردم چیزی به نظرم نرسید، بالاخره جارو را وارونه گذاشتم کنار میز، سر جارو بالا دسته اش پائین، فکر کردم اینجوری اوستا هم متوجه می شود و حتماً معذرتی هم هست برای دفعه قبل.

وقتی اوستا آمد و نشست چشمش افتاد به جارو.

- رحیم، رحیم

- بله اوستا

- این چه کاری است کرده ای، شگون ندارد.

- چی اوستا.

- جارو را وارونه گذاشتن نحس است بدشگونی است.

خندیدم.

- والله اوستا دفعه قبل که جارو را نگذاشته بودم نحسی بار آمد، ایندفعه انشاالله مبارک است.

- موضوع چیه؟

برایش تعریف کردم که چرا جارو را نشانه گذاشته ام.

یه خرده موهایش را با دست بهم زد بعد پرسید:

- کدام طرف رفت؟

- مثل موش دوید، توی جمعیت گم شد نفهمیدم.

یه خرده فکر کرد بعد گفت:

- نپرسید چند می شود؟

- نه که نپرسید.

- نگفت کی دنبالش می آید؟

- نه اوستا اصلاً مثل اینکه کسی دنبالش کرده بود بدو آمد بدو هم رفت.

- خب رحیم درست کن یکذره تخته که قیمتی ندارد، برای خاطر خودت درست کن، یاد می گیری، بد که نیست.

- معلومه که بد نیست، اما اندازه هم نداد.

- ديگه بچه اندازه نمي خواد، حتماً عروسک بازی مي کند مثلاً مي خواد توي اتاق عروسک هایش بزند.

- چه اندازه باشد؟

- هر چه که تخته ریزه داری

چهار تا انگشتم را گرفتم جلوی اوستا.

- اینقدر خوبه؟

- آره بابا، خب چه خبر؟

- خبر سلامتی.

اوستا تعمداً بطرف چوبها نگاه نمي کرد، منهم خدا خواسته سعی مي کردم طوری بایستم که صورت اوستا بطرف چوبها نباشد، دو روز هم صبر مي کرد چوب خشک خشک تحویلش مي دادم. اوستا چشمش به نردبان افتاد.

- رحیم پایه ها چرا اینقدر پهن است؟

- اوستا به اندازه طول کف پا است

- آخر چرا؟

- که راحت باشد

- پسر این که نردبان نشد پلکان شده

- بد شده اوستا؟

- نه بد که نشده اما فرم سنتی خودش را ندارد.

- فکر نمي کنید اینجوری راحت تر باشد؟

اوستا بلند شد نردبان را تکیه داد به دیوار و از پله هایش بالا رفت، هر پله که بالا مي رفت قیافه اش بازتر مي شد، بالای نردبان برگشت، آن بالا نشست.

- پس الکی گفته اند جهان را به چشم جوانی مبین، مثل این که باید گفت «ببین» از حق نباید گذشت رحیم خیلی راحت است، بارک الله پسر، مادرت پابرهنه بالا پائین خواهد رفت هر چند که پدر چوب صاحب چوب در آمده و خندید.

یه خرده دلگیر شدم خودش اجازه داده بود ولی خوب فکر کرده بود مثل نردبان های معمولی خواهم ساخت، البته من از چوب های تازه اصلاً برنداشته بودم همه چوب کهنه ها بود که از دو تا در شکسته، صاف و صوف کرده بودم.

اوستا مثل اینکه از قیافه ام فهمید که ناراحت شدم، تند تند پائین آمد، دستش را زد زیر چانه من با انگشتش صورتم را طرف خودش برگرداند.

- مثل دختر ها دل نازک نشو، شوخی هم سرت نمی شود؟

بزور لبخند زدم ولی از چشمهایم فهمید که ناراحت شده ام.

فکر می کنم خودش هم از حرفی که زده بود شرمند شده، کتش را برداشت انداخت روی دوشش.

- آقا ما رفتیم خدا نگهدار.

تا بگویم اوستا چائی نخوردید یا خداحافظ بسرعت رفته بود.

یادم آمد که این اخلاق اوستا است، یا اخلاق همه ما مرد هاست، بجای دلجویی از کسی که اذیتش کرده ایم یا دلش را شکسته ایم، با آنها سرسنگین می شویم.

اوستا رفت در حالیکه نردبان دیگه از چشم من افتاد یک لگد زدم به پایه اول و زیر چائی را خاموش کردم چشمم به جارو افتاد، سربالائی.

راست می گفت اوستا نحس بود، تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها، نحسی چه جور می شود؟ من که نباید پس می افتادم یا اوستا سکنه می کرد، همین که اوستا دل مرا شکست خودش نحسی است، همه ذوق و شوقم فروکش کرد، رحیم بالا بری پائین بیایی، شاگرد دکانی، ارباب، اوستاست، صد سال دیگر هم خدمت بکنی، مزدوری، الکی فکر می کنی پدرت مرده خدا اینرا برایت پدر کرده، بیگانه بیگانه است خودت را فدا هم بکنی خونت جداست.

دلم گرفت حتی عارم می آمد بگویم که چشمهایم پر اشک شد اما نمی گذاشتم بیرون بریزد، فکر می کردم اگر اشکهایم روی گونه هایم بریزد از مردی می افتم، مرد نباید گریه بکند، دیدی اوستا هم چه نیش زبانی زد، مثل دختر ها نباش.

آخ، دلم را شکست بعد هم گفت شیون نکن

با لگد جارو را پراندم، رفت افتاد بالای بالای چوبهای تازه، یه خرده نگاهش کردم، خنده ام گرفت، جاروی بیچاره!...

فردا چوب ها را باز هم زیر آفتاب چیدم اما ذوق و شوق هر روز را نداشتم.

چه فایده؟ من زیادی دل به اوستا بسته ام، من هیچ احساس کارگری نمی کنم، من به اندازه مزدم کار نمی کنم دو برابر بیشتر از وظیفه ام کار می کنم، یعنی بعد از اینهمه کار چهار تکه چوب اینقدر برای اوستا ارزش دارد که ذوق من زد؟ من از خودش اجازه گرفته بودم، خودش گفت بساز، برای مادرت هر چه می خواهی بساز، چرا اینجوری کردی؟ دیگه نردبان را نمی برم، هر وقت پرده در را می خواهی بشوید خودم مثل همیشه می روم روی طاقچه کج می شوم از میخ در می آورم، مثل اینکه همه وسایل زندگیمان جور شده فقط مانده نردبان، چهار تا بشقاب نداریم انیس خانم اینها را دعوت کنیم، نردبان می خواهیم چه بکنیم؟

یاد انیس خانم آقا ناصر و معصومه خانم را جا آورد، یاد آن شب جمعه که اصلاً نفهمیدیم کی وقت برگشتن شد، اگر معصومه خانم خواهر داشته باشد خیلی خوب است، هم مهربان است هم سازگار است هم شیرین زبان است، دست پختش هم که خوب است، حالا اگر همان غذا توی خانه خودمان پخته شود صد برابر برای من خوشمزه تر است، ایندفعه اگر مادر صحبت عروسی و زن گرفتن بکند باید دل به دریا بزنم و بگویم که پرس و جو کند ببیند معصوم خواهر دارد یا نه؟ خدا کند داشته باشد، اما خیلی کوچکتر از خودش نباشد، خودش خوبه، درست همسن خودم است، جوهره جوهره خدا اگر جوانمرگ نکند دوست ندارم زنم مثل مادرم بیوه بشود، با هم بمیریم یا لااقل با یکی دو سال فاصله نه اینکه من پیر بشوم بمیرم و او مثل مادر تازه جوان باشد، کوچکتر از خودم نمی خوام یا اندازه خودم یا یکسال فوقش دو سال کوچکتر، آره بچه های من دیگه مثل خودم نباید با یتیمی بزرگ بشوند، دو ات بچه بیشتر هم نمی خوام یکی دختر یکی پسر، اگر من یک خواهر بزرگتر از خودم داشتم وضع فرق می کرد یاد محسن افتادم و خواهرش که به چوب فروش متقلب فروخته بود پدرسگ اگر چوب خشک داده بود من بدبخت اینهمه خرمالی نمی کردم بین چقدر بار کشیدم، باری را که با گاری آورد من هر روز دوبار جابجا می کنم آخرش هم ...

- پیر بشی پسر

یکه خوردم، یه خرده هم ترسیدم، توی عالم خودم بودم انتظار کسی را هم نداشتم، اینموقع روز اوستا چرا آمده؟

یکی از الوار ها دستش بود همه چوب ها را بیرون دکان دیده بود، قیافه شادش دلخوری روز قبل را از یادم برد.

- سلام اوستا.

- الهی به پیری برسی رحیم جان، این اولین بار بود اوستا مرا رحیم جان می گفت همیشه وقتی سرحال بود یا از کارم راضی بود اوستا رحیم یا رحیم نجار خطاب می کرد، چوب را روی میز گذاشت با رنده رویش کشید صدای تراشه شدن چوب بلند شد یعنی که خشک بود، چکش را به دستش گرفت یک میخ همینجوری کوبید، حسابی خشک شده بود.

- رحیم خدا عمرت بدهد، الهی روزی خودت صاحب دکان شوی، الهی مثل خودت رحیم دیگری پیدا کنی، پسرم فکر و خیالم را راحت کردی، از فردا کار بشیرالدوله را شروع می کنیم، حالا می روم کار نصفه را تا غروب تمام می کنم تحویل می دهم از فردا صبح زود می آیم دکان تو کمک می کنی خرد می کنیم بعد تو به کار خودت برس من به کار خودم.

اوستا رفت بیرون، تک تک الوارها را واری کرد همه خشک بودند فقط آن قسمت هایی که به زمین چسبیده بودند خوب خشک نشده بودند.

برگشت توی دکان، الواری را که روی زمین بود بلند کرد قوس داد، صاف کرد، به تمام سطوح چوب دست کشید، از قیافه اش می فهمیدم که وضع چوب کاملاً عالیست.

نشست، دگمه کتش را باز کرد، دست کرد توی جیب بغلش.

- رحیم جان این انعام اول کار.

یک اسکناس که نفهمیدم چند است بطرفم دراز کرد.

- نه اوستا، من برای خاطر پول کاری نکردم.

- من هم مزدی نمی دهم، این انعام تست، هر روز اینهمه چوب را بردی آوردی، صداقت تست مهربانی تست، تو مثل پسر من هستی، من اگر پسرم هم بود انعامش می دادم، مگر پدر به پسر دست میریزد نمی دهد؟

- آخه اوستا ...

- آخه ندارد، منم برای کارم مزد می گیرم، اگر چوبها خشک نمی شدند بدقولی می شد، قرار مدارمان بهم می خورد، بشیرالدوله خیلی پای بند قول قراره، من اصلاً نمی دانستم چه باید بکنم، مردکه خدشناس کلی کرایه گاری خواست باضافه کلی زیان، گفت اگر چوبها را برگردانم به شهرتش لطمه می خورد توی بازارچه همه می بینند فکر می کنند جنس نا مرغوب داده ...

- خب نا مرغوب بوده دیگه ...

- نه مرغوبیتش که حرف ندارد فقط تر بود.

پول را نگرفتم ولی اوستا گذاشت روی میز.

- خب اوستا رحیم یک چائی بده بخوریم دهنمان را شیرین کنیم.

- چائی اوستا؟

- آره چائی پس نه قند آب؟

- اوستا باید ببخشید چائی نگذاشتم.

اوستا نگاهی به پریموس انداخت، خاموش بود.

- پس تو خودت چائی نمی خوری؟

- اینوقت روز؟ نه، وقتی شما می خورید، یکی هم من می خورم.

- یعنی صبح تا غروب بی چائی می مانی؟

- بلی اوستا

- آخه چرا؟

- تنهائی مزه نمی دهد، عادت هم ندارم در طول روز چائی بخورم

- پسر تو عجب بی خرج و مخارجی، یعنی از روز اول که اینجا آمدی هیچوقت برای خودت چائی نگذاشتی؟

- نه که نه

- قناعت می کنی؟ دلت به حال اوستا محمود می سوزه؟ قند و چائی را مصرف نمی کنی که اوستا محمود زیان نکند؟ بخور پسر

بخور نوش جان، مال منو کی باید بخورد؟ وارث که ندارم.

اوستا بلند شد پریموس را روشن کرد و کتری را گذاشت روی آن.

- برای خودت چائی دم کن از اول صبح می آئی تا غروب می مانی که من بیایم؟ من تا غروب ده تا چائی خوردم می رسم اینجا.

اوستا خداحافظی کرد و رفت.

تا رفت اول پریموس را خاموش کردم، بعد نگاهی به اسکناسی کردم که روی میز گذاشته بود ده تومانی بود، یعنی پول خوبی.

آنروز غروب وقتی چوب ها را می آوردم توی دکان، ذوق و شوق هر روزی را نداشتم، کارم با پول خریداری شده بود، آن احساس

قشنگی که هر روز داشتم از بین رفته بود، هر روز کارم یک حالت دیگری داشت، بزرگی بود، محبت بود، عشق پدر فرزندی بود،

اما امروز باز هم مزدور شده بودم کارگر دکان نجاری بودم، وظیفه بود، کار در برابر مستمری بود. و برای من دیروز بهتر از امروز

بود.

ده تومان را دادم به مادرم.

- مادر ظرف و ظروف بخر، همسایه را دعوت کنیم، خیلی دیر کردیم.

- خودشان مهمان دارند.

- کیه؟

- خواهر معصوم خانم.

دلم هری ریخت، رنگم پرید، صدایم لرزید، دستپاچه شدم، صدای قلبم تاپ تاپ بلند شد یعنی درگاه الهی باز بود؟ ما چیزی خواستیم و خوا داد؟ نه چک زدیم نه چونه عروس آمد تو خونه؟ دیدی؟ می گویند خدا روزی مرغ کور را توی لانه اش می رساند، آخ خدا جون متشکر، اگر شکل معصوم باشه محشره، حرف نداره، سازگاره، با زندگی بخور و نمیر من می سازه.

- راستی مادر بالاخره فهمیدی ناصر خان چکاره است؟

- انیس خانم می گوید روکوب کار است.

- آن دیگه چه جور کاری است؟ چی چی گفتی؟

- روکوب کار، من هم روم نشد پیرسم که یعنی چه کار می کند، گفتم شاید بدش بیاد.

- باید مزد خوبی گرفته باشد

- شاید هم خودش مزد بده است، صاحب کار است.

فکر کردم خدا نکند خودش صاحب کار باشد، در آنصورت خواهر معصوم هم حتماً راضی نمی شود زن من مزد بگیر بشود، حتماً دلش می خواهد شوهرش لااقل مثل ناصر خان باشد.

- پدر و مادر دارد؟

- کی؟ ناصر؟ ناصر که پدرش رفته زن گرفته، مادرش هم انیس خانم است.

- نه بابا معصومه خانم.

- آهان معصومه خانم؟ نه مادرش خواهر انیس خانم بود که مرده بعد از مادرش پدرش هم زمین گیر شده دو سال بعد اونهم مرده.

خوب شد مثل خودم درد کشیده است، هر چند که بی مادری بلاست، باشد خودم هم پدرش می شوم هم مادرش خیلی خوبه، عزیز دردانه نیست، بچه ننه نیست، عزیز بی جهت نیست، سرد و گرم روزگار را چشیده، مثل خودم، اون با من بیشتر جوهره تا معصوم با ناصر خان.

- معصوم خانم تافته جدا بافته است، خیلی نازه.

یعنی خواهره ناز نیست؟ مادر چی می خواهد بگوید؟ تافته جدا بافته منظورش چیه؟ باشد من که توی صورتش نمی خواهم نان بخورم، نجیب باشد، سازگار باشد، همدرد همسر باشد، صورتش را می بخشم ...

- هر دو سیب اند اما این کجا و آن کجا.

پس سیب هست منتها حتماً معصوم سیب سرخ است و این سیب زرد، اما معصوم هم زیاد خوشگل نبود هر چند که خوشگلی اصلاً منات نیست، زن هزار حسن دارد یکی صورت زیباست، آنهم ما نخواستیم، نجیب باشد، خانه دار باشد، قدر زندگی را بداند، بس است، مثل معصوم مهربان باشد، با محبت باشد، همین کافیه، طفل معصوم نه پدر دیده نه مادر، باز من مادر دارم جانم به جان مادر زنده است، باشد اگر عروس خوبی باشد که حتماً هست مادر من مادرش می شود، مادر خیلی مهربان است، اینقدر که مرا دوست دارد حتماً کسی را که من دوست می دارم دوست خواهد داشت.

- مثل اینکه از دماغ فیل افتاده.

ای بابا مثل اینکه از حالا مادر شوهری شروع شده، هیچ به دل مادر من ننشسته، حالا اگر جرأت بکنم بگویم، ننه جان وقتی عروست شد درست می شه، چه می شود؟ بگویم؟ بگم اصلاً اون هم شام بیاد خانه ما، خوبه بیاد بینه وضع و حالمان چطوره، بعد خواستگاری کنیم، درست است که خانه خواهرش خیلی بزرگتره، اما اگر صبر بکند من هم تا سن ناصر خان، مثل او میشم، مثل خواهرش برایش زندگی جور می کنم زن خوب و فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشاه، زن اگر خوب باشد مرد ترقی می کند حتماً هم خوب است، حالا بین حیای دخترانه باعث شده با مادر زیاد خوش و بش نکرده مادر بد تعبیر کرده، خجالت کشیده مادر فکر کرده خودش را می گیره، اعیان اشراف نیست که دماغش پر باد باشد، آنهم بی جهت، دختر بی مادر، دختر بی پدر چرا باید از دماغ فیل افتاده باشد؟

- ننه جان یک مجمع بشقاب چندتاست؟

- مجمع داریم تا مجمع.

- می گم یکی بیشتر بخر خواهر معصومه خانم هم بیاد.

چشم سیاهی رفت، خیلی جرأت کردم تا اینجا هم پیش رفتم، درست است که مادر خودش گاهی صحت زن و عروسی و اینجور چیزها را می کند، اما نخواستن راحت تر از خواستن است، من همیشه گفته ام کی می خواد زن بگیره، کو تا عروسی، این زن و عروسی گفتن خیلی فرق دارد با اینکه بگوئی می خوام زن بگیرم می خوام عروسی بکنم جرأت می خواد رو می خواد شجاعت می خواد به خرده پر روئی و بی حیایی لازم دارد.

- واه واه رحیم حوصله داری زندگی برایمان نمی ماند دو تا پسر دارد عزازیل

- وای

- ظهر می آمدی می دیدی سه تا کوچه را بهم زده بودند، تا پیش پای تو، توی کوچه بودند به عالمه سنگ از جلوی در جمع کرده ام، دو تا دیوانه.

بخشکی شانس.

- اوستا رحیم ما اینقدر تعریف شما را کردیم که عیال هم دلبسته شما شد، امروز که می آمدم محکم محکم سپرده که برای شب جمعه وعده شام بدهید.

- ما کوچیک شما هستیم اوستا محمود.

- تو پسر مائی، همراه مادرت بیا که عیالم منتظر دیدن تست.

منزل اوستا را بلد نبودم، در طول این مدت پیش نیامد که مثل ارباب قبلی منو به خانه اش بفرستد، از انصاف نباید گذشت هیچوقت با من مثل پادو رفتار نکرده، آخه خودش هم روزگاری مثل من بوده و حال مرا خوب می داند اما حاجی فرش فروش از کجا حال مرا می فهمید؟

- اوستا می دانم خانه تان «گذر امیر» است اما خوب بلد نیستم.

- گذر امیر را که بلدی؟

- تا به حال آنجا نرفته ام اما پرسان پرسان می شود پیدا کرد.

- آهان وقتی گذر امیر رسیدی دو تا دکان چسبیده بهم است یکی عامل قند و شکر است یکی یک بزازی کوچیک، از هر کدام، منزل اوستا محمود را پرسی نشانت می دهند، زود بیائید ها.

- چشم اوستا.

- ضمناً در و پنجره دکان هر دو تایشان را، من ساخته ام خوب نگاه کن.

- حتماً اوستا

مادر به اندازه مهمانی سه نفر ظرف و قاشق و لیوان خریده بود، دو تا هم که داشتیم، می شد انیس خانم اینها را دعوت کنیم

- مادر خوب شد برای دعوت اوستا هم ظرف داریم.

- رحیم این خرودن ها پس دادن دارد، پسر جان می تونی برسانی؟

- خدا کریم است، خدا می رساند رحیم خرکیه؟

- من از مهمانی بدم نمی یاد اما لقمه توی گلویم گیر می کنه وقتی یاد می آورم که هر رفتی، آمدی دارد.

- بگذار ما هم مثل آدم های دیگر با مردم نشست و برخاستی بکنیم، آدم ببینیم، خدا بزرگ است.

- انشاءالله زن بگیری بالاخره عروس جهازیه دارد یه خرده از بابت اثاث خانه وضعمان روبراه می شود رو مردمی می شود.

- کو عروس؟ تو حالا عروس را پیدا کن جهاز هم نیاورد بی خیالش، روزی رسان خداست.

- پیدا کردم

- پیدا کردی؟ کجا؟ کیه؟ من دیدم؟

مادر زد زیر خنده:

- تو؟ تو که نگاه نمیکنی، کجا دیدی؟

- خودت دیدی؟

- آره که دیدم نوه خواهرم است، البته چهار سال پیش دیدم حتماً حالا بزرگ شده.

- چهار سال پیش؟ من کجا بودم؟

- همان موقع بود که تو تیمچه فرش فروش ها کار می کردی، فکر می کنم همان روز آخر که رفتی و دیگه بعد از آن نرفتی همانروز.

- چرا بمن نگفتی؟

- تو چنان عصبانی بودی که همه چیز فراموشم شد، تازه چه می گفتم؟ آنروز که بفکر زن گرفتن نبودیم.

- چند ساله می شه؟

- حالا دوازده سیزده باید باشه.

- دوازده سیزده؟ نه.

- چرا نه؟

- عروسک بازی نمی خوام بکنم که، شریک درد و غم می خوام.

- مگر پدرت با من عروسک بازی کرد؟ دختر از نه سالگی یک زن تمام عیار است.

- نه قربان قد و بالایت بروم نسخه زندگی خودت را برای من نییچ، من نمی خوام رحیم دیگری آواره روزگار کنم، از خودم بزرگتر باشد اشکال ندارد ولی کوچتر نه.

- همیشه زن کوچتر از شوهرش بوده.

- بوده که بوده، غلط بوده، احمقانه بوده، برای همین اینهمه زن بیوه دور و برمان پر شده است. شوهر پیر و پاتال مرده زن جوان آواره شده، بچه های نیم وجبی سرگردان شدند.

- تو خودت مگر چند سال داری؟

- بیست و یک سال

- خب کوب را بگیر سیزده، چقدر فاصله دارید؟

پس اسمش کوب است، یک لحظه حالم یک جوری شد کوب را خیلی قشنگ می شود نوشت دو تا سرکش دارد آخرش را هم تا بخواهی می شود کش داد، صدای قلم گوش هایم را نواخت، "کوب بخت مرا هیچ منجم نشناخت"، چه می دانم شاید بخت من همین کوب باشد، بسته مادرم است حتماً وضع و روزگارشان هم بهتر از ما نیست، اما آخه بچه دوازده ساله؟

- نه مادر خیلی بچه است.

- من می گم خوبه، دختر که شوهر بکنه زود بزرگ می شه، استخوان می ترکاند.

- اگر تو باید بیسندی و قبول کنی خب مبارک اسا.

- نه، تو باید قبول کنی.

- اگه به منه من دوازده ساله نمی خوام.

- دخترها را از نه سالگی شوهر می دهند.

- قد و سن خودم

- اووه رحیم بگو دختر ترشیده می خواهی

- مگر من ترشیده ام؟

- مرد فرق می کند

- چه فرق می کند؟ چه فرق می کند؟

- تو فکر می کنی آقا ناصر چند سال دارد؟ معصومه خانم چند سال؟

مادر راست می گفت اقلأ هشت نه سال با هم فاصله داشتند، اما خوب بودند خیلی خوب بودند یکدفعه بدون آنکه قصد بدی داشته باشم از دهنم پری.

- خواهر معصومه خانم باشد قنذاقی اش را هم قبول دارم.

اوستا جلوی دکان ایستاده بود و بمن نشان می داد که چوب ها را چه جوری پشت دکان تلمبار کنم که رویهم باشند اما از هم فاصله داشته باشند که هوا تویشان رفتو آمد بکند و حسابی خشک بمانند.

- ببین رحیم یکی از راست بگذار یکی از چپ، ردیف بعد را برعکس اینجوری

با انگشت های دستش نشانم داد فهمیدی؟

- فکر می کنم فهمیدم حالا دو ردیف می چینم نگاه کنید ببینید اینجوری باید باشد؟

صدای چرخ های درشکه ای توی کوچه پیچید.

اوستا بطرف صدا برگشت، کالسه آمد و آمد و از سر کوچه ما رد شد.

«درشکه روسی با دو چراغ کریستال آئینه دار شمع سوز بادگیر، رنگ درشکه مشکی براق بود، چراغ هایش قرمز، تشک سبز و با فنرهای نرم، دو اسب یک قد و یک رنگ و یک اندازه، هر دو جوان، سورچی با سیل تاب داده که با وجود آن که بهار بود و هوا رو به گرما می رفت، باز کلاه پوستی بر سر نهاده و به همان اندازه درشکه تر و تمیز و براق می نمود، صاف در صندلی خود نشسته بود و به روبرو نگاه می کرد، انگار می خواست ابهت منظره را بیشتر نمایان کند.»

- آشنا نیست اوستا سرش را بالا انداخت، مال اینطرف ها نیست، نمی شناسمش

- عجب چیزی بود

- مال یک آدم پولدار شکم گنده است، علیا مخدره هایش هم تویش لمیده بودند.

- از کلمه علیا مخدره و ژست اوستا خنده ام گرفت.

- اوستا اینجوری خوب شد؟

- آه رحیم نه، پس تو گفتی فهمیدم؟

دستهایم به پهلوهایم آویزان شد، خجالت کشیدم که نفهمیده بودم چه باید بکنم.

- برو کنار، برو کنار خودم بچینم، تو یاد بگیر، اینکه کار ندارد یکی به راست یکی به چپ.

اوستا هن هن کنار چوب ها را روی هم چید فقط دو ردیف.

- رحیم تو چنان سبک این ها را جابجا می کنی که آدمی که از دور نگاه می کند فکر می کند وزن پر است، سنگین است پسر جان، اینهمه مدت اینها را تو هر روز به کول کشیدی؟ آخ خسته شدم، تازه اینها خشک شدند طفل معصوم وقتی خیس بودند چقدر سنگین بودند.

- نه اوستا مهم نبود، خیلی سنگین نبودند.

- جوانی، ماشالله زور بازو داری، خدا کمکت کند، پیر بشی اما عاجز نشی، انشالله.

- اوستا چائی حاضر است.

- خودم می ریزم تو بقیه چوبها را بچین، آفتاب دارد غروب می کند.

اوستا رفت توی دکان و من ضمن اینکه چوبها را به پشت دکان منتقل می کردم نگاهم به اوستا هم بود، دیدم جلوی نردبان که کنار دیوار زیر میز جا داده بودم ایستاده و متفکرانه نگاه می کند، حتماً حالا می آید می پرسد که چرا نردبان را نبرده ام، چی بگویم؟

- رحیم.

دلم هری ریخت، حلا چه بکنم چه بگویم؟ اگر احساس کند که با او قهر کرده بودم یا بدم آمده نردبان را نبردم فکر می کند زیادی فضول شدم، بدش می آید، شاید باز هم بین ما شکر آب شود، اوستا سرم داد بزند، نمک بحرامم بنامد، چه می دانم هزار فحش بدتر، ...

- رحیم

چاره نداشتم جواب دادم:

- بله اوستا

- بیا پسر چائی بخور برو

یک لحظه سرم گیج رفت، آخ چه فکر کردم، چه نگران شدم، نمی دانستم چه بکنم.

- اوستا شما بخورید کارم تمام شد می آیم.

- نه پسر سرد می شود از دهن می افتد، چائی لب سوز خوبه، بیا

جرأت نمی کردم بروم توی دکان و اوستا و نردبان را یکجا ببینم

- می خواهی بیاورم بیرون، هان؟

- زحمت می کشید

- صبر کن یکی دیگر برای خودم بریزم بیایم بیرون، هوای توی دکان یواش یواش دارد گرم می شود.

یکی از الوار ها را بلند کردم و بردم پشت دکان وقتی برگشتم اوستا یک استکان چائی دست راستش بود یک استکان دست چپش.

- بیا رحیم، دستم لرزید چائی ریخت روی قند ها زود بخور له نشود.

قند ها خیس شده بودند کلی از چائی را توی نعلبکی ریختم که قاطی قند شد دوباره ریختم توی استکان.

- ببخش، پیری است دیگه، پیری و هزار درد بی درمان، دستی که یک عمر اره بکشد و میخ بکوبد بالاخره به فغان می آید، فریادش بلند می شود: بس است، دیگر بس است پدرم را درآوردید، مگر چند سال می توانم هی بکوبم هی بکوبم؟

اوستا چائی اش را خورد آهی کشید و گفت:

- رحیم می گویند در دیار فرنگ کارگر فقط سی سال از عمرش را کار می کند بعداً دیگر کار نمی کند.

در حالیکه الوار ها را بلند می کردم با تعجب پرسیدم

- پس بقیه عمرش را چی می خورد؟

- حکومت خرجش را می دهد.

خیلی تعجب کردم، مگر همچو چیزی می شود.

- آخه چطور؟

- نمی دانم چطور اما می گویند همه و همه سی سال کار می کنند بقیه عمر بیکار می گردند و مفت می خورند.

- چند سال؟

- تا زنده اند، تا وقتیکه زنده هستند دیگه با چند سالش کار ندارند فقط سی سال باید کار کرد بعد خلاص.

باورم نشد، چه جوری حکومت می تتاند اینهمه پول فراهم کند و به رعیت بدهد؟ از کجا می آورد.

گفتم: اوستا از کی شنیدید؟

- از آنهایی که فرنگستان رفت و آمد می کنند، شازده مبشر میرزا برادر بشیرالدوله تعریف می کرد، می گفت آنجاها بهشت پیر هاست، آنقدر خوش و سر حال هستند، روزگارشان هزار مرتبه بهتر از جوان هاست.

- خب معلومه آدم کار نکنه و مفت بخوره روزگارش خوب می شه

- رحیم من چهل و چهار سال است کار می کنم صبح بعد از نماز صبح یک لقمه بالا می اندازم می زنم بیرون، سگ دو می کنم تا وقتیکه آفتاب غروب کند، حالا دیگه قوتم تمام شده سابق بر این فکر می کردم تا نفس دارم کار خواهم کرد اما حالا حالاها از نفس می افتم صبح بزور از خواب بلند می شوم و شبها از خستگی زیاد خوابم نمی برد، آنقدر توی رختخواب اینور آنور می گردم، دعا می خوانم، ده دفعه از یک تا صد می شمارم تا خوابم ببرد، هنوز چشمم گرم نشده از درد دو تا دستهایم ز خواب می پریم، و دوباره روز از نو روزی از نو.

من، هم به حرفهای اوستا گوش می دادم و هم کارم را می کردم، اوستا چپقش را روشن کرد توی فکر فرو رفته بود پک های خیلی محکم به چپق می زد و هی با دستش سرچپق را تکان می داد.

- باز خدا را شکر حال و روزگار من خوب است بیچاره شاطر محله ما روزگار سگ دارد، قبل از اذان صبح نمی دانم شاید دو سه ساعت بعد از نیمه شب در دکان را باز می کند، خمیر گیر و پادو ها هم می آیند، بیچاره آنقدر توی تنور خم و راست شده که پشتش قوز درآورده، بسکه توی آن زیرزمین مانده، آفتاب ندیده رنگ بصورت ندارد مثل مرده ها می ماند، اما چه بکند؟ تا زنده است باید همینجوری هی برود هی بیاید، بیچاره همیشه از درد پشت می نالد، هرچه هم در می آورد خرج دوا درمان می کند، اما چه فایده؟

- زن و بچه ندارد؟

- مثل اینکه زنش مرده یک دختری داشته شوهر داده رفته کرمان، نه این از اون خبر دارد نه اون از پدره با خبر است، خودش می رود خودش می آید، هیچ کس و کار دیگری هم ندارد

توی دلم گفتم دختر هم مال مردم است ببین گذاشته رفته، اما پسر بود حالا بر دل پدر نشسته بود، ببین ما چه جوری با مادرمان سر می کنیم من، ناصرخان، محسن، همیشه دلم می خواست بچه ام دختر بشه اما از بی وفائی دختر خمیر گیر دلم گرفت، بگذار مال ما هم پسر بشه، باز به خودم میره با وفا می شه، بدرد بخور میشه، دختر را چه بکنیم؟ می گذاره میره، اما همیشه دلم می خواد دختر بشه اسمش را هم می خواهم ستاره بگذارم ستاره که حسابی سین را بکشم و خوشگلش بکنم.

یاد حرفهای مادرم افتادم و آن نوه خواهرش، کوبک، یک وجبی، دهنش بوی شیر می دهد مادر می خواهد ببندد به ریش من بیچاره،

- رحیم تمام کردی؟

- داره تمام می شه اوستا

- من بروم؟

خنده ام گرفت.

- چرا می خندی؟ حتماً می گوئی بودنم هم دردی را دوا نمی کند، نشستم دارم چپق می کشم.

- نه اوستا همچو حرفی نمی زنی، شما راحت باشید، من بکار خودم هستم، سلامت.

- رحیم فردا غروب نمی آیم، تو و مادرت هم زود بیائید، توی حیاط چائی خوردن مزه دارد.

- چشم اوستا خدمت می رسیم.

اوستا بلند شد استکانها را برداشت رفت توی دکان، داشت لباس هایش را می پوشید، من بکار خودم بودم فقط نگران شدم که اگر فردا اوستا نیاید حتماً مزد مرا هم نمی دهد، نمی دانم مادر چیزی برای جمعه تا شنبه دارد یا نه.

- رحیم این قاب عکس را ساختی؟

- قاب عکس؟ یک لحظه مکث کردم، قاب عکس اوستا؟ نه والله یادم رفته، وقت هم نکردم، معلوم نیست دنبالش میاد یا نه.

- تو بساز، آمد آمد نیامد هم نیامد، حتماً بچه محله مان بوده و الا بچه محله دیگر تا اینجا نمی تونه بیاد، بجای یکی دو تا بساز چیزی نیست که.

- باشد اوستا می سازم، فردا دیگه چوبها را جابجا کردن ندارم کارم را که تمام کردم می سازم گفتید چه اندازه باشد؟

- هر چه ده در بیست، ده در بیست و پنج، ببین کدام شکیل تر می شه.

اوستا از در دکان بیرون آمد.

- ما رفتیم آقا رحیم، روی میز مزدت را گذاشتم یادت نره.

- دستتان درد نکنه اوستا، خدا نگهدار.

وقتی کارم تمام شد پائین آمدم.

رفتم توی دکان، پریموس روشن بود، اوستا برای چی خاموشش نکرده بود؟ حتماً گذاشته بود که من چائی بخورم، پریموس را خاموش کردم، توی کتری یکذره هم آب نمانده بود! به نردبان نگاه کردم مثل اینکه اوستا ورندهش کرده بود چون من به دیوار تکیه داده بودم اما حالا افتاده بود، چه خوب شد اوستا هیچی نگفت کلفتین را آوردم میخ های پایه اول را در آوردم یکی از پایه های نردبان را کردم حدود نیم متر می شود، چوب صاف خوبی بود گذاشتم روی میز، نردبان را به گوشه تاریک دکان بردم یک جوری در راستای کف دکان خواباندم که همینجوری دیگه امکان نداشت اوستا چشمش به آن بیفتد.

لباسم را پوشیدم مزدم را توی جیبم گذاشتم و راهی منزل شدم.

وقتی مزدم را به مادر دادم تعجب کرد.

- اوستا فردا نمیاد برای همان امروز مزدم را داد.

- آخه پریروز هم داده بود.

-
- پریروز؟
- مگر ندادی ظرف خریدم.
- نه مادر آن که مزدم نبود.
- پس چی بود؟
- مگر برایت نگفتم که اوستا چوب های خشک را دید ذوق زده شد انعام داد.
- راست میگی؟ نه که گفتم من همش فکر می کردم تا آخر هفته دیگه مشکل خواهیم داشت دستش درد نکند، خدا از بزرگی کمش نکند.
- راستی مادر فردا شب دست خالی می رویم؟
- چی بگم والله؟
- می خواهی باز ده تا تخم مرغ بخرم؟
- تخم مرغ؟ برای اوستا؟
- می خواهی تخم مرغ بخرم.
- مادر خندید.
- رحیم فکر نمی کنم لایق اوستای تو باشم.
- پس چی بکنیم؟
- قوطی کبریت خالی هم به اندازه ندارم، باز اون رومردمی دارد.
- همیشه قوطی خالی خرید؟
- من تا بحال نشنیدن.
- مردم قوطی خالی هایشان را چکار می کنند.
- خب می اندازند سطل آشغال

- آخه چرا؟

- کی می نشیند پارچه بگیرد؟ اصلاً شاید بلد نباشند

- پس تو چه جوری یاد گرفتی؟ از کی یاد گرفتی؟

- از مادر بزرگ خدایامرز تو، از هر انگشتش یک هنر می بارید، نمی دانی چی بود رحیم، گلیم می بافت، کار سوزن می کرد، از اینجور کارها می کرد، رحیم سمنوئی که اون می پخت من جای دیگر هرگز نخوردم عسل بود انگاری یک من عسل قاطی اش می کرد، یادت هست قبل از مرگ پدر خدا بیامرزت توی محله می پختیم؟ خیلی هم شیرین می شد اما این کجا و آن کجا.

- نگو دهنم آب افتاد.

- می خواهی خرما بخر ببریم

- خرما؟ ماه رمضان نیست که مادر؟ تازه چقدر باشد؟ یک کیلو، دو کیلو؟

مادر به خرده فکر کرد

- رحیم نوبرانه خیار بخر، فصلش که هست.

پیشنهاد خوبی بود خدا خواسته خودمان هم نوبر می کردیم تازه می گفتیم سر راه که می آمدیم دیدیم خریدیم، آره اینجوری خوب می شد، یک کیلو می خریم دو نفر آدمند، نانخور دیگر ندارند یک کیلو خیار نوبرانه کم خرج هم ندارد لااقل پنج ریالی می شود.

صبح ها که می رفتم سر کار، همیشه روزگار دکان بازار بسته بود و آنروز با وجود اینکه دنبال خیار بودم البته که ندیدم، عصر اوستا گفته بود دکان را زود تعطیل کنم پس می شد موقع برگشت دنبال خیار بروم.

اما اگر پیدا نکردم چی؟ جای بخصوصی که نداشت گاهگاهی توی کوچه ها صدای فرووشنده های دوره گرد بلند می شد نوبره خیاره گل به سر خیاره نوبر بهاره

کدفعه چشمم افتاد به پایه نردبان که دیروز واچیده بودم ، برداشتم مدتی اینور و آنورش را نگاه کردم با سانتیمتر اندازه گرفتم چهل و هشت در بیست و یک بود.

خوبه چیز خوبی می شود.

با عجله مسطره را آوردم عرض چوب را به چهار قسمت تقسیم کردم چهار تا پنج سانت یک سانت هم سهم اره ، با خط کش چهارتا خط کشیدم اره را برداشتم و چهار تکه اش کردم تکه ها را روی میز کنار هم گذاشتم ،شکلی که بدست آمد شبیه قاب عکس های معمولی نبود دو تا چوب را هشت سانت کوتاه کردم دوباره پهلوی هم چیدم ، بدک نشد چوب ها را صاف کردم چهار طرف چوبها را دو به دو نر و ماده کردم ، درست مثل چارچوب پنجره تند تند چسب زدم میخ کوبیدم شکل یک چارچوب خوشگل در آمد حلا باید خشک می شد، بعد باید سمباده می زدم ، نگاهی به سایه آفتاب کردم نزدیک ظهر بود، بدک نیست می گذارم زیر آفتاب تا نهارم را بخورم خشک می شود.

اما رنگ به چهره نداشت چوب بد رنگی بود ، چکار کنم؟ ایکاش دور و برمان رنگرزی ، نقاشی ، کسی بود ، عجب آرزوهایی داری رحیم، پسر ظهره ، چکار کنم؟ خداجون کمکم کن.

در حالیکه به فکر رنگ چارچوب بودم نهارم را خوردم.

چارچوب را حسابی سمباده کاری کردم صاف صاف مثل شیشه شد، اما رنگش توی ذوق می زندچکنم؟ چکار کنم؟

کاش چوب گردو بود از خودش نقشو نگار داشت، اوستا می گفت درخت های گردو یک زمانی از عمرشان مثل ماشین عکس برداری می شوندهر چه جلویشان رد بشود عکس آن را برمی دارند برای همان یکدفعه از چوب گردو منظره یک کاروان در می آید، یا یک آدم یا چند تا مرغ، خیلی ها عکس طوفان را در دلشان دارند، درهم و برهم، ایکاش یک تکه چوب گردو داشتم، آنموقع حسابی خوشگل می شد.

نگاهم به پریموس افتاد، امروز اوستا نیامد، پریموس را روشن نمی کنم، بوی پریموس مدتی بود سرم را درد می آورد، کهنه شده بود هر چه تمیزش می کردم افاقه نمی کرد.

یکدفعه مثل اینکه چیزی پیدا کرده باشم خوشحال از جا پریدم، پریموس را روشن کردم، قاب عکس را برداشتم بالای پریموس گرفتم، نه پسر اول روی یک چوب امتحان کن، شاید سوخت شاید آتش گرفت، یک تکه چوب برداشتم روی پریموس گرفتم نزدیکتر به شعله دورتر اینور آنور، بعضی قسمت ها خیلی سوخت بعضی جاها فقط گر گرفت، بد نشد خوشگل تر از قبل شد.

تمام قاب عکس را جابجا سوزاندم هم روی قاب را هم پشت قاب را، پریموس را خاموش کردم هر کس وارد دکان می شد فکر می کرد توی هوای به این گرمی تراشه آتش کرده ام، بوی سوخت چوب همه جا را پر کرد، باز این بو بهتر از بوی پریموس بود.

با دستمال گردنم روی قاب را تمیز کردم، چیز خوبی می شد اگر یه خرده براق می شد ولی چه کنم؟ دکان را باید تعطیل بکنم بروم خانه، اگه اوستا بیاد چی؟ خودش گفت زود تعطیل کن، باشد می گویم برای خاطر چه کاری زود رفتم، چه می شود؟ فردا جمعه است می آیم کار می کنم آن به این در.

در دکان را بستم، سر راهم مطبوعه ای را سراغ داشتم آنجا رفتم، قاب چوبی را نشان دادم .

- یک تکه مقوای سفید اندازه این می خوام.

- پشت عکس می خواهی بگذاری سفید نمی خواد.

- نه رو می گذارم.

با تعجب نگاه کرد، شاید سر و وضعم به آدم درست و حسابی شبیه نبود با ناباوری یک تکه مقوا آورد، بزرگتر بود.

- خودت به اندازه ببر.

پولش را دادم و به سرعت به خانه آمدم.

مادر هاج و واج ماند.

- چرا به این زودی؟

- کار دارم مادر

- کو خیار؟

- نخریدم.

با تعجب نگاهم کرد.

- پس چی می بریم؟

- همین را

قلم و دواتم را آوردم. دستهای خیلی کثیف بود، آستین ها را بالا کشیدم رفتم کنار حوض حسابی تا آرنج دستهایم را دو بار صابون کشیدم.

- مادر یک تکه مقوا نداری؟ یا تکه کاغذ؟

مادر همیشه زیر گلیم یک چیز هایی داشت.

کاغذ دور کله قند را بیرون آورد، گرفتم، خیلی خوبه نشستم و دو سه بار روی همان کاغذ نوشتم:

جور استاد به ز مهر پدر

- چکار داری می کنی رحیم، به من هم حالی کن.

قاب را که توی دستمال گردنم پیچیده بودم در آوردم نشانش دادم.

- می خواهم تابلو بکنم برای اوستایم. با خط خودم چیز بنویسم، بنویسم که جور اون بهتر از مهربانی های پدرم است.

مارد قاب را گرفت پشت و رویش را نگاه کرد.

- خودت ساختی؟

- آره چطور؟

- چه می دانم رنگ نداره؟

- رنگ؟ ولی گل کاریش کردم.

- می بینم اما باز هم بی رنگ است.

راست می گفت اگر رنگ داشت بهتر بود.

- حالا بگذار بنویسم وقتی این بره زیرش حال میاد.

مقوا را با احتیاط برداشتم مبادا لکه بشود، مبادا رویش ترشح بکند مبادا نقطه ای بی جا بیفتد.

با دقت تمام چند بار توی هم توی هم نوشتم جور استاد به ز مهر پدر وقتی تمام کردم متوجه شدم مادر توی اتاق نیست.

- مادرا!

- دارم میام.

صدای قاشقی که توی کاسه چیزی را بهم می زد قبل از مادر وارد اتاق شد.

- چیه مادرا؟ شام حسابی باید بخوریم.

خندید.

- حناست.

- حنا؟ حنا؟ برای چه؟

- میگم رحیم روی قاب بزن فکر کنم بهتر از این رنگ باشد.

نوشته را گذاشتم روی تاقچه، بد پیشنهادی نبود، بالاخره رنگ بود.

- مادر یک تکه پارچه می خوام.

به سرعت رفت و بقچه ای را که انیس خانم برایش داده بود آورد، پارچه های رنگ به رنگ تویش بود.

- یک تکه چلوار سفید ببین پیدا می شه؟

مادر مثل اینکه همه تکه ها را از حفظ داشت.

- چلوار ندارم اما یک تکه پاتیس صورتی هست.

- بده همان را بده.

پارچه ها را بهم زد و یک پارچه صورتی بیرون آورد.

بزرگ بود با دندان جرش دادم چهار تکه کردم یکی را گلوله کردم زدم توی آب حنا. کجا بمالم؟ روی کار؟ بلکه خراب شد، زیر کار می مالم، قاب را برگرداندم، پارچه را خیلی آرام روی چوب کشیدم، مثل تشنه ای که آب بخورد حنا را کشید، دوباره خیس کردم دوباره سه باره.

- بینم رحیم؟

قاب را جلوی رویش گرفتم.

- به به خوب شد، خیلی بهتر شد، یک چیزی شد،

- روی کار بزنم؟

- بزن خوشگل می شه.

- می گم به خرده مرکب هم قاتی حنا بکنم شاید بهتر شد؟

- خرابش نکن همینجوری خوبه

قاب را برگرداندم پارچه تمیز دیگری را گلوله کردم، مادر بلند شد صبر کن رحیم به خرده صبر کن رفت یک دانه قاشق آورد.

- پارچه را ببند اینور قاشق، بیا نخ بدهم با نخ محکم کن.

همین کار را کردم ، قلم نقاشی درست شد با دقت چند بار آب حنا را دادم به خورد چوب.

- خوبه رحیم ، از هول حلیم تو دیگ می افتی ، بس است خوشگل شد ، بده بگذارم زیر آفتاب خشک شود.

- خودم میبرم ، می ترسیدم مادر خرابش کند، خیلی خوشگل شد ، اصلا یک چیز تکی شد من تا به حال چوبی به این شکل و شمایل ندیده بودم.

- رحیم یادم می آید پدرت هیچ وقت از این نوشته خوشش نمی آمد.

با تعجب نگاهش کردم.

- چرا؟

- فکر می کرد به محبت پدریش توهین می شود، فکر می کرد تو کمتر از اوستای خطاط دوستش داری ، همیشه دلگیر می شد.

قیافه پدرم بعد از سالهای سال جلوی چشمم مجسم شد با آن سییل های کلفتش با آن ابروهای پر پشتش با آن یال و کوپال زمختش ، پهلوان بود ، لوطی محل بود داش آکل دیگری بود ، هم در قدرت هم در مروت.

- خدا رحمتش کند.

- شب جمعه است رحیم فاتحه ای بخوان ، من هر شب جمعه برایش فاتحه می خوانم ، نداریم که احسانش کنیم لااقل دعایش کنیم.

توی دلم گفتم ،چی برایمان گذاشت تا چیزی هم خرج خودش بکنیم ،آرام شروع کردم به خواندن دعا این اولین بار بود که برایش فاتحه خواندم.

کمی به سکوت گذشت ، نوشته ام را برداشتم نگاه کردم ، خوشم آمد هنوز توی قاب امتحانش نکرده بودم ،حتما خیلی خوشگل می شود.

- رحیم شیشه دارم ها.

- چی؟ شیشه؟ برای چی؟

- نمی خواهی قابت را شیشه بزنی؟

- چه جوری؟

- خب قاب عکس که بدون شیشه نمیشه.

- این که عکس نیست.

- بد تر ، عکس خودش سیاه است این سفید مثل برف ، مگس بنشیند رویش دخلش را در می آورد شیشه می خواد.

- تو از کجا شیشه داری؟

- آن روز که بچه های تخس خواهر معصومه خانم توی کوچه بازی می کردند زدند شیشه پنجره مشد علی را شکستند ، روز بعدش دیدم شیشه شکسته را کنار دیوار گذاشته اند برداشتم آوردم گفتم حیف است لازم می شود.

- کو؟

- حالا می آورم

مادر با یک تکه شیشه کج شکسته از زیر خانه بیرون آمد.

- بگذار بشویم تمیز بشه.

- آخه چه جوری ببریم. ما که الماس نداری؟

- یک دقیقه ببر سر گذر ، شیشه بر هست بده می برد کار ندارد که.

- کجا شیشه بر هست.

- دست راست قنادی.

من اصلا محلمان را نمیشناختم هیچوقت دکان باز ندیده بودم که بفهمم چی به چیه؟

- قنادی کجاست؟

- پدر صلواتی ، آن را هم نمیشناسی؟

- نه که نمی شناسم کجا دیدم؟ همیشه درشان بسته بود چه صبح چه شب.

- راست میگی طفلک معصوم، خودم می برم تو اندازه اش را بگو خودم می برم.

- چه جویری اندازه بگیرم؟ ما که نه مسطره داریم نه سانتیمتر با وجب هم نمیشود. ماتم برد.

- می خواهی برم از انیس خانم متر بگیرم؟

- نه، صبر کن، تو شیشه را خشک کن دو تایی می رویم من شیشه را برمی دارم تو قاب را بردار.

- می خواهی نوشته را هم بیاور همانجا بدهم درست کند.

- نه کثیف می شود خودم درست می کنم چهار تا میخ می خوام، داریم؟

- آره دارم.

ماشایا الله مادر با تمام نداریمان، آنچه را که می خواستیم داشت، شیشه، میخ، رنگ.

- ننه جان نبودی رحیم خلاص.

خندید.

وقتی عشقم گل می کرد ننه جانم می شد و مادر از این لفظ خوشش می آمد.

وقتی جلوی در اوستا رسیدیم آفتاب کاملا غروب کرده بود.

- کیه؟

- ما هستیم اوستا.

- پدر آمرزیده دلواپس شدم، هزار فکر بیراه کردم، خودم گفتم در دکان را زود ببند زود بیایید

- سلام

- سلام علیکم بفرمائید صفا آوردید، خانم بیا مهمانها رسیدند، دیر رسیدند اما رسیدند.

به به چه حیاطی چه خانه ای، منکه به عمرم همچو خانه ای ندیده بودم، گل گل گل تا دلت بخواد، چه میوه هایی، زردآلو ها عطر می دادند، گوجه های سبز، باغچه هزار رنگ بود، مثل اینکه همه را با دست چیده بودند ردیف به ردیف، منظم، مرت، روی درخت های میوه گل دیگه نبود اما یاسمن ها و اقاچیا ها پر گل بودند، چقدر با صفا بود وسط حیاط حوضچه کوچکی بود که فواره اش را باز کرده بودند و آب شر شر از پاشوره های حوض بیرون می ریخت. کنار حوض دو تا تخت را به هم چسبانده و رویش پتو انداخته بودند بساط سماور در یک گوشه اش غلغل می کرد.

- بفرمائید صفا آوردید، مشرف فرمودید

- سلام حاجی خانم

مادرم چه خوب بلد بود زن اوستا را به نام صدا کند، من گیج شده بودم که به او چه باید خطاب کنم.

- به به خوش آمدید، قربان قدمتان، آقا محمود راه را نشان بده، بفرمائید.

راه معلوم بود باید می رفتیم روی تخت می نشستیم.

- خب جوان چرا اینقدر دیر آمدید؟

- سرگردان شدیم.

- کجا؟

- برای پیدا کردن اینجا؟

زن اوستا با تعجب گفت:

- مگر آدرس درست و حسابی نداده بودی؟ خیلی سر راست است، نشانه خوب نداده.

- چطور؟ مگر نگفتم از اون دکاندار ها پیرسی یکراست میایی اینجا؟

- آخر هر دو دکان تعطیل بود

اوستا با ناراحتی زد روی دستش.

- راست می گی رحیم هیچ یادم نبود ... روی من سیاه

- عصر جمعه زود تعطیل می کنند، مثل خودتان، مگر نمی دانستی؟

فکر می کم منظور زن اوستا عصر پنجشنبه بود دستپاچه شده بود جمعه گفت.

- بنشینید خسته شدید خدا را شکر که رسیدید

- بالاخره چه جوری پیدا کردید؟

- یک صاحب منصبی از در خانه اش بیرون آمد، مادرم رفت جلو و پرس و جو کرد، خدا پدرش را بیامرزد خوب نشانمان داد.

مادرم گف:

- پدر آمرزیده مثل اینکه توی عطر شیرجه رفته بود تن و بدن منم عطری شد.

اوستا خندید البته با تمسخر:

- آه بله پسر نوه خاله خانمه

زن اوستا نخودی خندید

- بفرمائید چائی هایتان سرد می شود، اوستا عادت دارد لب سوز می خورد منم مثل اون شدم فکر می کنم همه چائی داغ دوست دارند.

- این رحیم ما، اهل چائی نیست، صبح تا غروب یکدانه هم چائی نمی خورد.

- تو خانه هم نمی خورد، صبح به صبح یکی، تمام.

- خدا به شما ببخشد پسر خیلی خوبی است.

زن اوستا نیم نگاهی از زیر چادر به من کرد.

- خدا آقا رحیم شما را نگه بدارد، نمی دانید آن چند روزی که حاجی فلان فلان شده چوب تر به آقا محمود فروخته بود روزگار من چه سیاه بود، همه اش اخم کرده همه اش تو فکر همه اش ناراحت، شب تا صبح لاجول می گفت، الهی حاجی خیر نبیند، حرامش باشد اینها فکر می کنند با مال تقلبی زندگی می توانند بکنند، محال است، خرج دوا درمان می شود خرج مریضی و بیماری می شود، نمی دانی چه به روزگار من و خودش آورد، اما یکروز دیدم خندان و سرحال، دستمال پر از گوجه و خیار آمد، هان چه خبره؟ آفتاب از کدوم طرف درآمده ابر های آسمان را تاراند؟ چی شده؟ چوب ها را پس گرفت؟ گفت: نه، اوستا رحیم همه را خشک کرده، گفتم الهی خوشبخت بشود، الهی به پیری و سربلندی برسد، آن از آن حاجی این هم از این جوان، آقا رحیم ندیده دعایت کردم سر

نماز صبح و عصر، الهی عاقبت به خیر بشی انشالله، خوشبخت بشی، خداوند پسری مثل خودت نصیبت بکند، بفرماید چائی بخورید آقا محمود ظرف خرما را بکش جلو.

توی دلم شکر می کردم که نه خرما خریدیم نه خیار، اینها دو سه هفته پیش خیار نوبرانه خورده اند مادرم با پا زد به پایم، نگاهش کردم، اشاره کرد به دستمالی که قاب را پیچیده بودیم، آه بلی اصلا نمی دانستم چه زمانی مناسب است که آن را به اوستا بدهم، فکر کرده بودم مثل دستمال تخم مرغ های خانه انیس خانم می گذاریم یک گوشه بعد خودشان باز می کنند و نگاه می کنند اما مادر حالا با چشم و ابرو اشاره می کرد که دستمال را باز کنم.

- انشالله اوستا و حاجی خانم خوششان بیاد، رحیم خیلی رویش زحمت کشیده.

دلخور شدم مادر نباید منت سرشان می گذاشت، هول هولکی دستمال را گذاشتم جلوی خودم و دو تا گره گنده را که مادر محکم بسته بود شروع کردم به باز کردن.

- چیه رحیم؟ خجالتان دادی، پسر به خانه پدر که می رود، از این کار ها نمی کند، تو که بیگانه نیستی ما هم بیگانه نیستیم.

زن اوستا هیچی نمی گفت از زیر چادر چشم به دست من دوخته بود.

آخ مادر مثل اینکه سفر حج می کردیم چنان گره زده که نمی شود باز کرد، شش تا چشم به دست من بود و من از خجالت عرق کرده بودم اما گره ها باز نمی شد.

- بگذار خودم باز کنم

اوستا خندید، بده مادر خودش بسته خودش باز بکند، این زن ها خوب بلدند چه جوری گره های کور را باز کنند، خودشان گره می زنند، باز کردنشان را هم فقط خودهایشان بلدند.

- باز شروع کردی آقا محمود؟

اوستا چشمکی بمن زد که از صمیمیتش خوشم آمد.

بالاخره مادر نمی دانم چه جویری خیلی زود و فوری هر دو گره را باز کرد و با افتخار تابلو را بیرون آورد.

در گرگ و میش هوا، چقدر زیبا دیده می شد. اوستا دست دراز کرد و تابلو را از مادر گرفت.

- ماشاءالله ماشاءالله اینهم که خط خودت است، می دانستم خط خوبی داری اما مسطوره اش را ندیده بودم به به، به به جور استاد به ز مهر پدر، بارک الله

آفرین ببین خانم، ببین اوستا محمود چه شاگرد با استعدادی دارد؟ ببین چه قاب خوشگلی ساخته، ببین چه کرده؟

زن اوستا زیاد خوشش نیامد، فکر می کنم اگر به جای این قاب یک کیسه حنا آورده بودیم بیشتر خوشحال می شد.

ولی من دلواپس اون نبودم، من اوستا مد نظرم بود که شکر خدا را پسندیده بود.

- انشاءالله در آینده ای نه چندان دور جای استاد محمود را می گیری

- خدا بدور اوستا این چه حرفی است می زنی خدا سایه شما را از سر رحیم کم نکند، پسر سایه پدر به سر نداشت، خدا سایه شما را بر سرش انداخت.

- مادر جان جدی پدر خودم است، اگر پسر داشتم به اندازه رحیم دوستش نمی داشتم زن اوستا بلند شده بود می رفت شام بیاورد.

مادرم از جا بلند شد.

- کمک می خواهید خانم؟

- نه شما بفرمائید بنشینید خودم فراهم کرده ام

اوستا به مادرم گفت:

- بد نیست کمکش کنید، تعارف می کند، یواش یواش از کار کردن خسته می شود. مادر فی الفور بلند شد و دنبال حاجی خانم بدرون خانه رفت.

هوای غروب بهار، بوی گل ها، پند اوستا، پسر پسر گفتنش، صدای غلغل سماور، چای و خرما، همه و همه سر حال کرده بود.

رحیم اینجا که می نشینی از همینجا که نگاه می کنی در طول یک شبانه روز تابلوهای رنگارنگی را می بینی هر کدام یک شکل هر کدام به یک رنگ نگاه کن این درخت ها این سردرخت ها این گل ها این موقع روز یک حال و هوایی دارد یک رنگ و جلایی دارد می بینی که مثل اینکه رنگ خاکسبری روی همه چیز پاشیده اند اما اول صبح بیا و ببین حالا یک جور قشنگ است صبح زود جور دیگر آفتاب که دارد طلوع می کند همین درخت ها همین گل ها همین سنگفرش کق حیلط مثل اینکه آب طلا همه جا پاشیده اند روز طلایی آن هم یک جور است ظهر که آفتاب بالای آسمان است همه چیز نقره ای است آب حوض مثل اینکه میرقصد فواره مثل اینکه خرده شیشه می باشد آنهم قشنگ است شب شبهای چهاره ماه نمی انی رحیم چه غوغایی است در تاریکی شب درختها مثل اینکه سربسر گذاشته با هم پیچ پیچ می کنند گلها مثل اینکه راستی راستی خوابیده اند و ناه چقدر زیبا زیر ابرها ناز و عشوه می کند خوا را قربان برم چی ساخته هزار نقاش چیره دست هم گوشه ای از آنرا نمی توانند آنطوریکه هست بکشند لطافت هوا در شب در صبح، هرم آفتاب در ظهر، مگر می شود اینها را با رنگ و قلم عجین کرده الله اکبر الله اکبر

خیلی جالب بود درست وقتی اوستا الله اکبر میگفت صدای موذن به گوش رسید اذان غروب بود حق با اوستا است هیچ نقاشی ولو خیلی ماهر کجا می تواند وقتی عکس مسجد و گلدسته هایش را می کشد صدای اذان را در آن بگنجاند

رحیم غروب به غروب که اینجا می نشینم خستگی تمام روز از تنم در می آید خدا را شکر می کنم فقط اگر پسری مثل تو داشتم که اینجا بالا پایین می رفت دیگر هیچ غمی نداشتم اما حیف که خدا قابلم ندانست گویا قسمت ما هم همینقدر بود شکر

نمی دانستم چه بگویم حسابی محیط و محاط گیجم کرده بود باد خنکی گاه به گاه می وزید و قطرات آب را از فواره روی ما می پاشید دلنشین بود لذت بخش بود خوشابحال اوستا که همه شب اینجا می نشست همه شب شاهد اینهمه زیبایی بود می شود روزی منم مثل اوستا بشوم

رحیم دختر هم داشتیم خوب بود پسری مثل تو دامادم می شد چه فرق می کند داماد هم پسر آدم می شود اهل باشد عزیزتر است. اما نشد ناشکری هم نمی شود کرد گله ار مشرب قسمت معصیت است باید رضا بداده داد

لوستا لحظه ای چشمه‌هایش را بست با تسبیحی که دستش بود بازی می کرد صدای مادر از توی اتاق شنیده می شد اما نفهوم نبود که چه می گوید زنها چه خوب به این زودی با هم اخت می شوند من بهد از اینهمه مدب کلامی نداشتم که به اوستا بگویم

راستی رحیم رنگ این قاب را از کجا آوردی

خندیدم

از کی ساختی کجا بود که من ندیدم

امروز ساختم اوستا

با تعجب قاب را برداشت و دوباره نگاه کرد

همین امروز؟ دستت درد نکند تمیز در آوردی رد خور ندارد با دقت و رانداز کرد آهان اینها را سوزاندی من سقف بعضی از خانه ها را چوبکاری می کنم بعد می سوزانم روغن جلا میزنند خوب در میاد این رنگ چیه

حناست اوستا

حنا؟ اوستا قاه قاه خندید در همین موقع حاجی خانم همراه مادرم هر کدام یک سینی به دست آمدند توی حیاط

خوب با هم اختلاط کردید صحبت های مردانه مثل اینکه شیرین تره

خنده روی لب اوستا خشکید نفهمیدم چرا

مادر سفره را وسط تخت پهن کرد بشقاب های گلسرخی دا چید یک تنگ دوغ با چهار تا لیوان توی یک سینی کوچکتتر بود یک گوشه سفره گذاشت حاجی خانم یک بشقاب پر از سبزی خوردن وسط سفره گذاشت یک پیاله ماست یک پیاله ترشی یک ظرف بزرگ خاگینه (من اسمش را نمی دانستم مادر بعدا یادم داد) یک پیاله روغن داغ کرده از توی سفره کوچکی نان سنگک خشخاشی تا کرده در آورد گوشه گوشه سفره گذاشت دوباره زنها رفتند که غذا بیاوند

رحیم این سبزی ها مال باغچه خودمان است نگاه کن اون طرف زیر آن درخت ها نه ببین همانجا که اصلا درخت نیست آخه سبزی آفتاب می خواد سایه پرور نیست یک لقمه سبزی با ماست بخور تا مزه سبزی خانه پرور را بفهمی
من عادت نداشتم قبل از مادر دست به غذا دراز کنم اطاعت نکردم اوستا خودش یک لقمه درست کرد توی ماست فرو کرد و گذاشت توی دهنش بخور جوان بخور که حالا موقع خوردن تست بیا این تربچه چه رنگی دارد

صبر می کنم مادر با حاجی خانم بیایند

می آیند رفتند غذا بیاورند بخود

وقتی دید که من دست دراز نمی کنم خودش یک لقمه گرفت مادر با حاجی خانم آمدند و اوستا لقمه را به من داد

بزن توی ماست بخور ببین چه کیفی می کنی

عطر غذا ها تمام حیاط را پر کرده بودند من بزور اوستا آن شب خیلی غذا خورد م ولی مثل خانه انیس خانم به ما خوش نگذشت

بعد از شام حاجی خانم پرسید

شما خدمت سربازی رفته اید ؟

نه خانوم

چرا به سن قانونی نرسیده این

کفالت منو دارد پدر ندارد کفیل منه معافیت باید بگیرد

برای جوان خیلی خوب است مردش می کند زبر و زرنکش می کند

اوستا رحیم نخوانده ملاست ماشالله زور بازویی دارد که نپرس آن الوار ها را مثل پر مرغ بلند می کند من پیرمرد یکی برداشتم
کمری شدم

حاجی خانم خنده بدی کرد

علف به دهن بزی خوش آمده

اوستا ناراحت شد مادر منم جابجا شد اما من زیاد به دل نگرفتم

اگر خودت بخواهی می توانی داوطلب خومت سربازی بری بد که نیست هیچی نشی گروهبان که می شی

پس مادرش چه بکند

خیال کند دو سال پسر ندارد ما که نداریم چی شده اگر دختر داشت چه می کرد همانرا بکند

زن اوستا بد هم نگفت اصلا چرا گروهبان منکه سواد خواندن و نوشتن هم دارم مگر شاه مملکت باسواد است از قزاقی ببین کجا

رسیده

صدای اوستا از خیالات بیرونم کشید

بعد از قرنی یک آقا رحیم پیدا کردم نمی گذارم مفتی از دستم برود بجای گروهبان اوستای نجار ماهری می شود آینده خوبی دارد

ماشالله ببین چی ساخته

باز هم قاب را برداشت

معرفتش را ببین این پسر عاقبت به خیر می شود فهمیده دادی که گاه بگاه سرش می زنم از روی غرض و مرض نیست جور استاد

است

یعنی تو سرش داد هم می زنی باور نمی کنم اخم و تخم ات قسمت منه هر و کرت نصیب آقا!!!

وقتی خواستیم خداحافظی کنسم و برگردیم زن اوستا از روی تخت تکان نخورد اوستا ما را تا دم در آورد مدتی هم دم در ایستاد تا

ما از پیچ کوچه پیچیدیم تعد صدای بسته شدن در را شنیدیم

مادر چه خوش استقبای بد بدرقه بود

مادر مثل اینکه توی فکر دیگری بود

کی

زن اوستا نه به آن اول نه به این آخر

آهی کشید

چه می دانم رحیم رلخوریش از کجا بود

اول که سر حال بود چقدر دعایم کرد آخر سر محل سگ هم به من نگذاشت باز خدا را شکر با تو خداحافظی کرد

چه بکنیم رحیم دارا هستند اینها وصله تن ما نیستند بنده پروری کرده بود زحمت کشیده بود

ما که زور نیامده بودیم خودش پیغام پسغام داد رفتیم

ولش کن اوستا خوب است کافیت

نردبان مادر شده گوشت قربانی، یک پله دیگر را چیدم قاب درست کردن برایم مزه کرده میخوام قاب سفارشی آن دختر بچه را درست کنم اره کاریش را اینجا میکنم میخ کاریش را می برم خانه هر چند که اوستا خودش گفت بساز اما باشد پنج شنبه به حساب خود اوستا برای خودش قاب ساختم این را میبرم توی خانه می سازم هوا گرم شده توی اطاق هم نمی برم که زندگی مار را بهم بریزم توی حیاط کنار حوض می سازم.

آن روز تمام وقت به فکر نظام بودم اینکه می توانم داوطلبانه بروم نظام شکل وقیافه ان صاحب منصب خویشاوند اوستا دلم را برده بود چه ژستی داشت راه که می رفت صدای جرجر کفشهایش از ده قدمی شنیده می شد

صورتش را چه صاف تیغ زده بود شنیده بودم در نظام صبح به صبح افسر ارشد یک ورق کاغذ میگیرد بدستش و از عکس میکشد روی صورت پسرهای جوان صدا نباید در بیاد

و این به خاطر آن است که خوب تیغ زده باشند یاد میگیرند که چه جور تیغ را بکشند که صاف بشود صورتش برق می زد چه عطری زده بود دمامد غروب کجا می رفت؟

خودم را توی لباسهای او جا دادم ، به به رحیم چه خوشگل می شوی میاد بهت، اصلا تو برای ارتش ساخته شده ای ، اگر پدر داشتم چه راحت مساله حل می شد.

اما کار نجاری را هم دوست داشتم اوستا را هم دوست دارم، اصلا این دکان این الوار این پریموس این بوی نفت این دود واین تراشه ها را دوست دارم، عادت کرده ام از کار کردن خسته نمی شوم چه بکنم؟

دلم مالش رفت.

خنده ام گرفت رحیم عجب دیوانه ای هستی مثل اینکه همه چیز درست شد فقط مانده دل کندن از این دکان دود گرفته کو پر؟

مادرت را چه میکنی؟ بیچاره تازه یه خرده آب زیر پوستش در آمده یه خرده راحت شده می خنده باز می خواهی گرفتارش کنی؟

تو به این دکان دل بستنی اینقدر به اینجا عادت کردی کانی که نه زبان دارد با تو حرف بزند نه دل دارد که ترا دوست داشته باشد مادرت که در تمام زندگیش در وجود تو خلاصه شده چه بکند؟

خب برای مردن که نمی روم شاید همینجا نگهم بدارند شاید یک جوری بگذارند شب به شب بروم خانه اما خرج خانه را چی بکنم؟
آخ درد که یکی دوتا نیست که آدم بتواند تحملش کند حواسم پرت شد یکدفعه اره را بجای اینکه روی تخته بکشم روی انگشتم کشیدم وای خون ریخت روی چوب.

اره را انداختم وانگشتم را محکم گرفتم دوی دو بیرون دکان ول کردم یک عالمه خون ریخت روی خاکها دستمال گردنم را محکم بستم دور انگشتم سوز کرد باز کردم توی کتری ، آب بود دویدم آوردم کتری را گذاشتم لای دو رانم خم شدم روی انگشتم آب ریختم با این یکی دست شستم خون همینجوری می آمد چه بکنم؟

خاک اره بریزم، دویدم از زیر میز خاک اره جمع کردم ریختم رو انگشتم خیس ش سنگینی کرد افتاد ولش کن تا قیامت که خون نیماذ بلاخره خودش بند میاد ولی دوباره با دستمال بستم دستمال بزرگ بود خوب کیپ نمی شد مجبور شدم جر دادم یک بندی از پارچه را دور انگشتم بستم مثل اینکه بهتر شد مثل اینکه ذق ذق نمی کند .

ول کن مرد بچه که نیستی رفتم سر کارم، این قاب فسقلی کار دستم داد دیدی مال اوستا چه سرراست تمام شد اصلا نفهمیدم کی شروع کردم کی تمام کردم این نحسی بار آورد چوبها را انداختم یکطرف احساس کردم دلم مالش می رود گرسنه ام شده خیلی عجیب است؟

من که ناهار خورده ام توی دستمال ناهارم هیچی نمانده سرم گیج رفت چی بخورم؟

دلم ضعف میره چشمانم تار شد یعنی چه؟ چرا اینجوری شدم؟ نکند دارم می میرم مردن چه جوری می شود؟

جوانمرگ می شوم مادرم تنها می ماند سرم را تکان دادم پریدم تند طرف قوطی قند دوتا قند انداختم توی دهنم روی زمین دراز کشیدم دکان دور سرم چرخید چرخید گوشه هایم وزوز کرد دلم به هم خورد دارم می میرم دارم می میرم طاق باز دراز کشیدم روی خاک اره ها نرم بود اما سردم شد پاهایم مور مور می کرد می گویند مرگ از پا شروع می شود شروع شده دارد می آید بالا، بالا.....

رحیم، آقا رحیم چیه؟ چه شده؟ بیدار شو چشمانت را باز کن چیه؟ رنگت پریده بدنت یخ کرده چی شده؟

صدای اوستا بود گویی یکدنیا با من فاصله داشت گویی آن طرف کوه البرز صدام می کرد زبانم بند آمده بود نمی توانستم جوابش را بدهم چشمهایم را هم نمی توانستم باز کنم.

رحیم اوستا رحیم حرف بزن چی شده؟

دستهای گرم اوستا راروی پیشانی ام احساس کردم خوشم آمد گرم کرد مثل اینکه روحم از کله ام داشت بر میگشت توی بدنم
بزحمت پای راستم را تکان دام سنگین سنگین بود یعنی این پای من بود؟ مثل آنکه یکی از الوارها روی پاهایم افتاده بود.

رحیم حرف بزنی چه بلایی سرت آمده چی شده؟ رحیم آقا رحیم.

نالای ای از گلویم در آمد.

اوستا دستش را گذاشت زیر سرم سرم را بلند کردم مثل اینکه آب قند درست کرده بود پیرمر بیچاره با زحمت نیم خیزم کرد
رحیم آب قند را بخور ببینم چی شده، دستت چی شده؟

با چشمهای بسته آب قند را جرعه جرعه خوردم انگاری خون تو رگهایم به جریان افتاد نفس عمیقی کشیدم که اوستا فکر کرد آه
میکشم.

چرا آه میکشی؟ طفلک من چه بلایی به سرت آمده؟ چه شده؟

چشمهایم را باز کردم گویی اوستا پشت تور سفید ایستاده بود خوب نمیدیدمش اما حرکت عجولانه دستهایم را می فهمیدم.

آایخ

جانم عزیزم رحیم جان حرف بزنی ببینم با کسی دعوا کردی تو که اهل دعوا نیستی، خبر بد شنیدی؟ چه خبری؟ تو جز مادرت کسی
را نداری که خبرش برایت بد باشد بگو ببینم من پیرمرد را نصفه عمر کردی.

نشستم اوستا پایش را حائل کرده بود دور وبرم را نگاه کردم چشمهایم سنگین بود تور سفید داشت کنار میرفت چشمم به بیرون
دکان افتاد غروب شده بود

چی شده؟ از کی اینجا افتادی؟

نمی دانم

ناهار خوردی؟

با سر اشاره کردم که آری

دستت را بریدی؟ هان؟ خون خیلی رفته؟ با سرم گفتم نه.

تمام پارچه خون است روی تراشه ها خون است چطور نه؟

اوستا نمی دانم چرا روی زمین دوباره خواباندم کتری را برداشت و دوان دوان از دکان بیرون رفت حواسم کار افتاده بود گرسنه ام بود دلم ضعف می رفت چی شد اینطوری شدم؟ دستم برید خون ریخت شستم بستم اهان گرسنه ام شد ناهار که خورده بودم به آن زوی چرا دوباره گرسنه ام شد؟ چیزی برا خوردن پیدا نکردم چی شد؟ چی شد؟ دیگه یادم نمی آید که چی شد؟

اوستا با عجله آمد.

رحیم تو فقط هیکل داری پسر درونت پوک است مثل یک بچه هستی با یک انگشت بریدن هیکل به این بزرگی افتاد؟

اوستا از کتری شیری را که آورده بود توی لیوان خودم ریخت تویش قند انداخت آورد کنارم گذاشت روی زمین دوباره دستش را گذاشت زیر سرم.

خودت کمک کن سرت را بلند کن این شیر را بخور بخور تا حالت جا بیاید تو خیلی ضعیفی درونت خالیست مرد جوانی مثل تو نباید اینقدر نحیف باشد

شیر را خوردم به به چقدر خوشمزه بود.

یادم نمی آمد کی شیر خورده بودم خیلی مزه داد یک لیوان تمام شد.

میتونی بشینی؟

تکانی به خودم دادم نشستم اوستا برایم دوباره شیر ریخت. و باره قند تویش ریخت و این بار خودم گرفتم

اوستا متفکر و غمگین پهلویم روی تراشه ها نشسته بود و چشم به چشم من دوخته بود صدای چرخهای درشکه ای که از سر کوچه رد میشد شنیده شد.

اوستا تفی روی زمین انداخت.

پرسگ ها، مفت خورها، پیر پاتال ها، زنباره ها، خاک بر سر ها

عرق خورها، خنده ام گرفت اوستا هر چی فحش بلد بود ردیف میکرد.

هان چیه رحیم حالت بهتر شد؟ می تونی بلند شوی؟ غروبه میت رسم مادرت دلواپس شود چه بکنم؟ بروم درشکه کرایه کنم؟

نه خودم میروم.

حالت بهتر شد؟

خوبم در دسر برای شما درست کردم.

چی میگی پسر؟ از غصه داشتم پس می افتادم وای رحیم نمی دانی وقتی اینجا به دراز افتاده دیدمت چه کشیدم

اشک توی چشمهای اوستا پر شد.

خندیدم، حالا که خوبم حالا که بهتر شدم چرا دیگه ناراحتید.

اشکهای فروخورده است رحیم خودم را نگه داشتم حالا ول کردم اوستا دستمالش را درآورد اشکهایش را پاک کرد.

از اینکه اینقدر دوستم داشت قوت گرفتم، پاهایم را جمع کردم باز کردم دستهایم را تکان دادم گردنم خشک شده بود با دستهایم

مالیدم یا علی مدد بلند شدم دستم را گرفتم به دیوار.

یه خرده بشین روی چهار پایه بشین.

نشستم هنوز حال حال نبودم اما هوا داشت تاریک میشد.

بیا بقیه شیر را هم بخور بگذار بروم نان و کره بخرم بیاورم

نه اوستا می روم خانه شام می خورم.

شیر را بخور خودم همراهت می آیم.

نه نگفتم چون تنهایی فکر نکردم بتوانم بروم شیر را سر کشیدم کت ام را از روی همان لباس کارم پوشیدم و همراه اوستا راه افتادم.

اوستا از دیدن وضع خانه مان قیافه اش درهم فرو رفت. گویا فکر نمی کرد منزلی که من در آن زندگی میکنم اینقدر محقر باشد

خودم که رنگ به صورت نداشتم اما انگاری رنگ اوستا از من پریده تر بود.

مادرم با دستپاچگی رختخوابم را انداخت.

نه نمی خوابم حالم خوب است.

دراز بکش نخواب

شام را بدهید بخورد چی دارید؟

مادرم تعمداً "جواب نداد و اوستا هم اصرار نکرد موقع رفتن ده تومان بمادرم داده بود و سفارش کرده بود برایم جگر بخر و شیر

بخرد.

وقتی اوستا رفت مادر چادر از سر انداخت و دوید کنارم نشست سرمرا گرفت بوسید.

الهی در وبلایت بخورد به سر من چه کردی؟ با خودت چه کردی؟ انگشتم را توی دستش گرفت چی زدی؟ دوا زدی؟

نه

س چی کردی؟ همینجوری ول کردی؟ چرک میکند کار دستت می دهد خدا مرگم بدهد.

بلند شد رفت بیرون اطاق صدای کشیده شدن کفش هایش را روی پله ها شنیدم پایین رفت رفت توی مطبخ چشمهایم رابستم خوابم می آ.

برگشت گرد سفیدی توی قاشق همراه آورده بود زاج را سوزاندم خوبست خوب میکند انگشتم را باز کرد بقچه پارچه هایش را آورد یک پارچه بلند برداشت زاج را توی آن ریخت و روی زخم دستم گذاشت وبست..

انگشتم دوباره به ذق افتاد درد گرفت بی تابم کرد.

تحمل کن خوب می شود تحمل داشته باش.

شام آورد سیب زمینی پخته بود پنیر صبحانه هم همراهش آورده بود

صبح تا تو بلند شوی می روم پنیر میخرم امشب این را بخور.

دلم شوری نمی خواد دلم یک چیز شیرین میخواد.

شیرین؟ چی بدهم بخوری؟ چیز شیرین؟ چای شیرین می خوری؟

باشد بده.

سیب زمینی ها رو پوست کرد با پشت قاشق له کرد همراه چایی شیرین خوردم

خسته شدم می خوام بخوابم.

مثل دوران بچگی لحافم را دور بدنم تا کرد کت ام را هم رویم انداخت سردم بود اما بعد از شام حالم بهتر شد خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم بوی غذا توی اطاق پیچیده بود یعنی چه؟ مادر برای صبحانه چه می پزد؟

بدنم کوفته بود مثل اینکه تب کردم به طرف پنجره برگشتم صدای ظرف وظروف از پایین می امد مادر کنار حوض داشت ظرف

میشست.

دستم به لحاف گیر کرد بیاد انگشتم افتادم از زیر لحاف بیرون آوردم مثل اینکه دستم ورم کرده بود همه چیز را به یاد آوردم سرم را تکان دادم هنوز گیج بودم مثل اینکه دیر کرده ام آفتاب پهن شده مادر چرا بیدارم نکرده؟ اما نتوانستم بلند شوم شل بودم مادر بالا آمد.

هان رحیم بیدار شدی؟ چطوری؟

مادر چرا بیدارم نکرده؟ دیر کردم.

برای چه دیر کردی؟ اوستا خودش گفت تا حالت خوب نشد نرو.

اوستا گفت؟

اره حالت خوب نیست بیحالی دیشب تا صبح نالیدی دستت چطور است؟

خوب همیشه خوب میشه.

می خوای بلند بشی جگر بخوری؟

جگر؟

خیلی دلم میخواست بخورم بلند شدم

بیارم؟

نه بگذار بروم سر و صورتم را بشورم بیایم

چطوری؟

بدنم کوفته است انگاری استخوان در بدن ندارم وارفتم.

مثل کتک خورده ها شدی؟ خون رفته قدرتت با خون ریخته.

هر چه فکر کردم یادم نیامد تا این زمان کتک خورده باشم نه از دست پدر کتک خورده بودم نه از دست مادر هیچ وقت هم با کسی گلاویز نشده بودم ، ولی تمام بدنم کوفته بود.

آب واقعا روشنایی است شفاست سر و صورتم را با آب خنک حوض شستم موهایم را خیس کردم زیر آفتاب ولو شدم خوشم آمد.

میشه مادر هر چه میخواهی بدهی بخورم همینجا بدهی؟

چرا همیشه صبر کن متکا را بیارم بگذار زیر دست.

نه بابا نمی خوام تکیه میدهم به هره حوض

مادر گوش به من نداشت نه تنها لحافم را آورد بلکه گلیم جلوی آستانه در را هم آورد.

زنها واقعا چقدر عاقلند راحت شدم گرمای آفتاب وخنکی آب زنده ام کرد مادر از پله های زیر زمین که جای مطبخمان بود بیرون آمد توی تابه به اندازه کف دست بزرگ کباب جگر آورد نمک هم آورد.

بخور جای خون رفته پر می شود.

خودت چی؟

من که مریض نیستم.

نه مادر عطرش تا اطاق پیچیده تو نخوری من لب نمیزنم.

رحیم..

مرگ من مادر نصف نصف.

خل شدی پسر این را برای تو درست کردم که قوت بگیری.

خواهش میکنم.

مادر یک تکه کوچک از جگر را برید گذاشت توی دهانش , بی نمک است نمک بزن بخور نوش جانانت جانانت دردروبلات سر من.

عجب خوشمزه بود جدی جدی پولدارها عجب کیفی میکنند؟

به یاد شیر دیروز افتادم آ»هم خوشمزه بود اگر کار وبارم درست بشود هر هفته یکبار باید شیر بخرم یکبار هم جگر انشالله.

عصری اوستا آ»د با دستمالی پر که اول نفهمیدم چی بود.

رحیم جان چطوری؟

سلام اوستا ,ببخشید شما را از کار انداختم.

راحت باش ,تو خوب شو حواسم جمع بشود بقیه کارها روبراه می شود دستت چطوره؟انگشتم را نشانش دادم:

خوبه دیگه درد نمی کند.

یکی دو روز آب نزن جوانی زود جوش میخورد.

اوستا فردا میام سر کار تا فردا خوب خوب می شوم.

نه پسر نه اینکه بلند بشوی بیای ، حلالیت نمی کنم تنهایی میری آنجا حالت به هم می خورد بدتر میشوی چه خبره؟

داماد در حجله معطل نیست که ولش کن.

بخور بخواب تا جان بگیری مادرم چایی بدست آمد.

اوستا خدا شما را از بزرگی کم نکن حاجی خانم حالشان خوب است؟ زحمت دادیم خسته شدند بفرمایید چایی تازه دم است.

مادر پهلوی چایی خرما هم گذاشته بود اوستا دوتا خرما را با چایی خورد و دستی به سر من کشید و رفت.

مادر دستمالی را که اوستا آورده بود آورد توی اطاق.

ببین رحیم اوستا چی آورده توی پاکت های جدا جدا گوشت قند شکر چایی برنج کره خرما توی یک قوطی مقداری عسل نخود

لوبیا ولپه، پنیر گردو، کشمش، وای خدای من بعد از مرگ پدرم هیچ وقت این همه چیز میز با هم نخریده بودیم.

مادر به اندازه دو هفته حقوق و مزد من است.

آره مادر خیلی پولششده.

فکر میکنی همینجوری خریده یا از مزد کم می کند.

نه رحیم محال است همچو کاری بکند آقاست مهربان است دیروز رنگش مثل برف سفید شده بود خیلی دوستت دارد.

مادر من هم مثل یک بیگانه برایش کار نمی کنم هیچوقت فکر نکرده ام که مثل یک کارگر برایش کار بکنم همیشه فکر کرده ام

کار خودم است دکان خودم است پدر خودم است.

از تو صداقت دیده راستی درستی دیده قدرت را می شناسد خدا یا شکر.

مادر همه آنها را برداشت و برد پایین

دوباره دراز کشیدم.

صدای شستشوی چیز میزها از حیاط به گوش میرسید مادر حسابی پر کار شده بود هی میرفت هی می آم عطر غذا تمام خانه را پر کرده بود.

رحیم هر وقت گرسنه شدی بگو ناهارت را بیاورم.

هر وقت داری میخورم مادر.

ده دقیقه دیگرم می آورم.

باشد.

روز بعد استاد سر ظهر له له زنان آمد

یا الله

مادرم زود دوید طرف چادر نمازش.

بفرمایید بفرمایید.

سلام اوستا اوستا؟

اوستا نردبان را هن هن کنان بدوش کشیده از دکان تا اینجا آورده بود.

برو کنار برو کنار خودم می گذارم کنار دیوار

آخه اوستا چرا این کار را کردید؟

تو نیاوردی خودم آوردم.

خیلی خجالت کشیدم زبانم بند آمد.

دست شما درد نکنه اوستا محمود واقعا " خجالتان دادید. بزرگواری کردید رحیم حالش خوب شد میاورد اینهمه راه را چرا بار کشیدید.

فرق نمی کند انگار رحیم آورده مگر فرق میکند؟ اصل کاری درست کردنش بوده که رحیم درست کرده به نیت شما درست کرده خوب هم درست کرده.

زیر سایه شما زیر دست شما.

خب رحیم چطوری؟ میبینم توی حیاط قدم میزنی.

حالم بهتر است جان گرفتم فردا انشالله میام سر کار.

خوبه رنگ و رویت هم برگشته صورتت حالت بیماری ندارد خدا را شکر.

اوستا بفرماید ناهار ناهار حاضر است.

نه مادر سلامت باشید باید بروم جایی حاجی خانم حالا منتظرم است شما نوش جان کنید به رحیم زیادی برسید قد و قواره اش گول زنک است درونش پوک و خالیست. حسابی بدهید بخورد. حیف است پسر به این جوانی مثل پسر سبک و بی وزن باشد. انگشت ات چطور است؟

خوب اوستا هیچ مشکلی ندارد.

خدار و شکر من رفتم خدا نگهدارت مادر رحیم را به شما شما را به خدا میسپارم.

اوستا رفت و من بدو به طرف نردبان رفتم دوتا پله اش را در آورده بودم اوستا از چوبهای تازه دوتا پله تازه بریده و به جای آن دوتا کوبیده بود از خجالت عرق کردم. از قهر کردنم پشیمان شدم نباید با پدرم اینجوری رفتار میکردم حق با مادر است در برابر پدر باید مطیع بود نباید رنجید آنهم پدری مثل اوستا محمود آدم خوب با خدا با ایمان کاری نه اهل رزم است نه بزم سرش به کار خودش گرم است جبران میکنم اگر زنده ماندم جبران میکنم، نمی گذارم یکذره از من برنجد اگر یک سیلی هم توی گوشم بزند آخ نخواهم گفت خدا جون قول میدهم عهد میکنم.

رحیم دیگر رحیم دیروزی نیست کشته مرده اوستا محمود است اگر نیامده بود شاید کف دکان مرده بودم دوروز است تمام ناز و نعمت خدا رو توی خانه ما ریخته صاحب کار به این خوبی؟ والله کسی ندیده

ماشالهه رحیم عجب نردبانی ساختی دست مریزاد

قابل شما را ندارد ننه جان

پشت دکان بالای الوارها با مسطره طول و عرض الوارها را اندازه می گرفتم دیدم همان دختر بچه که قاب عکس سفارش داده بود دارد می آید خدا را شکر قاب را درست کرده بودم پریدم پایین .

سلام خانم کوچولو.

رفتم طرف میز وسط دکان که قاب عکس را رویش گذاشته بودم دنبالم آمد تو جواب سلامم را نداده بود.

دوباره گفتم:

سلام عرض کردیم ها.

مثل اینکه می ترسید کسی درون دکان باشد از آدمیزاد رم میکرد اطراف را نگاه کرد و بعد از کلی تاخیر گفت :

علیک سلام , شما ظهر ها تعطیل نمی کنید؟

توی دلم گفتم ای کلک اگر فکر می کردی که ظهر اینجا تعطیل است پس حالا چرا دنبال قاب عکست آمدی؟

گفتم:

وقتی منتظر باشم نه.

مگر منتظر بودید؟

بله.

منتظر کی؟

منتظر شما.

دختره مثل دلمه می مانست خوشم می آمد سربسروش بگذارم خیلی جالب بود با یک وجب قد برای خودش قاب عکس سفارش می داد تنهایی دنبال سفارشش می آمد حرفهای گنده گنده می زد مثل موش می دوید وسط جمعیت , حالا هم صلوه ظهر که جنبیده ای توی کوچه نیست پیدایش شده آمده این بچه بزرگتر نداره؟ صاحب نداره؟ خودش با پای خودش آمده بود.

اما از من پرسید :

بامن کاری داشتید؟

ماشاللهه عجب زرنگ است, تخس است یک لحظه فکر کردم عوضی گرفتم

پرسیدم:مگر شما نبودید که قاب می خواستید؟

با سرش گفت آری

خب برایتان ساخته ام دیگر.

و قاب را از روی میز برداشتم و به طرفش دراز کردم.

مثل این که قاب بزرگتر از آبی بود که در نظر گرفته بود نپسندید و گفت:

ولی من که اندازه نداده بودم.

حوصله دوباره درست کردن را نداشتم اصلا حوصله جر و بحث نداشتم گفتم:

خب شما یک چیزی خواستید ما هم یک چیزی ساختیم دیگر اگر باب طبع نیست بیندازید زیر پایتان خردش کنید.

دلم برایش سوخت بچه بود داشت بزرگ می شد نخواستم دلش بشکند اضافه کردم:

یکی دیگر میسازم.

برای اینکه روش نشه دوباره بخواد گفتم:

بیشتر از یک هفته است که ظهر ها این جا منتظر می نشینم.

توی دلم گفتم دِ بگیر قال قضیه را بکن طوری که دستش به قاب برسد بطرفش رفتم وقاب را بسویش دراز کردم.

وقتی قاب را می گرفت خدا مرا ببخشد احساس کردم تعمداً دستش را به دستم مالید. زبانم لال اگر دروغ بگویم هیچ نیازی به این

حرکت نداشت اما تعمداً این کار را کرد اما دروغ نگفته باشم چادر سیاهش روی دستش افتاده بود با همان قاب را گرفت. از نظر

من کار تمام بود و می بایست تشریف مبارکش را می برد اما با کمال تعجب از من پرسید :

شما که ظهر ها نمی روید خانه زنتان ناراحت نمی شود؟

با بی حوصلگی گفتم :

من زن ندارم.

با سماجی که از آ «قد و قیافه بعید بود پرسید:

کسی را هم نشان کرده ندارید؟

عجب بلایی بود! راست گفتند فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه، تصمیم گرفتم سرسرش بگذارم.

اینکه اهلش بود از قدیم و ندیم گفته اند آش پیشکش را می خورند.

منتظر بود که ببیند من کسی را نشان کرده ام یا نه گفتم:

چرا.

از رو نرفت!!

پرسید:

خب به سلامتی کی هست؟

راستی کی بود؟ معصوم که خواهر نداشت نوه خاله مادرم را هم که نمی خواستم اما مادر که می خواست.

نوه خاله مادرم.

مبارک است انشاللهه پس همین روزها شیرینی هم می خوریم.

والله من ز رو رفتم خجالت کشیدم سرم را پایین انداختم شاید این یک وجبی هم خجالت بکشد و بزند به چاک اما بر وبر از زیر پیچه منو نگاه می کرد ، نگاهش سنگین بود و من با چشمهای به زیر انداخته احساس میکردم نخیر منتظر جواب من بود گفتم:

برای مادرم مبارک است من که نمی خواهم الهی حلوایم را بخورید.

توی دلم خندیدم او او جدی جدی خندید:

خدا نکند.

یعنی چه؟ این دختره چه جوری جرات میکند با پسر عزبی توی یک دکان خلوت سر ظهر که هیچ جنبنده ای توی کوچه نیست اینجوری خودمانی حرف بزند راست میگویند آخر زمان شده.

چه قدر تقدیم کنم؟

بابت چه؟

اصلا اصل قضیه را فراموشم شده بود قاب عکس یادم رفته بود!

بابت قاب

آه بلی قابی ساختم آمده ببرد. اما از یک پایه نردبان مادرم ساخته ام زحمتی هم نداشت هر چند موقع بریدن پدرم درآمد اما بعداً با چهارتا میخ به هم وصلش کردم تمام گفتم:

ما آنقدر ها هم نالوطی نیستیم.

آخه....

آخه ندارد ناسلامتی ما کاسب محل هستیم.

این را از اوستا یاد گرفته بودم اوستا گفته بود هر چند که بچه است اما بچه همین محله است و مسلماً ما را مدیون هم محله ای ها میدانست. دوتا چوب روی میز بود برداشتم و نشان دادم و گفتم: دوتا تکه چوب اینقدری هم قابلی دارد که شما حرف پولش را می زنید؟

یادگار ما باشد قبولش کنید گفت:

اختیار دارید صاحبش قابل است دست شما درد نکند.

باید سرش را می انداخت پایین و می رفت، اما نفهمیدم نه تنها نرفت بلکه تعمداً پیچه اش را بالا زد و با چشمهایش توی تخم چشم های من خیره شد.

انگاری آب داغی را از فرق سرم ریختند تا پایین دخترک بزرگ بود شانزده هفده ساله درشت قابل به شوهر، گوش بزنگ خواستگار، بی آنکه دست خودم باشد یکدفعه از دهنم در آید:

فتبارک الهه احسن الخالقین.

آیا شنید؟ یا من زمزمه کردم؟ بی آنکه حرف دیگری بزند پیچه اش را پایین آورد و بدون خدافظی سلانه سلانه رفت بیرون.

با نگاه دنبالش کردم، امروز کسی توی بازارچه نیست که وسط دست و پا گم شود باید بینم از کدام طرف می رود آخه این کیه؟ من فکر میکردم بچه است، اما دختر رسیده است چقدر سرزبان دار است از زیر پیچه حسابی منو نگاه می کرد، همه حرکات منو زیر نظر داشت، من بگو که فکر میکردم با یک دختر بچه کم سن و سال طرفم داشتم سر به سرش میگذاشتم.

رحیم خاک بر سرت با آتش بازی کردی اگر پدر گردن کلفتی داشت چی؟ اگر برادر بزن بهادری داشت چی؟ اگر سر میرسیدند؟

تکه بزرگه ات گوش ات بود تا بیایی ثابت کنی که قاب عکس ساخته ای کتک را نوش جان کرده بودی بخیری گذشت خدا رحم کرد، تازه از رختخواب بلند شدم اصلا نا نداشتم که از پس شان بر پیام، خدایا شکر به مادر بیچاره رحیم رحم کردی اگر اوستا سر می رسید چه می شد؟ ظهره اما اوستا زمان رفت و آمدش به هم ریخته گاهی میاد گاهی نمیاد، وای خدا عجب بلایی رسیده بود خدایا شکر که بخیر گذشت.

وقتی خطر وجودش رفع شد بخود آدمم، انگاری خوشگل بود یک نظر دیدم فقط یک لحظه چرا پیچه را بالا برد؟ نکند از لحن صحبت های من فهمید که فکر میکنم دختر بچه است حتما به پر دماغش خورد آخه دخترها دلشان نمی خواد بچه سال دیده شوند، مخصوصا که اینجوری سر وزبان دار هم باشند، پیچه را بالا آورد تا من حساب خودم را برسم با یک دختر خانم سر و کار دارم نه با یک دختر بچه از کدام طرف رفت؟ از طرف راست کوجه پس منزلشان طرف راست است شاید اوستا بشناسدش نمیدانم شاید هم تازه به این محل آمده اند شاید اوستا هم نشناسد با چادر و چاقچور که زنها را نمی شود از هم تشخیص داد مگر اینکه پیچه را برای اوستا هم بالا ببرد.

از این فکر ناراحت شدم نکند از آن دخترهای ولگرد بود که اگر بود خب برای همه پیچه بالا می رفت کار ندارد در میان جمعیت پایین می آورد هر جا لازم شد بالا می برد. آزان که بالای سرش نیست مواظب باشد نه پدری نه برادری، دوباره از اینکه پدری برادرش سر می رسید و مرا می زد تنم لرزید.

نمی دانم چه کار خیری کرده بودم که خطر از سرم گذشت خدایا هر گناهی کرده ام یا می کنم مجازاتش به تنم بخورد نه آبروم، اوستا روی من حساب می کند، اگر پا کج بگذارم نانم را بریده ام پس به اوستا جریان را می گویم.

چی بگویم؟ بگویم دختره خودش را به من نشان داد؟ خجالت میکشم سرخ و سفید می شوم کار بدتر میشود نگویم؟

بعد مثل آن دفعه یکی خبر میدهد اوضاع بدتر میشود توکل به خدا می کنم یک جوری می گویم که بددل نشود تازه من بیچاره که کاری نکردم، آهو خودش با پای خودش آمد که شکارش کنم من چه بکنم؟

از این فکر بدم آمد شاید هم دختره خل بود شاید از آمد عقب افتاده هاست حتما "عقل درست و حسابی ندارد، حتما" خانه و خانواده ندارد والا در این صلوه ظهر تنها و بیکس نمآمد سراغ من، به اوستا جریان را می گویم اهل محل را می شناسد حتما اگر دختر خل و چل توی این محله باشد آن را هم خبر دارد.

آن روز از بخت من اوستا نیامد آن نظم و ترتیب همیشگی کارمان به همخورده بود از روز یکه توی خانه بشیرالدوله شروع به کار کرده بود کم می آمد وقتی هم می آمد کم می ماند حال و احوالی میکرد و گاهی چایی هم نمی خورد می رفت، اما از روزی که به خانه ما آمد، ده بود من آنجوری افتاده بودم مزد منو دو برابر کرد.

خدا عمرش بدهد مادر مرتب برایم شیر و خرما می دهد آبگوشت می پزدومن هم کیف روزگار را می کنم ام مادر حالیش نیست که این دو برابر شدن مزدم برای خاطر جان خودم است خیال ورش داشته که رحیم حالا که مزدت بکفایت است بگذار بروم خواستگاری کوکب.

مادر بگذار نفسی بکشیم خون رفته جایش بیاید حالا خیلی وقت داریم نترس کوکب تو به این زودی ها ترشیده نمی شود.

رحیم چی؟ رحیم پیر میشود.

نترس شهر هر ته رحیم پیر میشود هر دختر بچه ای را بخواهد می تواند بگیرد.

تو که میگی بچه سال نمی خواهی.

نه اینکه میخوام، یعنی غصه پیری رحیم را نخورقرار مدارها را مردها گذاشته اند سنت ها را مردها ساخته اند هیچوقت حق خودشان را پایمال نکرده اند، تو مگر نمیدانی آن اوستای نجار که حالا چوب فروش بازار شده خواهر بچه سال محسن را خریده؟ می دانی سن اش چقدره؟ مثل پدربزرگ دختره است.

آه رحیم روده درازی نکن حرف زیادی میزنی تورا چه به کار این و آن وقت زن گرفتن تست، بزرگ شدی منمم آرزو دارم دلم می خواهد نوه هایم را ببینم بغل کنم مادر بزرگ خطابم کنند چقدر کش میدهی.

پس بگو، درد دردِ خودت است، آرزوی نوه کردی، خیرم باشد کو تا آجا.

تو لب بجنابانی درست میشه.

ه مادر با چی ما هنوز انیس خانم اینها را دعوت نکردیم عروسی می توانیم راه بیندازیم؟

برای همین شب جمعه وعده شان بگیرم؟

بگیر، من بدهکارم حواسم پرت است چیزی را که خوردم باید پس بدهیم والا توی شکم ام نفخ میکند.

سخت میگیری رحیم الکی حرف توی حرف می آوری، همیشه این کار تست، بعد از شب جمعه چی؟ می گذاری بروم خواستگاری؟

نه

تا کی نه؟

نمی دانم.

رحیم از وقتی که مریض شدی بد اخلاق شدی حالت هست؟

نه حالیم نیست چرا باید بد اخلاق شده باشم؟ تو مادر هیچ وضعیت مرا درک نمی کنی من حال زن گرفتن ندارم شر فهم شد؟ آنهم کی؟ یک الف بچه نه قربان تو با آن لقمه ای که برایم گرفته ای.

آخه تو دختره را دیدی؟

نه دیدم نه میخوام ببینم تو دیدی کافیت

ببینم که قد نمیکشه سن اش بالا نمیره دوازده ساله است بچه است، من حاجی شکم گنده چوب فروش نیستم که دختر بچه بغل کنم آن مردکه خرس است خاک بر سر حیوان است حالیش نیست، بعضی ها را پول کور میکند کر می کند فکر میکنند چون پول دارند هر غلطی که بتوانند باید بکنند. نه مادر بگذار چند روزی نفس بکشیم، خدا مرا خر پول نکند که خودم هم خر میشوم همینکه دارم بس است.

مادر دیگر حرفی نزد خدا رو شکر تا مدتی آتش بس شد تا یکی دوماه صحبت کوکب را نمی کرده همیشه اینجوری میشه تا به خرده یادش میره که من چی گفتم بیاد عروسی بزنو بکوب می افته وقتی زیر بار نرفتم و حرف اول و آخر را زدم یادش میاد که نباید زیاد اصرار بکنم و من راحت می شوم.

دو روز بود اوستا نیامده بود امروز پنج شنبه بو داگر نمی امد دلواپس مزدم نبودم داشتم، اما دلواپس خود اوستا بودم نکند خدا نکرده مریض شده باشد؟

مدتی بود تو خودش بود آن حال خوش همیشگی را نداشت قیافه اش در هم بود بدتر از روزهایی که هنوز چوب ها تر بودند چی شده؟

اگر امروز نیاد؟ فردا هم که جمعه است می ماند تا شنبه، هیچ وقت نشده که چهار روز از اوستا بی خبر باشم حالا من هیچ خود اوستا نباید به دکان سر بزند؟

داشتم چوب اره می کردم حواسم به اوستا بود، رحیم به پا مثل دفعه قبل از حواس پرتی باز اره را به استخوان نکشی حواسم جمع است نمی کشم،

انشالله اوستا می آید هنوز فرصت نکردم بگم که دخترک آمد قاب عکس را برد

مثل باد می آید مثل باد می رود آخ اگر کار این چی چی الدوله تمام بشود باز هم مثل سابق میاد می نشیند چایی می خورد حرف میزند دوستش دارم خیلی مهربان است اصلا با دیگران یک در هزار توفیر دارد چقدر دلرحم است چقدر مهربان است شانس آوردم، هر چه بلد است یادم میدهد خیلی ها هستند یاد نمی دهند بخیل اند همیشه فن آخر را برای خودشان نگه می دارند ولی اوستا هر چه میدانند منم میدانم خدا رو شکر خوب یاد گرفتم حالا خودم هم به تنهایی می توانم در و پنجره بسازم ، شدم یک پا اوستا.

آقا رحیم سلام.

سلام اوستا خدارو شکر آمدید دلواپستان بودم.

دلواپس نشو چیزیم نیست، بادمجان بم آفت ندارد.

چرا نمی آید تو؟ چوب نمی خواهید؟

چوب از پشت دکان برمی دارم بیا مزدت را بگیر.

اوستا توی دکان نمیاد؟

بدو رفتم بیرون در حالیکه سر کوچه را نگاه می کردم را بدستم داد بعد هم رفت از پشت دکان دوتا الوار آورد گذاشت جلوی دکان.

رحیم اینها را مثل قبلی ها ببر یا میام میبرم یا یکی را میفرستم بیاید بگیرد. من می آورم نشانی بدهید بیاورم.

اوستا به خرده فکر کرد.

نه تو دکان را تنها نگذار من سورچی آقای بشیرالدوله را می فرستم بیاد چوبها را بگیرد.

هر جور میل شماست.

حالت خوبه رحیم؟

به مرحمت شما.

خداحافظ.

خداحافظ اوستا.

حواس اوستا پرا پرت بود؟ آخر سر چرا حال مرا پرسید؟ چرا توی دکان پا نگذاشت؟ نکند باز سقا باشی خبرچینی کرده؟

بدوم دنبال اوستا برایش شرح بدهم بگویم که دختره آده قاب را برد، نه این دیگه بدتر است چه واجب است که حالا دنبال اوستا هم بدوم، اصلا از آن روز نیامده که من موضوع را عنوان کنم عسس مرا بگیر می شود، همین باعث می شود اوستا فکر هایی بکند، بروم سراغ سقا باشی، یکدفعه کار را یکسره بکنم بهش حالی کنم حق ندارد راپورتچی دکان ما بشود به اون چه که کی میاد کی می ره؟

کتم را پوشیدم که راه بیافتم وسط در دکان پشیمان شدم با سقا باشی نمی توانم در بیافتم، او کجا من کجا مردیکه اینقدر روغن کرمانشاهی و عسل سبلان خورده که مثل رستم یال و کوپال داره پس گردن منو بگیره می تونه بیندازه توی جوی آب.

کتم را در آوردم روی میز خواباندم و شروع کردم به اره کردن.

گرما گرم کار بودم که دیدم جلوی دکان سایه افتاد کسی داشت می آمد، شاید اوستا برگشته اره وسط الوار بود از روزی که دستم را اره کرده بودم بی هوا کار نمی کردم آرام آرام اره را بیرون کشیدم و برگشتم ببینم این کیه که دهانه در دکان را مسدود کرده.

خدای من باز هم همان دختر بود یا نبود؟ شاید هم مشتری تازه است سلام گفتم:

((سلام))

در تاریک روشنی هوا دیدم چیزی توی دکان انداخت و باز هم فرار کرد.

رفتم جلو روی زمینرا نگاه کردم یک شاخه گل محبوبه شب بود!!

یعنی چه؟ من تا بحال نشنیده بودم دختری به پسری گل بدهد گل را برداشتم عجمعطر بود آوردم گذاشتم روی میز کنار دستم باورم نمی شد کسی به من گل بدهد شاید همینجوری از دستش افتاد اگر افتاده باشد حتما "میاد دنبالش و خیلی زود آمد، جلوی دکان رسیده بود که صدایش کردم.

خانم کوچولو.

با وجودیکه دیده بودم دختر بزرگی است اما شاید برای خاطر سبک کردن گناه خودم هنوز کوچولو می گفتم، داشتم خودم را گول میزدم گل را بطرفش گرفتم.

این مال شماست؟

نه مال شماست.

مال من است؟ پس این گل را برای من آورده است؟ آخه چرا؟

از چه بابت؟

اجرت قاب عکس.

خنده ام گرفت، طفل معصوم مثل خودم است مال مفت از گلویش پایین نمی رود زورش به این گل بود، باشد قبول دارم گذاشتم روی میز.

با دسپاچگی گفت: جلوی چشم نگذاریدش .

به چشم.

گل را برداشتم گذاشتم پشت الوارها، خب بلاخره باید بفهمم این دختر با این شیرین کاری اسمش چیه؟ مبادا با دیگری اشتباه کنم.

اسم شما چیه دختر خانم؟

دیگه دختر کوچولو نگفتم خانم شده بود خانمی فهمیده که بجای مزد قاب گل آورده بود، گل را برداشتم جلوی دماغم گرفتم و نگاهش کردم مثل اینکه در گفتن اسمش مردد بود عجب غیرتی! صورتش را که نشان داده بود گل هم که آورده بود اسمش مگر چب ود که؟

محبوبه.

محبوبه شب! از آسمان افتاد توی دامن من.

گل را روی میز گذاشتم هنوز ایستاده بود چه بگویم؟ او به من چه گفته بود؟

یادم آمد آهان مثل خودش حرف میزنم پرسیدم:

شما نشان کرده کسی نیستید؟

اگر سر و گوشش نمی جنیید که می جنیید حقش این بود که به من بگوید بتو چه مگر فضولی؟ حق هم داشت به من رحیم چه ارتباط داشت که دختر های محله چه میکنند و چکاره اند من نجاری بودم سرم به کار خودم ، حالا حالا ها هم قصد زن گرفتن نداشتم ، تازه توی این محله اعیان نشین به گور پدرم می خندم که هوس زن گرفتن میکردم این لقمه ها بزرگتر از دهن من بودند. از قدیم وندیم گفته اند آنجا برو که بخوانند نه آنجا که برانند.

می خواستند من نخواستم.

خنده ام گرفت، صدایش شیرین بود حرفهایش بامزه بود گفتم:

چرا؟ مگر بخیل هستید؟ نمی خواهید یک شیرینی مفصل بخوریم؟

نه الهی حلوایم را بخورید.

پس اون هم تصمیم گرفته بود مثل خود من حرف بزند منم گفته بودم حلوایم را بخورید.

چرا؟

دوباره پیچه را بالا برد چنان با اشتیاق توی چشمهایم زل زد که خجالت کشیدم سرک را پایین انداختم دسته اره را چنان میان انگشتانم فشار دادم که انگشتم درد گرفت ، و وقتی به خود آمدم رفته بود، آتشی در دل من برپا کرده و رفته بود.

نگاهش تا درون رگهایم را سوزاند نه اینکه بسوزد نه گرم شد مطبوع بود درد بود اما شیرین بود، محبوبه شب بود آمد و عطر افشاند و رفت ((محبوبه)).

تا به خانه برسم مدام با اسمش و رفتنم محبوبه نه سرکش داشت نه سین داشت نه شین اما مقبول بود دلم را برد خوشم آمد به دلم نشست معجزه است ها یک عمر دنبال چه بودم چه نصیبم شد ، اسمش به خط خوش نمی شود اما خودش خوشگل بود شیرین بود، نرم بود، لطیف بود دلم را ربود.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

کجایی رحیم؟ دیر کردی بد دل شدم، زود باش لباس را عوض کن سر و صورتی صفا بده دیگه کمکم پیدایشان می شود.

آه بلی مهمان داریم.

معلومه که داریم مگر فراموش کردی؟

نه که فراموش نکردم.

مادر توی اطاق عجب سوز و سستی راه انداخته بود ، بوی چند نوع غذا همه جا پیچیده بود احساس کردم گرسنه ام شده، زود کنار حوض تن و سرم را شستم لباسم را پوشیدم و رفتم توی اطاق همه چیز مرتب بود مادر از صبح زود همه کارها را ردیف کرده بود هوس کردم بنویسم قلم و دوات مدتی بود پشت آینه جا مونده بود.

رحیم حالا چه وقت این کارهاست.

تا بیایند مادر.

حالا دیگر پیدایشان می شود.

حالا دیگر پیدایشان می شود.

باشد کار بدی که نمی کنم بیایند.

کاغذ داری؟

یک تکه از مقوای اوستا مانده زیر گلیم هم کاغذ برایت نگه داشتم

الهی قربان تو ننه جونم.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مژده، مژده، مژده، می آید، مسیحا، مسیحا، مسیحا||

انیس خانوم و پسرش و عروسش آمدند شام را خوردیم و دور هم نشستیم معصومه خانم دیگه به چشم من نیامد مثل اینکه رنگ باخته بود حرف زدنش هم فرق کرده بود جلوی مادر شوهرش و ما با شوهرش می لاسید، بدم آمد.

زنی گفتند حیای گفتند، نه بزرگ سرش می شد نه کوچک هی به من آقا رحیم آقا رحیم، رحیم خان می کرد دیگر یکذره بگذره هم رو پیدا کند رحیم جان خواهد گفت.

آقا ناصر بهتر از زنش است شوخی می کند اما احترام بزرگتر ها را هم دارد، وقتی نوشته من را دید هم تعجب کرد هم خیلی خوشش آمد تعریف کرد که:

گویا امیر کبیر برای سرکشی به باسمنج رفته بود یا با نایب السلطنه برای گردش به اطراف تبریز رفته بودند که در باسمنج ملای دهی عریضه ای به امیر کبیر می دهد امیر کبیر می گویند عادت داشت همه عریضه های مردم را خودش می خواند وقتی خط وربط ملا را می بیند خیلی می پسندد، فراموشش نمی کند، بعد هم که می شود همه کاره ناصرالدین شاه ملای باسمنجی را می آورد پایتخت کم کم کارش بالا می گیرد لقبی هم می دهند و می شود میرزا سعید خان موتمن الملک وزیر خارجه کشور فخمیه.

با تعجب پرسیدم: به همین سادگی؟

ناصر خان گفت، سادگی ندارد یک لقب حالا به من بدهند منم می شوم ناصر الملک ناصرالدوله ، ناصر الممالک اصلا ناصر الدین شاه..

و قاه قاه خندید.

نه بابا از خیر شاه گذشتیم نه شاه می شویم نه گند بالا می اوریم.

انیس خانم گفت:

ناصر باز تو چسبیدی به این شاه شهید؟ پسر پشت سر مرده حر نمی زنند معصیت دارد.

خاله خانم معصیت را آن کرد که گند بالا آورد ناصر چه بکند.

معصوم تو هم شدی لنگه شوهرت راست گفتند اسب را پهلوی اسب ببندی هم رنگ نشه همخو میشه.

رحیم جان بخدا با این خط وربطی که تو داری حیف که یه خرده دیر بدنیا آمدی والا اگر عهد ناصری بودی یک کاره ای مش دی بعد با دقت صورتم را نگاه کرد وزد زیر خنده.

نه بابا شانس آوردی دیر بدنیا آمدی والا سلطان صاحبقران ترا می برد و بجای ملیجک می نشاند.

مادرم نگاه بدی به ناصر خان کرد انیس خانم هم چشم غره رفت یک چیزهایی شنیده بودم اما داستان ملیجک را خوب نفهمیده بودم.

چند سال طول کشید که بلاخره فهمیدم آن شب آقا ناصر چه توهینی به من بی خبر از همه جا کرده بود.

ناصر خان بعد از ان حرفی که شاید از دهنش پریده بود هر چه گفت وهر چه کرد حال و هوای مجلس به حالت اول برنگشت معصومه خانم دیگر نه حرف میزد نه مدام می خندید.

مادر وانیس خانم گاهگاهی دم به دمش می دادن منم که مدام در این فکر بودم که زودتر بروند و مرا با خیال محبوبه ام تنها بگذارند.

وبلاخره هر انتظاری ولو طولانی وسخت به پایان میرسد و آنها رفتند.

آن شب جمعه اولین شبی بود که به یاد او به رختخواب رفتم دیگر تنها سر بر بالش نگذاشتم که یادش در اغوشم بود در کنارم بود درون بسترم بود، تمام بسترم بوی گل می داد محبوبه شبنم بود انیس ومونسم بود از نگاهش همه چیز را فهمیده بودم دوستم داشت

در این هیچ شکی نبود من بی حواس بودم من واخود نبودم همه رفت و آمدهایش علت داشت از همان لحظه اول که برای سفارش قاب عکس بهانه بود خاطر خواه خودم شده بود .

من رحیم، رحیم نجار اوستا رحیم، اوستا رحیم یک لاقبا دل که این حرفا سرش نمی شود مگر دل اول می پرسد طرف چکاره است پولدار است عنوان دار است، بعد عاشق می شود؟

نه تا دل بود دل آزاده بی ریا بود دنیا پرست نبود بفکر مال و منال نبود، مکتب عاشق زمکتب ها جداست، خودم را می خواد نگاهش رسوایش کرد همه را گفت و من همه را فهمیدم.

بسترم بوی گل می داد صورتم خنکی بالش را همراه بوی گل محبوبه شب می بلعید وای چه دنیای زیبایی است دنیای دوست داشتن.

فاصله دیشبم با این شب زمین تا کهکشان است دیشب کجا بودم امشب کجایم؟

آسمان جای من است ناصر خان صحبت آن ملا را کرد که از ده رفت وزیر خارجه شد خبر از من ندارد که از زمین کنده شده ام و در آسمانها پرواز می کنم خدایا تو اینقدر قادری که در یک لحظه دستور کن فیکون می دهی؟

تو کردی عشق مرا در دل او انداختی من که خبر نداشتم من خیالش را به سر نداشتم چه بی خیال بودم اینهمه مدت چه ساده بودم که فکر میکردم قاب عکس را برای عروسکهایش می خواهد فکری به سرم آمد توی قاب چیزی باید می گذاشتم ولی من که نمی دانستم آن قاب را برای کی درست می کنم!

نمیدانم تا چه موقع از شب گشته بود که خوابم برد یا خوابم هم نبرد در عالم خواب و بیداری چشمهایش را می دیدم صدایش را می شنیدم عطر گل همانمش را می بلعیدم صبح اول وقت قبل از مادر بیدار شدم بوی خوش خیالش دماغم را پر کرده بود.

چوشو گیرم خیالش را در آغوش سحر از بسترم بوی گل آید

صبحانه نخورده رفتم سراغ کاغذی که مادر زیر گلیم صاف کرده بود قلم ودوات را اوردم نشستم جلوی پنجره افتاب توی اطاق می تابید رنگ دیگری داشت طلایی نقره ای بود هر چه بود حق با اوستا بود که می گفت هر لحظه از زمان و مکان رنگ دیگری دارد و همه رنگها زیبا هستند شاهکار خدایند.

مادر توی حیاط ظرفهای دیشب را می شست برو بیای یداشت و من توی اطاق می نوشتم قلم درشت بود بلند شدم کارد اوردم پشت قلم نی را تراشیدم عشق بمن قدرت داده بود قلمتراش شده بودم تراشیدم نازکش کردم و تو جیم سمباده داشتم خیلی اروم نوک قلم را سمباده کشیدم صافش کردم.

کاغذ را تکه های کوچک تقسیم کردم می نویسم ده تا بیشتر هر کدام قشنگتر از از همه شد همان را بر میدارم.

دل میروود زدستم صاحب‌دلان خدا را درد که راز پنهان خواهد شد آشکارا

دوباره سه باره تا ظهر نوشتم در عالم خودم بودم در کنارم نشسته بود مخاطبم بود با دو چشم وحشی نگاهم می کرد از چه بابت؟ از چه بابت؟

وقتی گل را داده بود تعجب کرده بودم پرسیده بودم از چه بابت و اون آاده به جواب بود خوب بلد بود بجا جواب بدهد اجرت قاب عکس، اجرت قاب عکس...

اخه دختر از ادم تا خاتم دیده شده اجرت نجار گل باشد؟ اینها را کی به تو یاد داده کی؟

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت بغمزه مساله آموز صد مدرس شد

خط عشق را کجا می نویسند؟ کجا عشق ورزیدن می آوند؟ نه این کار کار درس و مدرسه نیست این کار طبیعت است طبیعت خود معلم عشق است هوای گرم بهاری عطر گلها و همه برای دلدادن و دل بردن است، می بینی یک شبه با من چه کرده؟

برای اولین بار از اینکه مادر سواد خواندن نداشت خوشحال شدم اگر می خواند شاید رسوا می شدم ولی چرا رسوا مگر خودش همه اش در فکر زن دادن من نیست خب بسم الله این شروع کار است خوبه که دختر با پای خودش بیاد بعدا ناز و ادا نمیکند شلتاق نمی کنه خودش پسندد خوب است بعدا نمی گه پدرم مادرم قوم و قبیله ام بدبختم کردند گرفتارم کردند نه چرا فال بد می زنم چرا بدبختی ما خوشبخت می شویم اگر سازگار باشد اگر مرا همینجوری که هستم بپذیرد که پذیرفته دیگر مشکلی نداریم تازه از کجا معلوم خودش دختر کی هست شاید پدرش بناست شاید بزاز اشته شاید حمال است چه می دانم شاید اصلا پدر ندارد بی پدر است آه نه بی پدر حرف بدی است عزیز من است پرنده قلب من است رحیم بدجوری گرفتارت کرد رحیم بیچاره میشی بدبخت میشی به این زودی اسیر شدی دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

همه نوشته هایم را روی زمین چیدم ماشالله به خودم همه را خوب نوشته ام همه خوبند با وجود اینکه مدتها بود مشق نکرده بودم اما همه را پسندیدم خوب نوشتم انتخاب برایم مشکل بود این نه آن این یکی آخه چرا این یکی مگر بد است همه خوبند مردد ماندم کدام را ببرم از مادر کمک بخوام اونکه متوجه نمی شود

چشمهایم را بستم یکی را برداشتم اتفاقا خیلی قشنگ بود بغال نیک گرفتم توی حرفهای شعر دنبال اسمش گشتم میم میرود ح و ب صاحبان واو خواهد میشود محبوب دوم نداشتیم ه آخر دوتا داشتیم ه پنهان و ه خواهد چه بکنم ب نداشت ولش کن نوشته را خراب نکن می خواستم حرفهای اسمش را پر رنگ بکنم اما ترسیدم خراب بشود کاغذ هم دیگه نداریم همان را برداشتم تا فردا صبح خیلی طول کشید جمعه طولانی شد شب طولانی تر اما تنها نبودم با خیالش گرم قال و مقال بودم همه اسرار دلم را گفتم هرچه بود هرچه که داشتم همه را اقرار کردم پدرم مرده بود یتیم بودم از غصه هایم از قصه هایم همه را با خیالش در میان گذاشتم

صبح شد آفتاب بیرون آمد

مادر خداحافظ

بسلامت رحیم

دیگر بطرف دکان نجاری نمی رفتم نه دیگر آنجا دکان نبود میعادگاه عشق بود او آنجا بود همانجا پیدایش شد همانجا ماند گویی منتظر بود چشم براهم بود رحیم آمدی صدایش را می شنیدم شما که ظهرها به خانه نمی روید زنتان ناراحت نمی شود ای شیطان کوچولو ای بلا ای کلک پس تو از همان زمان همه را رشته بودی تو با آن قدرت با آن هیکل ات که مرا گول زد و فکر میکردم بچه ای عروسک داری آخ که چه دیر متوجه شدم بیبت طفل معصوم از کی مرا میخواد رحیم عجب الاغی هستی عجب خری دختر که نیاید راست توی بغل آدم از اشاراتش از حرکاتش باید بفهمی ترا میخواد رحیم با آتش داری بازی میکنی مگر فقط خواست دختره زمانه بدی است مواظب باش شاید پدرش راضی نباشه شاید مادرش راضی نباشه آنوقت چه خاکی به سرت میکنی هان با خیالش زندگی میکنم مجنون میشوم آهان آواره دشت و بیابان می شوی بیچاره میشوی چرا بیچاره ایل و تبارش منو نخواهند خودش می خواد کافیسف فکر کردی مشکل از همینجا شروع می شود اصل خودش می خواد کافیسف فکر کردی مشکل از همینجا شروع میشود اصل خودش نیست قوم و قبیله اش آخرش چی آخرش اینه که اونو بمن نمی دهند خب خیالش را که نمی توانند از من بگیرند می توانند نه اینرا هیچکس در هیچ جا نتوانسته و نمی تواند با خیال خوشی آره باشد برو جلو

در دکان را باز کردم دستمال ناهارم را جای همیشگی اش گذاشتم حالا چه باید بکنم خب برو اره را بردار الوار را بیار مثل هر روز کارت را بکن خیالات را از سرت بدور کن رحیم خودت را بیچاره نکن

الوار را گذاشتم روی میز خدایا کمک کن دستم را نبرم بسم الله شروع بکار کردم یکساعت دوساعت رفت و آمد زیادی تو کوچه بود چه خبره دلم شور افتاد نکند خانه آنها آتش گرفته نکند پدر یا بردارش فهمیده اونو کشته نکند خودش خودش را کشته آخه

برای چی مگر چه شده مگر چه خبر شده با یک نگاه و چند کلام حرف که قیامت به پا نمی کنند اره را از توی الوار در آوردم و برگشتم توی کوچه را نگاه کردم زنها و مردها کاسه بدست می رفتند عجله داشتند کجا می روند نکند گفت حلوایم را بخورند جدی جدی مردم برای گرفتن حلوا می روند نگران شدم دلم لرزید آدم بیرون دکان پسر بچه ای را که ظرفی بدست می دوید صدا کردم آهای پسر با توام بایست ببینم چه خبره کجا می روی این آدمها بدنبال چه می روند خندید میروند پلو خورش بگیرند مگر خیرات است بلی کجا کی خیرات میده منزل آقای بصیر الملک پسر دار شده خیرات می دهد راحت شدم پس خبر این بود خوبه اوستا امروز پیدایش نمی شود ولی کفری میشود مرد که خیرات می دهد زنش زاییده خانوم خانما یا خواهر تارزن

برگشتم سرکار دوباره آمد بخایم کجاست چرا پیدایش نیست رحیم بخودت قول نده مگر هر روز می آید که امروز هم بیاید دلم گواهی میدهد که می آید چه جوری چه می دانم دلم برات شده خیالات برت داشته از کجا فهمیدی که میاد دلم می گوید می گوید می آید حتما می آید ببینیم و تعریف کنیم حوصله کار نداشتم ول کردم آدمم ایستادم در دکان مردم را نگاه میکردم دلم برایشان سوخت اینهمه آدم محتاج آن یکنفرند ای خدا قربان تو بروم روزی را چه جور قسمت کردی حساب و کتابت چیه ما که سر درنیاوردیم

مثل اینکه برق زد یفرق سر من افتاد تمام بدنم لرزید او را دیدم وسط جمعیت شناختمش حالا دیگر بین هزاران نفر هم باشد می شناسمش دلم که می طپد می فهمم اوست آره خودش است یک لحظه فکر کردم دارد می رود ظرفش را پر کند مثل اینکه بدم نمی آمد اینجوری باشه اما نه اون من مثل یک لاقبا نباشد محتاج بصیر الملک ها نباشد مثل خودم به نان خشک سازگار باشد منت چلو و پلو را نکشد داشت می آمد طرف دکان آره والله دارد می آید کاغذ توی جیبم بود هول هولکی در آوردم گرفتم توی دستم چه حوری بدهم نمی دانستم دلم هم نمی خواست باز هم بیاد توی دکان هوای اوستا را هم داشتم وقتی نزدیکتر شد فرار کردم انگاری نمی توانستم روبرویش بایستم کاغذ از دستم افتاد روی زمین دویدم توی دکان برگشتم رسیده بود پایش را گذاشت روی کاغذ آه از دلم در آمد ندید کثیف شد لگد خورد ولی نه گویا دید عجب شیطانی هست این دختر یک سکه از دستش انداخت روی زمین خم شد هم سکه را برداشت هم کاغذ زیر پایش را آری دید فهمید برداشت و رفت همانطوریکه دل من رفت

دلم را همراه خود برد دلم را که توی همان تکه کاغذ پیچیده بودم دیگر برای من چیزی نماند صاحب شد دلم را باختم در گرو عشق او گذاشتم رفت دلم از کفم رفت او ربود دلربایم او بود نه به زور نبرد خودم دادم خودم باختم به او سپردم نگهش می دارد دوستم دارد چشمهایش دروغ نگفتند دوستم دارد میدانم من که تجربه ای ندارم اما فکر میکنم بیت زن و شوهر مهمترین مساله دوست داشتن است اگر همدیگر را دوست داشته باشند همه مشکلات حل میشود

مدتی گیج و منگ نشستم یک ساعت دوساعت نمی دانم نشانیکه در کف کوچه روی دیوار کوچه برای طلوع و غروب آفتاب گذاشته بودم ساعت تقریبی روز برایم معلوم میکرد انگاری از ظهر خیلی گذشته بلند شدم رفتم دم در دکان سایه را نگاه کردم آسمان را نگاه کردم آری از ظهر خیلی گذشته رحیم بیچاره تو هنوز نهار نخوردی اصلا حالیم نبود گرسنه ام نبود سیر شده بودم

بی نیاز شده بودم تنها نیازم او بود ایکاش کاغذ را به دستش داده بودم ایکاش جرات میکردم دستم را به دستش می مالیدم مثل آنروز اما هیچ نمی دانستم زیر چادر کیست چکاره است بچه سال است یا یک دختر دم بخت خوشگل شیرین عسل

تشنه ام بود آب خوردم هوا داشت گرم می شد هوا خفه بود نفسم سنگینی میکرد رحیم خاک بر سرت بکنند امروز را هیچ کار نکردی حالا اوستا میاد حالا میاد چهارچوبه را ببره بریدی اره کردی چی میگی

مثل اینکه از خواب بیدار شدم بسرعت رفتم سرمیز الوار را روی میز دراز کردم اره را تیز کردم و بسرعت تمام اره کشیدم

عرق کردم دوباره تشنه شدم آب خوردم ناهار چی اصلا بدنبالش نبودم یک موقعی برگشتم به در دکان نگاه کردم که آفتاب غروب کرده بود پس اوستا امروز نمی آید بیخودی عجله کردم بیخودی هول شدم

روزها پشت سر هم می گذشتند لحظه ای بدون خیال او نمی گذشت اوستا در هفته قبل فقط دو بار آمد یکی وسط هفته یکی آخر هفته مزدم را داد همینجوری سر پایمی آمد و رفت اصلا با من حرف نمی زند دو کلمه ای هم که میگوید چه بکن چه نکن توی صورتم نگاه نمی کند خدایا چی شده هر چه هست تقصیر خودم است حتما فهمیده حتما یکی بگوشش رسانده دختره دوبار آمده و رفته مگر میشود شتر دزدید و دولا دولا رفت چه بکنم اصلا نمی شنید که خودم یکجوری قضیه را سر هم بیاورم می گویم دختر کوچولو آمد و قاب را گرفت و رفت جون مزد نگرفتم بجایش یک شاخه گل آورد خب این کجایش بد است من که دنبالش نرفتم اوستا با من طرف است محله را که نمی تواند زیر نظر بگیرد من نباید کار بد بکنم دیگران که خود دانند اما رحیم

کاغذ را کی برایش داد ؟

آره کاغذ را من نوشتم اما قسم میخوردم که ندادم ، از دستم افتاد ولی اون برداشت ، چیزی ننوشته بودم نه اسمش تویش بود نه عنوانی داشت یک بیت شعر حافظ ، آخه اینکه گناه نیست ؟ رحیم خودت هم می دانی که دروغ میگی ، لااقل به خودت دروغ نگو ، تو تمام وجودت بوی آن دختر را گرفته ، توی تخم چشمهایت شکل و شمایل اون پیداست ، دروغ نگو دروغگو دشمن خداست ، راست بگو ، بگو دوستم دارد بگو دوستش داری به اوستا بگو به مادرت بگو به در و همسایه بگو ، عیب که نیست خلاف شرع که نیست تو پسر عذب هستی زن نداری که بگوئیم گناه می کنی ، نه با کسی قول و قراری داری نه دل به کسی دادی خب بالاخره باید سر و سامان بگیری ، هر پسری مثل تو ، هر دختری مثل محبوب تو ، این قانون طبیعت است این خواست خداست ، از اولش با دروغ و پنهان کاری شروع نکن .

یکی دیگر از نوشته هایم توی جیبم بود روی قلبم ، فکر می کردم همانی است که دست او نه ، نگاه می کند ، می خواند ، مطمئن می شود که منم دوستش دارم ، تک تک کلمات براریم رنگ دیگری پیدا کرده بودند دل میرود ز دستم ، این دل من بود ، این دل گمشده من بود کجا برد ؟ پیش محبوبه من پیش آن دختر کوچولو که با یک حرکت پیچه براریم بزرگ شده بود یکدفعه ده سال بزرگتر شده بود ، من بچه سال را نمی خواستم . من همین سن و سال را دوست دارم خدایا چه می کند ؟ اصلا از کجا معلوم که سواد

داشته باشد و بتواند نوشته ام را بخواند دخترهای اعیان و اشراف معلم سرخانه دارند این طفل معصوم از کجا باید سواد داشته باشد ؟ انشالله درس قران خوانده ، شاید هم مکتب خانه می رود که اینقدر راحت می تواند سری هم بمن بزند ، والا دختر تنها ، توی کوچه ها ، چه می کند ؟

مثل فرفره کار می کردم با خیالات او خوش بودم ، با او چنان مانوس و یکدل شده بودم که این بار دیگر خجالت نخواهم کشید ، چرا خجالت بکشم ؟ یک دختر مال یک پسر است ، این بار وقتی آمد محبوبم خواهم گفت گل عزیزم خواهم گفت عزیز دلم خواهم گفت

محبوبه شب خشک شده بود اما روی دیوار فرو کرده بودم به درز کنار دولابچه ، اگر اوستا بیاید و ببیند چه بگویم ؟

می گویم دیر آمدی والا می دیدی که چقدر معطر بود ، معامله پایاپای کردیم اون گل داد من قاب ، هر کس متاع خودش را ارائه داد ، آخ خدا چه معامله ای ، چقدر این مزد برایم شیرین بود چقدر با ارزش بود مزد یک عمرم بود ، بهای تمام زندگیم بود .

هر چه فکر می کردم نمی توانستم حساب بکنم ببینم فاصله آمدن هایش چند روز بود ، چرا این بار روزها دیر به دیر می گذشت ؟ دفعات قبل تا تکان می خوردم دور و برم پیدایش می شد اما حالا چشم براهش هستم پیدایش نیست ، کار می کردم کار می کردم و استراحتم فقط چند دقیقه ای بود که چشم به در می دوختم و طول کوچه را نظاره می کردم ، آه از همانجا باید بیاید از دست راست از همان طرف است که آفتاب زندگیم طلوع خواهد کرد ، امروز نیامد ، فردا حتما خواهد آمد ، اگر دوستم دارد که دارد می آید ، خودش با پای خودش آمده باز هم می آید . فردا نیاید ، پس فردا حتما حتما می آید ، دلش برای من تنگ می شود ، مثل دل من .

اگر نیاید ؟ اگر از نوشته ام بدش بیاید ؟ اگر سواد خواندن نداشته باشد و بچگی بکند و بدهد یک بزرگتر بخواند ؟ چه می شود ؟ واویلا می شود ، من بدبخت می شوم ، اوستا بیرونم می کند ، درست مثل شاگردهای قبلی ، گوشم را پر می کرد که حساب کار خودم را برسم ، آنها را هم بجرم اینکه سر و گوش شان می جنیید بیرون کرده ، مگر من چه چیزم بالاتر از آنهاست ؟ خاک بسرت رحیم تازه یک لقمه نان حسابی خودت با مادرت می خوردید دیدی چه کردی ؟ دیدی چه رسوائی بار آوردی ؟ دیدی چه شد ؟

حالا چکار کنم ؟ چه بکنم ؟ بگویم من ننوشتم ؟ اگر کاغذ را به اوستا بدهند چی ؟ مسطوره خط مرا دارد مگر می توانم قسم بخورم و حاشا کنم ؟ دروغ بگویم ؟ این دیگه عذر بدتر از گناه است ، خدایا غلط کردم این بار نجاتم بده دیگر تکرار نمی کنم ، غلط می کنم نامه عاشقانه می نویسم ، غلط می کنم بدخترها نامه می دهم ، خب این یعنی چه ؟ یعنی ولگردی یعنی همان کاری که بی پدر و مادرها می کنند یعنی همان کاری که پسرهای لات می کنند ، مادر دیوانه می شود ، اگر بفهمد رحیم سربریزش یک شبه پررو شده بی حیا شده دختر بازی میکند عیاشی می کند ، خدایا تو کمکم کن ، این بار گندش بالا نیاید دیگه تکرار نمی کنم .

هفته به آخر رسید باز هم پنج شنبه آمد ، این هفته اوستا اصلا پا به دکان نگذاشت دو روز پیش سورچی آقای بشیرالدوله آمد کارهائی را که تمام کرده بودم تحویل گرفت و برد و پیغام اوستا را که دستور داده بود چه بکنم را داد و رفت ، امروز دیگه باید اوستا پیدایش شود ، هیچوقت نشده که در طول هفته یکدفعه هم نیاید ، خدایا چه شد آن صمیمیت ، آن پدر فرزندی ، داشتم حسابی محبتش را در دل می گرفتم ، دیگر احساس می کردم پدر دار شده ام ، اما اینهم بهم خورد ، چه کیفی داشت وقتی می نشست چائی می خورد چپق می کشید و حرف می زد .

اصلا اوستا یک جورى شده ، نه میاد نه وقتی گاه بگاه که می آید حرف می زند ، آخه مگر من چه کرده ام ؟

آیا همه چیز را خودم خراب کرده ام ؟

چقدر راحت تر بود اگر یکباره سرم داد می زد و اتمام حجت می کرد که رحیم دست از پا خطا بکنی بیرون می کنم و من همه جریان را به او می گفتم ، همه را می گفتم چه بکنم ؟ راست راستش را می گفتم پدرم بود راز دلم را با پدرم می گفتم یک کلام می گفتم آهان یا نه

رحیم بکن یا رحیم این کار عاقبت خوشی ندارد ولش کن

بجان مادرم به روح پدرم اوستا هر چه بگویند اطاعت می کنم ، ده بار بیشتر نصیحتم کرده بود که از تجربه دیگران استفاده بکن ، خب اوستا جوانم جاهلم نمی دانم تو بگو اگر بجای من بودی چه می کردی ؟

صدای چرخ درشکه آمد ، برگشتم نگاه کردم از سر کوچه رد شد ، اما درشکه بصیرالملک نبود بکارم مشغول شدم ، هوا گرم شده پیراهنم خیس عرق است به تنم چسبیده ولی چه بکنم ؟ لخت نمی شود کار کرد در دکان باز است شاید اوستا بیاید ، شاید سورچی بشیرالدوله بیاید .

دوباره صدای چرخ کالسکه ای سکوت کوچه را در هم شکست ، صدای نعل اسبها از دور چه صدای خوبی داشتند آمد نزدیکتر ، سر کوچه رسید ، رد شد ، باز هم مثل اینکه خبرهائی هست معلوم نیست شب جمعه ای کجا مهمانی است ، دسته دسته می آیند ، با کالسکه می آیند توی خانه های بزرگ می روند چه می کنند ؟

نمی دانستم ، از مهمانی های خانه اعیان و اشراف هیچ تصویری نداشتم ، فقط مهمانی خانه اوستا بنظرم می آمد ، شاید یه خرده آب و روغنش زیادتر بود .

بیاد زن اوستا افتادم و آن بدرقه بدی که از ما کرد ، چرا ؟ نفهمیدم ، اما مادر دلخور شده بود ، بروی خودش نیاورد اما دل آزرده شد ، بیچاره مادر

یاد مادرم آتش بجانم زد ، رحیم خاک بر سر بی وفایت بکنند ، میدانی چند شب است با مادر چند کلمه حسابی حرف نزده ای ؟

صبر دارد ، صبر می کند صبر ایوب دارد هیچی نمی گوید ، سرم داد نمی زند ، گله نمی کند . اما آیا واقعا ناراحت نیست ؟ ...

- رحیم آقا

صدای اوستا بود تندی قد راست کردم .

- سلام اوستا دلم برایتان تنگ شده بود ، سلامت هستید ؟

اوستا آهی کشید و دست کرد توی جیب اش ، آمده بود مزدم را بدهد .

- اوستا حالتان خوب هست ؟

- چیه مگر رنگم فرق کرده ؟

رنگ اوستا فرق نکرده بود اما چشمانش حالت افسرده ای داشت ، شاید خستگی بود .

- رحیم ببخش تنهایت گذاشتم ، پول را روی میز گذاشت و در حالیکه می رفت گفت :

- مزد هفته دیگر را هم دادم شاید هفته دیگر نیامدم ، خداحافظ

- خدا ... حافظ ... اوستا

اوستا بسرعت رفت ، خدایا چه شده ؟ شاید کار بشیر الدوله خیلی سنگین است ، بیچاره دیگه پیر شده ، مگر آدمیزاد چند سال توان کار کردن داره ؟ گفت چهل و چهار سال است کار می کند ، بیچاره ، چه بکند ؟ کار نکند از کجا بخورد ؟ رحیم ببخش که تنهایت گذاشتم ، خدایا شکر پس از من دلگیری ندارد اگر من گناهکار بودم فحشم میداد نمی گفت ببخش ، پس کسی خبرچینی نکرده ، کسی راپورت نداده ، راحت شدم ، خدایا شکرت .

پول را توی جیب قبایم گذاشتم ، تراشه ها را جمع کردم ، دمامم غروب بود ، خود اوستا همیشه اجازه داده روزهای پنجشنبه کمی زودتر دکان را ببندم ، چوبها را کنار دیوار گذاشتم اره و سطره و چکش را روی رف گذاشتم قبایم را پوشیدم شال کمرم را بستم ، آخ که کمرم خشک شده خمیازه ای کشیدم ، صدای ترق ترق مهره های کمرم و پشتم بلند شد ، اما سبک شدم ، جلوی درب دکان تاریک شد ، مثل اینکه اوستا برگشته ، آرام برگشتم آه چه می بینم ؟

- آخر آمدی !

پیچه را بالا زد لبخند بر لب داشت ، آفتاب دوباره طلوع کرد .

- میدانی چند وقت است سراغی از ما نگرفته ای ؟

از چشمهایش شیطنت می بارید ، تمام هیكلش پر از رمز و راز بود ، تیر نگاهش تا درون قلبم را نشانه کرده بود گفت :

- می دانم

پس او هم حساب روزها را داشت ، پس او هم می دانست که چشم به انتظارم

- می خواهید مرا دیوانه کنید ؟

همیشه جواب حسابی دم دستش بود فوری گفت :

- وقتی من دیوانه شده ام چرا شما نشوید ؟

یعنی اینقدر در فکرم بود ؟ ماتم برد ، حیرت کردم ، باورم نمی شد که اینطور بصراحت سخن بگوید گفت :

- نمی دانستم سواد داری

- دارم

چقدر شیرین حرف می زد ، چه صدای خوشی داشت ، مثل اینکه صدایش طنین داشت کلماتش چندین بار توی گوشم صدا می کرد

- خط به این خوشی را از کجا یاد گرفته ای ؟

یعنی کسی به او گفته ختم خوش است ؟ کی اسرار ما را فهمیده ؟ به کی نشان داده ؟ خدایا مگذار راز دلمان فاش شود .

- در تبریز یاد گرفتم ، تا دوازده سالگی در آنجا بودم ، پدرم از ولایات آنجا بود ، مادرم اهل شمال است ، در خانه یک ملا اتاق گرفته

بودیم ، سواد و خط خوش را او به من یاد داد ، شش هفت سالی پیش او درس خواندم ، وقتی پدرم مرد آمدیم تهران هنوز هم هر

وقت فراغت پیدا می کنم مشق خط می کنم .

- حافظ هم می خوانی ؟

- نه ، ولی ملایم همیشه از اشعار حافظ به من سرمشق می داد .

- دیگر درس نمی خوانی ؟

- دلم می خواهد ، می خواستم بروم دارالفنون

- پس چرا نرفتی ؟

- گفتم که ، پدرم مرد خرج مادرم به گردنم افتاد ، حالا می خواهم چند صبحی کار کنم ، وقتی پولی پس انداز کردم می روم مدرسه نظام .

- آهان ، خیلی کار خوبی می کنید ، گرچه حیف است که زلف هایتان کوتاه شود .

دستپاچه شدم ، این دختر خیلی پرروتر از من بود ، من امکان نداشت به این آسانی صحبت از سر و زلف او بکنم ، زنها چه راحت اسرار دلشان را بازگو می کنند ، هیچ ابائی ندارد که من راز دلش را بفهمم

- این مال شماست

دستهای کوچک و سفیدش را بطرف من دراز کرد .

- مال من ؟

- بله

خنده ام گرفت .

مثل اینکه یک گل دو گل بازی بکنیم مچ دستش را محکم بسته بود .

- چی هست ؟

- بگیرید خودتان می فهمید .

از اینکه دستش به دستم بخورد واهمه داشتم ، می ترسیدم ، ناخود آگاه به ذهنم رسید که همین حرکت مسیر آینده ام را تعیین می کند و به راهی می افتم که بازگشت ندارد اما او زرنکتر از من بود و شاید هم آینده نگری نداشت نفهمیدم چطوری نامه را در دستم گذاشت و رفت .

وقتی بخود امدم رفته بود ، بی خداحافظی ، بی صدا ، درست مثل خیالش ، آرام می آمد و آرام می رفت .

نشستم ، نه ننشستم ، کف زمین افتادم ، روی تراشه ها ، برق مرا گرفت ، بیحالم کرد ، شل شدم بوی خوش تن و بدنش مسحورم کرد ، آتش کف دستم گذاشت ، یکدنیا محبت ، یکدنیا عشق برایم نامه نوشته ، خدای من ، می شود این لحظه جانم را بگیری و با همین لذت بمیرم ؟

چشمهایم را بستم ، صورتش ، چشمهای پر از رمز و رازش درون چشمهایم بود ، بی اختیار دستم را جلوی لبهایم گرفتم ، بوئیدم ، بوسیدم و بر دیده نهادم ، بوی تن او را می داد ، معطر بود ، برگ گل بود ، مثل گل خوشبو ، مثل گل زیبا

وای خدای من چه کرده ؟ چه کرده ؟ دور تا دور کاغذ را گل کشیده چه گلهای ریز خوشگلی ، بخوشگلی خودش این بلبل ، داستان عشق ما را می خواند چه چهچه ای ! نگاهم روی کلمات لغزید مثل اینکه جلوی چشمهایم را اشک گرفته ، اشک شوق است اشک لذت است ، اشک شادیست یک کلمه تکرار شده هوس ، هوس ، هوس ، هوس

یعنی همه چیز هوس است ؟ یعنی برای او بازی کردن با من است ؟ با دل من ؟ با تمام زندگیم ؟ نه این منصفانه نیست .

" حال دل با تو گفتنم هوس است "

چرا هوس ؟ چرا واقعی نه ، چرا همیشگی نه ؟ چرا صادقانه و پاک نه ؟ پس این دختر کار کشته است ، هوس کرده مدتی هم با من بگذرانند ، نه ، نه

" خبر دل شفتنم هوس است "

سینِ دو کلمه هوس و است مثل پر مرغی نرم که روی رگ های قلبم کشیده شود دلم را مالش داد ، در عالم مستی و هشیاری ، اشک چشمهایم فرو ریخت ، این شیره لذیذی بود که از دلم بیرون آمده بود حتی برای او اشک ریختن هم لذت بخش بود ، از جا بلند شدم بطرف در دکان رفتم توی دکان حسابی تاریک شده بود زیر نور کم رنگ آفتاب غروب کاغذ را تماما خواندم

" حال دل با تو گفتنم هوس است "

" خبر دل شفتنم هوس است "

" طمع خام بین که قصه فاش "

" از رقیبان نهفتنم هوس است "

این گل خوشبوی من با سواد است ، نکته سنج است ، ادیب است ، شاعر است ، پس قصه عشقمان را فاش کرده ، به کی گفته ؟ حتما به مادرش ، دخترها همه راز دل را با مادر در میان می گذارند ، مادر عاشق شدم عاشق

حروف را شمردم هشت تا سین و شین دارد ، این را بفال نیک گرفتم ، او از دل من با خیر است دل به دل راه دارد فهمیده که دو حرف محبوب من سین و شین است .

از کجا این شعر را پیدا کرده که هم مناسب حال است و هم دارای اینهمه حرف خوش آواز؟

کاغذ را ده بار بوسیدم بوی بهشت می داد دل نمی کندم می خواستم در تاریکی شب همانجا بمانم و فقط آنرا ببوسم به لبهایم بمالم گرمی لبهایش توی کاغذ پیچیده بود ، عطر تن و بدنش توی همین بود .

صدای بسته شدن دکانهای اطراف هوشیارم کرد .

نه دیگر باید رفت ، باید برگشت ، هیچوقت و هیچ لحظه ای از زندگی بدست و اعتبار ما نیست همیشه همه چیز در گذر است چه خوب چه بد می گذرد .

اگر لحظه های خوشی پایدار بودند بهشت بود اگر غم ها پایدار بودند دوزخ بود پس چون هر چه هست می گذرد گویا برزخ همینجاست .

کاغذ را تا کردم ، دل در او پیچیده بود ، با احتیاط تا کردم گذاشتم توی جیب پیراهنم ، روی قلبم ، اینکه داشت به خانه می رفت پای من نبود بال در آورده بودم پرواز می کردم ، بین زمین و هوا ، روی زمین نبودم ، سبک شده بودم ، وجودم ملامال از دوست داشتن و مهر ورزیدن بود .

- رحیم آمدی ؟ پدرم در آمد پسر .

صدای مادر بود دم در منتظرم بود .

- سلام مادر

- رحیم مردم و زنده شدم از روزیکه حالت بهم خورده هزار فکر توی کله ام هست تا بروی تا بیائی صد بار می میرم و زنده می شوم

- مادر بچه که نیستم

- یادت رفت رو دوش اوستا آمدی ؟

- یکبار که هزار بار نیست پیش آمد و تمام شد

لباسم را در آوردم بوی عطر توی اطاق پیچیده نکند رسوا شوم ، نکند مادر بفهمد ، چه کنم ؟ کجا بگذارم ؟ هر جا بگذارم بیداست ، عطرش عالمگیر است ، همه خانه را پر کرده قائم کردن فایده ندارد .

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان

پرتو حُسن تو گوید که تو در خانه مائی

مادر رفته بود شام بیاورد ، اینور آنور را نگاه کردم توی یک وجب اطاق جائی نبود که پنهانش کنم دوباره بوئیدم ، کجا پنهانت کنم ؟ کجا ؟

صدای پای مادر آمد ، از پله ها بالا می آمد ، هول کردم تند تند فرو کردم توی رختخوابم که یک گوشه اطاق رویهم بود .

- رحیم سر و صورتت را بشور شام بخوریم .

دلم نمی آمد دستی را که دست لطیف او را گرفته بود بشویم و نشُشتم ، دست چپم را شستم ، با دست چپم صورتم را شستم ، بگذار همینجوری بماند ، امشب در آغوشم باشد و شد .

صبح وقتی بیدار شدم مادر توی اطاق نبود ، از پنجره ، نگاه کردم متفکر و مغموم روی پله ها نشسته بود .

سماور می جوشید ، نان هم خریده بود ، پنیر هم داشتیم .

انگاری خودش صبحانه اش را خورده بود ، هیچوقت بدون من صبحانه نمی خورد ، امروز چه شده ؟

کاغذ را که زیر بالش گذاشته بودم برداشتم بالش و لحاف را توی تشک گذاشتم و دوباره کاغذ را توی آنها جا دادم ، رختخوابم را گوشه اطاق توی چادر شب گذاشتم و چادر شب را گره زدم

- سلام مادر صبح بخیر

- سلام رحیم

- چرا اینجا نشستی ؟

- همینجوری

سرسنگین بود ، مثل اوستا توی صورتم نگاه نمی کرد .

نشستم کنار حوض ، باز هم نمی خواستم دستم را بشویم ، باید طوری می کردم که مادر نفهمد ، یک وری نشستم طوری که دست چپم بطرفش بود ، اجبارا پشتم هم بطرفش شد .

فکر می کنم ناراحت شد بلند شد رفت زیر زمین ، تندی باز با دست چپ صورتم را شستم و دويدم توی اطاق همیشه مادر برایم چائی می ریخت ، اما دیر کرد نیامد .

خودم چائی ریختم خوردم ، نان را وسط سفره پیچیدم بشقاب پنیر را روی سفره گذاشتم مادر آمد ، بچه حمام من را آورده بود . منکه نگفته بودم حمام می روم ، ولی خب اغلب روزهای جمعه این کار را می کردم ، چیزی نگفت ، فقط در حالیکه بچه را جلوی پنجره می گذاشت گفت :

- سر راه صابون بخر نداریم

- هوا گرم شده دم حوض خودم را می شویم

با تحکم گفت:

- نه برو حمام

- ۱؟ ...

وقتی از در خارج می شدم گفت :

- اگر آمدی دیدی نیستم یک تک پا می روم منزل انیس خانم

- باشد خداحافظ

- خداحافظ

مادر یک جوری شده بود ، هرگز سابقه نداشت تنها روز تعطیلی که من خانه هستم جایی بروم ، هرگز سابقه نداشت با زور مرا حمام بفرستد چی شده ؟

یکساعته برگشتم مادر نبود ، آئینه و قیچی را آوردم جلوی پنجره ، از بچگی عادت کرده بودم ، مادرم موهایم را کوتاه می کرد ، از نداری بود ، پول سلمانی هم از آن خرجهای بیخودی است که همیشه هست ، بزرگ که شدم خودم این کار را می کنم .

موهایم را شانه کردم ، پس محبوبه من از موهایم خوشش میاد صدائی توی گوشم پیچید " گر چه حیف است که زلف هایتان کوتاه شود " عزیز دل من ، اگر هم کوتاه بکنم بخاطر تو خواهم کرد ، بخاطر عشق تو .

با قیچی یکدسته از موهایم را بریدم ، دسته کردم ، از قوطی نخ و سوزن مادر یک رشته نخ برداشتم ، موها را محکم بستم مبادا یک تار مو بیفتد ، آئینه و قیچی را بر می داشتم مادر آمد دید که آئینه را سر جایش می گذارم ، دید که قیچی دستم هست .

- پس چرا کوتاه نکردی

- حالا زوده

- زود نیست رحیم چند روزه می خوام بگم موهایت را کوتاه کن درویش شدی

- بد شدم ؟

- آره ، پریشان حالت نشان می دهد.

توی دلم گفتم ، برو از چشم محبوبم نگاه کن ، دل ندارد یک تار مویم کم شود .

- باشد برای بعد

- اه

نمی دانستم چه باید بگویم نمی دانستم چه باید بکنم قلم و دواتم را آوردم جلوی پنجره زیر آفتاب نشستم ، کاغذ نداشتم .

- ننه جانم برایم کاغذ کنار گذاشته ؟

- هر وقت احتیاج داری یاد ننه جانت می افتی

دلخور بود حق داشت از روزیکه دلم جای دیگر بود حواسم بخود نبود ، به خانه می آمدم ، می نشستم می خوردم می خوابیدم اما در عالم خودم بودم ، انگاری مادر را نمی بینم ، انگاری کسی دور و برم نیست هر جا نگاه می کردم چشمهای قشنگ او بود ، به هر چه دست می کشیدم لطافت و گرمای دستهای او را بیادم می آورد .

سر یک قوطی مقوایی را از زیر گلیم بیرون آورد و بطرفم انداخت .

مادر دلخور بود سر سنگین بود یک جوری بود .

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر

وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

بدرخشید ، بدرخشید ، سحر سحر اسرار اسرار اسرار

(14)

از خدا پنهان نیست ، از شما چه پنهان که با وجود اینکه چند روز است ندیدمش و اینطرف ها پیدا نشده اما زیاد دلواپس اش نیستم

شب تا چشم روی هم می گذارم در آغوشم است ، آنطوریکه می خواهم ، آنطوریکه اگر خودش بفهمد خجالت می کشد ، چه می دانم شاید هم خجالت نکشد ، شاید او هم شبها خوابم را می بیند که هوس آمدن نمی کند .

منکه با این راضیم ، چه حالی ؟ چه روزگاری

خدایا تا به امروز کجا بود که دیر آمد ؟ خیلی زودتر می توانست بیاید خیلی زودتر ، تمام روز ب فکر شب بودم و اینکه زودتر سر بر بالش بگذارم چشمهایم را ببندم و خودش را در آغوشم بیندازد ، حتما بیادم هست که خواب نمایم می شود ، اگر او هم هر شب ...

دیگه چه جوری بفهمم که دوستم دارد ؟ غیر ممکن است بیاد من نباشد و شب تا صبح کنارم باشد تو که با من سر یاری نداری ؟ چرا هر نیمه شب آئی بخوابم ؟ سر یاری دارد ، دیگه چه جوری باید حالیم بکند ، روز روشن گل می دهد ، روز روشن برایم کاغذ نقاشی می کند ، تنهای تنها توی دکان پهلویم می آید ، مگر اینکه خنگ باشم نفهمم چی به چه رحیم عجب شانسی آوردی واقعا از آسمان افتاد توی بغل ات ، پسر فکرش را می کردی ؟ کی فکر می کرد که توی همین اطاق یک وجبی توی همین رختخواب که مادر تازگی با تکه پارچه های کوچکی که انیس خانم برایش می دهد حسابی نو نوارش کرده ، هر شب دختری مثل قرص ماه را در آغوش بگیرد

از اینکه اوستا هر روز غروب به غروب نمی آمد راضی شده بودم ، دلم نمی خواست افکار شیرینم گسیخته شود ، نمی خواستم پای نا محرمی به خلوتکده ما وارد شود ، می خواستم تنم بوی او را داشته باشد چشمم صورت او را ببیند و در کله ام جز یاد او یاد دیگری نباشد .

پنجشنبه اوستا آمد ، مثل همیشه سرد ، کم حرف ، مزد دو هفته را یکجا داد ، لنگه های پنجره را که درست کرده بودم واریسی کرد .

- رحیم وسط هفته مشدی رجب را می فرستم بده اینها را ببرد دم در آقای بشیر الدوله تحویل بدهد

- چشم اوستا

- خداحافظ

- بسلامت اوستا

رفت از وسط کوچه برگشت ، خدا را شکر کمی قیافه اش باز شده بود .

- ببین رحیم تو مشدی رجب نگي ها بهش بگو حاجی آقا ، خوشش میاد ، خوش اخلاق میشه .

- چشم اوستا

رفت ، به عجله ، با سرعت ، گوئی از دکان فرار می کرد ، چه می دانم شاید از من هم فرار می کرد ، اما دیگر فرصت پرداختن به اخم و تخم نه اوستا را داشتم نه حتی مادر را .

مادر هم سر گران شده بود ، گوئی از نگاه کردن به من ابا داشت ، کمتر با من حرف می زد ، منم کمتر به حرفش می کشیدم ، چه بگویم ؟ حرفی نداشتیم که بزنیم ، حرفها همه حرفهای ما بود ، یک عالمه حرف توی دلم بود که به محبوبم بگویم یک هزار بار باید می گفتم که بد جوری گرفتارم کرده ، دلم را ربوده و رفته .

صبح جمعه برخلاف همیشه که مادر می گذاشت تا هر وقت که می خواهم بخوابم ، زود بیدارم کرد .

- رحیم بلند شو ، هی با تو هستم ، بلند شو

چشمم را باز کردم بالای سرم ایستاده بود .

- چه خبره ؟

- چه خبر باید باشد ؟ لنگ ظهره

به آفتاب نگاه کردم چرا دروغ می گفت ؟ هنوز آفتاب وسط آسمان نبود هنوز خیلی هم مانده بود که وسط آسمان برسد .

لجم گرفت

- مثل اینکه امروز روز استراحت ماست ها

- بلند شو ، کمتر حرف بزن

از من دلخور بود ، معلوم بود که دلخور است جای حاشا نبود .

- چه شده اول صبحی بد اخم شدی ؟

- حرف زیادی میزنی بلند شو اول برو حمام بعد بیا کارت دارم .

- چه کاریه که باید اول صبحی غسل بکنم ؟ سمنو باید بپزی ؟

خواهی نخواهی بلند شدم

- فقط برای سمنو پختن غسل نمی کنند ...

زنها عجب شامه قوی ای دارند ، انگاری بوی عروس به بینی اش خورده ، انگاری فهمیده که کسی تمام دلم را پر کرده ، از کجا فهمیده ؟ چه جور فهمیده ؟ من که هر روز کاغذ محبوب را توی جیبم روی قلبم با خودم می بردم و با خودم می آوردم ، تازه موهای خودم هم توی جیب بغلم است ، مادر از کجا بددل شده ؟

وقتی از حمام برگشتم لحاف و تشک و بالش را آتش و لاش وسط حیاط انداخته بود . روکش همه را در آورده شسته بود روی طناب بود . بالش را روی پایه نردبان زیر آفتاب گذاشته بود ، لحاف را روی سه تا پایه دیگر انداخته بود تشکم روی زمین بود ، نه چیزی گفتم نه چیزی پرسیدم .

اما این ملافه و روکش را تازه دوخته بود ، عجب آدم بیکاری هست ها

حوله و لنگم را خودم توی حوض آب کشیدم ، انداختم روی طناب ، رفتم توی اطاق

هوا گرم بود می خواستم شال و قبایم را در آورم که صدای مادر از زیر زمین بلند شد

- رحیم آمدی ؟

- بلی آمدم

- قبل از اینکه لباس را در بیاوری برو منزل انیس خانم ...

بالا آمد رسید جلوی پنجره

- برای چی ؟

- نردبانی دارند که باید بیاوری اینجا

- نردبان ؟ ما که نردبان داریم

- چهار تا پله دارد ، اینکه تا بام نمی رسد

- کی می خواد بره بام ؟

- تو یا من

- من می روم ، چه خبره ؟ بام ریخته ؟ موش سوراخ کرده ؟

- نه بام ریخته نه موش سوراخ کرده ، هوا گرم شد ، یکی مان می رویم پشت بام می خوابیم .

- من که زیاد احساس گرما نمی کنم

اصلا احساس هیچ چیز نمی کردم ، شیرین ترین خوابی بود که امشب ها می کردم ، نه گرما حریفم بود نه پشه خاکی ها

- من می روم ، چانه نزن ، تو برو نردبان را بیاور

- آخه خودشان لازم ندارند؟

- حتما ندارند دیگه . مادر بیحوصله شده بود

- پرسیدی ؟

- رحیم روده درازی نکن ، میری یا خودم بروم ؟

عجب گیری افتادیم ، کفش هایم را پوشیدم و راه افتادم

ناصر خان در را برویم باز کرد ، سلام و علیک کردیم ، روبوسی کردیم ، بنظرم مهربانتر شده بود .

- کم پیدائی رحیم جان

- بیکار نیستم ناصر خان ، شما که مثل من هیچوقت خانه نیستید

چه بکنم آقا رحیم زندگی نمی گرده ، اگر از صبح تا شام کار نکنم چه جوری خرج سه نفر را در بیاورم ؟

چرا سه نفر ؟ انیس خانم که خودش کلی درآمد داشت ، چیزی نگفتم بی ادبی بود .

- تو هم گرفتاری ، می بینم صبح زودتر از من می روی ، حالا که باز خوبه ، فردا که زن بگیری ، بیشتر باید کار بکنی

خندیدم

- کو زن آقا ناصر ؟ کی می خواد زن بگیره

- اتفاقا دیگه وقتش است ، زیاد طولش نده بله بگو و قال قضیه را بکن ...

از چی صحبت می کرد ؟ نکند مادر داستان کوکب را گفته ، مثل اینکه خبرهائی داشت که من نداشتم به اینها چه ارتباط دارد که من کی می خوام زن بگیرم یا نگیرم ، دلم می خواد ، خیلی هم می خواد اما این موضوع بخودم ارتباط دارد به در و همسایه چه مربوط است ؟

خم شد نردبان را بلند کند ، عجب نردبانی بود ، بلند ، تر و تمیز ، تازه ساخت .

- شما زحمت نکشید من خودم بر می دارم

- کمک ات می کنم

- نه چیزی نیست خودم بر می دارم

سنگین نبود ، حق با اوستام بود اگر قرار بود اینهمه پله به آن پهنی باشد که من ساختم دو تا مرد هم حریفش نمی شد

- ماشالله با این زور بازو که تو داری زن گرفتن حق ات هست ... و خندید منم خندیدم ، خبر نداشت که با چند قطره خون که از دستم رفت مثل جوجه شده بودم .

- به مادرت سلام برسان

- بزرگی تان را می رساند .

یادم رفت من هم بگویم به انیس خانم و معصوم سلام برساند ، احساس کردم زنها تعمداً آفتابی نشدند ، و الا همیشه تا مرا می دیدند سه تائی دورم جمع می شدند .

یک خبرهائی هست ، یک خبرهائی که من بی خبرم ، ولی هم آنها و هم مادر در جریانش هستند باشد ، این به آن در ، توی دل من هم غوغائی است که اینها خبر ندارند ، من می دانم و محبوبم و بالای سرمان خدای بزرگمان اما جریان این نبود ، طشت رسوائی من از بام افتاده بود که خودم را مادر به بام تبعید کرد .

در طول عمرم بیاد ندارم با اینهمه فاصله دور از مادر خوابیده باشم من بالای بام دوازده پله پایین تر ، بیاد شبهایی افتادم که پدر زنده بود اما سه تایی رئی بام می خوابیدیم.شبهای تبریز جون می دهد برای پشت بام خوابیدن دمام صبح یخ می کنی توی چله تابستان چله زمستان می شود سردم می شد نمی دانم چطور مادر می فهمید که من سردم است وقتی لحاف را روی شانه هایم می کشید با چشمانی نیمه باز به صورتش لبخند می زد،موهایم را نوازش می کرد دوباره خوابم می برد از آن شبها تابه این شب؟

آخ خدایا چقدر فاصله است ،چقدر غصه و قصه بیت این دوتا شب را پر کرده است صحبت یکسال نیست صحبت عمر من است صحبت بدبختی های من است.بی پدریم در بدری مان بی نان و آبی مان. رحیم،بیچاره چه داستانی زندگی تو دارد دل به پدر بستی از دست رفت دل به مادر خوش کردی آهم امروز ترا از خود راند مثل مرغی که جوجه هایش را بزرگ کردند نوکی می زند و از خود می راند.

دلم گرفت بالای بام زیر آسمان تک و تنها خوابیده بودم،احساس غربت کردم انگاری بیگس و کار شدم،انگاری بین منو مادر جدایی و فراق افتاد،مادرم،مادرم..

گریه ام گرفت از لحظه ایکه امروز صبح با مادر نامهربانی بیدارم کرده بود بغض فروخورده ای در گلو داشتم غمی مبهم دلم را چنگ می زد وحالا، تنهای تنها هستم رحیم تنهایی،کسی صدایت را نمی شنود عقده دل باز کن گریه کن سبک کن،بی مادر شدی چه فرقی می کند؟جسمش پایین است اما روحش از تو جدا شده ترا از خودش رانده با تو سرسنگی بود وبلاخره هم کرد آنچه را که می خواست،دورت کرد از اطاق بیرون رفت کرده درازی می کنی رحیم زیاد حرف می زنی رحیم،میری یا خودم بروم رحیم،همه اینها حرفهای سرد بود محبت با آن عجین نبود بوی فراق می داد و فراق افتاد توئی رحیم،تویی که یک عمر در کنار بسترش خوابیدی حالا تنها بین زمین واسمان ولت کرده ،تو که نگفته بودی گرم است تو که از پشه ننالیده بودی بهانه بود همه اینها را بهانه کرد می خواست دورت کند جدایت کند که کرد.

بالشم خیس شده بود برگرداندم با آستینم اشکهایم را تند تند پاک می کردم که اینطرف بالشم هم خیس نشود،گریه امانم نمی داد گریه کن رحیم جدایی مادر در حال حیات رنج بیشتری دارد از جدایی پدر در حالی که مرده باشد بیاد نداشتم که برای مرگ پدر اینقدر گریه کرده باشم.

اشکهایم از درون دلم بیرون می آمدند دلم شکسته ام جگرم آتش گرفته دار می سوزم بی مادری بلاست بی مادری پدر در می آورد بی مادری جگر را می سوزاند.

نمی دانم کی خوابم برد, نمی دانم.

دمادم سحر که بصدای اذان بیدار شدم توی اطاق که بودم صدای اذان را نمی شنیدم اما اینجا بیدارم کرد از گلدسته مسجد محل بود, صدای پای مادر را شنیدم داشت می رفت کنار حوض وضو بگیرد.

حی علی الصلوه گویی اشکهایم دلم را صاف کرده بود گویی دلم روشن شده بود حی الفلاح, برخاستم تصمیم گرفتم بلند شدم نماز خواندم بدرگاه الهی رو می آوردم شاید همه گرفتاریها و غمهایی که بصرم می ریزد از بی نمازی است از حلال و حرام نشناختن است. برخاستم از نردبان پایی نرفتم کنار حوض مادر داشت مسح می کشید سلام دادم با تعجب جوابم داد وضو گرفتم از توی پنجره نگاهم می کرد هیچی نگفت دوباره رفتم بالای بام روی کاه گل دو رکعت نماز خواندم قربتاً" الی الله

دو روز است توی دکان خدا وکیلی ول میگردم دستم بکار نمی آید قدم میزنم راه میروم و گاهی از صدای خودم که بلند با خودم حرف میزنم هم تعجب میکنم هم خنده ام میگرد انگاری خل شده ام دیوانه شده ام رحیم خجالت بکش به سرت زده

تصمیم میگرفتم نقشه میکشیدم لحظه به لحظه زمانی را که این آتشپاره آمد و آتش به خرمنم زد را جلوی چشمم مجسم میکردم شبهایی را که در آغوشم بود را دوباره بیاد می آوردم نه رحیم خیلی تند رفتی خیلی تند اون محرم تو نیست اون بیگانه است نباید دستش را توی دستت میگرفتی معصیت است گناه کردی دست به نامحرم زدی برای همان عزیزترین کس ات را خدا از تو گرفت گناه مجازات دارد و چه زود مجازاتت کرد

نه دیگر دستم به دستش نخواهد خورد دیگر توی چشمهایش زل نخواهم زد شیطان با لذت بندگان خدا را گول می زند و گولم زد او را هم گول زده او هم گناه میکند نه این گناه کاری عاقبت خوشی ندارد یکباره قال قضیه را میکنم همانطوریکه ناصر خان گفت بله میگویم زن میگیرم این برو بیاها این نامه پرانی ها درست نیست هر چند که هر دو عذب هستیم هر دو آزاد هستیم اما باز هم درست نیست

تکلیفم را روشن میکنم اگر منو میخواد خوب مادر را میفرستم برای خواستگاری مساله ای نداریم من دوستش دارم او هم دوستم دارد مهمترین مشکل همین است که حل شده پدرش چکاره است باشد دیگه از اوستای ما بالاتر نیست مگر آن شب اوستا نگفت اگر دختر داشت به پسری مثل من شوهرش میداد خب من هرچه دارم ندارم همین هستم یا قبول میکند یا نه دیگر گول شیطان را نمی خورم دیگر دنبال لذت گناه آلود نمی روم

پیرمردی زهوار در رفته وارد دکان شد

رحیم نجار تویی

با اجازه تان

سلام علیکم

خجالت کشیدم یادم رفته بود سلام بدهم و او جواب سلامم را می داد با دستپاچگی گفتم

سلام امری دارید

اوستا محمود روانه ام کرده آمدم دنبال کارهای کرده

خاک بر سرم کارها را تمام نکرده بودم چه بکنم

هنوز حاضر نیست

چطور

نتوانستم تمام بکنم خیلی بود

چهار تکه که بیشتر نبود من دیروز باید می آمدم یکروز هم دیرتر آمدم چطور حاضر نکردی

گفتم کار زیاد بود تمام نشد

میدونی من از کجا آمدم کجا باید بروم تو باید حاضر میکردی مگر اوستا دستور نداده بود

مشدی خم رنگرزی نیست که فرو کنم در آوردم کار دارد کار می فهمی

عصبانی شد یکدفعه یادم آمد که اوستا گفته حاجی خطابش کنم چون میگردد و خوش اخلاق میشود

من پیرمرد را سکه روی یخ کردی با این پا درد اینهمه راه را آمدم چه جوری دست خالی بروم

یکی دیگر جلوی دکان ایستاد این دیگه کیه

نگاه کردم محبوبه بود دلم فرو ریخت صدایم لرزید چکار کنم چه جور این پیرمرد را دست بسر کنم

حاجی چشم حالا شما تشریف ببرید من تا فردا پس فردا حاضر میکنم خودم میبرم دم در منزلشان

محبوبه رد شد مثل اینکه متوجه شد غریبه توی دکان است آهسته آهسته قدم بر میداشت معلوم بود که می ماند تا این مزاحم برود

بله حاجی شما فرمودید چشم شما تشریف ببرید تا من زودتر به کارم برسم فردا عصر قبل از اذان مغرب خودم می برم در منزلشان

عرقچین را از روی سرش برداشت موهایش را خاراند دوباره عرقچین را به سر گذاشت فس فس کنان از دکان بیرون رفت با نگاه دنبالش کردم تا مطمئن شوم که دور میشود با خیال آسوده چپقش را تکان داد و با طمانینه آن را پر شالش زد دستی به پاشنه های گیوه اش کشید و لک لک کنان به راه افتاد

از پیچ کوچی که پیچید محبوبه پیدایش شد این دختر عجب بلایی است کجا بود

آخر رفت

فورا دستهایم را زیر بغلم گره کردم پشت میز کارم ایستادم که بین ما فاصله باشد دستهایم را قفل کردم که بی اختیار به طرفش دراز نشود

سلام

سلام

نگاهش نکردم رفتم به طرف دیوار لباسم آنجا اویزان بود دسته موهای گره کرده را از جیبم در آوردم بطرفش برگشتم نزدیکتر نرفتم می ترسیدم مثل آهنربا مرا جذب میکرد آهنربا بود اما نه کهربا بود من در برابرش سبکتر از کاه می شدم دیگر آهن نبودم پر در می آوردم بی اختیار می شدم مرا بطرف خودش می کشید سرگردانم میکرد توی دلم زمزمه کردم اهدنا الصراط المستقیم دور ایستادم دستم را به طرفش دراز کردم

این مال شماست

با اشتیاق نگاه کرد مثل اینکه منتظر بود

چی هست

خنده ام گرفت چه بگویم گرفت پیچه را بالا زد دوباره صورتش را دیدم خندیدم او هم خندید

برگ سبزیست تحفه درویش

چشمهایش جادو میکرد مسحورم میکرد مثل مار که موری را مسحور کند جادو کند اسیر کند بطرف خودش بکشد و بالاخره خردش کند نه دیگر نباید اختیار از کف بدهم دیگر نباید این بازی ادامه داشته باشد کار را تمام باید کرد

می خواهم بیایم خواستگاری

گویا هیچ انتظار شنیدن این جمله را نداشت

نمی شود

چرا

مکت کرد بددل شدم نکند همانطوریکه نوشته هوس است دلم فرو ریخت خنده بر لبم خشکید رنگم پرید

می خواهند مرا به پسرعمویم بدهند

اه

بهانه است چه بگویم با تو چند صبحی بودم هوس است هوس که خواستگاری نمی خواد هوس که جدی نیست حتما توی دلش به من می خندد که پسر بچه ای چشم و گوش بسته ام که تا با اون آشنا شدم می خواهم بروم خواستگاری بهانه می آورد

تو هم می خواهی

نه

سرم را پایین انداختم چه جوری بفهمم راست می گوید یا دروغ فرق راست و دروغ را چه جوری می فهمند اگر هوس نیست پس باید بفهمم اونهم مرا بخواد بخواد که زنم بشود پسر عمو بهانه است گفت

دارم میروم خانه خواهرم که به او بگویم پسر عمو را نمی خواهم

خوب حتما می پرسد پس که را می خواهی

حاضر جواب بود همیشه جواب دم دستش بود

می گویم نجار محله مان را

از صداقتش خنده ام گرفت خنده بلندی کردم آسمان دلم از شک و بدگمانی صاف شد چه زود می گذرد قهر و آشتی بین دو عاشق دو دلداده دو دلباخته

راست می گویی

آره

خب اگر راست مس گوید که مطمئن شده ام صادق است پس چرا نمیگذارد بروم خواستگاری

پس بگذار بیایم خواستگاری

نه صبر کن الآن وقتش نیست صبر کن اول خواهرم باید به پدر و مادرم بگوید بعدا خودم خبرت میکنم

راست می گفت خبرم میکرد یا سر به سرم گذاشته

راستی راستی حاضری زن من بشوی زن من یک لا قبا

به سر و وضع خودم نگاه کردم نمی دانستم دختر کی هست اما از سر و وضعش معلوم بود که وضع زندگیش بهتر از من است

آره

دلم برایش سوخت او هم گرفتار دل بود به این خوشگلی به این زیبایی با آن سواد با آن هنر زن آدمهای بهتر از من میتواندست

بشود

حیف از تو نیست

باز هم می دانست چه بگوید بدون تامل جواب هر چه که بود حاضر داشت

مگر تو عیبی داری

عیبم چه عیبی بالاتر از نداری چه عیبی بالاتر از بیکسی و غریبی

عیبم این است که با دست خالی عاشق شده ام

خندید

لطفش به همین است

مثل خیال آمد مثل رویا رفت رفت و مرا تنها گذاشت گویی تنهایی در سرنوشت من نوشته شده است از اول زندگیم تنها بودم نه

خواهری نه برادری نه هم بازی ای نه درست و حسابی مدرسه رفتم که همشاگردی یکدل داشته باشم نه توانستم سربازی بروم که

آنجا دوستانی داشته باشم نه اهل دم کوچه ایستادم که آنجا آشنایی داشته باشم مدام کنار مادرم بودم که مرا از خود راند توی از

صبح تا غروب غروب به غروب چشمم به در بود ه اوستایم می آید اونم دیگر نمی آید و این دختر

روی بام گوشه تنهایی ام بود دنج بود سجاده ام کاهگل بام بود و مهرم هم همان بود با لذت روحانی سر بر زمین میگذاشتم و نماز

می خواندم سر بالا میکردم درون ستاره ها دنبال خدا میگشتم آنجا نبود اما صدایم را می شنید مرا می دید هر لحظه ای که به در

بارگاهش می رفتم در برویم باز بود

آسمان روی بام نزدیکتر بود آسمان تهران بنظرم نزدیکتر از آسمان تبریز بود ستاره ها را بهتر می شد دید میشد لمس کرد میشد شمرد

وقتی بچه بودم دستم را دراز میکردم که ستاره ها را بگیرم دور بودند خیلی دور اما حالا نزدیکترند ولی دیگر میفهمم که به دست گرفتمی نیستند

از آن صبحدمی که بعد از گریه شبانه با صدای اذان بلند شدم و نماز خواندم هر شب مثل یک مستنطق به گفته هایم و کرده هایم رسیدگی میکنم انگاری به خدا حساب پس می دهم خدایا شکر خدایا سپاس از آنروز دیگر گناه نکرده ام دیگر دستم به نامحرم نخورده هیچ هوسی در دل ندارم تصمیم گرفته ام بروم خواستگاریش زنم بشود حلال من الله

دیگر بخوابم هم نمی آید وقتی پایین بودم هرشب کنارم بود اما اینجا دیگر پیدایش نمی شود هر چه هست راضیم نمی خواهم بیاید نیاید بگذار تا بعد.....

از آمدنش واهمه دارم دیگر کمتر در انتظارش می مانم شبها که توی بستر می روم سعی میکنم به او فکر نکنم نه به نگاهش نه به گفتارش

مادرم یادم داده چه بکنم

رحیم میخواهی بخوابی دعا بخوان

چه دعایی مادر

قل اعوذ برب الناس را بخوان بلدی می گویند اینرا بخوانی شیطان گولت نمی زند

خجالت کشیدم بلد نبودم بقول خودم من درس خوانده بودم مادر بیسواد اما او بلد بود نمی دانم چه جوری یاد گرفته بود اما بلد بود

بجای شعر که هی می نویسی و صد تا یک غاز نمی ارزد اینرا بنویس یاد بگیر بیسواد که نیستی

بگو بنویسم

قل اعوذ برب الناس ملک الناس اله الناس

آرامتر مادر دارم می نویسم تند تند نمی شود

خب بنویس تا اینجا را نوشتی

آره اله الناس

مادر سکوت کرد نگاهم کرد زیر زبانش چیزی میگفت

خب اله الناس

رحيم من اينجورى نمى توانم بگويم از اول بايد بخوانم

خنديدم خودش هم خنديد آخ بميرم برايت مادر مدتى بود خنده قشنگت را ندیده بودم

قل اعوذ برب الناس ملك الناس اله الناس من شرش وسواس الخناث

يواش مادر يواش در نوشتن خناث ماندم املاش را بلد نبودم چه جورى مى نويسند اما كلمع وسواس قشنگ بود خوشم آمد

نوشتى

نه بلد نيستم نمى دانم خناث را چه جورى بنويسم

هر جور نوشتى بنويس مهم خواندن است مگر من نوشتن بلدم

حق با مادر بود اما ناسلامتى من با سواد بودم بهر صورت

خب بگو

خنديد

چيه چرا مى خندى

جوابم را نداد اما خواند

قل اعوذ برب الناس ملك الناس اله الناس من شر وسواس الخناس الذى يوسوس فى صدورالناس

صبر كن فى صدور...الناس الذى يوسوس فى صدورالناس

قل اعوذ برب الناس ملك الناس اله الناس من شر وسواس الخناس الذى يوسوس فى صدورالناس من الجنة والناس

غلط غلوط نوشتم آنشب از روى نوشته خودم خواندم اما صبح تا برسم دم در دكان چند بار نوشته ام را از جيب در آوردم نگاهش

كردم حفظ كردم عصر وقتى به خانه برگشتم فوت آب بودم شب موقع خواب خواندم

مدتی بود می خواندم و می خوابیدم راحت هم می خوابیدم قبل از خواب نماز شبم را می خواندم و با وضو می رفتم توی رختخواب و این دعا را می خواندم گاهی بجای یکبار چندین و چند بار می خواندم که خوابم می برد و صبح که بیدار میشدم همین دعا نوک زبانم بود

یکروز جمعه بعد از ناهار مادر ظرفها را برد شست و وضو گرفت آمد توی اطاق سجاده اش را پهن کرد جا نمازش را باز کرد مهر و تسبیح و یک کتابچه کوچک توی جانمزش بود تا آنروز متوجه آن نشده بود برداشتم باز کردم کتاب دعا بود

مادر این چیه

کتاب دعاست

تو که نمی توانی بخوانی

شگون دارد

از کجا گرفتی

انیس خانم داد

من نگاهش بکنم ببینم آخه چی نوشته اینهمه مدت ندادی من بخوانم باز کردم خیلی ریز نوشته بود ورق زدم آخ خداجون همین دعا را هم دارد خوشحال شدم

مادر قل اعوذ را دارد دستپاچه شده بودم

الله اکبر

معنی اش را هم دارد چه خوبه

الله اکبر

نماز داشت می خواند نباید با او صحبت میکردم اشتباه کردم خودم برای خودم خواندم کیف کردم عجب معنی خوبی دارد مادر از کجا می دانست شیطان را فرار می دهد همینجوری دهن به دهن سینه به سینه بهمدیگر میروسانند یکی به انیس خانم گفته انیس خانم به مادر گفته و مادر بمن یاد داده بگذار نمازش را تمام بکند بگویم اینهمه سال بی آنکه بداند چه می گوید متوجه شود که حرفهای خوبی زده است

السلام علينا و علی عبادالصالحین السلام علیکم و رحمۃ الله و برکاتہ

دستهایش را از روی زانوها بلند کرد دوبار تکان داد و گره زیر چانه اش را باز کرد

رحیم وقتی یکی نماز میخواند با او حرف نمی زدند

ببخش مادر می دانم اما دستپاچه شدم آنروز سر املا کلمات مانده بودم و حال آنکه این دعا توی جا نماز تو بود

چی نوشته

قل اعوذ برب الناس

مادر خیلی ذوق کرد خیلی خوشحال شد مثل اینکه کشف تازه ای کرده بود که کرده بود کتابچه را از دستم گرفت بوسید روی

چشمهایش گذاشت باز کرد نگاه کرد چه فهمید هیچی

بگذار نماز عصر را هم بخوانم بعد برابم معنی اش را بگو

چند بار از رو خواندم نوشته خودم افتتاح بود هم خنده دار بود هم گریه آور حیف که سواد درست حسابی نداشتم دعاها را دیگر

هم داشت انا اعطیناک الکوثر اینرا بارها شنیده بودم روضه خوان ها آخر روضه ها می خواندند عجب کتاب دعای خوبی انیس خانم

داده حتما ناصر خان سواد درست حسابی دارد راستی بالاخره ما نفهمیدیم روکوب کار یعنی چکاره

خب بگو رحیم بگو

بگو پناه می جویم به پروردگار آدمیان پادشاه آدمیان اله یکتا موجود آدمیان از شر وسوسه شیطان شیطان که وسوسه و اندیشه بد

افکند در دل مردمان چه آن شیطان از جنس جن باشد یا از نوع انسان

تمام شد

آره

یعنی چی

مثل اینکه مادر نفهمیده بود حتی معنی فارسی اش را هم نفهمیده بود تا جاییکه خودم فکر میکردم فهمیده ام برایش توضیح دادم

خلاصه شیطان را دور میکند مگر نه رحیم

این همان معنی ای بود که از اول توی کله مادر فرو رفته بود همان را می دانست باور کرده بود و حفظ میکرد با بقیه کلمات کار

نداشت ماحصل همان بود و کافی هم بود

عصر پنجشنبه بعد از اینکه اوستا آ،د واخرین الوارها را دستور داد که ببرم ورنده کنم وچه بکنم و چه نکنم باز هم مزد دو هفته را داد بدون اینکه حرفی بزند راهی شد که برود.

چون تصمیم گرفته بودم دیگر گناه نکنم چون تصمیم گرفته بودم هیچگونه شيله پيله توی کارم نباشد از سرسنگینی اوستا هم دیگه داشت حوصله ام سر می رفت دنبالش راه افتادم .

جلوی در دکان ایستاد.

چیه؟چه می خواهی رحیم؟

چیزی نمی خوام اوستا می خواستم بگویم آن دختره آ،د قاب عکس را برد.

برد که برد حال اصاحب دکان توئی.

شرمنده شدم

اما اوستا مزد نگرفتم.

خوب کردی چیزی نبود اندازه مال من بود؟

نه بابا خیلی کوچیکتر بود.

خب همین؟

جرات نکردم بگویم بجای مزد گلم داد وبقیه داستان...

اوستا راه افتاد چند قدم که رفت برگشت.

رحیم هر وقت فرصت کردی این شعر را برای من بنویس می خواهمش.

چی اوستا؟

مداد داری؟دارم.

کاغذ چی؟

نداشتم روی همان الواری که باید اره می کردم نوشتم:

زن بد در سرای مر دنکو هم در این عالم است دوزخ او

یعنی چه نکند اوستا از راز من آگاه است؟ دختره را می شناسد، من غیرمستقیم پندم دادو رفت.

شال وکلاه کردم در دکان را بستم و راه افتادم باز هم فکر های عجیب و غریبی به کله ام هجوم کرد .

محبوب مدتی است پیدایش نیست چی شده؟ عروسی کرد؟ زن پسر عمو شد؟ بازار گرمی می کرد؟ همه دختر ها از این نازها دارند.

صدای موتور کامیونی مرا به خود آورد از کوچه تنگی داشت عبور می کرد خودم را چسباندم به دیوار که رد شود آمد و آمد جلوی پای من ایستاد دوتا سرباز سیل از بناگوش در رفته پریدند بیرون وتا من بجنبم دست وپای مرا گرفتند ومثل گوسفند انداختند پشت کامیون .

بلند شدم نشستم گوش تا گوش کامیون پر از پسرهای کم سن وسال بود بعضی ها رنگ پریده وبعضی ها بی اعتنا بعضی ها گریه می کردند.

سربازگیری بود.

مارا بردند واز شهر خارج کردند بنظرم طرف شاهزاده عبدالعظیم می رفتیم منکه نمی دانستم آهایی که می دانستند صحبت می کردند.

وسط بیابان از دور جایی بزرگ که چندتا ساختمان سفید کنار هم قرار داشتند دیده شد گویا پادگان بود.

کامیون هن هن کنان و پت پت کنان فاصله را طی کرد از در بزرگ پادگان وارد شد جلوی ساختمان ایستاد وپرده پشت کامیون را بالا زدند.

بیااید پایین.

یکی کی پریدیدم پایین همه را مثل گله گوسفند بردند توی یک محوطه ای که دور تادورش سیم خاردار کشیده بودند.

همه در هم می لولیدند، گویا از صبح کامیون کامیون سرباز جمع کرده واینجا تلمبار کرده بودند.

هوا کاملا تاریک شده بود چراغ ساختمان سفید روشن بود اما جایی که ما بودیم تاریک تاریک بود بعضی ها گریه می کدند وای ننه ام، آخ خواهرم ، پدرم، زنم، بچه ام از هر دهن ناله ای بیرون می آمد چند فنری هم یک چیزهایی می گفتند وقاه قاه می خندیدند

بلبشوی عجیبی بود من گویا ماتم برده بود هیچ نه ناله می کردم نه حرف میزدم نه می خندیدم نه گریه می کردم فکر میکنم صد نفری می شدیم.

مادرم حالا چه می کرد؟ دلواپس بود. باز فکر می کرد پس افتادم غش کردم دستم را بریدم حالا چه می کنند؟ حتما دست به دامن انیس خانم و ناصر خان می شود. من حرف نمی زدم ولی آنها می نالیدند که حالا پدرمان، مادرمان نگرانمان هستند سرباز سیبیل کلفتی که پاهای مرا گرفته بود یک تعلیمی بدست وسط جمعیت می گشت فقط یک جمله را هزار بار تکرار می کرد: ننه من غریبم راه نندازید.

ماه بالا آمد و تا حدی انجا را روشن کرد از صدای قار و قوری که راه افتاده بود فهمیدم خیلی از وقت شام گذشته اما از شام خبری نبود.

این صدنفر را چه جوری باید شام بدهند؟ مثل اینکه همان کامیون پت پتی بود که با چراغهای روشن بطرف قرار گاه ما آمد.

نزدیکتر که شد دور زد و پشت به ما ایستاد سه چهار سرباز قد ونیم قد لاغر تریاکی بیرون پریدند کامیون مثل کامیون های شن کش خر صدای می کرد واز آن بالا یک عالمه نان را پایین ریخت این شام ما بود.

گرسنگی که پیش بیاد آدمیزاد سنگ را هم می خورد چه آنهاييکه گریه می کردند چه آنهاييکه می خندیدند تا نان را دیدند حمله کردند به طرف نان.

شاید یا حتما من تنها کسی بودم که از جایم تکان نخوردم، ما گرچه ندار بودیم اما نمی دانم مادر چه کرده بود چشم و دل من سیر بود هیچ وقت هلاک شکم نبودم اگر خیلی میخوردم و اگر نبود صدایم در نمی آمد طاقتم در برابر گرسنگی و تشنگی خیلی بود وقتی کار داشتم خوراک فراموشم می شد اصلا از صحبت کردن راجع به شکم ابا داشتم فکر می کردم ادم را کوچک می کند شاید مشدی جواد حق داشت که به من و مادر می گفت گدای کله شق.

گدا بودیم که بودیم کله شق هم که بودیم ضررمان به کسی نمی رسید به دیگران چه که ما چه بودیم و چه هستیم همه خوردند و بنظرم بسکه گرسنه بودند و حالا خوردند و وا رفتند، صدا از کسی بیرون نمی آمد داشتند چرت می زدند.

همان سرباز سیبیل کلفت با تو تایی دیگر دور تا دور محوطه را قدم می زدند به این می گفتند گشت زنی.

ماه بالا آمد هوا خنک شد گویا امشب همینجا باید مار ابخوابانند، هیچ دلواپس نبودم جای من همیشه زیر آسمان روی کاه گل بام بود امشب دوازده پله پایین تر می خوابم مگه چه می شود؟

صدای نق و نق بلند شد: سرکار ما خواب داریم سرکار رختخواب ما کجاست، سرکار زیراندازی رواندازی بالش متکایی...

لوس بازی در نیاوردی خانه عمت نیست که دستت را بگذارید زیر سرتان بخوابید.

دادوقال بلند شد فریاد کشیدند سوت زدند گریه کردند.

نه من غریبم راه نیاندازید همینه که هست.

خب پس جوای خوابان همینجاست دور بر را نگاه کردم، آبی به چشمم نخورد چه بکنم؟ بلند شدم در یمان عده ای که دراز کشیده بودند بلند شدند جلب توجه کرد سرباز های گشتی متوجهم شدند.

کاری بکار آنها نداشتم گیوه هایم را در آوردم، شالم را باز کردم قبايم را در آوردم شالم را باز کردم قبايم را در آوردم آستین هایم را بالا زدم قد قامت الصلوه قد قامت الصلوه

روی زمین تیمم کردم و روی زمین تیمم کردم وری زمین نماز مغرب وعشا را بجا آوردم.

شالم را زیر سرم گذاشتم وقبايم را رويم انداختم وبدون آنکه با کسی کاری داشته باشم شروع کردم به خواندن دعای شبم.

صبح به جای اذان با شیپور بیدارمان کردند تند تند بلند شدم باز هم نمازم را خواندم ولباسم را پوشیدم ونشستم.

پسرهای دیگر همانهایی که شب لحاف وبالش می خواستند بالش پر قو می خواستند با چشمهای پف کرده از خواب واخمهای در هم رفته ونگاه خصمانه بق کرده بودند.

آفتاب طلوع می کرد که باز هم کامیون پت پت کنان آمد با جیب دور زد همه را ورنانداز کرد آن سه تا سرباز گشت شب که کشیشان تمام شده و رفته بودند و سه تای دیگر بجایشان آمده بودند را صدا کرد، نفهمیدم چی گفت و چه دستور داد اما وقتی رفت یکی از آنها سوتی زدوبهمه ما برپا داد بلند شدیم بصف کشیدند وثل صف سربازان شکست خورده افتان وخیزان بطرف ساختمان بردند.

من از دیشب اینطور فکر کرده بودم که یا همانطوریکه قبلا هم می دانستم بخاطر کفالت مادرم ولم می کنند یا زور زورکی بخدتم می برند که آن قسمت اول را مادرم دوست داشت و این قسمت دوم آرزوی خودم ومحبوب بود پس هیچ نیازی به آه وناله نبود.

یک عالمه صاحب منصب اینور وانور در رفت وامد بودند وهیچ کس هم زیاد محلشان نمی گذاشت، آن فامیل زن اوستا چه دبدبه وکبکه ای در غربت برای خودش فراهم کرده بود اینجا بیست تا بیشتر مثل او بودند وچه حوصله ای خداوند به اینها داده بود یکی یکی این پسرها را می بردند جلو و سوالاتی می کردند بعد دستوراتی می دادند وقتی نوبت به من رسید تقریبا یاد گرفته بودم چه جوری بایستم و چه جوری جواب بدهم.

پسر اسمت چیه؟

رحیم قربان.

کار میکنی؟

بله قربان.

چه کاره ای؟

نجار قربان.

پدرت چکاره است؟

پدر ندارم قربان

مادر چی؟

دارم قربان.

برادر داری؟

نخیر قربان.

عمو؟

نخیر قربان.

دایی؟

نخیر قربان.

صاحب منصب درجه داری را صدا کرد و چیزی گفت، رفت و برگشت زیر گوشش موضوعی را گفت. من همانجوری ایستاده بودم.

گفتی نجاری آهان؟

بلی قربان.

اسم اوستای تو چیه؟

اوستا محمود قربان.

صاحب منصب نگاهی به درجه دار کرد

برو بیرون تا صدایت کنم.

وقتی آمدم بیرون برای اولین بار با آنهایی که از دیشب یکجا بودیم شروع به صحبت کردم.

ببینم از تو چی پرسید؟ از تو؟ تو؟

به هیچکس نگفته بودند که برو بیرون و منتظر باشد تا صدایش کنند.

همینجوری که سرگردان ایستاده بودم خویشاوند زن اوستا را دیدم چقدر دیدن یک آشنا حتی خیلی آشنای دور در میان عده ای غریب و در غربت لذت دارد می خواستم به طرفش بروم و به او بگویم که من کفیل مادرم هستم دیگه خسته شده بودم از نظام و اینجور کارها بدم آمده بود می خواستم کفیل باشم و از اینجا در بروم ولی آن آقا رفت نمی دانستم اینها را چه بنامم بهمه جناب سروان می گفتم وقتی قیافه ی یکی در هم می رفت می فهمیدم که بالاتر از جناب سروان است وقتی گل از گلش باز می شد می فهمیدم که پایین تر از سروان است.

نزدیکی های ظهر شد نوز سوال و جواب از بقیه تمام نشده بود خدایا مادر در چه حال است فکر می کنم حالا در خانه ی ما عزا هست عزای یکنفره ما که کسی را نداشتیم در عروسی یا عزایمان شرکت بکند شاید جمعه است انیس خانم و پسر و عروسش هم باشند شاید مادر حال ضعف و غش است آب توی صورتش می پاشند سرکه جلوی دماغش می گیرند پارچه ی سوخته می آورند آب قند درست می کنند چه می دانم حالا آنجا چه خبر است رحیم در فکر خودت باش که معطل و گرسنه اینجا ایستاده ای چکارم دارند؟ سوال کرد و فهمید که بیکس هستم نه عموئی نه دایی ای نه پدری و نه برادر بزرگتری منم و مادرم بیکار و عاطل باطل هم که نیستیم نجارم آدرس اوستا را هم می دهم بروند تحقیق کنند اصلا این خویش زن اوستا دید که می رفتم خانه ی اوستا می تواند بگوید که کار دارم نان آور خانه هستم.

ظهر از گرسنگی داشتم واقعا غش می کردم یک چیزی شبیه آش با یک تکه نان دادند و خوردیم باز هم انتظار باز هم سر پا ایستادن خدایا کمکم کن نمازم را در خانه بخوانم خدایا کمکم کن زودتر خلاص شوم شروع کردم به خواندن نمازم همانجوری ایستاده سرپا نمازم را خواندم دعای شیم را خواندم نه یکبار نه دوبار با انگشتانم حسابش را داشتم نه بار خوانده بودم که سربازی فس فسوء لاغر مردنی که فکر می کنم وزن پوتین هایش بیشتر از خودش بود و به زحمت آنها را حمل می کرد آمد روی پله

–رحیم نجار

–بلی قربان

دیگه فکر می کردم همه ی ساکنین اینجا "قربان" هستند.

-بیا بالا.

دویدم بدنبالش دویدم از توی کریدور رد شدیم او بزحمت راه می رفت و من پشت سرش جلوی دری ایستاد روی در نوشته بود: پزک ارتش بمن دستور داد بروم تو در را باز کردم و رفتم تو

-سلام

-پسر تو نمی دانی کهق بل از ورودی به اطاق باید در را بزنی و اجازه خواهی؟

نه واقعا نمی دانستم این اولین بار بود که در تمام عمر مچو چیزی می شنیدم.

-برو بیرون.

چنان فریاد زد که عقب عقب امدم و خوردم به در یواشکی دستم را بردم عقب و در را باز کردم و رفتم بیرون

-درو ببند

در را بستم یک لحظه بعد دوباره فریاد زد:

-حالا بیا تو

چه باید می کردم؟ با دستم تاپ تاپ زدم به در و اتفاقا در باز شد.

-احمق اینجوری نه با انگشت.

انگشتش را کج کرد و چند ضربه زد روی در

-اینجوری فهمیدی؟ بلی قربان جون بکن

با احتیاط در زدم

-لش ات را بیار تو!!

رفتم تو

-خبردار بایست

نمی دانستم خبر دار یعنی چه ولی صاف ایستادم

-صبر کن یکی پهلوی آقای دکتر است آن بیاد بیرون تو برو.

!!

من بروم پیش دکتر؟ آخه برای چی؟ من که مریض نبودم به هر صورت صبر کردم این بار گروهبان بداخلاق از خود راضی که به من ادب یاد می داد اما خودش بی ادب بود پشت میز کوچکی نشسته بود و دفتر دستکی جلوی رویش بود.

پسری هم سن و سال من از اطاق آمد بیرون مثل لبو سرخ سرخ بود یا تب کرده یا اطاق خیلی گرم بود با عجله بی آنکه کسی را نگاه کند دوید بیرون.

-تو برو تو.

-باز هم باید در را بزنم؟

-هر دری که جلوی روت باشد.

دوتا تلنگر به در زدم صدایی نودب گفت:

-بفرمایید.

آهسته در را باز کردم رفتم تو.

-سلام قربان.

-سلام عزیزم اسمت چیه؟

-رحیم قربان.

-خب خب رحیم آقا.

نگاهی به کاغذی که جلویش بود انداخت چیزی را خواند بعد با دقت مرا ورنانداز کرد.

-کجا کار می کنی رحیم؟

-نجاری قربان.

-اوستا داری؟

-بلی قربان.

-اینقدر قربان قربان نگو من خوشم نیامد.

!!چه جوری باید می فهمیدم کدامیک از این آقایان از قربان خوششان می آید کدام نه؟ نفهمیدم.

-رحیم به من بگو بینم رفتار اوستا با تو چطور است؟

-خوب مثل پسرش دوستم دارد

احساس کردم لبخندی گذرا از روی لبانش گذشت.

-هان هان کتل پسرش اهان

-آقا رحیم من جوانترم یا اوستای تو

خنده ام گرفت

-چرا می خندی؟

-قربان اوستای من پیرمرد است همه ی موهای سرش موهای ریشش سفی سفید است کمرش یه خرده خم شده چهل و چهار سال

است نجاری می کند زهوارش در رفته

-پس اینطور زن دارد؟

-بلی

-رحیم لباسهایت را در اور می خوام معاینه ات کنم.

شال کمرم را باز کردم قبایم را در آوردم و با پیراهن چلوار و شلوار ایستادم آقای دکتر داشت چیزی می نوشت سرش را بلند کرد

نگاهم کرد.

-رحیم همه را در آر

خجالت می کشیدم با ناراحتی پیراهنم را در آوردم کمرم را محکم کردم.

-رحیم معطل نکن همه را در آور همه را شلوارت زیر جامعه ات هر چه که هست.

و آن لحظه بود که فهمیدم نفر قبل از من چرا مثل لبو سرخ شده بود هر چه التماس کردم مشد و بالاخره اگر همانجا مرا می کشتند بهتر از آن بود که لخت و عورم کنند و بعد آقای دکتر هی مرا چرخاند و هی معاینه کر از سر تا پارا...خدایا این دیگر چه بلایی بود که گرفتار شدم.

-پیوش رحیم پیوش برو پسرم دیگر کارت ندارم.

تند تند لباسهایم را پوشیدم ضمن اینکه من لباس می پوشیدم درجه دار قبلی را ضدا کرد و شنیدم که گفت:

-به فلانی بگویند خلاف به عرضتان رسانده اند

چیزی نفهمیدم سرخ شده و تب کرده بیرون آمدم همان گروهان بدعنت بی تربیت مهری کف دستم زد و گفت:

-به نگهبان در نشان بده آزادی.

آلای آزادی

تا شهر برسم دویدم دویدم به طرف غروب آفتاب می دویدم آفتاب کم مانده بود غروب کند و از چشما پنهان شود که پا به شهر گذاشتم از نفس افتاده بودم زیر درختی نشستم تازه به پشت سرم نگاه می کردم دیشب و امروز چه برمن گذشت؟مادر در چه حال است؟مال من که تمام شد حالا باید تیمار مادر را بدارم حتما گریه کرده گریه خسته شده حتما حالا بیحال افتاده تا مرا ببیند دوباره می زند زیر گریه فکر کردم چرا منتهای غم و منتهای شادی هر دو به یک شکل هستند؟چرا هم وقتی خیلی غمگین هستیم گریه می کنیم هم وقتی خیلی خوشحالیم؟اسم اینرا گذاشته اند اشک شوق آن یکی اشک غم است آخه چرا؟مگر خدا خالت کم آورده بود که در موقع خلقت از یک جویبار بدو حالت متضاد استفاده می کرد؟

خستگی ام کم شد دوباره به راه افتادم دیگر نمی دویدم که اگر می دویم مردم با حیرت نگاهم می کردند من دلواپس نظر مردم بودم همیشه اینطور بود از بچگی از قبل از فوت پدر همیشه ی روزگار بخودم ستم می کردم تا مردم درباره ام بد فکر نکنند قدم هایم به طول یک متر میشد به سرعت تمام می خواستم خودم را بالای سر مادر برسانم و یگویم مادر نگران نباش برگشتم.

نزدیک در خانه رسیدم قبل از باز کردن در گوش خواباندم صدای گریه نمی آمد مادر بسکه گریه کرده بخواب رفته در را آهسته باز کردم.

-رحیم آمید.

-آدم سلام.

-علیک سلام

جا خورده بودم انتظار این منظره را نداشتم آنچه را که برای خودم مجسم می کردم دنبال آن بودم پس همه ی دلواپسی های من بی جهت بود مادر کک اش هم نگزیده سرگردان بودم چه بگویم؟

-فهمیدند که کفیلی؟

از کجا می دانست؟ چه جویری مطمئن بود جریان را برایم گفت:

-وقتی دیر کردی اتفاقا انیس خانم پیش از آمدنت اینجا بود وقتی دید خیلی نگرانم گفت مدتی است خانه ی اوستا رحیم خویششان نرفته گفت برویم از اون پرسیم حتما می داند چه پیش آمده من خدا خواسته چون فکر می کردم باز هم حالت بهم خورده یا در دکان ماندی یا اوستا برده خانه ی خودش

دفعه ی قبل بیچاره از نفس افتاده بود تا ترا بیاره اینجا رفتیم جای تو خالی شام هم نگذاشت برگردیم مطمئن بود که ترا اشتباهی گرفته اند بعنوان سرباز فراری گفت سر راه دیده بود پسرهایی را که سرکوچه ها و سرگذر ها ایستاده بودند بزور می گرفتند و می انداختند توی کامیون دیگه فهمیدم که موضوع اینه خب چرا اینقدر طولش دادند؟ همان شب نمی توانستند بفهمند که تو کفیلی؟

مادر چی می گفت؟ مثل اینکه همه ی تشکیلات به خاطر من تنها کار می کن یک گروه بودیم.

-تا نوبت به من برسد تا عصر طول کشید.

-اذیت که نکردند؟ کتک متک که نزدند؟

-برای چی؟ چرا کتک بزنند؟ مگر تقصیر کار بودیم؟

نگاهم به گوشه ی حیاط افتاد همانجا که ماه ها نردبان از زمین به بام تکیه داده شده بود نردبان نبود چی شده؟ چیزی نگفتم حوصله نداشتم حوصله ی حرف زدن نداشتم خسته ی خستیه بودم سرو صورتتم را توی حوض شستم رفتم توی اطاق جلوی پنجره طاق باز دراز کشیدم و خوابم برد.

-رحیم بلند شو چیزی بخور برو تو رختخوابت پسر.

کجا هستم؟ چرا تمام تنم درد می کند؟ چرا پاهایم مور مور می کند؟ انگشت های پایم خشک شده.

-رحیم بلند شو

چشمم را باز کردم مادر سر سفره نشیته بود من از کی خوابیده بودم؟ شب بود دمامد نصفه های شب بشدت گرسنه بودم اما بدجوری پاهایم درد می کرد خسته بودم کوفته بودم نشستم کشان کشان خودم را سر سفره رساندم بشدت تشنه بودم دوتا لیوان آب پشت سر هم خوردم آب گرم بود ولرم بود ساکت یه خرده مادر را نگاه کردم

-بخور بگير بخواب خسته ای وارفتی

برایم غذا کشید خوردم و کم کم خواب...

از سرم پرید ، درد پاهایم بجایش بود اما ذهنم روشن شد ، نگاه کردم دیدم مادر رختخوابم را پهن کرده ، بعد از چند ماه باز هم رختخوابم را توی اتاق پهن کرده بود ، حتما دیشب نبودم دلش سوخته ، حتما با خدا عهد کرده که سالم برگردم دوباره اجازه بدهد پهلویم بخوابم ، پس نردبان بی دلیل نبود که سر جایش نبود ، کی برده ؟ حتما خودش هن و هن کنان برده پس داده ، بلند شدم رفتم توی حیاط وضو گرفتم برگشتم بی آنکه حرفی بزدم نمازم را خواندم ، رختخوابم را جمع کردم گرفتم روی کولم

- کجا میری رحیم ؟

- توی حیاط

- توی حیاط چرا ؟ چرا همینجا نمی خوابی ؟ توی حیاط پر ویآی است ، مادر شمالی بود رشتی بود بزبان خودشان به سوسک و مورچه و اینجور چیزها رویهم ویآی می گفت

- مهم نیست مادر دلواپس من نباش

بلند شد جلوی مرا گرفت ، رحیم مگر دیوانه ای ؟ کف حیاط می خواهی بخوابی ؟ آخه چرا اینجا نمی خوابی ؟

چرا نمی خوابم ؟ منکه یک عمر کنار مادر خوابیده بودم ، مگر خودش بیرونم نکرد ؟ مگر خودش با تحکم نگفت برو نردبان را بیار و روی بام بخواب ؟ مگر تا زنده ام آن شب را فراموش می کنم که مرا از خودش راند ؟ نه مادر ، رحیم دیگه پهلوی تو نخواهد خوابید ، تمام شد ، دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند - از گوشه بامی که پریدم پریدم

- برو کنار مادر

- یعنی چی ؟ این دیگه چه اخلاقی است پیدا کردی ؟

- اخلاق سگی

- گیرم حالا توی حیاط خوابیدی وقتی زمستان آمد چی ؟

- تا آنموقع کی مرده کی زنده ؟ کو تا تابستان !

دید که اصرارش بیفایده است رفتم توی حیاط تشکم را انداختم روی زمین و افتادم رویش و لحاف را کشیدم تا بالای سرم

چرا اینقدر با مادر سر گرانی کردم ؟ دلم شکسته بود ، امروز هم بر خلاف انتظارم ، سر حالش دیدم ، گویا اگر ناله و زاری کرده بود ، اگر می آمدم می دیدم توی رختخواب دراز کشیده و مریض احوال است وضع فرق می کرد حتما کنارش می خوابیدم ، ولی نه ، از هیچ طرف بوی محبت نشنیدم ، رحیم دل مادر را شکستی شاید حالا دل توی دلش نیست چرا اینکار را کردی ؟ مگر آن شب که بر بالای بام من از جدائیش گریه می کردم مادر حالیش شد که منم حالا دلواپس اش شوم ؟ پسر اون مادر است اون حق دارد دل ترا بشکند اما تو حق نداری ، کی همچو قانونی وضع کرده ؟ این ظالمانه است یک طرفه است خلاف قانون طبیعت است ، منکه کوه نیستم ، سنگ نیستم ، جلوی کوه فریاد بزنی ، عزیزم برمیگردد عزیزم ، چطور شده منی که از یک مشت جنس بنجل بی دوام پوسیدنی ساخته شده ام . باید محکمتر از سنگ باشم ؟ این قانون نیست این زور است ، من زیر بار زور نمی روم ، پسر حرمت مادری را حفظ کن ، مگر حرف بدی زدم ؟ مگر درشتی کردم ؟ گفت برو رفتم ، آن شب کوچکترین سوالی نکردم که آخه چرا باید بروم بالای بام ، خب حالا هم بی احترامی نکردم ، وقتی گفت همینجا بخواب باید می خوابیدی ، چرا ؟ مگر بازیچه هستم ؟ مگر هپلی هپو هستم ؟ مگر خل و چل هستم ؟ که از خودم هیچگونه اراده ای نداشته باشم ؟ قبول دارم اخلاق سگی دارم ، چه بکنم ؟ خودم که نکردم ، چه می دانم از کدامشان به ارث بردم از خودش یا از پدرم ، همینجورم ، دلم که شکست دیگه درست بشو نیست ، بد ، انگلی ، شتر کین هستی ، هر چه هستم همین هستم ، بچه خودش هستم از سر راه که برم نداشته ، از خون و استخوان و پوست خودش هستم ، دو سال آزرگار شیرش را خوردم اخلاقم با شیر اندرون شده با جان بدر شود ، خب چطوری ؟ هان ؟

غلٹی توی رختخواب زدم داشتم خفه می شدم لحاف را کنار زدم ، پسر وضعم امشب در برابر دیشب حال و احوال شاهانه دارد ، خیلی هم خوبم روی تشک نرم ، توی حیاط کوچک ، دیشب توی بر و بیابان روی خاک خوابیده بودم ، جدی جدی راست می گویندها ، نظام مرد را می سازد ...!

صبح صدای شر شر آب بیدارم کرد مادر بلند شده بود ، گوئی هزار سال است خوابیده ام خواب شیرینی کرده بودم ، بعمرم اینهمه راه را ندویده بودم خسته و خراب عمیق خوابیده بودم سر حال بودم بلند شدم .

- سلام مادر

- علیک السلام

با من سر سنگین بود ، برایش گران آمده بود که رحیم حرف شنوی نکند ، گویا فراموش کرده بود که آن شب چه اخم و تخمی با من کرده بود ، مثل اینکه چیزی هم رحیم گردن شکسته بدهکار شده ، خب مادر است انتظار دارد ، بیخود انتظار دارد بیخود ، مگر

مادر خودش بچه اش را تربیت نمی کند ؟ من که حرف بلد نبودم من که مثل خمیر بی شکل توی دستهایش بودم هر شکلی دارم خودش بمن داده ، بد شکلم خودش کرده ، خوش شکلم خودش کرده ، زود رنجم خودش کرده ، منکه تقصیر ندارم ، تو دل مادر را نباید بشکنی گناه کردی ، گناه گناه گناه ! گناه را کسی می کند که اول بار بکند ، مقابله بمثل صدا در برابر کوه است ، چه خواهی چه نخواهی بر می گردد ، اول اون دل مرا شکست ، دل شکسته جز آه و ناله چه پس می دهد ؟

در صدا خورد .

!

اینموقع صبح کی دارد می آید خانه ما ؟ ما که کسی نداریم ، بسرعت بلند شدم رختخوابم را کول گرفتم دویدم توی اطاق ، مادر سلانه سلانه رفت بطرف در ، در را باز کرد .

- سلام اوستا خوش آمدید صفا آوردید

- رحیم آمد ؟

- بلی که آمد دیروز دمامد غروب آمد ، بفرمائید تو ، بفرمائید ، رحیم ، رحیم

رختخوابم را تندى جابجا کردم ، یک وجب خانه که صدا کردن نمی خواد خودم همه چیز را شنیده بودم

دویدم بیرون

- سلام اوستا

- جناب سروان سلام

هر دو خندیدیم ، بفرمائید تو اوستا ، خودتان را زحمت دادید ، صبح به این زودی آمدید

اوستا آمد ، توی دستش دستمالی بود که داد به مادر ، یک چیزی آورده بود ، بفرمائید صبحانه میل کنید ، حاضر است .

چائی را مادر دم کرده بود اما هنوز سفره را نینداخته بود ، با عجله سفره را آوردم تویش نان پیچیده بود باز کردم قند و شکر را گذاشتم .

- عجله نکن رحیم ، حالا حالاها هستم ، آمدم صبحانه را با شما بخورم

مادر آمد با ظرفی پر از خامه و توی یک شیشه هم غسل بود ، اوستا آورده بود ، خودمان هم پنیر داشتیم .

- خب رحيم تعريف كن بينم چه خبر بود ؟

همه را برای اوستا از بای بسم الله تا تاء تمت تعريف کردم ، وقتی جریان معاینه را تعريف می کردم اوستا هم سرخ شد سرش را پائین آورد گویا ناراحت شده بود ، مادر با تمام وجود گوش می داد ، اینها را دیشب به او نگفته بودم ، نه اینکه قصدی داشتم ، نه ، او نپرسید منم خسته بودم خوابیدم .

دوباره نفت ریختم و راه انداختم از تمیزیش خوشم آمد دود سیاهی هم که اطراف پریموس روی دیوار جمع شده بود آنها را هم پاک کردم خرده چوبها را یک طرف ریختم چوبهای قابل مصرف را یکطرف جمع کردم فقط تراشه ولو بود ناهار را داشتم می خوردم دیدم پسر بچه ده دوازده ساله ای در حالیکه چند تا گونی روی کول گرفته بود وارد شد

اوستا رحيم تویی

آره گونی آوردی

اوستا محمود داده دیدم دستمال نان مرا نگاه میکند

خیلی خب بگذار آنجا اطاعت کرد

کار نداری

بیا بشین با من غذا بخور بیا سر ظهره

اهل تعارف نبود آمد نشست روی یک تکه نان به خرده سبزی خوردن گذاشتم نصف کوکوی سیب زمینی را هم پهلویش گذاشتم بقیه نان را جلویش کشیدم بخور نان باز هم دارم اسمت چیه

علیمردان

خنده ام گرفت گفتم بی ادب که نیستی هاج و واج نگاهم کرد ناراحت شدم دستش جلوی نان خشک شده بود

بخور پسر شوخی کردم تو این شعر را نشنیدی که

داشت عباسقلی خان پسری بی ادب و بی هنری

نام او بود علیمردان خان کلفت خانه زدستش به امان

نیشش باز شد سر و صورتش چرک و کثیف بود

نه تو بی ادب نیستی اما علیمردان دور بر تو آب پیدا نمیشه

چرا نمیشه آقا سقاخانه آب دارد تو آنجا چکار میکنی پادو هستم پس سقا باشی به تو نمی گوید سر و صورتت را باید بشویی
خجالت کشید کمی سرخ شد توی دلم گفتم رحیم حقا که ناجوانمردی یک لقمه نان دادی با هزار فرمان
بخور من دیگه نمی خورم سیر شدم قبل از آمدن تو شروع کرده بودم تو بخور تا بقیه شعر را برایت بخوانم
آب برای خوردن داری

تشنه اش بود اما سر و صورتش انقدر کثیف بود که دلم نیامد توی لیوان چایی خودم آب بدهم لیوان اوستا را برداشتم از توی کتری
آب ریختم دادم دستش یا این نیت که اوستا دیگه توی دکان چای نمی خورد
آب را با شالاپ شولوپ سر کشید جلوی دهنش را با سر آستین اش پاک کرد و زیر لب گفت لعنت بر یزید قاتل امام حسین
بقیه هر چه که مانده بود را خورد تند تند می بلعید دلم بحالش یوخت ای روزگار از من هم بدبخت تر پیدا می شود سراغ بقیه شعر
را نگرفت من هم نخواندم پرسیدم
مادر داری

نه زن پدر دارم

پس پدر داشت پدرت چکاره است آبحوضی مادرت چرا مرد نمرده پدرم طلاقش داده
تو چرا با مادرت نماندی

تا هفت سالگی پهلوی مادرم بودم اما هفت ساله که شدم پدرم با یک آژان آمد دم در خانه مادرم و مرا بزور گرفت
چرا

گفت عصای دستم باشد

دلم خیلی سوخت طفل معصوم مادر نداشت که اینطور توی کثافت وول می خورد
زن بابا اذیت ات نمی کند که

نه کاری به کارش ندارم صبح میام بیرون شب بر میگردم هر روز دو ریال مزد میگردم همه اش را می دهم به زن پدرم
پس تو مادر داری چرا گفتی نه

کدام مادر من است مادر خودم که رفت دیگه پیشم نیست که پس مادر ندارم زن پدر دارم

با تمام کوچکی می فهمید چه دارد می گوید

توی دکان چه کار میکنی

جارو میکنم آب میاورم خاک گیری میکنم هر کاری که باشد میکنم

حالا خیلی راحت نشستی فکر نمی کنی ارباب دعوایت بکند نه آقا هنوز بر نگشته

کجا رفته رفته ناهار

پس کی دم در دکان است مگر دکان باز نیست

نه

بسته رفته

آره

مگر می دانست میایی اینجا

نه

پس تو کجا بودی

یعنی چه کجا بودم

وقتی ارباب می رفت کجا بودی

جلوی دکان

تو بودی در دکان را بست

آره مگه چیه

آخه پس تو کجا باید می ماندی پوزخندی زد

جلوی دکان می نشینم تا برگردد

هر روز

هر روز

اوستا محمود را از کجا می شناسی

همینجوری

چه جوری

با ارباب سلام علیک می کند منم هر و ثت از جلوی دکان رد می شود سلام می دهم

امروز کجا دیدی

کی را

اوستا را

داشت می آمد گونی ها را بدهد به تو دید جلوی دکان ایستادم بمن گفت ببر بده به اوستا رحیم

آهان خب ناهار کجا می خوری

همانجا جلوی دکان

ناهارت را خورده بودی جواب نداد لبخند زد دست توی جیبش کرد یک دستمال مچاله شده خاکستری و سیاه چهار خانه که بزرگی چارقد مادر من بود کشان کشان از جیبش در آورد گذاشت روی پایش دوباره دستش را کرد توی جیبش نگاهش به من بود یک تکه سنگک بیات بیرون آورد قسمت سه گوش و خمیر سر نان سنگک بود

اینها ناهارم اینجاست سنگک را بطرفم دراز کرد

می خورس ناهارت را من خوردم تو هم ناهار منو بخور

نه سیرم نگه دار برای خودت

تعارف که نمی کنی خنده ام گرفت

نه بابا بگذار عصری بخور تکه نان را گذاشت سر جایش دستمال را هم تپاند روی آن

نمی افتد

خیلی دلم بحالش سوخت خیلی

علیمردان چایی می خوری متفکرانه نگاهم کرد

هان چایی نه بابا عادت ندارم به خرده توی صورتم زل زد بعد پریموس را نگاه کرد بلند شده بود که بره

اگر داری قندم رابده بخورم دماغش را بالا کشید با آستین پاک کرد

آاااا جگرم کباب شد یک مشت قند بهش دادم همه را امروز نخورها دندان درد میگردد کم کم بخور دوباره دستمال را بیرون

کشید قندها را ریخت توی جیبش دستمال را تپاند توی جیبش؟! خندید

یادم رفت بخورم دستمال را در آورد یک حبه قند گذاشت توی دهانش و دوباره دستمال را تپاند توی جیبش که لباسش ور آمد

قلبمه شد

کاری نداری

نه

با لذت قند را با صدا توی دهنش خرد می کرد

شیرین کام باشی

عجب حرفهایی بلد بود چی باید می گفتم آهان گفتم نوش جان

رحیم می گویند توی شهر چو افتاده سردار سپه تاجگذاری میکند

بکند نکند به ما چه چی به ما میماسه ما باید زحمت بکشیم مزد بگیریم حالا چه فرق می کند روی پول عکس این باشد یا آن ارزش

پول که بالا نمیره میره

میگم دکان بازار تعطیل میشه

بشه نشه کجا را داریم بریم در شمیران باغ داریم یا در کرج

میریم ورامین

ورامین آهان پس مادر نقشه داشت آن مقدمه چینی ها بیخود نبود والا خودش می دانست که برای ما فقیر فقرا نه ناصرالدین شاه....بود نه جد بزرگوارش

سفر بخیر سوقاتی ما را فراموش نکنی

مسخره بازی را بگذار کنار با هم می رویم بریم تو این دختره را ببین همانجا خواستگاری هم بکنیم دیگه داری پیر میشی

مادر چرا دوست داری وقت و بی وقت خون مرا کثیف کنی روی سگم را بالا بیاری آندفعه گفتم که نه باز هم بگم

رحیم چه پسر چه دختر فرق نمی کند وقتی می تواند زن بگیر یا شوهر بکند و نکند مردم هزار حرف نامربوط بارش میکنند

بکنند مثلا چه می گویند بگذار هر چه دلشان می خواهد بگویند

نه رحیم اینقدرها هم که فکر می کنی نباید بی خیال بود مردم آدم را چنان رسوا می کنند که دیگه سرش را نمی تواند بلند بکند

نه جان کن دور و بری های خود آدم دهندشان کیپ باشد مردم کاره ای نیستند

یه خرده دستپاچه شد من البته منظوری به او نداشتم اما خودش گویا حرفهایی زده بود

پسر یک دندگی نکن یکبار بریم هم فال است هم تماشا

حوصله ندارم

یکبار بگو راحتم بکن اصلا می خواهی زن بگیری یا مثل عموی خدا بیامرزت عذب اوغلی می میری

چه بگویم بگویم که زن می خواهم اما آن زن فقط محبوبم باید باشد جز او دختر شاه هم بیایاد نمی خواهم بگویم نگویم اگر پرسید

دختر کیه پدر داره یا نداره مادر داره یا نداره چی بگم من که فقط می دانم پسر عمو دارد و می خواهند شوهرش بدهند

یاد حرفهای محبوبه افتادم چی گفت گفت دارند مرا می دهند به پسر عمویم بعد گفت می رود خانه خواهرش پس خواهر هم دارد

برای چی می رفت آنجا آهان که راز دلش را به خواهر بگوید که او هم به پدر و مادرش بگوید خب پس پدر و مادر دارد اما چکاره

اند

تو از چی ناراحتی حوصله ات را سر برده ام

ببین چی میگه خدا اصلا رحیم اخلاق خراب شده خودش حالت نیست برای همین است که میگم زود سر و سامان بگیر این بد

اخلاقی هات بخاطر همینه

بخاطر چیه بخاطر اینه که نمی خوام کوکب خانم ترا بگیرم که نمی خوام عروسک بازی بکنم

خب زور نیست که نگفتم حتما همان را بگیر اصلا من گفتم آهااان هوپ غلط کردم کوکب ذلیل مرده را فراموش کن اما بالاخره تکلیف منو روشن کن باید زن بگیر ی یا نه من جوابی برای در و همسایه داشته باشم

||||| آخه به مرم چه چرا اینقدر زاغ سیاه مرا چوب می زنند نه اهل عیش و نوشم نه اهل قمار و لاتاریم نه عرق خورم چکارم دارند سرم به کار خودم مشغول است نه اهل این محل را می شناسم نه سلام و علیک دارم بابا ولم کنید

قبایم را برداشتم و بدون خداخافظی رفتم بیرون تا وسط کوچه رفته بودم دوباره برگشتم

مادر از پنجره دید که برگشتم رفتم ایستادم جلوی پنجره

ننه جان تا تاجگذاری به تو میگم که برو خواستگاری راضی شدی

لبخند محزونی زد هیچ نگفت

دوباره از خانه آمدم بیرون جلوی خانه انیس خانم که رسیدم در صدا کرد باز شد و آقا ناصر بیرون آمد

آه سلام رحیم خان

سلام از من است ناصر خان چطورید

خوب خوب تو چطوری کم پیدایی شنیدم رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت

بلی گذشت اما یک ۲۴ ساعت پدرمان در آمد

خوبه مزه سربازی را چشیدی بر گه معافی ات را گرفتی

نه هنوز

چرا ندادند

نه مثل اینکه باید ۲۱ سالم تمام بشود بعد بدهند

پسر ۲۱ ساله نشدی آه من پیر شدم ۳۲ سالم است

اصلا نشان نمی دهید

شوخی میکنی بین موهای شقیقه ام سفید شده

نه چیزی معلوم نیست حالا کو تا پیری

رحیم شنیدم خبر مبری هست بابا دست بالا کن ما هم شیرینی ای بخوریم

هیچ خبری نیست آرزوهای مادر است من بی خبرم

همه مادرها اینطورند هی آدم را هل می دهند زود باش بعد ناصر خان سرش را تکان داد آی رحیم من فکر میکنم مرد خدا به دور خواهرش را هم بگیرد با مادری شوهر است حالا زن بگیر بعد می فهمی چه می گویم

آقا ناصر با من درد دل می کرد اما من خوشم نمیاد دوست نداشتم آدم حرف نزدیکترین کسانی را به بیگانگان بگویند آخه من کی بودم که ناصر خان پشت سر زن و مادرش با من حرف می زد چه جوری حاضر بود از زنی که شیرش را خورده به بیگانه گله کن

من همیشه دهنم قرص بود هیچوقت گله مادرم را به کسی نمی کردم اگر چه گاهی بین ما هم شکر آبی میشد اما چه جوری می توانستم از او به دیگری شکایت کنم

سر کوچه رسیدیم خداخواسته گفتم

با اجازه تان ناصر خان من از اینطرف باید بروم

خداحافظ پیش ما بیاید

چشم

دلم رمیده شد و غافلم من درویش که آنشکاری سرگشته را چه آمد پیش

حساب روز و هفته از دستک بیرون رفته محبوبه پیدایش نیست نمی دانم چی شده بزور شوهرش دادند مگر می شود چرا نمی شود اینقدر دخترها را بزور کتک شوهر می دهند که بی حساب است مگر وقتی مادرم را به مردی که به اندازه پدرش بود می دادند مادر راضی بود تصمیم را پدر خانواده می گیرد دختر چکاره است بگویند می خواهم یا نمی خواهم

از تصو اینکه محبوب زن دیگری شده رگ گردنم سیخ می شد خون بصورت می دوید و چشمانم تار می شد

رحیم اگر شوهر کرد چی کار میکنی چکار میکنم نمی دانستم می تونی فرارش بدهی مگر از قدیم ندیم دختر و پسر با هم فرار نمی کردند حالا هم می کنند می توانی اگر بخوای می توانی

این فکر یه خرده آرامم می کرد دلگرم میشدم بلی آخرین علاج همین است اگر به زبان خوش ندادند به زور می برم اصل خود دختر است که دو ستم دارد همین

اما اگر تا بحال به حجله رفته باشد چی

دلم گرفت غیر ممکن است محبوب من با دیگری به حجله نمی رود در حجله بدست رحیم باید باز شود نه دیگری خب بعدا هم می توانید فرار کنید

بعد کدام بعد اگر دست مردی فقط مثل خود من بدست محبوب بخورد دیگر محبوب برای من می میرد نه امکان ندار دست دوم را ببرم محال است هر چند برایش می میرم اما این در صورتی است که حتی در خیالاتش هم جز من کسی نباشد

آه خدایا فکر و خیال دارد مرا از پا در میاورد آخه من خاک بر سر اصلا نشان خانه اش را هم ندارم چه بکنم مگر خیال داری بروی به خانه اش نه توی خانه که نه اما سر کوچه اش که می توانم بروم می توانم در خانه شان را بزنم و نشانه خانه ای دیگر را پیرسم بالاخره یک کاری می توانم بکنم زیاد هم دست پا چلفتی نیستم اما یک بلایی سرش آمده اینهمه مدت که ننشسته من بسراغش بروم خودش مثل رویا آمده و مانده و رفته

خدایا محبوبم را به تو سپردم خدایا خبری بمن برسان والله جوانم یک عالمه آرزو دارم

مادر خوب خبر داشت توی شهر برو بیایی بود و دیوارها را رنگ میکردند دکاندارها را مجبور کرده بودند شیشه پنجره هایشان را پاک بکنند دیوارهای فرو ریخته را تعمیر می کردند و مهم اینکه هر چه نجار توی شهر بود از در و پنجره ساز گرفته تا میل و سندلی ساز همه و همه داشتند لوله برای پرچم و علم می ساختند

کاری هم نداشت هر روز ده پانزده تا می شد ساخت و اوستا که کار بشیرالدوله را تحویل داده بود ایندفعه این کار را گرفته بود

اما با زهم بدکان نمی آمد مگر برای پرداخت مزد من و دستور اینکه چه باید بکنم وسط هفته بود حدود چهل و چند تایی از این لوله ها را آماده کرده بودم که او ستا آمد

رحیم یه خرده عجله کن یک ماشین سر کوچه بالا ایستاده همه نجارها محله آنچه را که ساخته اند آنجا ساخته اند آنجا تحویل می دهند ما هم باید برویم آنجا

من چه بکنم اوستا

هر چی ساختی بردار بیار سر کوچه

اوستا بسرعت رفت منم لوله ها رو بغل کردم دنبال اوستا دویدم

سر کوچه ماشین باری کوچکی ایستاده بود و تا نصفه پشت اش پر از این جور لوله ها بود ما هم ساخته خودمان را تحویل دادیم ماشین رفت من و اوستا داشتیم دور شدن آنرا نگاه میکردیم که صدای چرخهای درشکه از طرف راست شنیده شد

اوستا با یک نگاه شناخت

درشکه مردکه است

کروکی درشکه پایین بود سه تا زن تویش نشسته بودند من برای اینکه خانوم خانوما را ببینم توی درشکه را نگاه کردم والی چه می بینم خدایا محبوب من آن وسط نشسته بود دستپاچه شدم مثل اینکه خودم را پشت اوستا قایم کردم چرا نمی دانم

اوستا با خوشحالی گفت

خانوم خانوماست با محبوبه خانم دختر وسطی بصیر الملک ماشالله ماشالله دیگر نفهمیدم او ستا کی رفت من کی آمدم هیچ انتظار این بدبختی را نداشتم بدبختی معلومه بدبختی از این بالاتر نمی شود من یک لاقبا کجا بصیرالملک کجا آخه این دختر چرا اینهمه مدت یکبار هم بمن نگفت دختر کیه خدایا چه بکنم کمک کن باید دل بکنم باید فراموشش کنم من و اون والی والی تفاوت از زمین تا آسمان است مگر می شود باور کرد که پدرش رضایت بدهد این دختر زن من بشود هرگز هرگز چه

بکنم چه خاکی بسرم بزنم رحیم احمق بیشعور خاک بر سر این عاشق شدن چیه چه بر سر خودت آوردی بدبخت شدی بدبخت خدایا دستم بدامنت کمک کن ای خدایی که همه دربند ماندگان را رها می کنی کمک کن

فقط انتظار شیدم که عصر بشود برگردم خانه این باری نبود که بتنهایی بتوانم تحمل کنم نه باید راز دل را به مادر بگویم او عاقلتر است او جهاندیده تر است حتما راهی جلوی پای من می گذارد بالاخره یک کاری می شود کرد زن است زن ها را بهتر می شناسد شاید بتواند بمن بگوید اگر محبوب پافشاری کند پدرش رضایت می دهد که زن من بشود

دوان دوان رفتم بخانه مادر بود مثل همیشه آرام اما کمی دلگیر از من مگر نه اینکه او هم بخاطر زن گرفتن من بگو مگو کرده ایم خب مادر بشین تا برایت بگویم

از کجا شروع کنم از کجا به تو بگویم اصلا تو محبوبه را می شناسی چگونه به تو بگویم که پسر تنها پسر است که فکر می کرد در دل دارد پیش تو می آورد اینهمه مدت یک کلمه از دختری که با او سر و سری پیدا کرده برای تو نگفته نه شروع کردن خیلی مشکل است مهم اینست که از کجا شروع کنم چه بگویم

یا حق خدایا خودم را به تو سپردم

مادر بصیر الملک یادته

نگاه استفهام آمیز به چهره ام دوخت مکث کرد گفت بگوشم آشناست اما به جا نمی آورم

یادته انیس خانم می رفت توی خانه شان برای خیاطی

آهان یادم آمد همان که حق اوستای ترا خورد

آفرین مادر عجب یادته

رحیم یکی نیکی فراموش نیکی فراموش نمی شود یکی بدی یادمه آره یادمه

مادر فکر میکنی اگر ترا بفرستم برای خواستگاری دخترشان بمن می دهند

نگاه محبت آمیزی بمن کرد تا حدی جان گرفتم اما اشتباه کرده بودم گفت

حالا دیگه شوخی ات گرفته اینهم شد جواب من همه جا صحبت تا جاگذاری است تو قول دادی قبل از تاجگذاری بریم خواستگاری

سر قولم هستم بریم همین فردا بریم

رحیم حوصله ندارم سر بسرم نگذار تو یا جدی جدی هستی یا دلک دلک

مادر به روح پدرم جدی هستم

چشماس گشاد شد دراز کشیده بود بلند شد نشست توی صورتم زل زد

مثل اینکه کارت از دلکی گذشته خل شدی پسر

مجبور شدم تمام داستان را نه حقیقت را برایش بگویم مادر هرازگاه یا صورتش را می خراشید یا بامبی میزد روی رانش

رحیم بیچاره شدیم بدبخت شدیم پسر این چه کاریست که شروع کردی

وای رحیم یکاش پایت می شکست به آن محله نمی رفتی

چرا مادر مگر عیب دارد دختر خودشان دنبال من آمده منکه دنبالش نرفته بودم

ببینم رحیم همان که پیغام انیس خانم را می آورد

یکدفعه مثل اینکه چیزی در مغزم صدا کرد چی چی گفتی مادر آه مثل اینکه حق با مادر بود گویا همین دختر بود آره والله خودش بود منتها من واخود نبودم پس اون فکر می کند که من می دانم دختر کیه ای وای میگم چرا یک کلمه اشاره نکرد نگو فکر میکند من شناختمش آخه چه جوری با چادر و چاقچور چه جوری می شود شناخت تازه من اصلا زنها را نگاه نمی کنم آنهم یک دختر بچه چه ساده بودم من حق با مادر است من خل شدم

رحیم پسر من این وصله جور ما نیست پسر من آنها کجا ما کجا آخه هیچکس کرباس را روی حریر وصله می زند فراموشش کن ولش کن خاطر خواهی رسوایی داره بدبختی داره آنهم چی تو و دختر یک شازده یک اشراف زاده والله عاقبت خوشی ندارد

مادر چه بکنم می گویی چه بکنم آب از سرم گذشته دلم آنجاست منم ولش کنم اون ول نمی کند

نه پسر اون بزرگتر دارد اون فک و فامیل دارد نمی گذارند می کشند اما به تو نمی دهند

تصور اینکه محبوبه را بکشند دیوانه ام کرد حالن بهم خورد مادر راست می گوید خیلی از این اتفاقات می افتد پدر کنار باغچه منزلش سر دخترش را می برد مگر نشنیدیم

ولی آخه فقط بخاطر خاطر خواهی ما کاری نکردیم

مادر فقط بخاطر خاطر خواهی این کار دل است کار خود آدم نیست چه جوری پدری راضی می شود به خاطر کار دل دخترش را بکشد

نه مادر اگر همینجا تمام شود تمام شده اما عاقبت این کار خودش نیست بخاطر عاقبتش است که پدر می کشد

ترا بخدا مادر فال بد نزن انشالله هیچی نمی شود انشالله بخوشی تمام می شود

رحیم شاید اشتباه کردی شاید آنی که توی درشکه بود آن دختره نبود یا اوستا نشتاخت

مادر چی می گفت تمام تار و پود وجودم فریاد می زدند که محبوب من است اگر نگاهش هم نمی کردم از ضربان قلبم می فهمیدم که او دارد رد می شود اوستا ممکن است اشتباه کرده باشد اما من نه

رحیم می خواهی بروم انیس خانم را بیاورم اون حسابی با آنها آشنا شده تو شکل و شمایلش را بگو شاید آن نباشد

نه مادر نه پای انیس خانم را به میان نیار دوره می گرده لغز بارمان می کنه

خیال کردی خیر باشد فکر کردی همینجوری می مونه نقل محافل میشه تمام شهر خبردار میشن کم از خبر تاجگذاری نیست نجار محله دختر اشراف را محله را برده هه هه برم بگم بیاد اونی که تو میگی فرق داره اوستا چند ساله از آنها خبر نداره اما انیس خانم تازه بر و بچه هایشان را دیده

ساکت ماندم مگر نه اینکه عقل خودم دیگه قد نمی داد بگذار مادر یک کاری بکنه مادر چادرش را بسر انداخت و رفت

احساس کردم یه خرده آرام شدم قلبم که متلاطم بود آرام گرفته مثل اینکه پر شده بود سر ریز شده بود دیگه گنجایش نداشت حالا که عقده دل پیش مادر وا کردم آرام شدم بیخود نبود که حضرت علی با آنهمه علم و دانش می رفت سر چاه و غصه هایش را توی چاه فریاد می کرد

آدمیزاد حتی قدرت تحمل افکار و اعمال خودش را ندارد می ترکه منفجر می شه خدایا چه می شود هه چه می شود صحت خواب چه شده چه شده حالا من چه باید بکنم اگر پا پس بکشم همه چیز می آید به روال سابق چکار کنم اول کاری که باید بکنم اینه که دیگه پایم را توی دکان اوستا نگذارم اون که نشان خانه من را ندازه برای او فقط دکان شناسه چه بکنم به اوستا چه بگویم بگویم نمی آیم چه بکنم نمی پرسد رحیم از ما بدی دیدی اوستا آقااست من هیچ بدی از او ندیدم نه رویم نمی شود نمی تونم بگم که نمی آیم کاش ایکاش اوستا خوش بیرونم کند ایکاش یک روز برم بینم در دکان بسته است آن موقع راحت می شوم دیگه رو در روی اوستا نمی ایستم دیگه مجبور نیستم دروغ هم سر هم کنم خاک بر سرت رحیم مزدت را چکار میکنی هان سی شاهی صنار جمع کردی فکر می کنی فتح خیبر کردی پسر دوباره گرسنه می مانی نه فقط خودت که مادرت هم کار پیدا می کنم می روم محله دیگه امروزه کار نجاری بالا گرفته دستور دولت است همه مغازه دارها در و پنجره شان را تعمیر می کنند می روم یک جای دیگه چه بکنم جز فرار راه دیگری ندارم اه اه رحیم بدم آمد ناجوانمردی بی مروتی پس اون چی اون چی بکنه بیشعور چند ماه بود می رفت می آمد تو خنگ حالیت نبود پس اون از خیلی پیش دلباخته تو رفتی خب جون خودت را نجات دادی رفتی محبوبت چه بکند اگر بکشندش قاتل واقعی تویی مگر می توانی بقیه عم راحت بشی وای وای رحیم حالا زنده است خیالش روزگارت را تنگ کرده اگر بمیرد بناحق بمیرد میدانی روحش چه به روزگار تو می آورد از بند تن آزاد میشه بال در میاره هر جا بری دنبالت میاد شی و روز نداری خواب و بیداری نداری نه نه مبادا فقط بفکر خودت باشی دیگران هر چه می گویند بگذار بگویند اما شما با هم قاطی شدید بهم پیوستید پسر پیوند دل مهم است نه پیوند تن آنقدر زن و شوهرها هستند که از هم دورند نسبت به هم بیگانه اند هر چند سرشان را همه شب روی یک بالش می گذارند تو و اون یکدل و یک جان شده اید عقد و عروسی و قرار و مدار و بنویس و بریز و پاش اینها همه تشریفات است کار تو از کار گذشته

مادر و انیس خانم آمدند

مثل دختری که خواستگار برایش آمده و خجالت زده شده خجالت می کشیدم سرم پایین بود جرات نگاه کردن نداشتم چی باید بگویم چه چیزها را دوباره باید تکرار کنم

آقا رحیم به مادرت گفتم آن چند روزی که خانه بصیرالملک بودم داشتند خودشان را برای مراسم خواستگاری از دخترشان آماده می کردند پسر عطاءالدوله خواستگارش بود آدم هچل هفتی نیست که نه بگویند پسرشان اصل و نسب دار است با سواد است مثل اینکه می گفتند در فرنگستان هم تحصیل کرده من را برده بودند برای عروس خانم لباس بدوزم سه دست لباس کامل دوختم از

حال و هوای دختر من نفهمیدم که راضی نیست راضی بود می خندید خودش چند بار رفت دنبال مغزی برای پیراهن اش دختری که
نخواد خواستگار بیاد اینجوری پر در نمیاره والله چی بگم

خبر نداری که عروسی شده یا نه

بگمانم آنجور که عجله داشتند عروس خانم حالا پاماه است خیلی دستپاچه بودند آخه داماد خیلی بالا بود یک چیزی هم باید نذر
خدا می کردند که دخترشان مقبول مادر داماد بشه

من جرات نداشتم نه حرفی بزنم نه انیس خانم را نگاه کنم اصلا مثل اینکه گناهکار بودم و داشتند در مورد گناهان من صحبت می
کردند

انیس خانم از شکل و شمایلش بگو

والله چی بگم پسته قد بود نه چاق بود نه لاغر میزان بود چشم و ابرو مشکلی دختر بود دیگه مثل دخترهای دیگه چیز فوق العاده ای
نداشت که چشمگیر باشد

شاید خواستگارا نپسندیدند

نمی دانم هیچ خبر ندارم نه اینکه بد بود نه اما آش دهان سوزی هم نبود

قربان قدت انیس خانم نمی توانی یک خبر درست و حسابی پیدا بکنی

از کی دیگه به چه بهانه ای منزلشان بروم چه بگویم پیرسم لباسها خوش قدم بود

هر دو تاشان خندیدند من اصلا حوصله خندیدن نداشتم اما دلم می خواست مادر می پرسید آخه اسم دختر چی بود اما نمی دانم
یادش نبود یا هول شده بود

مدتی به سکوت گذشت هر سه فکر می کردیم منتها هر کس در عالم خودش انیس خانم گفت

میگم فردا سری به خانه کشور خانم بزنم سر و گوشی آب بدهم بالاخره اگر عروسی باشد عمه خانم را بیخبر نمی گذارند حتما
دعوتش می کنند هر چند که بین خواهر شوهر و برادر زن شکر آب است

الهی قربات قدمت انیس خانم ما از زمانی که همسایه شما شدیم همه اش دردسر برایتان فراهم کرده ایم

نه بابا چه دردسری رحیم هم مثل پسر خودم هست فکر میکنم این بلا سر ناصر آمده است

بلا خدا همه می گویند بلا عشق بلاست دوست داشتن بلاست دختری به آن نازنینی خاطر خواه آدم شدن بلاست آره رحیم بلاست شاهنامه آخرش خوش است

دو شب و دو روز بود که بی آنکه آگاه باشم مدام بدرگاه خدا دعا می کردم که دختر بصیر الملک زن پسر عطاءالدوله شده باشد ای خدا کمک کن انیس خانم بیاید بگوید زاییده ای خدا کمک کن بگوید با شوهرش فرنگ رفته خدا جون تو که قادری تو که با یک کن فیکون زمین و زمان را ساختی این کار را بکن الهی دختره محبوب من نباشه خدایا کمک کن خدایا جز تو چه کسی را دارم ای همه بیکسان را فریاد رس

شام را خورده بودیم و داشتیم برای خواب آماده می شدیم که صدای در آمد کیه این وقت شب مادر باهوش تر از من است شاید هم گوش بزنگ بود بعجله بلند شد

باید انیس خانم باشد

و بود دلم شروع کرد به طپیدن دستهایم می لرزید رنگم پرید خدایا خبر خوش خبر خوش انیس خانم وارد شد سلام داد با محبت علیک گفت مادر تشک را کشید زیر پای انیس خانم

بنشین انیس خام بفرما خوش خبر باشی

والله چی بگم نمی دانم این خبر خوش است یا نا خوش عمه دختره گفت نه عروسی سرنگرفته گفت دختره مثل مادرش از آنهاست خوب بلدند بگردند لقمه خوبی گیر بیاورند مادرش هم فهمیده بود که چه جوری برادر نازنین مرا تور بزنه دختره بک وجبی گفته داماد را نمی خواهم بچه داره

وا مگر داماد زن داشت

گویا زن اول اش دختر عمومیش بوده که سر زا رفته یک بچه از اون مانده که پهلوی مادر بزرگه زندگی میکنه کاری به کار این دختر که نداشت

اما انیس خانم بالاخره مرده هم دست اول نبوده دیگه دختره معلومه عاقل است

وا خواهر چه حرفها می زنی باز این دختر پدر درست و حسابی داشت یک چیزی خود پدرش که هوو سر مادرش آورده؟

ا آه آه یادم آمد راست میگی قبلا رحیم تعریف کرده بود مادر با دست می زد روی دستش

رحیم رحیم از کجا می دانست

مادر بجای من جواب داد

اوستا محمود گفته بود آره آره یادم است الله اکبر راست گفتند کوه به کوه نمیرسد آدم به آدم میرسد

مادر گویی مهربانتر شد

میدانی انیس خانم دختره حتما سوز و گداز مادرش را دیده فهمیده که نباید گول پول و مقام را بخورد و سر عطاءالدوله نباشه پسر خود رضا خان باشد زن وقتی توی بغل شوهرش خوابیده نه شاه تاج اش به سرش نه دوریش کشکول اش به دوش چیزیکه ایندو را گرم میکند پاکی و صداقت و سلامت هر دو است اگر خدای ناکرده یکی بلنگد توی رختخواب پر قو هم که باشند سردند

والله چی بگم مرد خاک بر سر بیرون خانه هر غلطی می کند بکند توی خانه نان و آب و رخت و لباس زن و بچه اش را فراهم بکند بس است

نه انیس خانم آدم نان گدایی می خورد نان بی غیرتی نمی خورد مردها فکر می کنند زنها غیرت ندارند نه خیلی خوب هم دارند منتها گاهی نجابت گاهی لا علاجی نمی گذارد بروز دهند مادره ناچار است تحمل کند دم نزنند چی بکند

اما دختره که مجبور نیست هر شب بغل مردی بخوابد که مدتها بغل زن دیگری بوده گیرم که پسر فلان الدوله است پسر فلان کس بودن پول داشتن و در فرنگستان درس خواندن هیچ ارتباطی به مساله پاکی و پارسایی ندارد آن چیز دیگری است این چیز دیگر دست دوم دهن خورده است

میدانی خواهر اگر اینجوری حساب بکنی سنگ روی سنگ نمی ماند مردها همه همینجورند تو یک مرد پولدار نشان داری که به یک زن قانع باشد منتها خیرش بیرون درز پیدا نمی کند یا کنیز یا کلفت را صیغه می کنند یا با پروویی چند تا چند تا عقد می کنند قربان شکلت بروم تا بود چنین بود

نه انیس خانم ما مردهای خوب هم دیدیم شاید بین پولدارهایشان کم باشد اما بین ماها زیاد بوده

از قدیم گفته اند مرد که شلوارش دوتا شد تجدید فراش میکند

شاید هم درست گفته باشند مردها ظرفیت ندارند فکر می کنند با پول می توانند دل زن را بخرند پس وقتی پول دارند چرا نخرند اما دل خریدنی نیست

خدا عمرت بده تو هم چه حرفها میزنی مردها کاری به کار دل زنها ندارند که بنده الله اکبر استغفرالله بلند شوم بروم حالا بچه ها می خوابند

از آن شب ببعده همه شب بعد از شام انیس خانم و ناصر خان و معصومه خانم منزل ما بودند عجب موضوع داغی شده بود ناصر خان می گفت

چه اشکال دارد دست و بال رحیم خان را بگیرند برای خودش اوستا کار ماهر می شود مثلا خود این جناب بصیر الملک چکاره است هان مادر چکاره است

والله کارش را نمی دانم اما پولداره چه خانه ای چه آلاف اولوفی نوکر وکنیز ولله و آشپز یک عالمه نانخور توی خانه دارد

مادر جان کار خوش چیه تاجر اهل دیوان است آخه چکاره است

نفهمیدم ناصر نپرسیدم هم

خب پول یامفتی که معلوم نیست از کجا آمده دارد سرمایه ای می دهد به رحیم خان این کار بکند شرافتش از هزار تا دوله و سلطنه بیشتر است حضرت علی با وجود اینکه کار خلافت داشت از راه بیل زدن نان می خورد مالک بودن که کار نیست مالک چی این ارث پدری را از کجا آوردند زمین را که خدا ساخته چه جوری اینها مالک اش شده اند هان

ناصر خان راست می گفت اولین با چه جوری کسی مالک شده خوبه آسمان را خرید و فروش نمی کنند من هیچ وقت از اوستا هم نشنیدم بصیر الملک چکاره است

مثلا این آقای بصیر الملک از فتحعلی شاه بالاتر است کر و فرش بیشتر است منشی آسمان جل گرمرودی را آورد دخترش ضیاءالسلطنه را داد بهش بعد هم دست و بالش را گرفت یک لقب هم برایش دست و پا کرد شد میرزا مسعود خان انصاری چی شد آسمان به زمین آمد آنها از جریان افتادند رحیم را هم می کنیم ناصرالدوله

و قاقاه خندید خودم هم خنده ام گرفت

اما حرفهای ناصر خان به دلم نشست جراتم را زیاد کرد راست می گوید من اگر کمی سرمایه داشته باشم حالا دیگر می توانم برای خودم کار بکنم کار می کنم مدام کار می کنم درس هم می خوانم وقتی توانستم شاگردی مثل خود پیدا کنم خب چکار دارم کتاب می خرم می خوانم سوادم را زیاد می کنم اینها چشمشان به پول است مثلا به خرده سواد تازه سواد برای چی رضا خان سواد دارد شاه مملکت شده نادر سواد داشت اصل و نسب داشت می گویند وقتی صحبت از اصل و نسب می شد یاد گرفته بگوید چه بگوید منم نادر فرزند شمشیر نوه شمشیر خب نادر نشد شاه نشد تازه پدر من آدم بدی نبود هنوز اگر تبریز بروی پرسی صحبت از سلامت و جوانمردیش بر سر زبانهاست خب پدر مرد گرسنگس کشیدیم اما کار خلاف شرع نکردیم بی پولی که عیب نیست هر جوری بود خودمان را به اینجا رساندیم آقای بصیرالملک چه کرده من هم اگر پول یامفتی داشتم هر روز یک جور لباس تنم می کردم سوار درشکه می شدم روغن کرمانشاهی می خوردم زعفران روی پلو می ریختم اینها که هنر نیست هنر این است که حق مردم را ادا کنی با آنهمه دبدبه و کبکبه مزد اوستای بیچاره را خورده این ننگ است بقیه همه رنک

ناصر خان با حرفهایش حال و هوای دیگری به قضیه داده بود

خدا را چه دیدی حتما خدا اینجوری می خواد دست مرا بگیرد و بالا بکشد داماد بصیرالملک شدن یک شانس است یک توفیق الهی من چند سال کار بکنم می توانم یکهزارم زندگی آنها را داشته باشم اصلا با پول حلال با پولی که با عرق جبین و کد یمین بدست آمده باشد مگر می شود آنجور زندگی کرد اینها پول ندارند علف خرس دارند انیس خانم می گوید یک لباس را دوبار نمی پوشند یعنی چه یعنی اصلا حالیشان نیست که پول از سنگ در میاد پدر آدم در میاد اینها نمی فهمند فکر می کنند خیلی سر هستند که اینهمه ریخت و پاش می کنند از خربت شان است والا چه نیازی به اینهمه دنگ و فنگ است آدمیزاده نه به لباس است نه به خوراک اصل آدمیت است اصل جوانمردی شازده فلان الدوله و فلان الممالک

یک شب انیس خانم تمام خیالاتم را بهم زد

میدانی حق با ناصر است دیشب یک چیزی گفت من تازه بفراست افتادم

مادر با دلواپسی پرسید

ناصر خان چی گفت حرفهای ناصر خان را با آب طلا باید نوشت

ناصر می گوید شاید همه اینها نقشه باشد

چه نقشه ای همه چی ها

میدانی خب مردها جور دیگه مساله را نگاه نگاه می کنند ناصر می گوید که اینها می خواستند دخترشان را شوهر بدهند خواستگار را عم پسندیده بوده اند که پیغام داده اند بیایید لباس دوختند بزک کردند رفتند آمدند دختره زیر بار نرفت ظاهر قضیه اینست که به داماد ایراد گرفته اند که زن داشت بچه دارد اما

اما چی

انیس خانم نگاهی به من کرد و نگاهی به مادر سرش را پایین آورد چادرش را کشید روی پاهاش مثل اینکه از گفتن مطلبی ابا داشت

اما چی انیس خانم

والله از این جور چیزها خیلی دیدیم شاید دختره شاید دختره عیب و علتی دارد

چه عیبی

چشمکی که انیس خانم به مادر زد بدور از نگاه من نبود

یادت هست آن دختره دهقان زاده شیمیران

کی

هنوز خاک گورش خشک نشده پسر یکی از اعیان بلا سرش آورد بعد ولش کرد و رفت دختره خودش را کشت هنوز مردم اشک چشمهای پدرش را فراموش نکرده اند

به زیر خاک سیه فام مریم ای مریم

چه خوب خفته ای آرام مریم ای مریم

برستی از غم ایام مریم ای مریم

بخواب دختر ناکام مریم ای مریم

هنوز مردم شیمیران بیاد دارند که هر روز بر سر مزار دخترش زار می زد و در برابر سوال دیگران مدام تکرار میکرد که

درون خاک مرا دختری جوان افتاد برای آنکه جوانی شود دو روزی شاد

بر آن جوانک ناپاک روح لعنت باد

مادر نگاهی از روی دلسوزی به من کرد

یعنی چه اینها دیگه چه حرفی است می زنند یعنی ممکن است محبوبه هم

از آنشب ناصر خان تبدیل شد به یک غیب گو

جلوی پنجره می نشست دو تا دستش را انگشت به انگشت بهم می چسباند باز و بسته می کرد و توضیح می داد

اینها می دادند چه می کنند این اعیان و اشراف هزار تا گند و کثافت دارند منتها بلدند چه جوری ماست مالی کنند پول دارند نقشه می کشند آدم اجیر می کنند بعد آب از آب تکان نمی خورد

مثلا شما فکر می کنید چه در کله دارند مادر چنان ملتسمانه می پرسید که دلم ریش می رفت

خیلی ساده است خیلی ساده رحیم خان را بلا گردان می کنند چند روزی زنش می کنند بعد طلاق می گیرند در بین اینها هم که دختر و زن فرق ندارند یک مرد بیوه پیدا می شود مباد یک زن بیوه را می گیرد و خب همه چیز به خوبی وخوشی تمام میشود.

مادر با ناراحتی گفت: چرا ما؟ چرا ما باید پایمال شویم؟ چرا رحیم من؟ رحیم یتیم من؟

-خوب مسئله خیلی راحت است مرگ برای ضعیف امری طبیعی است، همان داستان مریم که مادر تعریف کرد، مریم ضعیف بود مرد و رفت زیر خاکآن پسر عیان آب را خورد و لیوان راشکست، یک لیوان دیگر بر میدارد، ندارد که نیست، اگر مریم دختر بصیرالملک بود وضع فرق می کرد، بلی چنین است و جز این نیست .

-پس خدا کجاست؟ مگر خدا چشم ندارد نمی بیند؟

-می بیند، چرا میبیند. خوب هم می بیند.

ناصر آقا برای خودش داستان درست کرده، شاید هم حسودیش شده، معلومه حسودی میکند، من فردای نه چندان دور داماد بصیرالملک می شوم. محبوب من هم خیلی از معصومه بهتر است، خوب آنها دخترشان را دوست دارند مرا هم دوست خواهم داشت، مشوم دامادشان، پسر هم تا بیاید آدم بشه، من پسرشان شده ام، انیس خانوم گفته بود که مادری تازه پسر آورده، می دانستم برادر کوچکی دارد، اما کو تا او بیاید عصای دست پدرش بشود، رحیم خودش همه کاره میشود، محبوبه محال است...

اما گاهی دلم چرگین میشود، به نظرم می آید زیادی پررو است. آخه دختر به این پررویی؟ من یک بار هم نگاهش نکرده بودم م اصلا واخود نبودم او مرا به این راه کشاند، رحیم نجار بودم و به نجار بودنم شاد، کار می کردم مزد می گرفتم با زندگی کنار آمده بودم، اول آمد قاب سفارش داد بعد گل آورد، اگر او شروع نکرده بود من خر کی بودم که خاطرخواه دختر بصیرالملک شوم، شاید حق با ناصر خوان است جای دیگر بند را آب داده، رحیم بیچاره را دست انداخته.

انیس خانوم خبر آورد:

-وای نمی دانید کشور خانم چقدر عصبانی بود هر چه فحش داشت نثار زن برادرش و دخترهایش کرد مثل اینکه ان یکی برادرش که عموی دختره می شود برای پسرش خواستگاری کرده اما دختره باز هم گفته نه، کشور خانم می گفت الکی می گوید مادرش آش و لاش اش کرده، الکی می گویند، از آن مادر همان دختر.

خب پس محبوبه گفته بود که می خواهند به پسر عمویش شوهر بدهند، راست می گفت که قبول نمیکنند و نکرده، خبرش هم پیچیده.

دلم برای محبوب تنگ شده، دختر بیچاره چه می کشد؟ اگر راست راستی آش و لاش اش کرده باشند چی؟ دلم می خواست پیشم بود دست هایش رات می بوسیدم چشمهایش را می بوسیدم سرش را روی سینه ام می گذاشتم و غمش را می خوردم.

مجال من همین است که پنهان عشق او ورزم

کنار بوس و آغوشش چه گویم؟ چون نخواهد شد.

فقط خدا می اند اصل موضوع چیه؟ شاید همین هم نقشه باشد، شاید می خواهند مردم راست راستی باور کنند که دختره خواستگاریها را رد میکند. این دفعه از توی خودشان خواستگار تراشیده اند...

اگر راست باشد؟ اگر محبوب پاک نباشد؟ اگر مرا دست انداخته باشد؟ اگر آن همه ابراز عشق و علاقه جزو نقشه بوده باشد؟ اگر...
جلوی در دکان رسیدم.

یعنی چه؟ چشمهایم را مالیدم، خواب می بینم؟ دوروبر رانگاه کردم واضح و روشن بود پس خواب نمی بینم، چنگ زدم به موهایم فدردم آمد خواب نیستم بیدارم، اما موضوع چیه؟ در دکان بسته بود و دوتا چوب بلند را شکل ضربدر به در دکان کوبیده بودند این چه معنی دارد؟

پاهایم شل شد، بی اختیار کنار دیوار نشستم، دکان را بسته اند نه برای یک روز و دو روز این میخ کوبی کردن یعنی برای خیلی زمان طولانی، اوستا چه شده؟ اوستا را چی کارش کردند؟ خاک بر سر شدم، باز هم بیکار شدم، بیچاره شدم، خودت یادت رفت میگفتی دیگه میگذاری از این محله میروی؟ منتها رویت نمیشد که به اوستا بگویی که دیگر نمی آیی؟ مگر خودت نگفتی کاش اوستا در دکان را ببندد؟ آره یادم است، اما خداجان قربان حکمت بروم چرا همیشه دعاهای بد را مستجاب می کنی؟ ماغلطی کردیم، نفهمیدیم، جاهل بودیم، مزخرفی از دهانمان در آمد تو دیگه چرا؟ برو رحیم از اینجا برو، این رحمت الهی است تو حالت نیست، بگزار برو تو اگر بروی آب ها از آسیاب می افتد، یا دختره گولت زده یا گول تو را خورده، در هر صورت تا همین جا هم که پیش آمده، بس است، بقیه را ول کن، برو، برو دیگر به پشتت هم نگاه نکنت فکر کن خواب وحشتناکی دیده بودی، بیدار شو، عاجز که نیستی، ماشاالله یک پا اوستا شده ای برو گذر دیگری، برو دکان دیگری پیدا کن، بگذار گند قضیه بیشتر از این بالا نیاید.

محبوبه را چه بکنم؟ فقط من گیر نیفتادم آن طفل معصوم هم درگیر است. اون را ول کن پدر دارد مادر دارد، ایل و تبار دارد تو مردی خودت و مادرت را پیا، دختره هزارتا پا دارد، اما آخه دلم پیش اوست بی دل کجا بروم؟

پسر خر نشو، این بچه بازی ها را بگذار کنار تو داری سرت را به باد میدهی، غصه دل داری؟ ولش کن، برو برو جرات داشته باش، بلند شو اینجا چه کز کرده ای؟ راه بیفت دنیا که به آخر نرسیده، روزی تو مقدر است. این دکان و اوستا وسیله اند، هر جا بری روزی تو با تو هست، رزاق خداست، برو یا علی مدد.

راه افتادم، داشتم فرار می کردم، از آن محله از آن دکان از آن خاطرات، خاطرات تلخ، خاطرات شیرین، فرار میکردم، از محبوب، از میعادگاهمان، از در و دیوار دمد گرفته دکان که شاهد عشقمان بودند، رازو نیازهایمان را در لا به ای درزها و جرزهایشان جا داده بودند. میدویدم، داشتم فرار میکردم، بی دل، بی کس، بیکار، نه غصه کار را داشتم نه غم بی کسی را فقط دل گم کرده بودم، دلم انجا بود، پیش آن دخترک کوچک که یکباره بزرگ شد، آن محبوبه ی شب، آن مونس روز، دلم را برد فیس نمی دهد.

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول

من گوش استماع ندارم لمن يقول

وقتی ایستادم جلوی خانه اوستا بودم.

حواسم پ

رت بود، گویا به شدت دقالباب کرده بودم، شاید هم بکارت.

صدای زن اوستا از پشت در شنیدم که دمپایی هایش را روی آجرهای کف حیاط می کشید و غرغرکنان می آمد.

-سر آورده؟

در راباز کرد تا من را دید جاخورد بربر نگاهم کرد.

-چته؟ بی ریش؟ هوس لاس ناصری کردی؟

-!!؟؟

چی شد؟ چی گفت؟ منظورش چی بود؟ دیدم اوستا دوان دوان آمد.

-برو کنار زنیکه ی احمق و بامبی زد توی سرش.

گوئی از خواب بیدار شدم. اوستا؟ دست روش زنش بلند کرد؟ آخه چرا؟ اوستا به ان مهربانی، به ان خوبی؟ غم خودم را فراموش کردم، بد دل شدم. اوستا از اوج آسمان تصورات من افتادپایئن، مرد به ان خوبی، آن همه فداکار، آن همه با گذشت، داغ فرزند را به دل گرفت اما نخواست که دل زنش را بشکند، از این که با او درشتی کرده بود بعد سال ها پشیمان بود، حالا دست روی همان زن بلند می کند؟؟ آنهم جلوی من؟ جلوی یک غریبه؟

چیزهایی گفت که شنیدم و موضوع بسته شدن در دکان را هم فهمیدم، می دانستم زیر سر بصیرالملک اسنت اما مسئله خودم رنگ باخت.

کار اوستا حسابی پکرم کرد، خیلی ناراحت شدم، خدایا چرا؟ آن زندگی خوب و پر صفا و صمیمیت که داشتند کو؟ یعنی آخر زندگی این است؟ یعنی عشق همان طور که بناگاه می آید به ناگاه هم می رود؟ منم با محبوب اینجوری می شویم؟ عشق به این آسانی تبدیل به نفرت می شود؟

پس خدایا ازدواج مقدس نیست؟ اگر هست چرا آخرش به کثافت می کشد؟ این چه زن و شوهری است؟ من همیشه فکر می کردم که اوستا مرد خوشبخت است، منهای اینکه بچه ندارد که آن هم در پرتوی عشقش به زنش رنگ باخته بود. پس اشتباه می کردم؟

رحیم! رحیم! پس تو شاهکار نادانی هستی، هر چه می کنی اشتباه است، تا حالا هر چه رشته ای پنبه شده است آن از عشقت، این از کارت، آرزوهایت، دعاها، اوستایت،

خدائی بود دکان بسته شد، اگر باز هم بود من دیگر نمی خواستم چشمم به چشم اوستا بیافتم... بدم آمد، خیلی، خیلی

دیدی رحیم؟ خودت جواب خودت را دادی، دیدی چگونه یک لحظه و با یک حرکت اوستای محبوب تو منفور شد؟ مگر دوستش نداشتی؟ مگر مدیونش نبود؟ مگر این همه سال به وجودش به بودنش به آمدنش و رفتنش عدت نکرده بودی؟ چه شد؟ با یک حرکت ناجور که از او دیدی، حالا حاضر نیستی دیگر به صورتش نگاه کنی، عشق همینجوری تبدیل به نفرت می شود، محبوب منفور میشود، معشوق دشمن می شود، خانه آبا خراب می شود، گرمای محبت به سرمای عداوت مبدل می شود، یک کلام رحیم آقا بهشت، دوزخ می شود.

خیلی راحت، خیلی آسان، به یک چشم بهم زدن، با یک تلنگر، همه چیز از بین میرود از اوج آسمان به حوض زمین می افتری، پس باید مدام مواظب باشی. مدام خودت را بیایی. حرفت را، کارت را، حرکت چشم و دستت را، مبادا مبادا یک نقطه بی جا بیافتد که معنی، کاملاً برعکس می شود.

از آنچه که در این اواخر اتفاق افتاده بود احساس می کردم که حالت نرمش و شکنندگی مرا تعقیب داده. بدل شده بودم، وحشی شده بودم. فهمیده بودم که دنیا به آن پاکی و خوبی که من فکر می کردم نیست. گاهی بی آنکه تو تصورش را هم کرده باشی، تهمت می خوری، گناهکاری می دانند، نسبت به تو عداوت می ورزند. من بیچاره چه هیزم تری به زن اوستا فروخته بودم؟ چرا با من آنطوری کرد؟ چرا آنطوری گفت؟ من کجا و حرفهای او کجا؟

تا وقتی که ناصر خان برای من توضیح نداده بود، اصلاً نمی دانستم ناصرالدین شاه گردن شکسته چکاره بوده و چه گندی کاشته، این متلک ها چه بود که بارم هم زیر سر زن اوستا بوده است، نمیدانم الله علم.

دو روز بود که پشت سر هم طبق عادت، جلوی دکان دست به بغل می ایستادم، مطمئن بودم که اوستا نمی آید ولی بیوی محبوب می آمد. به دنبال دلم می آمدم، اگر می آمد و در دکان را بسته می دیدم حتماً غصه دار می شد، دستش به هیچ جا بند نبود چه می کرد؟ نکند مثل مریم خودش را بکشد؟ این فکر دیوانه ام می کرد، دیگه همان جا می ماندم، جلو تر از آن را نمی توانستم مجسم کنم.

اگر به خاطر من اذیتش کنند؟ اگر پافشاری بکند و کتکش بزنند؟ اگر پدره عصبانی شود و شکمش را پاره کند؟ من چی میکنم؟ هان؟ چه می کنم؟ شانه هایم را بالا انداختم،

من هم خودم را می کشم، دیگه بعد از او زندگی را چه بکنم؟ همه چیز را که از دست داده ام، فقط نفس برایم مانده که آن هم فدای او، صدای چرخ درشکه هشیارم کرد.

گوشه هایم را تیز کردم، بله درشکه بود. این هم جناب بصیرالملک، نگاه غضب آلودی به طرفم پرتاب کرد گویی نگاه که به من خورد منفجر شدم، ترکیدم، از جا کنده شدم و بی آنکه تصمیم قبلی داشته باشم دویدم، فکر کردم طول کوچه را با دو قدم طی کردم رسیدم دم درشکه پریدم روی پله درشکه گفتم آنچه را که می خواستم، راز دل گفتم، گفتم خاطر خواه دخترتان من هستم شاید گفتم که او هم خاطر مرا می خواهد دیگه چه چیزهای دیگری گفتم بماند، سوزش شلاق بیدارم کرد سوخت، گوشت تنم را کند، خونم را ریخت بیدار شدم، هشیار شدم، تصمیم ام را گرفتم هر چه بادا باد.

نه رحیم از جلوی دکان ایستادن کاری ساخته نیست برو و بگرد خانه شان را پیدا کن، مادرت را بفروست خواستگاری یا آهان یا نه. دختر مثل درخت گردو است، هر کسی رد میشه به سنگ می زنه که یک گردو بیفتد، هزارتا خواستگار میره و میاد، کتک که نمیزند مادرم را کتک نزنند، خودم به جهنم.

راه افتادم، خانه شان آشنا تر از آن بود که معطل شوم، خانه بزرگ اشرافی، دری به بزرگی تمام خانه ما، درختها از دیوارها هم بالاتر بودند، ساختمان بزرگ گچ کاری شده، همه چیز عالی، همه چیز مرتب. رحیم برگرد خاک بر سر اینجا جای تو نیست تو به این طبقه تعلق نداری، پسر سورچی این ها وضعش بهتر از وضع تو است، دیوانه ای، خیالات واهی می کنی، برو، برو، برو.

و من به جای اینکه به نقطه مقابل بروم دور شوم گویی دستور برای جلو رفتن بود، دور تا در خانه را طواف کردم. محبوبه من در این خانه است، چکار می کند؟ هر کاری می کند بکند، مهم این است که به یاد من باشد، فراموشم نکند بین چند روز است که ندیدمش، نکند به زور از این خانه دورش کرده اند، می تونند چرا که نه. یک خانه ندارند که، این جور آدمها در کرج یا شمیران هم خانه دارند، بیلاق قشلاق می کنند، مثل ما نیستند که زمستان و تابستان در همان خانه یک وجبی بمانیم. بیلاق مان بالای بام باشد و شقلاق مان زیر زمین.

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از ورطه رخت خویش

پشت خانه کوچه باغ طولی بود اما مزبله کثیف، محل قضای حاجت حیوانات و آدم های حیوان صفت، اما هر چه بود جای مناسبی بود! می شد دور از چشم آدمهای فضول چند لحظه ای محبوب را دید، و راز دل گفت. خوب خانه را شناختم برگشتم چه بکنم؟ آیا هر روز بیایم جلوی دکان بایستم این دفعه دیگه شوخی بردار نیست. ممکن است بصیرالملک با آژان خدمتم برسند.

برگشتم خانه کو قلم و دواتم؟ مدتی بود چیزی ننوشته بودم، برای دلم می خواستم بنویسم، نوشتن هم مثل غم دل به چاه گفتن است، سبک می شوی تشنه می شوی.

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

چندین و چندین بار نوشتم در حالی که قدم به قدم به جان فدا کردن در راه محبوب نزدیک تر می شدم. یک تکه کاغذ کوچک بریدم دورش را باقیچی صاف کردم، و رویش نوشتم:

پشت باغ خانه تان منتظر هستم.

صبح رفتم سراغ علیمردان، جلوی در سقاخانه آفتابه و جارو به دست داشت، راه منتهی به دکان را جارو می کرد.

-علیمردان! هیس!

-سلام.

-بیا این ور کارت دارم.

بی محابا جارو را انداخت زمین و دوید به طرفم.

-ببین علیمردان دکان بسته است، «دیدم می دانم.» من نمی توانم هر روز بیایم و اینجا بمانم، قرار است دختر خانمی که اینکده است، چادر چاقچول کرده بیاد با من کار دارد، خنده ای شیطنت آمیزی کرد و گفت «می فهمم» با دستم پشت گردنش، آی شیطان خندید: «پیش می آید»، عجب بچه تخسی بود گفتم: «ببین این کاغذ را وقتی آمد میدی بهش، فهمیدی؟ قدش یه خرده از تو بزرگ تر است.» گفت: «می شناسم دختر آقا بصیر الملک را می گویی؟! تو از کجا می شناسیش؟ گاه گاهی می آد از اینجا رد میشه و شمع روشن می کنه، الهی برایش بمیرم او هم مثل من متوسل به خداشده، خدا میشه به ما دوتا رحم کنی؟»

-ببین علیمردان خیط نکاری؟

باز هم خندید: «بیخیالش»، چه جوری میدی؟ «تو کارت نباشد اگر علی ساریان است می داند شترها را کجا بخواباند»، پسر مواظب باش به کسی دیگه ای ندی خوب؟ «گفتم که بیخالش» «یه دوهزاری گذاشتم کف دستش»، «آقا رحیم ما نمک پرورده ایم» دلم برایش سوخت، کاش بزرگ ترها هم صفا و صمیمت علیمردان را داشتند. خداحافظ علیمردان، «خداحافظ، نگران نباش علی آقا قوی»

داشتم دور می شدم که به صدای پایش برگشتم. هان چیه؟ نفس نفس میزد «بگم کی داد؟» ترسیدم یک دفعه عوضی بدهد گند بالا بیاید. گفت: نه، اسمم را نگو، بگو نجاره داد. -باشه. خندید و رفت.

دیگه تصمیم را گرفته بودم به راهی افتاده بودم که اصلا برگشت نداشت، دیگه اختیار دست خودم نبود یکی انگاری از پشت هول ام می داد، یا یکی از جلو می کشیدم، یا با هم زنده می مانیم و زندگی می کنیم یا اگر فهمیدم به من نارو زده اند و همه این ها نقشه شیطانی است می دانم چی کار کنم که بصیرالملک از دبدبه و کبکبه بیفتد، همان دم حجله به جای گربه خود عروس بی عصمت را می کشم، حالا که به پولشان می نازند و فکر کرده اند که می شود دل رحیم بی کس و کار را بازیچه قرار داد من هم می دانم که چه بکنم، گناه دارد؟ گناه این است که زندگی مرا به آتش کشیده اند. پدر پدرسوخته اش کارم را هم از من گرفت، فقط به فکر زندگی خودشان هستند، اصلا فکر نکردند که رحیم بیچاره بعد از بیکاری چه خاکی توی سر خودش بریزد؟ گاوهای خوش علف، آدمهای جلف عرق خور.

وقتی رسیدم خانه مادرم از بیرون آمده بود، داشت چادرش را تا می کرد.

-سلام مادر.

-علیک سلام رحیم. چه خبر؟

-چه خبری باید باشد؟

-دختره پیداش نشد؟

-نه.

-بلا گرفته آمد آتش را روشن کرد و گم و گور شد.

با وجود اینکه می دانستم حق با مادر است اما دلم نمی؟ آمد که به محبوب من نامهربانی کند، بد بگوید، نفرینش کند. لباس ام را در آوردم و بی حال روی زمین دراز کشیدم.

-رحیم رفته بودم پیش ملای محله.

-برای چی؟

-گفتم یک استخاره ای بکنم ببینم آخر عاقبت کارمان به کجا میرسد؟ اصلا صلاح است؟ مصلحت است؟

-خب؟

-ملا کتاب دعا را باز کرد. به چیزهایی خواند که نفهمیدم. خبیث خبیث می گفت، حالیم نشد، گفتم آقا قربان جدت بروم به زبان خودمان بگو چه نوشته؟ من که سواد ندارم.

گفت خلاصه مطلب مادر اینکه آبگرمابه پارگین را شاید. باز هم حالیم نشد، گفت مادر اگر پسرت پسر خوبی است، گناه نکرده، معصیت نکرده، پاک است محال است دختر ناپاک نصیبت شود، ولی اگر ناپاک و گناه کار باشد دختر پاک هم گیر بیاورد در طول زندگیش دختره پایش خواهد لنگید این دنیا دار مکافات است!

-خب بلاخره چی فهمیدیم؟

-رحیم من از تو مطمئن هستم می دانم که خودت هم مثل یک دختره باکره پاکی، دلم روشن شده انشالله که دختره خلافی نکرده، خشگی تو، اوستایی تو، دلش را برده، دورو برش را مردهای کچل شکم گنده یا لاغرو تریاکی را میبیند، مثل تو ندیده تا دیده عاشقت شده.

خنده ام گرفت گفتم: مادر راست گفتند که سوسکه به بچه اش می گه الهی قربان پاهای بلورت.

-رحیم خودت را دست کم نگیر ماشالله هزار ماشالله مثل گلی.

-پس مادر این گل آماده شده که بره خواستگاری، آهان؟

مثل اینکه این قسمت را پیش بینی نکرده بود، خیلی جا خورد

نه رحیم، اینرا از من نخواه، آدم باید به اندازه گلیم اش پایش را دراز کند، خودت برو، از تو خوشش آمده، اما منو ممکن است از در کوچه بیرون بیندازند، یک عمر طوری نکردم که حرف بد بشنوم، سر پیری، بی آبروئی بالا می آورند ممکن است به خدم و حشم اش دستور بده پس گردنم را بگیرند با یک اردنگی بیرونم کنند آنجا رو که بخوانند نه آنجا که برانند.

- غلط بکنند مگر شهر هرته؟

-آی رحیم بالاتر از من را کشتند صدایش در نیامده لگد زدن به سر زن بیوه بیکسی که کار ندارد.

- دختری که پسر را می خواد مادرش را هم باید بخواد ناخن را که همیشه از گوشت جدا کرد ، پسر زن میگیره معنی اش این نیست که مادر را باید طلاق بده .

- حالا تو بکار خودت برس ، مادر را ولش کن ، مادر هم برای خودش خدائی دارد .

- پس تو نری ؟ کی باید بره خواستگاری ؟

کمی فکر کرد و گفت : شاید انیس خانم را بفرستیم آشنا داند زبان آشنا .

هر روز دو بار به علیمردان سر می زدم با تاسف می گفت " خبری نیست " غیر از اون هیچکس هم دور و بر دکان ما آفتابی نشده ؟ " نه رحیم آقا ، مگر یکی دیگه هم بعله ؟ خندیدم ، نه پسر منظورم مثلا اوستا خودش یا بصیر الملک است ، " نه مردی اینورها ندیدم "

تا اینکه ظهر یک روز گرم مرداد ماه بود که علیمردان وقتی مرا از دور دید بطرفم دوید ، چنان خوشحال بود که گوئی برای خودش امر خیری اتفاق افتاده " دادم آقا رحیم دادم " چی گفت ؟ " والله یه خرده اول بد عنقی کرد دلم را شکوند اما بعد مزدگانی هم داد " و سکه ای را که محبوب کف دستش گذاشته بود نشانم داد ، بگذار توی جیب ات دیدم ، گم می کنی ها ، با سرش اشاره کرد که نه .
دویدم ، بطرف میعادگاه دویدم ، همانجائی که گفته بودم .

کوچه ای جلوی رویم بود که بر عکس باغ محبوب بسیار کثیف و گندآلود بود ، تصور گلی در میان این مزبله آزارم داد ، چرا ما باید در همچو جای کثیفی وعده دیدار داشته باشیم ؟ پشت دیوار پر از گل و ریحان است اما حیف که ما اجازه ورود به آنرا نداریم ، محبوب آمده بود کنار دیوار ایستاده بود مظلومیت از تمام وجودش نمایان بود دلم می خواست با مهربانی در آغوشش بگیرم و از او بخاطر این میعادگاه کثیف پوزش بطلبم ولی نه ، به خدایم قول داده ام که دست از پا خطا نکنم .

کف دو دست را در مقابل خودم بروی هم گذاشتم .

- سلام

- سلام

روزهائی را که نیامده بود شمرده بودم می دانستم چند روز از آخرین دیدارمان می گذرد .

- این بیست و سه روز را کجا بودی ؟

- زندانی بودم

دلم هری ریخت ، نکند بخاطر آنچه که گذشته زندانیش کرده اند که گند را بدتر بالا نیاورد ؟ مثل اینکه متوجه حیرتم شد گفت :

- به پدرم گفتم ، او هم قدغن کرد که از خانه خارج شوم . دکان تو چرا بسته ؟

لبخند رنگ پریده درد آلودی بر لبم گذشت .

- نمی دانی ؟

- نه

- از پدرت بپرس

- چه طور ؟

- پدرت دکان را خریده ، ده روزی می شود ، یک روز صبح که سر کار آمدم دیدم در دکان را بسته اند و میخکوب کرده اند ، فوراً شستم خبردار شد ، فهمیدم قضیه از کجا آب می خورد ، رفتم پیش اوستا ، گفتم چرا دکان را بسته اید ؟ گفت بصیرالملک آدم فرستاد و پیغام داد که قیمت دکان را بگو ، من گفتم فروشنده نیستم ، گفت بصیرالملک فقط از تو قیمت دکان را پرسید جواب سوالش را بده ، من هم قیمتی گفتم که گران تر از قیمت روز بود فرستاده اش رفت و آمد گفت بصیر الملک گفت دو برابر مبلغ می خرم به شرط آن که از فردا دیرتر نشود ، من هم قبول کردم همین .

با یک حرکت سریع پیچه اش را بالا زد و گفت :

- پس پدرم تو را بیکار کرد ؟ تو را از نان خوردن انداخت ؟ آخر زهر خودش را ریخت ؟

احساس کردم خون تمام رگهایم توی صورتم جمع شد ، خدایا این دختر را چقدر دوست دارم گفتم

- عوضش این تریاق شفایم را داد .

مثل اینکه حرفم را نشنید یا شنید و بروی خودش نیاورد باز گفت :

- تو را از نان خوردن انداخت ؟

خیلی دلواپس کارم و نانم بود گفتم :

- لابد می دانسته که دور از تو نان از گلویم پائین نمی رود ! ...

خودم از حرفی که زده بودم خنده ام گرفت ، رحیم با حجب و حیا ، رحیم کم حرف بی زبان ، رحیمی که تا بامروز صورت زن نامحرمی را ندیده بود ، چه شجاع شده ! چه زبان در آورده ، خدایا اکسیر عشق معجزه می کند ادم را از این رو به آن رو می کند ، این دختر ، به این نازنینی به این مهربانی ، والله باورم نمی شود دختر بصیر الملک عاشق من یک لاقبا شده ؟! شده که شده مهم اینست که پایان اش خوش باشد .

- از اول می دانستم تو را به من نمی دهند .

- بیا خواستگاری بیا به پدرم بگو که می خواهی وارد نظام بشوی ، که می خواهی صاحب منصب بشوی مگر نمی خواهی ؟ هان ؟

چرا نمی خوام ؟ تمام وجودم ترا می خواد ، تک تک اعضایم ترا می طلبد معلومه می خوام

- چرا می خوام ، ولی فایده ندارد ، اصلا نمیگذارد حرفم را بزمن

- چرا ، چرا ، وقتی تو را ببیند ...

طفلکم فکر می کرد ، پدرش هم مرا از دید او نگاه می کند ، فکر می کرد مرا ببیند ، تسلیم می شود ، رحیم با چشم ابروی خوشگل را

- پدرت مرا دیده

- چی ؟ کی ؟ کجا ؟

خیلی تعجب کرد باورش نمی شد ، اصلا نمی توانست تصورش را هم بکند ، لحظه ای را که روی رکاب درشکه پریدم را یاد آوردم ، ناراحت شدم ، هر چه باداباد باید بگویم چه شده ، مگر نمی خوام محرم اسرارم باشد ؟ مگر قرار نیست زخم باشد ؟ خب از همین حالا باید صادق باشم .

- وقتی پدرت دکان را خرید و در آن را تخته کرد ، باز هم یکی دو روز می آمدم دم دکان می ایستادم و کشیک می کشیدم ، کشیک می کشیدم تا تو بیائی و نیامدی ، نمی دانستم چه بکنم ! چه طور تو را ببینم ، می ترسیدم به زور شوهرت داده باشند ، به همان پسر عمویت ... اسمش چه بود

- منصور

- آهان ! برای همان منصور خان ، خیلی مالدار است نه ؟

وقتی صحبت پولداری کسی پیش می آمد من دیگر کاری نمی توانستم بکنم ، در برابر ثروت بی حساب این و آن من یک لاقبا چه داشتم که رو کنم ، و این ها ، این طبقه اعیان و اشراف ، بنده پول و غلام زر بودند ، از نگاهم حالت سرزنشم را درک کرد و با لبخند

محزونی نگاهم کرد ، طفل معصوم این که می دانست من شاگرد نجار بیکس و بی چیزی هستم ، این را دیگر چرا قاطی آنها کردم ؟
از سرزنشی که بناحق روا داشته بودم شرمند شدم . دیگر نتوانستم به چشمهای گله بارش نگاه کنم ، سرم را پائین آوردم :

- هر چه منتظر شدم نیامدی ، تا این که یک روز درشکه پدرت را دیدم که از جلوی دکان رد می شود ، کروک آن را عقب زده بودند و آقا جانان در آن لم داده بود ، وقتی جلوی دکان رسید زیر چشمی مرا دید که دست به سینه ایستاده ام ، به روی خودش نیاورد ، بی اختیار شدم ، به خود گفتم دخترش را کجا پنهان کرده ؟ چه به روز او آورده ؟ جلو پریدم و دهنه اسب ها را که آهسته کرده بودند تا بیچند گرفتم و گفتم آقا عرض داشتم .

بی اراده چنگ زد به صورتش و گفت : وای خدا مرگم بدهد

- چرا ؟ خدا نکند فرشته ای به وجاهت شما بمیرد ، به دنبالش فوج فوج جوان ها فنا می شوند ...

با نگاهم می خواستم اثر کلام ام را در چهره اش بخوانم ، از فوج فوج جوان گفتن منظوری داشتم اما باز هم خودش را به نشیدن زد

- خوب ؟ بعد ؟

- آقا با چنان خشمی به من نگاه کرد که زانوهایم سست شد اگر نفتی داشت آتش می کرد .

رو به جلو خم شد و با صدای آهسته و بم ولی بسیار خشناک گفت : بگو ، سر جلو بردم می خواستم هیچ کس نفهمد درشکه چی نفهمد ، اهل محل نفهمد ، آهسته در گوشش نجوا کردم : چرا اذیتش می کنید ؟ دست از سرش بردارید ، من هستم که می خواهد زخم بشود ، با من طرف هستید .

مثل اینکه مار پدرت را گزیده باشد ، کبود شد ، به طوری که به خودم گفتم الان خدای نکرده جلوی پایم می افتد و تمام می کند ، نگاه پر کینه ای به سراپایم انداخت ، یکی دو بار خواست نفس بکشد و حرفی بزند ، صدایش بالا نمی آمد ، بعد یکدفعه مثل فنر از جا پرید ، تا سورچی بیچاره آمد به خودش بیاید ، شانه او را با دست چپ از پشت گرفت و چنان او را عقب کشید که یک پایش به هوا بلند شد و چیزی نمانده بود به زمین پرت شود دست راست مرد بیچاره با شلاق به هوا بلند شد ، پدرت مثل شیر غرید : " این را بده به من بینم " او شلاق را از دست سورچی قاپید و تا بیایم بخودم بجنبم چنان شلاق را بر بدنم کوبید از بالای زانو تا سر شانه ام پیچید و همان جا محکم ماند . پدرت می خواست شلاق را بکشد و دوباره به بدنم بکوبد ، ولی شلاق سر جایش چسبیده بود من هم با آن جلو کشیده شدم.

خون از محل شلاق بیرون زد و پیراهنم پاره شد پدرت که دید شلاق از بدنم جدا نمی شود به صدای بلند از میان دندانهای به هم فشرده اش فریاد زد: حرامزاده مزلف اگر یک بار دیگر حرف او را بزنی می دهم گردنت را خرد کنند اگر باز این طرفها پیدایت بشود مادرت را به عزایت می نشانم.

شلاق خود به خود شل شد از دور بدنم افتاد پدرت شلاق را جلوی سورچی پرت کرد و گفت: راه بیفت و رفت، ببین چه به روزم آورده. با تعجب نگاهم می کرد دست کردم از جیب بغلم تکه پیراهن سفیدم را که خون آلود بود بطرفش دراز کردم رنگش پرید لبای گلگونش سفیدش شد پارچه را گرفت گفتم:

بگیر پیشت باشد یادگاری خون ما هم به خاطرت ریخت باکی نیست.

از میان لبهای لرزانش صدای محوی به گوشم رسید:

آخ.

یه خرده نگاهش کردم این دختر مثل گل این دردانه اشراف زاده این محبوب نازنین من است که به خاطر من نگران شده ناراحت شده رنگش پریده الهی من پیش مرگش شوم گفتم:

حالا می گویی چه بکنم؟ می خواهم بیایم خواستگاری سرم برود هم دست بردار نیستم.

صبر کن خبرت می کنم.

چه طوری؟

نشانی خانه ات را بده.

یه خرده نگران شدم فقط مانده پدرش خانه مان را بر سرمان خراب کند گفتم:

چه فایده دارد؟ اجاره ای است اگر پدرت بو ببرد آن جا را هم می خرد.

خیلی فوری تصمیم گرفت گفتم:

خوب از توی حیاط خانه مان می ایم آخر باغ و برایت کاغذ می اندازم همین جا کاغذ را می پیچم دور سنگ و از سر دیوار پرت می کنم گاهی بیا اینجا سر و گوشه آب بده.

هه گاهی پیام؟ من هرروز این دور و بر ها پرسه می زنم چه کنم؟ پدرت کارم را گرفته و تو قرارم را.

گفت: دیگر باید بروم.

هر چند تصمیم گرفته بودم دستم به دستش نخورد اما دلم می خواست چیزی را که به دستهایش به تن و بدنش خورده را در سینه ام بفشارم روی قلبم بگذارم ببویم ببوسم گفتم:

من این همه یادگاری به تو داده ام زلفم را خون تنم را تو به من چه یادگاری می دهی؟

همیشه آماده جواب بود همیشه، گفتم:

اول بار که من به تو یادگاری دادم؟

؟! چه یادگاری؟

دلم را

18

دو سه روز سر ظهر رفتم توی کوچه باغ قدم زدم دور خانه اش را طواف کردم گوش خواباندم خبری نبود وقتی از او بی خبر می شدم هزار فکر ناجور به کله ام هجوم می کرد آیا چه شده؟ بلاخره پسر عمو دلش را برد؟ بلاخره بزور بعله را گفت؟ حالا چکار می کند؟ خوش است؟ سرش بر دامن منصور افاست؟ رحیم تو ول معطلی پسر هیچ دیوانه ای آه همه بیا و کیا را ول می کنی می آید به نان خالی تومی سازد؟

گاهی فکر می کردم آن پدر که من دیدم اگر خشمگین شود دخترش را هم می کشد، آیا محبوبه مرا کشته است؟ آیا مثل پدر مریم چالش کرده؟ مادرش که اوستا تعریفش می کرد چه می کند؟ مادرش هم درد دل دختر را نمی فهمد؟ زن که باید از دل دختر بهتر خبر داشته باشد محبوب من چه بلایی سرت آوردند؟ رحیم بمیرد اگر تو از زرده باشی.

الا ای آهوی وحشی کجایی

مرا تنت چندین اشنایی

دو تنها دو سرگردان دو بیکس

دد ودامت کمین از پیش واز پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم

مراد هم بجویم توانیم

که میبینم که این دشت مشوش

چرا گاهی ندارد خرم وخش

مگر خضر مبارک پی در اید

که این تنها بدان تنها رساند

بعد از یک هفته سرگردانی بلاخره پشت دیوار خانه اشان گلوله ای کاغذ را کنار دیوار پیدا کردم کاغذ را دور سنگ کوچکی پیچیده واز روی دیوار پرتاب کرده بود برداشتم گذاشتم توی جیبم دلم به شدت می زد تا از جلوی درشان وکوچه شان رد شوم مردم وزنده شدم برایم این لرزیدن وترسیدن عجیب بود هر روز میایم هر روز از اینجا رد می شوم چرا امروز اینقدر دل نگران ومضطرب هستم؟بعد از اینکه از ناحیه خطر دور شدم دستی روی سینه ام که خاطر محبوبم را در ان جا داده بودم کشیدم کاغذ با سنگ روی قلبم بود چرا اینقدر نگران بودم هان؟هر روز دست خالی می امدی ودست خالی می رفتی امروز نشان او بر سینه ات بود اگر ترا می دیدند اگر ترا می گرفتند وبقصد کشت کتک ات می زدند واین نامه را بدست می آوردند جان محبوبت خپحتما"به مخاطره می افتاد پدر اگر خط دخترش را توی دستهای تو می دید اول ترا می کشت بعد بسراغ دختر دلبندهش می رفت.

خوشم امد لذت بردم دلهره من نه به خاطر خودم که به خاطر او بود،محبوب عزیزم کجا بخوانم؟کجا بروم؟اه که دکان چه جای دنجی بود خانه من بود از صبح تا غروب تنهای تنها با خیالات خودم با خاطرات او هیچ احدی مزاحم ما نبود..

دیدم توی کوچه اصلا امکان ندارد بتوانم نامه اش را بخوانم پس بروم به خانه انجا امن تر است وقتی وارد شدم مادر گفت:

الهی به خاک سیاه بنشیند کسی که ترا سرگردان کرد پسر به این بزرگی را علاف کوچه وبازار کرد آآه مرد هم اینموقع به خانه بر می گردد؟الهی ذلیل بشود بصیر الملک دکان را تعطیل کرد.

بدون اینکه جوابش را بدهم کاغذ دور سنگ را باز کردم:

پسر عمو را جواب کردم به او گفتم که او را نمی خواهم گفتم فقط تو را می خواهم رحیم فقط تو را

جمله آخر را دو سه بار خواندم باز هم یک طرف پر از لذت از فرق سرم ریخت تا نوک پایم مرا دوست دارد مر امی خواهد این مهم است.

محبوبه نمی دانست که خبر جواب کردن پسر عمو را از انیس خانم خیلی زودتر آورده بود من می دانستم عمه اش این خبر را پخش کرده بود اما از زبان خودش شنیدن لذت دیگری داشت باز هم آن نامه توی جیبم چندین روز سرحالم کرد، هر روز به میعاد گاه می رفتم هر روز چشم به بالای دیوار داشتم که سنگی پرتاب می شود و پیامی می آورد.

وجبه و جب پشت خانه شان را شناخته بودم تمام درختهایی که انجا بود شمرده بودم.

پشت ساختمان قسمتی از دیوار به اندازه یک کف بشقاب ریخته بود خودشان خبر نداشتند من دیده بودم برای خودم فکر می کردم که وقتی دامادشان شدم خودم گچ واهک درست می کنم و آن قسمت را تعمیر میکنم اساساً پدر محبوبه پا به سن شده بود حتماً پسرزنگی مثل من لازم بود که به کارها برسد خدایا می شود روزی همراه پدر محبوب توی آن درشکه بنشینم؟ خواهم گفت آقا جان بیاد دارید چه جوری با شلاق خونم را ریختید؟ هم خواهد خندید هم شرمنده خواهد شد و حتماً به من تکلیف خواهد کرد که:

رحیم جان از گذشته یاد نیار.

خواهم گفت پدر حلاوت همه دلتنگی هایم را از بین برده اگر بخاطر محبوب سرم هم برود باکی نیست. خدایا می شود آرزو را به چشم بینم؟

به مادرش خواهم گفت: اوستا محمود آنقدر از شما تعریف کرده بود که من ندیده دوستتان داشتم و او خواهد گفت رحیم من ترا ندیده اصلاً دوست نداشتم و خواهیم خندید خدایا یعنی می شود؟

ولی رحیم اینجوری که نمی شود تو فکر می کنی رحیم نجار را به این راحتی می پذیرند؟ تو باید خودت را بالا بکشی به حد آنها .

می رسم آگیر بصیر دستم را بگیرد می رسم همیشه که نجار نمی مانم دری به تخته بخورد یک خرده سرمایه داشته باشم دست و بالم باز شد چوب فروشی راه می اندازم. نظام چی؟

به محبوب قول نظام دادی خیلی اگر خیالم از مادرم و محبوب آسوده باشد نظام هم میتوانم بروم آقا ناصر می گفت رسته ای در نظام هست که بیشتر به قد و قیافه توجه می کنند چیزهای دیگر را بعداً همانجا یاد می دهند نظام هم می روم مهم فعلاً مساله رها شدن از این تنگناست.

حاج علی کجا هستی؟ چرا امروز هیچ کس ته باغ نیست؟

صدا از پشت دیوار بود انگاری صدای محبوبم بود کمی مکث کردم شک کردم اخه من صدای بلندش را نشنیده بودم همیشه طوری ارام حرف میزد که من بزور می شنیدم چه بکنم چه بگویم خدا رو شکر زود تصمیم گرفتم یا خدا کمکم کرد که به عقم رسید بگویم:

این کوچه چه قدر خاک و خاشاک دارد!

جب دختر باهوشی است اصلا به نظر من زنها خیلی باهوشتر و زرنگترند فوری صدایم را شناخت.

رحیم؟ محبوب تو هستی تنهایی؟

اره

منتظر نماند و سنگ را انداخت وسط آسمان و زمین کاغذ از دور سنگ باز شد و مدتی معلق اینور و انور رفت تا کمی دورتر از من روی خس و خاشاک، رفتم به طرف کاغذ، برداشتم، یک جمله به نظرم رسید:

-به قصد کشت کتکم زدند. دلم فرو ریخت. دستهایم لرزید. هم خشمگین شدم هم ناراحت.

-کتک میزنند؟

-عیبی ندارد.

-عیبی ندارد؟ خیلی هم عیب دارد، دارند زجر کشت میکنند.-

باور نمیکنند تو میخواهی بروی توی نظام، مگر نمیخواهی؟ خدایا این دوره و زمانه عجب صاحب منصبها دل مردم را بردند، انگاری نظام بالاتر از همه جاست آخه نجاری چه عیب دارد؟ هنر نیست؟ کدام نظامی اگر جنگ نکرده باشد اگر آدم نکشد به بیاد مانده؟ اما میگویند اسم نجاری که تخت طاوس را ساخته بر پایه ی آن حاک است،

این آرسپهای رنگ برنگ کار نجارهاست.

-توی نظام؟ چرا، میخواهم... وقتی رفتم ببینید.

-کی میروی؟

عجب گیری افتادم، حالا اگر دخترشان زخم بود و میخواستم بروم نظام ناله و شیون میکردند، به هزار وسیله چنگ میزدند که برایم معافی بگیرند.

-والله دنبالش که رفتم....چند ماهی طول میکشد....ولی از سال دیگر عقب تر نمیافتاد.خواستم بگویم اگر آقا جانت دستش را روی سرم بگذارد همه کار میشود اما من تنهایی چه میتوانم بکنم.

پرسیدم:

-میای فرار کنیم؟

-وای نه خدا مرگم بدهد،میخواهی یکباره خونم حلال شود؟صبر کن بینم چه میشود.

-آخر تا کی صبر کنم؟من که بیچاره شدم.

-اگر رضایت ندادند آن وقت یک فکری میکنیم.

-زودتر هر فکری داری بکن من دارم از دست میروم.من در این میان بدبخت شدم کارم را از دست دادم و ویلا در و داشت شدم.هر روز بجای اینکه در دگان کار بکنم پشت دیوارشان سرگردانم ،بالاخره اینجوری نمیشود مرگ یکبار شیون هم یکبار.

-محبوب میگم....میشنوی؟محبوب..

دیگر جواب نیامد یا میشنید جواب نمیداد یا گذشته بود رفته بود.چرا لااقل نگفته بود میروم؟دوباره صدایش کردم،صدای پاهایش که میدوید از کنار دیوار شنیده شد:

-خداحافظ حاج علی آمد.

الهی برایش بمیرم پس حاج علی را دیده بود که جرات نمیکرد حرف بزند،من چقدر بد دلم،چقدر بی انصافم،فوری هزار تا فکر ناجور به کلهم هجوم میکند،اما این حاج علی چکاره است؟

رحیم آن روز که گفتی،پدرم با شلاق تو را زد و خونت را ریخت شرمنده شدم.

دلم سوخت،جگرم آتیش گرفت،آرزو کردم کهای کاش به جای تو شلاق پدر بر سر من میخورد،مرا میازرد اما با تو کاری نداشت.خدا دعایم را چه زود پذیرفت...مادر به قصد کشت کتکم زد،رحیم اگر دایهام به دادم نرسیده بود،دیگر زنده نبودم.تمام بدنم

کبود شده، تمام بدنم بنفش شده، اگر تو یک ضربه خوردی و خونت ریخت لااقل راه جلوی پایت باز بود و در رفتی، اما من ده تا بیشتر خوردم، خونم مرد و اسیر بودم و راه فرار هم نداشتم..

اما به امام رضا قسم که از کتک خوردن به خاطر تو هم خوشحالم، به هر یک از این کبودیها رو که نگاه میکنم چشماهای زیبای تو به یادم میاد.

لذت میبرد، نه اینکه فکر کنی تو را فراموش میکنم که دوباره به یادم میایی نه، اما یاد تو تو روی پست بدنم، توی گشتم، و درون استخوانم با خونم مخلوط میشود و سرپای وجودم را گرم میکند. تو بگریزی از پیش یک شعله ی خم من ایستادهام تا بسوزم تمام... نامه ی محبوبم را آنقدر خواندم که حفظ کردم، چرا انقدر اذیتش میکنند؟

چرا انقدر نامهربان و بی انصافند؟ آخه مگر این دخترشان نیست؟ اگر نامادری داشت، خوب یک چیزی، انهمه که اوستا خانم خانمها را تعریف میکرد پس کوو؟

خدایا به من رحم نمیکنی به آن دختر بی چاره رحم کن، خدایا کمک کن از آن خانه نجاتش بدهم، توی خانه صافا و صمیمیت مهم است فرش و قالی حریر به چه درد میخورد؟

محبوب من توی قفس گیر کرده توی قفس طلائی، اصلا نمیتوانستم باور کنم که مادری انقدر سنگ دل باشد که دختری را که خودش به دنیا آورده و از گوشت و استخوان خودش است اینچنین بی رحمانه بزند.

من تا به این سن، یک تلنگر از مادرم نخوردم، پدرم هم هیچ وقت مرا نزده بود. برای همان هیکوقت اهل بزن و جنگ و دعوا نبودم، تنها ضربه ای که خوردم از دست جناب بصیر و الملک بود. این مرد و زن عجب دست بزنی دارند، آن از زن و این هم از شوهر.

خدا ناصر چی بگم بکند، یک تخم لقی دهن مادرم و ذهن خودم شکست، که وقت و بی وقت سرک میکشد و تمام افکار مرا مسموم میکند. نکند این کتک به خاطره گندی بوده که موجب بالا آورده و با زرنگی به پای من مینویسد؟ نکند مادر داغ آن را به دل دارد والا بین من و محبوب مساله ای نیست که انقدر مادر و پدرش را عصبانی و دیوانه کرده باشد

گویا توی خانواده ایشان هم چیز قریب و تازه ای نیست، انیس خانم میگفت عمه کشورشان بارها راجع به دایی حیدر که گویا از رجال دربار احمد شاه بوده و حالا در فرنگستان زندگی میکند صحبت کرده که دختر یکی یک دانشا عاشق مهتر شد که بیست هم بزرگتر از خودش بود رفت و زنش شد، یعنی رحیم بیست و یک ساله ی نجار که اوستا کار شده بدتر از مهتر پیر و پاتال است؟

اما اگر به من نارو بزنند میدانم چه کار بکنم، می دانم، مدتی بود که نقشه میکشیدم در همان حجله گاه، تکلیفم را با محبوبه ی ریا کار و پدر و مادر بی چشم و رویش معین بکنم.

چه میشود؟ آخرش این است که مرا هم میگیرند میکشند، بکشند بهتر از ادامه ی زندگی ای است که با خیانت شروع شود و ادامه داشته باشد.

بعد تصمیم عوض شد.

نه رحیم این کار درستی نیست اگر عروس ات را بکشی اول اونها پولدارند هم زر دارند هم زور نمیگذرنند حقیقت بر ملا شود، نمی گذرنند علم و آدم بفهمند که دخترشان بی عصمت بوده و تمام کاسه کوزهها سر بیچاره ی تو میشکند و بعد از تو، مادرت به خاک سپاه میشیند.

اما کار بهتری میکنم، اگر فقط محبوب را بکشم میشوم قاتل ظالم و همه نفرینم میکنند همه توف به صورتم میاندازند و آخر سر هم گوش تا گوش میایستند و رقص مرگ مرا بر بالای دار تماشا میکنند و از اینکه به مکافات جنایتم رسیدهام همگی راضی میشوند.

برعکس اگر خودم شهامت داشته باشم که دارم، اول محبوب خیانت کار را میکشم و بعد هم خودم را میکشم، در آنصورت با وجود این که دو نفر را کشتهام قضیه کاملا فرق میکند و من قهرمان میشوم، قهرمانی مظلوم دامادی قیرتمند، مردی خیانت دیده و گرچه آنروز در این جهان نخواهم بود که حرفهایشان را بشنوم، به اظهار همدردیهایشان بعد از مرگ هم راضیام و روحم شاد خواهد شد.

بالاخره به این آدمهای پر فیس و افاده که فکر میکنند با پول حتی دل جوان مرا هم میتوانند بازیچه ی نقشههایشان قرار دهند میفهمانم که اشتباه میکنند. اگر پدر مریم میگشت و آن پسر عیان زده ی بی مروت را پیدا میکرد و میکشت و بعد هم خودش را میکشت هم ریشه ی عیاش و کثافت کاری را در دل جوانهای دیگر میخشکاند و هم خود را از زندگی پر از غم و رنج بعد از دخترش خلاص میکرد. رحیم به همه ی پدر مادرهایی که فکر میکنند میتوانند ابرویشان را به بهای خوردن جوانی، حفظ کنند یاد خواهد داد که دیگر هرگز اشتباه نکنند، اگر مرد و مردانه میگفتند محبوبه بیوه است یا حتی حقیقت را میگفتند امکان داشت که خون جوانمردی ای که از پدرم در رگهایم جریان دارد، همنجوری قبولش میکردم و دم نمیزدم. اما وای بر روزگارشان اگر فکر کرده باشند، رحیم نمیفهمد.

تمام راه را دویدم، به سرعت، بدون توجه به عابرینی که با تعجب نگاهم میکردند، آن روز غروب که از پادگان رها شدم، تمام راه بیرون شهر را دویده بودم اما وقتی وارد شهر شدم قدم آهسته کردم، اما امروز هیچ ملاحظه ای جلودارم نبود فقط میخواستم زودتر به خانه برسم، زودتر مادر را ببینم و خبر را به او بدهم.

توی کوچه یمان بچهها قاب بازی میکردند و من بی محابا میدویدم گویا یکی از قابها زیر پام گیر کرد و بطرفی پرتاب شد، صدای اعتراض بچهها را میشنیدم اما نمیفهمیدم که چه باید بکنم وقتی گذشتم شنیدم که گفتند:

-دیوانه است. راست هم میگفتند دیوانه شده بودم پر در آورده بودم، دلم میخواست همه ی اهل محل این خبر را بشنوند، با من برقصند و پایکوبی کنند....

-مادر.....مادر....ننه جان...

-.چیه رحیم؟ چه خبره؟

-دنبالم فرستادند پیغام دادند...

-کی؟ چه کسی؟

-پدر محبوب، پدرش گفته بروم خانه یشان.....مادر تمام شد، غصههايم تمام شد...

-الهی شکر...الهی شکر...

وسط اتاق نمیدانستم چه بکنم، بنشینم؟ بایستم؟ برقصم؟ پایکوبی بکنم؟ خدایا شکرت بالاخره آن دروازه ی بسته برویم باز میشود. بالاخره آن خانه را که کعبه ی اعمال من بوده از نزدیک میبینم.

محبوبم را در کنار پدر و مادرش با چهره ای شاد و لبی خندان، که سر از پا نمیشناسد. آخ خدایا چه شور و نشاطی در صورتش میبینم.

-سه شنبه، چهار روز دیگر، ننه جان جان چهار روز دیگر رحیم تو داماد بصری الملک میشود چهار روز دیگر تو خویش خانوم خانوما میشوی، پسر تو، دختر اون.

-تنها میروی؟

دیدم مادر بی میل نیست، که همراه من باشد اما مگر آنموقع که التماس میکردم برای خواستگاری برود خودش نگفت این کار را از من نخواه؟

-آری مادر پیغام داده تنها بروم.

شب برای شبچره رفتیم خونه ی انیس خانم، این خبر خوش را باید به آنها هم میدادم، خودم گفتم باید برویم، خودم پا پیش گذاشتم، احساس برتری میکردم، گویی از بزرگواری آنها به من هم سرایت کرده بود، به این زودی رحیم؟

والا برای خودم هم باور کردنی نیست اما به این زودی بلی به این زودی. ناصر خان و مادرش و زناش مسائل را با شک و تردید تلقی کردند، ناصر خان گفت: رحیم جان بی گدار به آب نزن شاید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد، تنهایی نرو. -چه کاسه ای؟

-شاید پدرش میخواهد تنهایی توی تله ات بندزد و نوکرهایش را به جانت بندزد و دختل را در آورد.

مادرم با نگرانی گفت:

-وای خدایا رحم کن، خدا مرگم بده، ناصر آقا شما چقدر باهوش هستید من اصلا به این فراست نبودم.

-نه مادر این چه فکری است که میکنید، اگر میخواستند مرا لت و پار کنند لازم به این کار نبود، همان نوکرها تو کوچه گیرم میآوردند و میکوبیدند نه اینکه ببرند توی خانه.

-عجب ساده ای رحیم جان، تو کوچه میزنند که رهگذرها شاهد باشند؟ آژان سر برسد؟ توی آن باغ بی سر و ته داد و فریادت هم به جایی نمیرسد.

ولی من زیر بار نمیرفتم، انیس خانم گفت:

-اما آدمهای بدجنسی نیستند، دلرحم هستند. رفتارشان با زیر دست ظالمانه نیست.

دلم گرفت یعنی هنوز اینها مرا زیر دست حساب میکردند، هنوز قبول نمیکردند چهار روز دیگر رحیم داماد بصری الملک خواهد شد.

میخواهی ناصر خان همراه تو بیاید؟

-نه نمیشود، اول بسم الله، فکر میکنند من تنهایی جرات نکردم بروم، بعد کار که بهتر نمیشود بدتر هم میشود، شاید محبوبه خودش هم فکر کند دست پا چلفتی هستم.

معصومه خانم خندید و گفت:

-رحیم خان دلتان از جانب محبوبه خانم قرص باشد، اون شما را خوب شناخته، که کار به اینجا رسیده، روی حرفش مانده و گفته مرغ یک پا دارد و پدر و مادرش هم دوستش دارند، دلش را نشکستند.

تو دل گفتم خبر از کتکهایی که محبوب ی نازنین من خورده نداری، اینها فکر میکنند خوش خشک کار به این جا رسیده نمیدانند چه خون دلی ما خوردیم، اما هر چه بود گذشته حالا باید خودم را آماده کنم که روز سه شنبه به همشان نشان بدم که در مورد من اشتباه میکردند، بی خود آن همه عذاب مان داند، بیخود دختر نازپروردهشان را کتک زدند، بی جهت مرا شلاق زدند، بیکار کردند.

بهر صورت رحیم خان من در اختیار شما هستم، از امروز تا فردا فرج است، تا سه شبه که خیلی مانده، باز هم فکرهایتان را بکنید صلاح مصلحت کنید ما در اختیارتان هستیم. میخواهید همه ی ما بیاییم زیور خانم و مادر من و معصوم و ما دو تا، مگر خواستگاری نیست؟

چه خبر است؟ اگر خواستگاری هم باشد لشکر کشی نیست.

از حرفی که زدم خودم هم خندهام گرفت.

انشالله مبارک است بد به دل راه ندهید. بالاخره مرگ به بار شیون هم یه بار.

شما را بخدا چرا سر عروسی صحبت از مرگ و شیون میکنید؟ نه بابا من میشنسمشان آدمهای خوبی هستند آقا رحیم با دوماش افتاده تو روغن.

ناصر خان با شیطنت گفت:

با دمش؟

شب وقتی میخواستم بخوابم مادرم با حالتی ملتمس که تا جیگرم کار کرد گفت:

رحیم بلائیت بخور تو سر ما، مواظب باش، من جز تو در تمام دنیا هیچ کس را ندارم، به خاطره خدا مواظب خودت باش، حرفهایی که ناصر خان زد منو بددل کرد. خدا نکند میخواهند سر به نیستت کنند و خلاص شوند؟

خالص از چی؟

والا رحیم حالا هل کردم میگم اینها آدمهای پولدار و سرشناسی هستند چه جواری راضی شدن دختر عزیز دردانه ایشان را زن تو بکنند؟ اگر دختره پاک و منزّه اش، رحیم فکر نکنم اینجواری به این راحتی رضایت بدهند که زن تو بشود، اینها هزار دوز و کلک بلدند، ممکن است تو را بکشند، که دختر از خر شیطان بیاد پائین، خاک مرده سرد است تا تو زنده هستی دست از سر تو بر نمیدارد اما اگر ببیند که مردی شاید چند ماهی به یادت باشد بعد انگار نه انگار میره زن آن پسر عمومی پولدرش میشود.

آخه مادر به این اسانی مرا میشود کشت؟

چرا نمیشود پسر، مگر تو کی هستی؟ امیر کبیر را کشتند صدایش در نیامد. کلّ علم و آدم فهمید که رگ امیر را توی حمام زدند، مرد به این بزرگی کشته میشود، آب از آب تکون نمیخورد، تو فکر کردی کی هستی؟ اینها با زر و زور قادر به هر کاری هستند.

-میگی چی کار کنم؟

-نرو، رحیم، نشنیده بگیر، نرو.

-چطور نروم مادر؟ من منتظر این لحظه بودم، من همه چیزم را از دست دادم که به اینجا برسم حالا کارم، محبوبم، خوشبختیام دو قدمی من است میگویی نرو؟

-والله رحیم دلم گواهی بد میدهد..

-اصلا بیخود کردیم رفتیم خونه ی ناصر خان کاش پای من میشکست نمیرفتم. تا قبل از آنکه آنجا برویم خوشدل بودی حالا چی شده؟ باز آنها یک حرفی گفتند تو گرفتی ولم نمیکنی.

-پسر از قدیم گفتند در همه ی کارها باید صلاح و مصلحت کرد. ما بیکس و کاریم خوبست با این جور آدمها در دل کنیم، یک عقل آنها دارند، یک عقل خودمان، رویهم میگذریم بینم صلاح کار چیه؟

-میدانی مادر؟ کار دل صلاح و مصلحت با این و آن بر نمیدارد، دل من آنجاست، مگر میشود در کار دل هم با آشنا و بیگانه مشورت کرد؟ میروم هر چی بادآباد یا رحیم سرش را در راه محبوب میدهد یا سر محبوب را در کنار میگیرد، توکل بر خدا.

فصل 20

تا روز سه شنبه قدم از خانه بیرون نداشتم. طفلی مادر قبایم و شال کمرم را شسته آنقدر تکان تکان داد که چین و چروکش باز شد روی طناب وقتی نم بود با دستش صاف کرد و بعد سماور را جوش آورد و با حوصله قطعه قطعه و تکه تکه قبا و شال را اتو کرد، شلوار و پیرهن دیگری داشتم که فقط وقتی مهمانی میرفتم میپوشیدم.

گیوههایم را خودم دو سه بار با صابون شستم اما چون کهنه بود رنگش چرک شده بود پاک نمیشد، توی یه پیاله گچ را دوغاب کردم و با یک پارچ حسابی روی گیوههایم مالیدم، نو نوار شد.

رحیم ریشتم را هم صفایی بده. با قیچی ناهمواریهای موهایم را که بلند و کوتاه بودند خودم درست کردم پشت موهایم را مادر چید. یک دستمال سفید از صدوقچهاش بیرون آورد، نمی دانم از کی مانده بود شاید مال پدرم بود، آنرا داد که توی جیب قبایم گذشتم. قبایم روی میخ بود و شالم روی طاقچه تا کرده، صاف و تمیز، مادر یک زن شمالی بود. من همیشه فکر میکردم زنهای شمالی بخاطر اینکه همیشه دوربرشان آب است، تمیز هستند، هرگز بیاد ندارم که از همان بچگی بدون شستن دست و صورت اجازه داشته باشم سر سفره بنشینم، تا از بیرون میآمدم اول باید سر و صورت را میشستم و همین عادت شده هنوز هم اولین کارم است.

تا وقتی مشغول شستن بودیم ساعتها زود زود میگذشت اما روز سه شنبه از صبح تا برسیم به غروب یک دنیا طول کشید.

ناهار اصلا از گلویم پائین نرفت انگار یک کسه روغن خرده بودم گلویم کیپ کیپ بود..

-پسر جان غذا یات را بخور، گرسنه ات میشود، آنجا زیادی میوه و شیرینی میخوری فکر میکنند ندید بدید هستی و خندید.

-میل ندارم اصلا میل ندارم بگذار برای شام -شاید شام هم نگهت بدارند.

-اگر دیر کردم تو بخور منتظرم نباش.

-نه اگر اصرار کردند بمان بگو نمی مانم تا تو برگردی من می میرم و زنده می شوم الهی وقتی از این در برگشتی دوتا شمع می روم روشن میکنم.

خنده ام گرفت:

-مگر میدان جنگ می روم؟ باز به دلت بد آوردی؟ من هیچ نگران نیستم فقط نگرانم که چه جوری باید با پدر محبوب روبرو بشوم.

-اون باید خجالت بکشه که تو را شلاق زده تو نگرانی؟

-هیچ یاد شلاق نبودم راست می گوئی خوبه لاقل یک خط طلب من است حتما خودش هم ناراحت است که دامادش را کتک زده!

-پیش میاد اما بعد از عروسی همه چیز درست می شود اینقدر از این اتفاقات افتاده نمی خوری؟ جمع بکنم؟

-آره مادر زودتر جمع کن می خواهم لباسهایم را بپوشم.

-پسر کو تا غروب عجله داری؟

خندیدم.

تا مادر رفت ظرفها را بشوید لباسهایم را با دقت و احتیاط پوشیدم.

-ایوای مادر جورابم سوراخ است کو سوزن و نخ؟

-صبر کن خودم میام می دوزم یک جفت دیگر هم داری شسته ام بالای صندوق است بین پیدا می کنی؟

-اونها درب و داغونترند این خوبش بود که پوشیدم.

آمد نخ و سوزن را آورد مادر دیگه نمی تواند سوزن را نخ بکند.

-بده من نخ کنم من نباشم کار تو زار است مگر نه؟

-خدا آنروز را نیاورد که من بی تو زنده باشم.

-روز؟ کدام روز شاید همین فردا

-سرحالی ها خدا را شکر نمودم و این روز را دیدم توکل به خدا کردم ترا به خدا سپردم تا بری و برگردی دعا می خوانم با دعا آنجا حفظ ات می کنم.

و بالاخره وقت رفتن رسید.

مادر بالای سرم قران گرفت سه باز از زیر قران رد شدم ایستادم و قران را به سرم مالیدم بعد گرفتم قران را بوسیدم روی چشمهایم مالیدم و به مادر دادم.

-خداحافظ.

-بسلامت پدرم انشالله خندان برگردی زود بیا طولش نده چشم براهم.

بعد از مدتها مادر سرم را به طرف خودش خم کرد و پیشانی ام را بوسید منم صورتش را بوسیدم تا دم در حیاط دنبالم آمد یک کاسه آب با خودش آورده بود وقتی وارد کوچه شدم پشت سرم آب پاشید شنیدم که میگفت:

-مثل این آب روشن راحت بری و برگردی اللهم صلی علی محمد و آل محمد.

زنی بچه به بغل از روبرویم ظاهر شد بچه تا رسیدند پهلو می عطسه کرد صدای مادرم را شنیدم:

-رحیم بایست صلوات فرست.

معلوم شد مادر هنوز آنجا ایستاده و نگاه می کند ایستادم سه بار صلوات فرستادم و راه افتادم.

خدایا کمک کن خدایا به سلامت برگردم باز هم از این کوچه رد شوم باز هم وارد این خانه شوم باز مادر را ببینم خدایا کمک کن وقتی مادر را می بینم خندان باشم خوش خبر باشم سالم باشم خدایا چند دقیقه ی اول را تو حفظ ام کن مشکل چند دقیقه ی اول است بعد که کنی رویم باز شد راحت می شوم.

حتما مادر و خواهر محبوبه را می بینم حتما برادر کوچکترش را می دهند بغلم به من چی میگه؟ داداش آره معمولا خواهر زنها و برادر زنها به داماد داداش می گویند پدرش چه خواهد گفت؟ اول اول حتما میگه رحیم جان.... به من چی میگه؟ رحیم جان؟ به فکر نمی کنم به این زودی جان بگوید حتما یا آقا رحیم میگه یا رحیم خان.... بالاخره یک ساعت دیگه معلوم میشه چه می خواد بگه از من معذرت می خواد که شلاقم زده مادر محبوبه حتما میگه آقای ما یه خرده عصبانی است می بخشید من خواهم گفت اختیار مرگ و زندگی من به دست آقای بصیر الملک است آره به این زودی نمی توام مثل محبوبه به پدرش آقا جان بگویم زبانم نمی گرده خجالت می کشم.

با احتیاط دستگیره ی در را گرفتم و دوتا ضربت زدم.

زنی در را به رویم باز کرد جلو جلو مرا به طرف پله ها راهنمایی کرد بالا رفتیم ایوان بود یک دری را باز کرد وارد اطاق شدم.

بصیر الملک روی یک صندلی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود خواستم گیوه هایم را در اورم

-سلام عرض کردم.

-سلام بیا تو نه نه لازم نیست گیوه هایت را بکنی بیا تو.

؟! اول زندگی به یاد نداشتم با گیوه ای که تمام کوچه های کثیف و گند را که جابه جایش کثافت سگ و آدم است راه رفته باشم و با همان وارد اطاق شوم دلم چرکین شد اینها چرا اینقدر کثیف هستند؟ فقط ظاهر را رنگ می کنند.

وارد اطاق که شدم نگاهم به پنجره ای که اوستا ساخته بود افتاد به به عجب چیزی ساخته بی انصاف مزد حسابی نداده پیرمرد را رنجانده نگاهم به پنجره بود حواسم پرت شده بود.

-بگیر بنشین.

بخود آدمم توی اطاق یک صندلی بود که خودش نشسته بود یک صندلی دیگر هم جلویش بود فکر کردم روی آن خانوم خانوما می آید می نشیند من و بچه ها هم روی زمین می نشینیم تا خواستم بنشینم صدای پدره بلند شد:

-آنجا نه روی آن صندلی.

احساس کردم چیزی در درونم شکست دستهایم بی آنکه بفهمم شروع به لرزیدن کرده بودند.

صد رحمت به آن گروهبانی که پهلوی دکتر ارتش دیدم آن مهربانتر از این بود نشستم همان لحظه از آمدنم پشیمان شدم ایکاش حرف مادر را گوش کرده بودم بیچاره گفت نرو.

-چند سال داری؟

-بیست و یکسال.

-پدرت کجاست؟

-بچه که بودم مرد.

فکر کردم حتما از اینکه پدر ندارم احساس پدری نسبت به من می کند و مهربانتر می شود سرش را تکان تکان داد:

--پس اینطور که پدرت فوت کرده مادر چه طور داری یا نه؟

-بله.

-دیگه چی؟

-هیچ کس.

حتما حالا می گویند از این به بعد همه کس خواهی داشت پدر و مادر محبوب پدر و مادر تو هستند خواهر و برادرش خواهر و برادر تو.....

-تو دختر مرا می خواهی؟

این چه سوال نامربوطی بود؟ اینهمه دنگ و فنگ از اول به این خاطر روع شده که من دخترش را می خواهم دخترش مرا می خواد همه ی عالم فهمیده اند این دیگه کیه؟ دیدم بر و بر نگاهم می کند ناچار گفتم:

-بله.

-می خواهی او را بگیری؟

عجب آدم خنگی است خب معلومه برای همین کار آمده ام /

-از خدا می خواهم

مثل اینکه عصبانی شد چرا نمی دانم با غیظ گفت:

-خدا هم برایت خواسته

قربان خدا بروم که کس بیکسان است آشنای غریبان است خدا معلومه خواسته اگر کمک خدا نبود این سد چه جوری می شکست؟

-خوبگوش کن اگر من دخترم را به تو بدهم یک زندگی برایش درست می کنی؟ یک زندگی درست و حسابی

با دست دور اتاق را نشان داد و افزود:

-نمی گویم این جور زندگی ولی یک زندگی جمع و جور و مرفه آبرومند راحت و با عزت و احترام.

من صد سال دیگ هم یک دهم این زندگی را نمی توانم فراهم کنم اینرا خودش هم می دانست اگر زیر پرو بال مرا نگیرد کجا

می توام لایق محبوبه زندگی جور کنم گفتم:

-هر چه در توانم باشد میکنم جانم را برایش می دهم.

-جانت را برای خودت نگه دار نمی دانم توی گوشش چه خوانده ای که خامش کرده ای ولی خوب گوشهایت را باز کن یک خانه به

اسم دخترم می کنم که در آن زندگی کنی با یک دکان نجاری که تو توی آن کاسبی کنی ماه به ماه دایه خانم سی تومان کمک

خرجی برایش می آورد.

مهریه اش باید دو هزار و پانصد تومان باشد وای به روزگارت اگر کوچک ترین گرد ملالی بر دامنش بنشیند ریشه ات را از بن می

کنم دوامت را به باد می دهم به خاک سیاه می نشانم خوب فهمیدی؟

-بله آقا.

این دیگر چه جورش است مثل اینکه نمی داند که من گردن شکسته توی گوش دخترش چیزی نخواندم من خامش نکرده ام من

بدبخت خام شده ام...

-برو خوب فکرهايت را بکن و به من خبر بده.

-فکری ندارم بکنم فکرهايم را کرده ام خاطرش را می خوام جانم برود دست از او نمی کشم.

-بس است تمامش کن شب جمعه ی ده روز دیگر بیا اینجا شب مبعث است زنت را عقد می کنی دستش را می گیری و می بری هر

چه لازم است با خودت بیاوری بیاور سواد داری؟

-بله خوش نویسی هم می کنم.

نمی دانم چرا راجع به خوش نویسی حرف زدم شاید می خواستم بگویم که هنری هم دارم فقط نجار خالی نیستم اهل هنرم هنرمند هم هستم مگر اینهمه میرزا که در دربار شاهان رفت و آمد می کردند جز سواد و خوش نویسی چه چیز دیگری داشتند؟

دست کر توی جیب اش قطعه کاغذی در آورد و همانجا که نشسته بود دستش را به طرف من دراز کرد.

-فردا صبح می روی به این نشانی سپرده ام این آقا ببردت برایت یک دست کت و شلوار و ارسی چرم بخرد روز پنجشنبه با سر و وضع مرتب می آیی حالت شد؟

-بله آقا.

-خوش آمدی.

یعنی چه؟ یعنی من اینقدر در نظر اینها بی ارزش هستم؟ من اصلا شوهر دخترشان نخواهم شد رهگذری هستم که وارد خانه ی شان شده ام شیرینی به سرشان بخورد یک چایی تلخ هم نباید به من می دادند؟ خوبه که خودم نیامده ام پیغام داده اند آدم این چه وضعی است؟ کو مادر دختر؟ کو خود دختر؟

یلند شدم خواستم بیرون بروم دل صاحب مرده ی من هوای محبوبه را کرد آمده بودم او را ببینم شوخ و شنگ پهلوی پدر و مادرش چی شد؟

فکر کردم دور از ادب است بروم و حالی از محبوبه نگرفته باشم بگیرم بصیر الملک نمی فهمد بگیرم که فکر می کند از دماغ فیل افتاده است بگیرم که پول رو سفیدش کرده و به اندازه ی نصف من هم صنعت بلد نیستم محبوبه چه بکند؟ آن بیچاره دست اینها اسیر و گرفتار شده است هر چه باداباد من بخاطر اون اینجا هستم اون نبود پایم را هم از پاشنه ی در این... تو نمی گذاشتم.

گفتم:

-سلام مرا به محبوبه برسانید.

گوئی روی آتش اسپند ریختند فریاد زد:

-برو

دیگر بیاد ندارم که راهی را که با آن ذوق و شوق آمده بودم چه جویری

برگشتم پس اینطور پس اینطور ما زیاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما انگاشتیم حق با اوستا بود به این مرد جز الدنگ لقب دیگری نمی آید خودشان نشسته اند و بریده اند و دوخته اند چه فس و فیس و من منه قربان راه انداخته اند تن آدمی شریف

است به جان آدمیت نه همین لباس رعناست نشان آدمیت ناسلامتی ما از درشان وارد شدیم یک حبه قند توی دهانمان نگذاشتند فهم و شعور علیمردان بیشتر از همه اهل این خانه است ما را باش که فکر می کردیم در برابر اینها کم از اینهاییم

از دروازه گل و گشادشان که بیرون رفتم گویی از در زندان قلعه بیرون آمدم الهی شکر راحت شدم خواستم بیچم توی کوچه باغ آنجا کمی بنشینم تا حالم جا بیاد فکر می کردم هنوز هم آنجا حال و هوای قبلی را برایم دارد اما دیدم نمی شود حالا دیگه همه اهل این خانه مرا شناخته اند ممکن است بیرون بیایند و مرا آنجا ببینند و معلوم نیست چه بکنند

افتان و خیزان راه افتادم ایکاش دکان بقرار سابق بود و آنجا می نشستم و افکار بهم ریخته ام را نظم می دادم ای لعنت بر تو مردکه الدنگ از خود راضی والله از قدیم ندیم هر جا رفتیم و هر که را دیدیم مودب نشسته بودند حتی ملای محله مان که از نظر علم و دانش بالاتر از همه است چهارزانو می نشیند این مرد که اصلا نشستن هم بلد نبود پاها را چه جوری

چه بکنم خدا به مادر بیچاره بدبختم چه بگویم حالا چه فکرها می کند چه آرزوها دارد چه نقشه ها می کشد بیچاره چند روز پیش باز هم گفت نرو رحیم نرو ولی نه دیگه رحیم راه برگشت ندارد مثل سگ هم بیرونم می کرد که کردم باز برای بدست آوردن محبوب بر میگردم خب حالا چه بکنم

از پیچ کوچه خودمان که پیچیدم و در بسته خانمان را دیدم تمام تنم شروع به لرزیدن کرد چه بکنم نمی شود تمام رشته های مادر را پنبه کرد نمی شود تمام رشته های مادر را پنبه کرد نمی شود تمام آرزوهایش را یکجا بر باد داد نمی شود کاخی را که در ذهن برای من ساخته یکدفعه ای آوار کرد در را محکم زدم یادم رفته بود کلیدم را بیاورم گویی پشت در به انتظار ایستاده بود با قیافه ای شاد و خندان در را باز کرد

هان رحیم قربان قد و بالات چه خبر

مادر خیلی خبر

مثل اینکه قیافه ام بدجوری در هم بود با شم زنانه و مادریش فهمید دستپاچه شد بزور و زحمت خندیدم وای که لب خندان با دل گریبان و آتش گرفته چه کار شاق و طاقت فرسایی است

مادر پسرت خوشبخت شد نمی دانی چه خانه ای چه زندگی ای چه برو و بیایی حیاطشان به اندازه همه محله ماست هر چه گل و میوه که فکر کنی توی باغ دارند چند تا نانخور توی آن خانه هست تا نبینی باور نمی کنی

خب از خودشان بگو چه گفتند چه کردند

تا نبینی متوجه نمی شوی چه می گویم کار تمام است ده روز دیگر عقد کنان است

الهی شکر الهی شکر نذرهایم قبول شد مادر بشکنی زد و قری به سر و کمر داد که من هرگز ندیده بودم

ننه جان پس قر و فر هم داشتی ما نمی دانستیم

معلومه مادر که برای عروسی نور دو چشم اش نرقصد کی برقصد

آآخ دلم آتش گرفت

از خانوم خانوما بگو

یک پارچه خانم است حق با اوستا بود تا نبینی متوجه نمی شوی که چه می گویم

محبوبه چی چکار می کرد

محبوبه هیچی نشسته بود

حالا چرا نمی آیی بالا بیا همه را تعریف کن

دارم می روم آمدم خبرت کنم که دل نگران نباشی منتظر من هستند شام دعوتم هم خوشحال شد هم دلتنگ خوشحال از رفتن من و دلتنگ از تنهایی خودش

برو سلامت برو پسر جان خدا رو شکر عاقبت بخیر شدی برو چند روز است که غذای حسابی نخوردی انشالله که اشتهایت برگشته باشد

کلیدم را بده

این چند لحظه که با مادر بودم بیشتر از آن مدتی که در آن خانه اموات سپری کردم خسته ام کرد کوفته شدم وا رفتم خدایا کجا بروم دلم می خواهد بنشینم یک فصل گریه بکنم تا گریه نکنم دلم آرام نمی شود خدایا بی کسی چه درد بدی است نه خانه ای نه عمه ای نه عمویی نه دایی ای آخه خدا مرا اینچنین تنها آفریدی مرا هم مثل آن چهار پنج تای دیگر می کشتی راحت می کردی در تمام این عالم یک نفر نیست که بتوانم غم دل با او بگویم و گریه کنم

هر جا را نگاه کردم چراغانی بود برو بیا بود رفتم که من هم بروم تو دیدم نه اینجاها جای من نیست همه می خندند همه از مهمانی و عروسی شب بیرون می آیند یا درون می روند خدایا یعنی در این شب ات هیچ مرده ای نمرده دنبال یک مجلس عزا بودم خانه یک مادر مرده ای یتیم شده ای بیوه شده ای رحیم تو که کس ات نمرده چرا می خواهی به مجلس عزا بروی مرده چرا نمرده تمام آرزوهایم مرده همه نقشه هایم نابود شده دلم دلم مرده مردن فقط بی نفس شدن نیست بیدل شدن هم یک نوع مردن است دلم را شکستند ایکاش سرم را می شکستند فکر کردم دیدم آنروزی که مرد که با شلاق کتکم زد حال و روزگرم خیلی خیلی بهتر از حالا بود بی آنکه راه را بشناسم داشتم بدون مقصد می رفتم کجا بروم نمی دانستم به یک محله خیلی درب و داغون رسیدم فلاکت از سر

و روی همه خانه ها و آلونک ها می بارید نمی دانستم کجا می روم دنبال چه چیزی هستم فقط چشمهایم از اشکهای فرو خورده می سوخت بهانه ای می طلبیدم که گریه کنم یک چراغ بادی کنار یک دری آویزان بود نظرم را جلب نزدیکتر که شدم دیدم در باز است یک در سبز تخته ای رفتم تو مثل اینکه صدای صحبت هم می آمد در آستانه در کفش هایی جفت شده بود خدایا شکر هر چه هست و هر کجا هست حتما تمیز است واخ واخ با کفش کثیف بیرون می روند توی اطاق چه آدمهای کثیفی هستند که خودشان خبر ندارند گیوه هایم را در آوردم با چه حالی اینها را پوشیده بودم در عرض چند ساعت چه بودم و چه شدم

سحرگه به تن سر به سر تاج داشت شبانگه نه تن سر نه سرتاج داشت ایکاش منم به تن سر نداشتم رفتم یک امامزاده بود آری یک امامزاده این امامزاده ها هم ثروتمند و بیچاره دارند یکی انقدر مفلوک دیگری آنقدر ثروتمند که نور چلچراغهایش تا فرسنگها بچشم میخورد خدایا ما بالاخره نفهمیدیم تقسیم تو بر چه معیاری است اینکه دیگه امامزاده خودت هست وسط اطاق یک قبری بود که دورش را یک تجار مومنی شبکه بسته بود دو سه نفر آنطرف تر نماز می خواندند چسبیدم به نرده ها نشستم انگاری از آنور دنیا آمده ام خسته و خراب بودم روی زمین افتادم پسری به قد و قواره علیمردان تنها مثل من محکم چسبیده بود به نرده ها چشمهایش بسته بود ساکت ساکت از ریخت اش معلوم بود کارگر است مثل علیمردان جیب های کت مندرسی که پوشیده بود ور آمده بود انگاری خواب بود اما نه یم چیزهایی می گفت لبهایش تکان می خورد شاید دعا میکرد

جای دنجی پیدا کرده بود اما دلم می خواست یکی مرده بود و دیگران گریه میکردند منم بهانه ای برای گریه پیدا می کردم یکمی که بخودم فرو رفته بودم صدای گریه پسرک بلند شد چه گریه ای چه ضجه ای چه ناله ای همه اطاق کوچک را صدایش می لرزاند خدایا چه شده این که ساکت بود این که خواب بود چه شد

خودم را روی زمین بطرفش کشیدم دستم را گذاشتم روی شانه اش چیه چه شده هیچی برای هیچی که گریه نمی کنند چی شده هیچی نه یک چیزی شده بگو چی شده اشکهایم راه خود را پیدا کردند مثل او ضجه نمی زدم ولی مثل باران اشک از چشمهایم می ریخت بگو چی شده هیچی نشده آخه چرا گریه میکنی صدای گریه اش بلند تر شد ضجه هایش دلخراش تر شد بگو چی شده شاید من کاری از دستم بر بیاد هیچی بگو مادرت مرده نه پدرت مرده نه خواهر برادرت مرده نه خب پس برای چی می کنی

ما.....ما.....مادرم....مادرم

گفتی که مادرت نمرده چی شده مریض است نه آخه پس چرا گریه میکنی انگار همان نه نه گفتن ها فاصله ای بین غم و دلش ایجاد کرد با لهجه ترکی گفت دلم برای مادرم تنگ شده خب چرا نمی روی بینی مادرت کجاست شهرستان تو چرا اینجایی

فعله ام

ای خدا بزرگ ای خدای بزرگ ای خدای بزرگ آخه چرا

پا بیای او گریه کردم ما دوتا گریه کردیم چه گریه ای نمی دانم چه مدت اما هر دو به هق هق افتادیم هر دو پسر ایکاش غم منم همین بود ایکاش تو می دانستی که غمهای بدتری در انتظارت هست که غم دوری مادر در برابر آن حباب صابون است

دوتایی محکم نرده های چوبی را گرفته بودیم و ته مانده اشکها هم آرام آرام توی صورتمان پهن می شد چقدر بهم شبیه بودیم زنجیرهای غم ما را بهم تنیده او از غم دوری مادر اشک می ریخت و من از غم دل شکستن او او در آرزوی دیدار مادر بود و من سراپا وحشت از دیدار او چگونه به خانه برگردم چه بگویم با این چشمهای پف کرده از گریه فراوان

وقتی خواستم برگردم راه را گم کردم اصلا نمی دانستم کجا هستم از عابرین پرسیان پرسیان به خیابان رسیدم از آنجا دیگر راه را بلد بودم

وقتی آرام در راه باز کردم چراغ اطاق خاموش بود خدا را شکر مادر خوابیده بود دیگه چشمهای پف کرده پسر از خواستگاری برگشته اش را نمی دید

رحیم آمدی

آره مادر بخواب خوابت نپره

نه بیدار بودم چشم براهت بودم خوش گذشت

خیلی

خدا را شکر خدا را شکر

با غم و اندوه لباسهایم را در آوردم سینه پیراهنم از اشکهایم خیس بود طاق باز آویزان کردم که تا صبح خشک شود

دعایم را خواندم و رفتم خوابیدم

فردا هر چه کردم پام نیامد که بطرف خانه ای که نمی دانم چکاره مردک بود بروم و برای خرید کفش و لباس به بازار بروم مادر از اینکه برایم لباس دامادی می خریدند خوشحال بود سر از پا نمی شناخت از صبح تا غروب اینور آنور می رفت می گفت می خندید اما نمی دانست توی دل من چی میگذرد خواب دیشب تا حدی جریانات شب قبل را بی رنگ کرده بود اما هنوز دلم می سوخت هنوز احساس می کردم بدترین معامله را با من کرده اند آیا نمی دانستند که اولین بار دختر خودشان پایی من شده حتما نمی دانستند اگر پدره می دانست بمن نمی گفت توی گوشش خوانده ای و خامش کرده ای ایکاش پدرم بود که به رگ غیرتش بر می خورد و می فهمید چه جوری جواب مردک از خود راضی را بدهد

میگم رحیم ما نباید برای محبوبه چیزی بخریم

چی گویی خواب بودم بیدار شدم چی

میگم آنها برای تو رخت و کفش می خرنند ما باید برای عروسی چیزی بخریم

چی بخریم خودشان می دانند که من چیزی لایق آنها ندارم

قبول کردند

چی را قبول بکنند خودشان می دانند که من چیزی لایق آنها ندارم

قبول کردند

چی را قبول بکنند خب معلومه قبول کردند که فرستادند دنبالم

خدا را شکر عجب آدمهای خوبی هستند

پرسان پرسان نشانی خانه را از روی نوشته ای که در دست داشتم پیدا کردم در یک محله دور افتاده یک در چوبی که چکشی به

شکل سر شیر داشت

رحیم این در را زدی کار تمام است یعنی دیگر راه برگشت نداری دیگر اسر و گرفتار می شوی باز هم آزادی باز هم اختیار زندگی خودت را داری باز هم می توانی برگردی برو دنبال یکی که پدرش قبولت داشته باشد مادرش دوستت داشته باشد لااقل یک نقل توی دهانت بگذارند لااقل یک چایی تلخ تعارف بکنند پسر تو مگه دیوانه ای دختر که قحط نیست چه فراوان دختر زن و دختر ارزان ترین جنس بازارند اگر نبودند که چهارتا چهارتا زن یک مرد مفنگی پیزوری نمی شدند برو برگرد این در را نزن باز شدن این در بسته شدن بقیه درها را به همراه دارد عاقل باش دیوانگی بس است زندگی فقط چشم و ابرو و خط و خال نیست فردا مثل نوکر خانه شان با تو رفتار می کنند حالا باز دمشان لای در گیر کرده دخترشان خاطر خواه تو شده فردا که خاطر خواهی رنگ باخت پدرت را در می آورند دیدی که پدرو گفت مهریه اش دوهزار و پانصد تومان نقشه دارند بیچاره ات می کنند

دستم انگار بدون فرمان مغزم شیر را در چنگ گرفت و یکبار کوبید

حتما گوش بزنگ بودند گویی منتظرم بودند در بلافاصله باز شد نوجوانی لای در را گشود کت و شلوار به تن داشت و کلاه پهلوی بر سر نهاده بود سلام کردم با مهربانی جواب داد و گفت حتما رحیم آقا هستید دایی ام منتظر شماست خدا را شکر یک آدمیزاد سر راهمان پیدا شد رفت که دایی را خبر کند حیاطی بود نقلی و کوچک تر و تمیز کف حیاط آجر فرش بود وسط آن مثل تمام خانه ها حوض گرد کوچکی قرار داشت در سمت چپ یک درخت موی پرشاه و برگ با کمک داربست و لبه دیوار بر سر پا ایستاده بود گوشه باغچه چند بوته گل داوودی زرد رنگ دیده میشد ایوانی به عرض یک متر که با پله ای از حیاط جدا میشد سه در سبز رنگ با پنجره های مربع شکل که از داخل با پشت دری های سفید و ساده تزیین شده بود نگاه را به خود میکشید آفتاب از لابلائی برگ

های مو رد میشد و بر در و پنجره ها می تابید و روشنایی درخشان آن که انگار روغن خورده باشد به همراه تکان های شاخ و برگ ها بر در و پنجره می رقصید همه جا شسته و رفته بود بی علت احساس کردم که دلم روشن شد اگر همچو خانه ای برای ما بخرند چه می شدو من فکر میکنم از گدایی به شاهی رسیده ام حتما هم بخاطر آسایش دخترشان خانه بهتر از این نباشد بدتر از این نخواهد شد بنام محبوبه می خرنند بخرند من و او نداریم جهیزیه خودش است من هم خوشبخت می شوم

صدای پایی از روی پله ها بلند شد

پیرمردی با قد دراز و قیافه تریاکی از پله ها پایین آمد III؟ این همان میرزا حسن خان تار زن است که قبلا دیده بودم همانی که دندانهای مصنوعی اش موقع حرف زدن تق تق میکند پس پدره مرا فرستاده پهلوی برادر زنش گویا کار چاق کن اش است همه کارها روبراه میکند

سلام عرض کردم

آقا رحیم بفرما صفا آوردی دیروز منتظرت بودم نیامدی

نشد کار داشتم

خب بفرما یک چایی بخور تا من لباس بیوشم با هم برویم

خدا را شکر این جا مثل اینکه با آن خانه زمین تا آسمان فرق دارد آدم اند می فهمند از پله ها بالا رفتم

زنی نی قلیانی قد بلند با صورت لاغر استخوانی که پر از چین و چروک بود و انگاری خیلی پیرتر از مادر من بود دری را به روی من باز کرد

بفرمایید تو خوش آمدید

وای وای این زن پدر محبوبه بود این مرد که عجب لش خوری هست آدم کفاره می دهد توی صورت این زن نگاه کند مرد که چه جورى مادر محبوبه را که ندیدم اما از بر و روی محبوبه میشد فهمید که زن خوشگلی است ول کرده آمده این را گرفته ،وای خدایا چه جورى هر هفته میآد اینجا و سرش را پهلویسر این عجوزه روی یک بالش می گذارد؟ خاک بر سر حتما عرق سگی را می خورد و چشمهایش را می بندد ،واه واه واه.

بعد با این کثافت طبع به خاطر پول بادآورده ای که معلوم نیست مال کدام مظلوم و بیکس است که بالا کشیده ،خودش را بالاتر از من هم می داند که لااقل اگر آهی در بساط ندارم لاشخور هم نیستم .تفاوت من و اون همین بس که آن مردکه با داشتن زن و فرزند این عجوزه را گرفته و من عذب اوغلی یک لاقبا که آه در بساط ندارم ،دختر بصیرالملک را دارم می گیرم.دیگر طبیعت تعالی با طبیعت پست را چه جورى می شود تشخیص داد؟

برایم چائی آورد، همان پسر جوان.

-بفرمائید یک پیاله چائی میل کنید، قابل شما را ندارد، اختیار دازید صاحبش قابل است زحمت کشیدید، خانه ی خودتان است، به صاحبش مبارک، ممنون.

بالاخره تارزن آمد، کت و شلوار پوشیده بود، وقتی توی لباس خانه بود، قوز پشتش معلوم نبود اما حالا قوز در آورده بود، آهان تریاکی ها معمولا قوزی می شوند، بس که خم می شوند روی منقل به مرور قوز در می آورند. حتما بصیرالملک هم روی منقل به مرور قوز در می آورد، تریاک را می کشد تا بتواند با این ملکه و جاهت سر یکی کند، آدم سالم که احتیاج به دوا و درمان ندارد.

واقعا بعضی از مردها چه بد سلیقه اند. چه بگویم شاید هم کج سلیقه، آخر مادر محبوب کجا این ملکه و جاهت کجا؟

پا به پای میرزا حسن خان راه افتادم و آن روز تا عصر بیچاره پیرمرد از زبان افتاد اما توانستیم کفش و لباس مرا بخریم.

سر راه هم به خانه مقداری نقل و نبات خریدم و آدمم خانه.

مادر بریام اسپند دود کرد، لباس ها را پوشیدم و سرپایم را دود داد.

-الهی به پیری برسی پسر، خدا رو شکر نمردم و تو را در لباس دامادی دیدم، الهی به شماره نخ های لباست عمر کنی، الهی به پای هم پیر شوید.

-لباس را در آوردم و با دقت روی چوب آویزان کردم، دوباره لباس های خودم را پوشیدم، مادر برای اولین بار توی لباس خودم براندازم کرد :

-والله رحیم به نظرم توی این لباس ها بهتر نمود داری.

خودم هم همین جوری فکر میکردم. نمی دانم شاید یک عمر بود که به این لباس ها خو گرفته بودم راحت بود، قبراق بودم، برای تن خودم بود عاریتی نبود، اما چاره ای هم نبود، یا مکن با فیلبانان دوستی یا بساز خانه ای در خورد پیل، توکل به خدا ما که افتادیم، آب از سرمان گذشته چه یک نی چه صد نی، پاکباخته شدیم. خون دادیم دل دادیم سر دادیم، آبرو و احترام بر باد دادیم، این هم از شکل و شمایلمان، برو رحیم تا به اخر ببین آنجا چه خبر

من ادم بد دلی نیستم اما از خدا پنهان نیست اقرار می کنم که نسبت به پول خرج کردن میرزا رحیم خان شک کردم، هر چه خرید بنجل، هر چه خرید ارزان مایه، خدا مرا ببخشد اما به ادم تریاکی عرق خور هم نمی شود خوشبین بود، این آدم ها دست از ناموسشان هم می کشند و یک بسته تریاک می کشند، چه جور از پول نقدی که نه حسابرس داشت نه حساب دان نخورد؟ من که نمی توانم باور کنم.

درست است که من تا بیست سال دیگر هم نمی توانستم چیزهایی را که در عرض یک هفته خریدم بخرم اما خوب عقل که دارم بفهمم چی به چیه؟

توی یک محله شلوغ یک خرابه را خرید، من که نه پول داشتم نه حق مداخله ولی دلم برای محبوبه می سوخت که باید از آن خانه ی بزرگ و آباد بیاید و در این خرابه زندگی کند.

یک در چوبی سبز رنگ کوچک به رنگ در کوچه ی خواهرش باز می شد وارد دالان باریکی می شدیم که سمت راست دالان مستراح بود، یعنی تا وارد خانه می شدی بوی گند به استقبال می آمد وقتی دالان به انتها میرسید با یک پله به حیاط مربوط می شد. دست چپ اتاقی بود و در کنار یک انباری که با دری به هم مربوط می شدند، دست راست در کمرکش حیاط، دهنه ی تاریک معجده بود که در سقف زردی از آجر داشت، این دهنه ی باریک با چند پله به مطبخ کوچکی کوچک دود زده ای می رسید، میان حیاط حوض کوچکی با آب سبز رنگ و لجن بسته قرار داشت، هر چه خواستم تا آمدن محبوب آب حوض را عوض کنم نشد برای اینکه خیلی به نوبت آب محله باقی بود، روبه روی در ورودی پلکانی از گوشه ی حیاط بالا می رفت و با دری به ایوان باز می شد، و از درون به اتاق کوچکتری راه داشت که پنجره ای رو به ایوان داشت اما در نداشت و باید از اتاق بزرگ عبور میکردی، نمی گویم خانه ی ما بهتر از اینجا بود نه، ما فقط یک اتاق داشتیم، مطبخ هم نداشتیم، گوشه ی زیر زمین را مادرم برای خودش مطبخ کرده بود اما همه چیز مثل گل تمیز بود، بارها دیده بودم که مادرم دیوارها را هم با دستمال تمیز میکرد، آیا محبوبه می تواند این خانه را تمیز و شسته و رفته بکند؟ گمان نمی کنم.

دکانم بد نبود مخصوصا که به خانه نزدیک بود و من از آنهمه پیاده رفتن ها آسوده می شدم.

بلاخره مخلص کلام اینکه نه بصیرالملک خانه را دید که بفهمد می ازرد یا نه، نه من فهمیدم که چقدر خرید و چقدر حساب کرد.

باشد مال حرام همان بهتر که دود تریاک شود و خرج عرق سگی، خدا بهتر می داند که چی باید کجا برود.

کلید در را هم به من نداد که لااقل بروم و تمیز کنم گفت به آقای بصیر الملک باید تحویل بدهم، بده، دلتان خوش است باشد مگر نه اینکه تا ده روز دیگر اینجا در حالیکه محبوبم درونش است متعلق به من است؟

شبهها باز هم مهمان بازی مان گل کرده بود، من به شدت متوجه گفته های خودم بودم که مبادا پیش ناصر خان که مثل یک مفتش میپرسید و تحقیق می کرد حرفی از دهانم بیورد و بفهمد که روز خواستگاری برای من بدتر از روز عزا بود.

-بلاخره آقا رحیم بعد از عقد حتما باید طلا به زنت بدهی شگون دارد.

-از کجا بیاورد مگر خودتان نمیدانید که مزد رحیم در هفته چقدر است؟

-قسطی می شود خرید، قسطی بخرید.

-چه جوری؟ از کجا می شود خرید؟

معصومه خانم بلند شد و از اتاق بیرون رفت وقتی برگشت یک جفت گوشواره کف دستش بود.

-والله من می خواستم این ها را با یکی دیگه طاق بز نم ،اما کلی از دستمزدش کم می کنند دلم نیامد.

ناصر خان گوشواره ها را گرفت و انگاری تازه می دید :

-چرا می خواهی بفروشی مگر گوشواره نمی خواهی؟

-می خواهم منتها یک طرح دیگه دیدم خوشم آمده می خواهم این را با آن طاق بز نم اما این را ارزان می خرنند و آن را گران می فروشند.

خب بعضی ها کارشان همین است سر یکی کلاه می گذارند و از سر دیگری کلاه بر می دارند و بعد فکر می کنند ماسب هم حییب خداست.

-برای همین آخر سر زندگی شان ،فنا می شود،به باد میرود ،از قدیم و ندیم گفته اند باد آورده را باد میبرد ،خیلی کم عاقبت به خیر می شوند.

-آنهایی که در کسب و کارشان انصاف ندارند عاقبت به خیر نمی شوند.

-معلومه.

-من به چشم خودم دیدم،با همین دو تا چشم،مثل اینکه خدا می بره بالا بالا بالاتر و از ان بالا ول میکند.وقتی می افتند هزار تکه شده اند.

-خوب با کسب حلال که آن همه آلاف الوف نمی شود بهم زد ،پول برای این ها علف خرس است .ارزان خریدن و گران فروختن هم کار است؟کار آن است که با دست یا پا یا مغز انجام دهی آن برکت دارد ،آن عاقبت به خیری دارد نه این معامله ها...

-خب بابا گوشواره ها چند؟

اما معصوم خانم قسطی باید بدهم کار مزدش را کم نمی کنم ولی قسطی می دهم

باشد رحیم آقا قبول

باید به من فرصت هم بدهید تا دکانم جا بیفتد تا آشنا شوم تا مشتری گیر بیاورم چند ماهی طول میکشد

توقیت نمی خواد هر وقت دستتان رسید بدهید بالاخره محبوبه خانم عروس ما هم هست ببرید توی بازار قیمت بگذارید از طرف من امین هستید

وقتی به خانه برگشتم مادر سر از پا نمی شناخت

میگم رحیم زن گرفتن تو به معجزه شبیه است پسر با جیب خالی با دست خالی شکر خدا را همه چیز دارد روبراه می شود مادر رفت سر صندوق اش چند تا بقچه رنگ وارنگ را که با پارچه هاییکه انیس خانم داده بود چهل تکه دوخته بود یکی یکی از صندوق در آورد و دور و بر خودش روی زمین چید

نه جان دنبال چیزی می گردی

رحیم والله یک النگو دارم که از وقتی پدرت مرد از دستم در آوردم و بدنجان گرفتم آخه رسم ده ماست که زنهای بیوه طلا بخودشان نمی بندند منم النگو را در آوردم نگه داشتم برای روز مبدا گفتم وقتی کفگیر به ته دیگ خورد لااقل رسنه نباشیم اینرا م فروشم و مدتی سر می کنیم خدا را شکر که به آن فلاکت گرفتار نشدیم همین را هم می دهم به عروسم آنهم عزیز من است چشم و چراغ من است دردانه من است حالا که توقع هیچ چیز از تو ندارند لااقل دست خالی نباشیم و مادر انگویی را که سالهای سال پیش گویا پدر در یک روز پر نشاط و مملو از خوشبختی بقول خودش همان موقع که من دندان در آوردم و نمردم به مادر داده بوداز توی کلی پارچه و کاغذ که دورش پیچیده بود در آورد

عجب چیزی داری نه چه دلی داری اینهمه سال بمن نشان ندادی

حالا نشان میدم حالا که دم حجله ات ایستاده ای حالا که منتظر عروس ات هستی توفیر که ندارد

خدا ترا برای من نگهدارده خدا را شکر لااقل ترا دارم بی مادری بلاست مادر مرده یتیم است نه پدر مرده خدا بیشتر عوضش را به تو بدهد هر چند که محبت های تو عوض ندارد

پسر چی میگی من چه کرده ام برایت اینهم از پدر خدا بیامرزت مانده من نگهدار آن بودم همین

مادر دوباره بقچه ها را سر جایش گذاشت

آه فراموش کردم دیگه پیر شدم یادم رفت

چی مادر

دوباره بقچه ها را در آورد یک کیسه بیرون آورد از تویش یک پاکت کاغذی در آورد

این این را می خواستم در بیاورم این یادم رفته بود

چی هست

مادر شوهر هم باید بزرگ دوزک بکند مگر نه

با تعجب نگاهش کردم هرگز بیاد نداشتم که مادر حتی آنموقع که توی خانه مردم می رفت و سرخاب سفیداب می برد خودش از این کارها بکند

رحیم پیر شدم گیس هایم سفید شده برای اولین بار بخاطر عروسی تو حنا می بندم پیراهنی را که سر عقد خودم پوشیده بودم می پوشم دیگر برای کی باید بماند لباس بعد از اینم کفن است

چی میگویید مادر خدا صد و بیست سال عمرت بدهد

نفرینم می کنی اینهمه عمر بدبختی است نکبت است خدا آنروز را نیاورد دعایم کن تا سر پا هستم بمیرم مزاحم شما نشوم توی رختخواب نیفتم ایستاده بمیرم مثل درخت ها

دو روز مانده به شب مبعث حضرت پیغمبر که قرار بود عقد ما بسته شود مادر با حالتی معصوم و نگرانی گفت

رحیم من میگم به انیس خانم و ناصر خان و معصوم خانم یک بفرما بز نیم آخه بالاخره اینها همه کس و کار ما هستند

حق با مادر بود بالاخره انتظار داشتند ولی من یکی جرات این کار را نداشتم مگر می شد این ها را برد و بور شد اگر جلوی آنها همان معامله ده روز قبل را با ما می کردند من دیگر سرم را توی سرها نمی توانستم بلند کنم بالاخره هر چه کردند با خودم کردند در خلوت بدون نظارت غیر نه اصلا امکان ندارد

هان رحیم تو چی میگی

چی داشتم که بگویم مگر رحیم گردن شکسته اختیاری داشت که اظهار نظری بکند

مادر نمی توانیم بگو عقد خصوصی است فقط خودی ها هستند فک و فامیل آنها و ما دوتا انشالله بعدا توی خانه خودمان دعوتشان میکنم و مفصل پذیرایی می کنیم

تو به محبومه بگو بالاخره خیاط سرخانه شان است لباس برایشان دوخته بد است نیاید حالا از طرف ما هیچ آنها خودشان دعوت کنند

کی بگم منکه محبوب را دیگه نمی بینم

خ نباید منتظر بمانی تا لحظه عقد امروز برو فردا برو

توی دلم گفتم مادرم هم عجب دلش خوش است مردکه حکم کرده که فلان شب بیا والسلام نامه تمام

ولش کن مادر بگذار کار خودمان روبراه شد غصه بیگانگان را نخور

و بالاخره روز موعود رسید

روزیکه خاطره انگیزترین روز در زندگی هر دختر و پسری است روزی که آرزوی هر پدر و مادری برای فرزندانشان است روزیکه تا لحظه مرگ فراموش نشدنی است

مادر نو نوار چارقد سفید بسرش بست و پیراهن چیت گلدارش را پوشید سر از پا نمی شناخت و من هم کت و شلوار را پوشیدم و ارسی های چرم را بپا کردم در حالیکه دل تو دلم نبود به راه افتادیم

وقتی جلوی درشان رسیدیم و من خواستم در را بزنم مادر با تعجب گفت

اینجاست

آره مادر

ولی در بسته است خانه ایکه عقد و عروسی است اینقدر سوت و کور نمی شود فکر کردم حالا کیا و بیایی است درشکه ها صف کشیده اند همسایه ها به تماشا ایستاده اند

بیا مادر تو هم عجب انتظاراتی داری

در را زدم و مدتی هم طول کشید تا در را باز کردند

مادر یک کله قند توی بغل داشت جلو افتادم دایه خانم بفرمایی زد و اون را از پله ها بالا برد من ماندم توی حیاط جلوی پنجره ای که صدای مادر را از آن تو می شنیدم هیچکس بمن چیزی نگفت هیچکس نه به پیشوازم آمد نه لااقل بدرونم برد هوای پاییزی و غروب پاییز کم کم سرد می شد اما من عرق کرده بودم و نسیم سرد عرق هایم را سرد می کرد و به تن و بدنم می چسباند صدای مادر را شنیدم که گویا به محبوه یا مادر و خواهرش می گفت که آرزوی چنین روزی را برای پسر من داشتم

پس مادر محبوه را دیده باید بپرسم آیا بنظرش خوشگل است خوشش آمده اما از کجا معلوم که همچو فرصتی دست دهد شاید دیگر مادر را نبینم شاید هرگز نفهمم که نظر مادر نسبت به محبوه چی هست

تصمیم ام را گرفته بودم و اینهمه بی اعتنایی که مثل تیر بدرون قلم شلیک میشد مصمم ترم میکرد اگر همه اینها نقشه باشد بخاطر اینکه لکه ننگی را که بر دامنشان نشسته با قربانی کردن من و به بازی گرفتن زندگیم پاک کنند این آرزو را به دلشان میگذارم دیگر برایشان دختری نمی گذارم که بنام بیوه تقدیم فلان الدوله یا سلطنه بکنند اگر...اگر...

مادر از فراست افتاده بود البته ظاهرا اینجوری نشان می داد اما حتما به توصیه خوش بود بود که دیشب ناصر خان دو ساعت تمام به من تعلیمات شب زفاف داد من که هیچ نمی دانستم اگر هم دختره

اما تصمیم من تغییر نمی کند دو تا تیغ ژیلت توی جیب دامادی ام گذاشته ام تا حق بی ناموسی را کف دستشان بگذارم اگر امروز عروسی ما سوت و کور است فردا عزایمان غوغا خواهد شد همه شهر با خبر خواهد شد و بصیر الملک دیگر نخواهد توانست که حاشا کند رحیم نجار کی بود و چه کاره بود من همه اهانت ها را تحمل میکنم اما بی ناموسی را هرگز بین یکنفر از آنهمه فک وفامیل شازده و اعیان و اشرافشان پیدا نیست پس حق با ناصر خان است کاسه گنده ای زیر نیم کاسه است

دستی بازویم را گرفت بیا برو آقا داماد خطبه عقد خوانده شد

دایه خانم بود مرا به اطاقی که محبوبه توی لباسی معمولی نشسته بود برد مادر می خندید محبوبه مثل گلی زیبا اما غمگین نشسته بود و سر به پایین انداخته بود به چه فکر میکرد او باید خیلی خوشحال دیده می شد اما غمگین بود یعنی چه مگر خودش یک تنه این راه را طی نکرده و مرا هم بدنبال خودش نکشانده بود اگر بزور شوهرش می دادند خب یک امر دیگر اما او بزور شوهر کرده بود لااقل ظاهر قضیه چنین بود چه باید می گفتم نشستم پهلویش بیادم آمد که گویا موقعش است که گوشواره ها را بدهم از جیب ام در آوردم تیغ ژیلت پهلویش گوشواره ها بود دستم به آنها خورد چه خوب که از روی کاغذ دستم را نبرید گوشواره ها را گذاشتم کف دستش هیچ حرفی نزد هیچکس حرفی نمی زد اصلا کسی توی اطاق زن جوانی وسط در ایستاده بود انگاری فقط آمده بود سرک بکشد و منتظر بود در برود یک دختر کوچک بود از شباهتی که به محبوبه داشت حدس زدم خواهرش باید باشد

دایه خانم بود و یک زن دیگر که دده خانم صدایش می کردند این دیگر چه بساطی بود چیده بودند نه سفره عقدی نه لااقل یک جلد کلام خدا که تبرک کنیم التجا کنیم پناه ببریم شاید عاقبت بخیر بشویم اگر عروسی در خانه ما بود والله هزار مرتبه رنگین تر از اینجا می شد با قرض هم بود لااقل چهار تا ظرف شیرینی حسابی می خریدم یک سفره عقد مختصری می چیدم اینها دیگه کی هستند انگاری گدا هستند مادر بارها و بارها گفته که طبع آدم باید والا باشد آنقدر ثروتمند هست که طبیعت گدا دارد راست می گوید اینها پولشان از پارو بالا می رود اما حالیشان نیست طبیعتا گدا صفت هستند

مادر بلند د و النگوی خودش را داد به محبوبه محبوبه با بی اعتنائی گرفت نه تشکری نه لااقل یک لبخندی مادر النگو را برداشت و خودش دستهای کوچک محبوبه را بسمت خود کشید و النگو را کرد توی دستش و او را بوسد دستهای کار کرده مادر کنار دستهای مثل پنبه سفید و نرم محبوبه مثل تندر بر مغزم کوید رحیم این دختر لقمه دهن تو نیست این دختر عروس آن زن نمی تواند باشد آن زن از لحظه تولد زحمت کشیده کار کرده با این دستهاست که بعد از شوهر به تنهایی ترا به اینجا رسانده آن دستها مقدس اند این دست به سیاه و سفید زده مفت خورده مفت گشته و اصلا نمی داند زندگی یعنی چه رحیم باید بکنی

میلی شدید مثل همان لحظه ای که بی اختیار توی دکان دستهایش را گرفتم در من بوجود آمد بی ملاحظه مادر دستم را روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم آخر زن خودم شدی

گرمای دستش در تمام بدنم جریان پیدا کرد باز هم یک ظرف بزرگ پر از لذت از فرق سرم ریختند و تا نوک پایم پایین رفت غم و غصه هایم فروکش کرد تصور لحظه ای که

همان زنی که آماده فرار وسط درگاه ایستاده بود آمد جلو یک جفت النگو پت و پهن به دست محبوبه کرد و او را بوسید لااقل یک مبارکبادی هم به من نگفت ما چه کرده بودیم چه شد مادر فکر میکرد پدرش مادرش فک و فامیلش به من هم یک چیزهایی خواهند داد من دلم می خواست فقط یک ساعت مچی به من بدهند که بدردم می خورد اما انگاری اصلا من آدم نبودم که آنجا نشسته بودم نمی دونم مادرم از قهره بود یا واقعا از شادی که هل کشید و هلله کرد دایه خانم یک سینی برداشت و ضرب گرفت مادرم دده خانم و خواهر محبوبه دست می زدند یواش یواش مجلس از حالت عزا در می آمد که مشتی محکم چندین بار وسط این اطاق و یک اطاق دیگر کوبیده شد همه ساکت شدند صدای خشنی از آنطرف بگوش رسید

چه خبرته دایه صدایت را سرت انداختی دایه خانم

وا آقا خوب دخترمان دارد عروس می شود شادی می کنیم دیگر شگون دارد

فریادش بلندتر شد

دنبک را بده دستشان ببرند خانه شان تا کله سحر هر قدر می خواهند بزنند این جا این سرو صدا را راه نینداز

گوی خاک مرده بر سر همه مان ریخت صدا صدای بصیر الملک بود که می ترسید صدای شادی ما بگوش دیگران برسد و در و همسایه بفهمند که دخترشان را به رحیم نجار داده اند

بیجا کرده اند... خورده اند من که بیای خودم نیامده ام خودشان پیغام دادند آدمم تازه اگر هم به پای خودم می آمدم خب جواب می دادند نه ما دخترمان را به تو نمی دهیم برو و پشت سرت هم نگاه نکن من که زوری نداشتم تازه اگر اینقدر بی میل بودند می خواستند دخترشان را از تهران دور کنند بفرستند شهرستان بفرستند فرنگستان با این هارت و پورت از پس یک وجب بچه در نیامدند حالا همه اخم و تخم هایشان را سر ما می ریزند آن از خواستگاریمان اینهم از عقدهمان چه فرقی با عزایمان دارد

همان زن پف کرده ای که وسط درگاه ایستاده بود آمد تو و گفت

محبوب بیا آقا جان با تو کار دارد

پس خواهر بزرگ محبوب بود که النگو داد و محل سگ هم به من نگذاشت محبوبه بی آنکه نگاهی بطرف من بکند یا مرا هم همراه خود ببرد از جا بلند شد و از اطاق رفت بیرون

مادر خودش را کشید طرف من و زیر گوشم نجوا کرد

رحیم اینجا چه خبر است

چیه مگر

آخه نه به آن شب نه به حالا

کدام شب

شب خواستگاری تا نیمه شب ول نکردند برگردی حالا چرا اینجوری می کنند پس مادری کو پدیره کو

یادم آمد که آن شب چاخان کرده بودم و او را برای همچو عقدی آماده نکرده بودم والا امشب با آن شب توفیری ندارد

خدا پدر این دایه خانم را بیامرزد که به داد ن رسید گویی از غیبت خانمهای خانه استفاده کرد و دزدکی یک ظرف شیرینی نخودچی که به اندازه انگشتدانه بودند آورد جلوی من و مادر دهانتان را شیرین کنید از اخلاق مادرم خوشم آمد شیرینی را بر نداشت گفت دهانمان شیرین است احتیاجی به شیرینی نیست اما من اجبارا یکدانه نخودچی برداشتم که تا به دهانم بگذارم توی دستم خرد شد و ریخت روی شلوارم دده خانم به دایه اشاره کرد که دوباره ظرف شیرینی را که برده بود گذاشته بود روی یک میز عسلی گوشه اطاق بیاورد که من شیرینی بردارم ولی خودم گفتم زحمت نکشید انگاری قسمت نبود

خدا را شکر نه دفعه قبل نمکشان را خوردم نه این دفعه خدا گذاشت چیزی بخورم برای اجرای نقشه ام لااقل بار نمک گیر شدن از روی دوشم برداشته شد مدتی سکوت گذشت دایه خانم و دده خانم هم از اطاق بیرون رفتند من ماندم و مادر مثل دو غریب مثل دو مزاحم خدایا فرجی

رحیم من یکی اینجا شام بخور نیستم تو بمان من می روم

مادر چه دلش خوش بود من فکر نمی کنم شامی در کار باشد سالی که نکوست از بهارش پیداست پلی از دست مادر عصبانی شدم این دیگه چرا روی زخم دل من نمک می پاشد

والله رحیم از آدم تا خانم هیچ جای دنیا همچو عروسی ای دیده نشده بود

سرم پایین بود نمی دانستم چه بگویم خاک بر سرت رحیم با این خاطر خواهی ات اگر یک دختر هم شان خودت گرفته بودی عروسی ات هزار هزار برابر بهتر از این بود این که اصلا نه تنها عروسی نیست در مجلس عزا لااقل چای و خرمایی به مردم می دهند این گدا گشنه ها

دایه خانم آمد تو

بفرمایید کالسکه حاضر است

؟!!!

مادر با تعجب از جا پرید منم مثل او مثل آدم مفلوک شکست خورده ای از اطاق نحس از پله ها و از طول حیاط رد شدیم محبوه چادر به سر دوش به دوش من می آمد نه بدرقه ای نه گریه ای نه خنده ای نه پدر نه ادر نه آن خواهر خیکی هیچ کدام تا دم در نیامدند اصلا من مادر محبوب را ندیدم هر چند که فقط دلم می خواست او را ببینم پس آنهمه تعریف اوستا باد هوا بود

من و محبوب توی کالسکه نشستیم کروکی کالسکه پایین بود و من مجبور شدم دولا نشستم چون سرم می خورد بالا دایه مقداری شیرینی قند و یک قابلمه بزرگ غذا آورد توی کالسکه مادرم روی زمین بود دایه آمد نشست هیچکس به مادرم نگفت بفرما نمی دانم چرا مادر متوجه اینهمه نامهربانی و بی ادبی نشد خواست سوار بشود خم شدم گفتم

نه ننه جا نیست برو خانه

الهی برایش بمیرم با تضرع گفتم

آخر امشب شب عروسی تست

توی دلم گفتم چه می دانی که شام غریبان من خواهد شد گفتم

برای همین می گویم برو خانه ات دیگر

نگاهش تا درون قلبم رخنه کرد خاک بر سرم با این زن گرفتم

لااقل نخواستند سر عقد کلید خانه صاحب مرده را به من یا به دختر خودشان بدهند همه کاره ما دایه خانم بود که باز صد رحمت به شیری که خورده بهتر از همه شان است

خدایا این منم رحیم این محبوب است محبوه شب من این همان کالسکه است که آرزو داشتم سوارش شوم همه چیز هست اما حیف هیچ احساس شادی در دل نداشتم راه بنظرم خیلی خیلی طولانی آمد هوا خفه بود یقه پیراهنم باز بود اما داشتم خفه می شدم دور و اطراف در هاله خاکستری ای فرو رفته بودند هر چند که پای گرم محبوه به پایم فشرده می شد اما گویی من کرخت شده بود رحسم این دختر همانی است که بیادش آه ها کشیدی این دختر همان است که بخاطرش کار و زندگی را از دست دادی رحیم چرا چرتت گرفته چرا منگ شدی

صدای سم اسبها مثل پتکی بر مغزم فرود آمدند گویی روی کاسه سرم راه می رفتند دست کردم توی جیبم دو تا تیغ ژیلت همانجا هستند این کالسکه ما را به حجله گاه مرگ می برد

بالاخره راه به پایان رسید دایه خانم کلید خانه را از جیب در آورد و در خانه را باز کرد تاریک غمبار سرد بیروح ماتمکده همه کاره خانه دایه خانم بود خودش در طول هفته جهیزیه محبوب را آورده و چیده بود مقداری هم چیز میز توی کالسکه بود که من کمک اش کردم و آوردیم وقتی من همراه دایه مشغول خالی کردن اثاثیه از کالسکه بودم محبوبه مثل دختر مادر مرده ای کنار دیوار حیا کز کرده بود و ماتش برده بود او هم ناراحت بود او هم دلشکسته بود بالاخره اگر به من هم بی توجهی میشد بیای او هم بود دلم برایش سوخت بالای سرش ایستادم دستم را به دیوار تکیه دادم و تمام هیكلش تحت لوای من بود پرسیدم چرا اینجا ایستاده ای بفرماید اوی اطاق شب را تشریف داشته باشید خندیدم که شاید اخم هایش باز شود او هم معصوم بود او هم مظلوم بود حتی اگر ...

جوابم را نداد حاج و واج نگاهم می کرد نگاهش شیرین بود جان می بخشید همه غمها را از دل من می زدود خون گرم توی رگهایم می دواند از خود بیخودم می کرد ، زمان و مکان را فراموش می کردم و رحیم دیگری می شدم ، شاد ، سرحال شنگول و با تمام بدبختی ها ، یک داماد واقعی

- امشب سر ما منت می گذارید ؟

سرش را بلند کرد و به دیوار تکیه داد چشمهایش را بست و با شیرین ترین صدای گوش نواز گفت :

- امشب و هر شب

گوئی در میان دریائی از لذت غوطه خوردم تمام بدنم گرم شد رگهایم تیر کشید و قلبم خراش لذت بخشی یافت ، خدایا چه قدرتی در کلام اوست .

همه چیز را فراموش کردم ، آنهمه نامهربانی های پدر و مادرش را آن بی اعتنائی ها را ، آن عروسی عزا گونه را و همه و همه را ، با لذت تمام خندیدم امشب همه ملک جهان زیر پر ماست ، خدایا شکرت مگر هر دو طالب این لحظات نبودیم ؟

دایه خانم لاله ها را روشن کرد و در طاقچه اطاق ها گذاشت و ما را برای خوردن شام صدا کرد ، اولین بار بود که غذا خوردن محبوبم را می دیدم ، به اندازه دو نفر غذا خورد انگاری او هم از چند روز به این طرف لب به غذا نزده بود ، اما من اصلا اشتها نداشتم با غذا بازی کردم و فقط مزه آنرا چشیدم هنوز سفره بر زمین بود که دایه خانم بلند شد :

- محبوب جان ، من هم باید بروم ، می دانی که منوچهر بهانه مرا می گیرد ، خانم گفتند زود برگردم و به او برسم آخر خانم جانت خیلی خسته هستند .

خنده ام گرفت خانم جانم برای چه خسته بود ؟ برای عروسی دخترش زحمت کشیده بود ؟ چه کرده بود ؟ چه گلی سر ما زده بود ؟ حالا دایه را هم احضار کرده بود آنهم در شب زفاف دخترش ، شبی که خانواده عروس تا صبح در خانه او می ماندند و او را تنها

نمی گذاشتند ، دایه را چرا احضار کرده اند ؟ هان ؟ حتما خواسته اند تنها باشد که بعدا شاهدی هم من نداشته باشم ، ولی چه شاهدی ؟ من که فردائی ندارم تا احتیاج به شاهدی داشته باشم ، چه بهتر که این زن هم برود ، مادرم را فرستادم که فردا گرفتار آژان و تحقیق و مستنطق نشود ، بگذار اینهم برود ، این بیچاره مهربانتر از همه است چرا گرفتار شود ؟ این بنده خدا چه تقصیر دارد ؟ همان بهتر که دوتائی تنها در این جا بمانیم و من براحتی کار را یکسره کنم ، بعد از اینهمه توهین و بی اعتنائی دیگر کاسه صبرم پُر شده با یک قطره سرازیر خواهد شد محبوبه از سر سفره بلند شد می خواست دستهایش را بشوید ، رفت پائین دایه خانم برایش آب ریخت و دست و دهانش را شست من هم چراغ بادی را روشن کردم و بردم گذاشتم روی پله دالان که بنده خدا چشمش جلوی پایش را ببیند .

دایه خانم محبوبه را با خودش برد بالا ، رفتند توی اطاق کوچک ، در را هم از پشت بست ، انگاری جز من بیگانه ای در خانه هست ، مدتی آنجا پیچ پیچ کردند و بعد بلند شد آمد پائین ، سفره را جمع کرده توی سینی گذاشته بود با خودش آورد بُرد گذاشت توی مطبخ ، چادرش را از روی پله برداشت و سرش کرد من جلوی دالان ایستاده بودم منتظر بودم بدرقه اش کنم ، ما فقیر فقرا اگر آه در بساط نداریم اما معرفت و ادب داریم آمد بطرف دالان چراغ بادی را برداشتم و راه را برایش روشن کردم جلوی در کوچه ایستاد نگاهی به طرف حیاط کرد و گفت :

- جان شما جان محبوبه ، خداحافظ ، خدانگهدارتان

- خداحافظ دایه خانم زحمت کشیدید ، باز هم تشریف بیاورید ، محبوبه چشم براه شماست .

در را بستم و برگشتم ، محبوبه توی اطاق کوچک بود من نمی دانستم آنجا چه شکلی است با چراغ بادی رفتم تو در اطاق بزرگ را بستم و آرام در اطاقی که محبوبه آنجا بود را باز کردم ، روی رختخواب نشسته بود لحاف ساتین صورتی ، همرنگ لباس خودش ، ملافه های سفید او را به یک فرشته شبیه کرده بود که وسط ابرهای سفید در پرواز بود ، خدایا این منم ؟ این محبوبه شب من است ؟ همه دلتنگی هایم رنگ باخت همه نامهربانی ها فراموشم شد ، محو نگاهش شدم پس خواب نمی بینم بی اختیار گفتم : بالاخره ... نگاه از من دزدید سرش را پائین افکند با چین های دامنش بازی می کرد گفتم : نه ، بگذار سیر تماشايت بکنم ... زمزمه کردم : تمام شب هائی که راحت خوابیده بودی می دانستی چه بر من می گذرد ؟

تعجب کرد گفت :

- راحت خوابیده بودم ؟

پس او هم مثل من در تب و تاب بوده ؟ خدایا همه اینها حقیقت دارد ؟ این دختر به این زیبایی به این ملاحظت فقط بخاطر من بی خواب بوده ؟ خدایا هیچ کلکی در کار نیست ؟ خدایا او پاک و منزّه است ؟ اصلا من خوابم یا بیدار ؟ دستهایش را مثل بال پرندهگان بطرفم دراز کرد و گفت :

- هر شب دستهایم به آسمان دراز بود به درگاه خدا التماس می کردم ، التماس می کردم خدایا او را بمن بده او را بمن برسان .

خدایا راست می گوید ؟ او هم مثل من مدام از تو کمک می خواست ؟ و تو با آن قدرت لایزال دو دل داده را بهم رساندی ؟ خدایا شکر خدایا سپاس

رفتم توی اطاق چراغ بادی را وسط دو لاله قدیمی که روی طاقچه بود گذاشتم آخ که این پدر صلواتی دست از سر من باز نمی دارد باز هم اینجا ، در بهترین شرایط ممکن ، روی لاله ها نقش ناصرالدین شاه با سیل های چخماقی با سماجت به روی من زل زده بودند ... حالم گرفته شد ، آنچه که از کثافتکاری این مرد بر من صدمه خورده بود بسرعت از جلوی چشمهایم رد شد برگشتم و سیمای معصوم و زیبایی محبوب دوباره حالم آورد :

- من که نمی فهمم چه کرده ام ! چه ثوابی به درگاه خداوند کرده ام که تو را به من پاداش داد ، هنوز هم گیج هستم انگار خواب می بینم ، می ترسم که بیدار شوم ، آخر چه شد که تو از آسمان به دامان من افتادی محبوبه ؟ که هر روز مثل قرص قمر بر در دکان تاریک من ظاهر شدی ! که نفسم را بریدی ! دختر ؟

چشمانش از شادی و طلب موج می زد چنان به قهقهه خندید که مرا به رقص آورد .

فصل دوم

صبح قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم بعد از ماه ها توی اطاق خوابیده بودم ، امشب مادرم تنها خوابیده . چه فرق می کند مدتی است که اطاق ، برای خواب او اختصاص پیدا کرده بود ، محبوبه در کنارم مثل بچه معصومی در خواب عمیقی نفس می کشید ، مدتی توی صورتش نگاه کردم ، کوچک بود ، لااقل پنجسال از من کوچکتر بود و من نمی خواستم اینقدر تفاوت سنی داشته باشیم .

مدتی نگاهش کردم ، گرسنه ام بود بیست و چهار ساعت بود که چیز درست و حسابی از گلویم پائین نرفته بود آرام بلند شدم ، آمدم بیرون ، هوا گرگ و میش بود و سرد هم بود چراغ بادی را روشن کردم رفتم توی مطبخ ، دایه خانم لااقل نخواستہ بود ظرفها را خیس بکند که تا صبح خشک نشوند ، بهر طریقی بود ظرفها را شستم ، سماور را روشن کردم ، مدتی دنبال کلید در گشتم که بروم نان بخرم ، پیدا نکردم انگاری دایه خانم با خودش برده بود یک تکه سنگ پیدا کردم گذاشتم لای در و رفتم دنبال نان ، نان را که خریدم فکر کردم که اصولا نباید پنیر هم داشته باشیم ، رفتم پنیر هم خریدم هنوز دکان ها را نمی شناسم با کسبه آشنائی ندارم بدینجهت یه خرده دیر کردم .

برگشتم ، محبوبه هنوز خوابیده بود .

سماور می جوشید چائی دم کردم سفره را باز کردم و نان گرم را تویش پیچیدم ، جای استکان و بشقاب و قندان را کورمال کورمال پیدا کردم .

همه جای خانه را گشتم ، تازه می فهمیدم چی به چیه ، خدا را شکر من هم صاحب خانه شدم واین از برکت سر محبوب بود هر چند که هر دختر دیگری را هم که میگرفتم به رسم معمول جهیزیه می آورد منتها کمو زیاد داشت مثل اینکه همه چیز داریم الهی شکر.

ایکاش مادرم حالا پهلوی سماور نشسته بود ومثل هر روز برای هر دوتای ما چایی میریخت دیگه چه کم داشتم؟هیچی دلم از گرسنگی مالش می رفت خواستم یک چایی برا خودم بریزم بخورم دلم نیامد نه روز اول بدون محبوب چایی نمی خورم.

مدتی جلوی پنجره نشستم به حیاط یک وجبی نگاه کردم باغچه ای هم داشت منتها خالی اگر محبوبه مثل مادر ذوق اش را داشته باشد می توانیم سبزی خوردن تازه داشته باشیم حالا ببینیم چه می شود.

دلم بدجوری مالش می رفت یک لقمه سنگگ برداشتم خوشمزه بود خیلی خوشمزه مثل اینکه توی این محله نان را بهتر از محله ما می پزند این خودش خیلی نعمت است آفتاب روی باغچه پهن شد، روی حوض تایید آب حوض کثیف بود باید عوض کنیم باید پیرسیم نوبت آب این محله چه تاریخی است.

یواشکی در اطاق کوچک را باز کردم محبوبه باز هم خواب بود خدایا این دختر چقدر می خوابد،دلم نیامد بیدارش کنم دوباره رفتم توی اطاق بزرگ جلوی پنجره نشستم ،خدایا شکر همه چیز به سلامتی تمام شد خدا رو شکر هر دو زنده ایم چه کاری می خواستم بکنم؟شیطان بدجوری در جلدم رفته بود ولی نه اگر سرم کلاه رفته بود حالا حتما در این اطاق خون موج میزد تصمیم گرفته بودم رگ گردن محبوبه را ببرم و رگ دست خودم را آنقدر خون می رفت که راحت می شدم.

حوصله ام سر رفت بلند شدم دوباره در اطاق کوچک را باز کردم بیدار بود.

بلند نمی شوی تنبل خانوم؟

خندید:وای آنقدر گرسنه هستم که نگو.

می دانم سماور روشن است ناشتایی آماده است.

وای من می خواستم بلند شوم...

این چرا همه جملاتش را با وای شروع میکند؟نفهمیدم...

نمی خواهد شما بلند شوید خانم ناز نازی من سماور را آ،اده کرده ام نان تازه برایت خریده ام ظرف ها را هم شسته ام.

گویا خجالت کشید با تعجب و شرمندگی گفت:

ظرف ها را؟ خدا مرگم بدهد!

خدا نکند.

با نگاهش باز مرا اسیر کرد طلیید و در آغوشم دو ساعتی نازید.

نزدیکی های ظهر برای خوردن ناشتائی از آن اتاق کوچک بیرون آ،دیم سماور از جوش افتاده بود چایی ریختم یکی را جلوی او

گذاشتم یکی را جلوی خودم یک تکه نان سنگگ برداشت کمی پنیر تا خواست ببرد جلوی دهانش یکدفعه گفت:

رحیم این که بوی نا می دهد.

خندیدم بده ببینم پنیر را بو کردم بوی پنیر می داد (پنیر به این خوبی! خودم صبح خریدم کجایش بوی نا می دهد؟ بخور ناز نکن.

خندید گفت: کاش یکیم پنیر از خانه آقا جانم آورده بودیم.

بدم آ،د اول بسم الله شروع شد گفتم: پنیر پنیر است چه فرقی میکند؟

نمی دانم شاید هم حق داشت اینها نسبت به خوراکی خیلی حساسیت داشتند ولی ما نه، هرچه نرم تر از سنگ بود می خوردیم و خدا

رو شکر میکردیم.

صبحانه را خوردیم دوباره رفت روی رختخواب دراز کشید و من استکان و نعلبکی و قوری را بردم شستم سماور را جمع کردم سری

به دیگ غذای دیشب زدم غذا بود می شد هم ناهار گرم کرد و هم شام .

ظرفهایی را که شسته بودم با دستمال خشک کردم و سینی ناهار را مرتب کردم و رفتم توی اطاق پهلوی چشمانش خواب الود بود

خمار شده بود و این حالت آتش به جان من می زد...

سه چهار روز وضع به همین منوال گذشت همه کارها را من می کردم خرید می کردم می آوردم سبزی را پاک می کردم می شستم

خرد می کردم گوشت را تکه می کردم محبوبه قرمه سبزی درست می کرد آ،هم گاهی شور بود گاهی بی نمک.

ولی خب همه اینها پیش می آید دخترها یک مدت غذا خراب می کنند تا بلاخره یاد می گیرند اینهم مثل بقیه کم کم راه می افتد.

اما مهمترین مشکل من این بود که چه جوری تنهایش بگذارم و دنبال کارم بروم هر چه منتظر شدم که خودش پیشنهاد بکند که

بروم مادرم را بیاورم بعد بروم سر کارم حرفی در این مورد نزد تا اینکه یک روز خودش گفت:

رحیم جان سر کار نمی روی؟

بیرونم می کنی؟

وای نه به خدا ولی دکانت چه می شود؟

اول باید کمی وسیله بخرم ابزار کار ندارم ولی انشالله جور می شود.

نخواستم بگویم این مشکل بعدی است مشکل اصلی تنها ماندن تو است اما وقتی دیدم خودش جویا شد فهمیدم که خودش را آاده کرده که در خانه تنها بماند پس مشکل دوم را مطرح کردم بسرعت بلند شد رفت توی اطاق کوچک خش و خشی بگویم رسید برگشت.

بیا این پنجاه و چهار تومان بگیر آقا جانم داده بودند کارت راه می افتد؟

روز خواستگاری آقا جانم گفته بود ماهی سی تومان می دهد برا کمک خرج مان ولی مثل اینکه آنرا هم مثل کلید در خانه مصلحت ندیده بود به من بدهد داده بود به دخترش، گفتم:

راه می افتد ولی پول باشد برای خودت آقا جانم برای تو داده.

گفت: من و تو نداریم انشالله کارت که روبراه شد دو برابر پس میدهی..

خنده ام گرفت، پس این قرض است نه کمک خرج من هر چه می گیرم دو برابرش را باید بعداً پس بدهم.

پول را به طرفش هل دادم دوباره کشید جلوی من، دوباره هل دادم طرف خودش عاقبت پول را برداشت و گفت: اگر قبول نکنی میریزم توی احیچاق .

می دانستم یک دنده ولجبار است مگر به خاطر همین صفت اش حالا اینجا جلوی من ننشسته است؟

گفتم: من از تو لجبار تر ندیدم دختر و پول را که به طرفم هل داده بود برداشتم، دستهای کوچکش را فشار دادم و انگشتانش را بوسیدم..

این دختر کوچک به اندازه یک زن جا افتاده عقل داشت راست می گفت من و تو تا دیشب ها بود آنروز صبح منو تو نداریم ما شده ایم.

واقعا یا پول کمک خرج خیلی خوبی بود در حقیقت حقوق یکماه من بود که اوستا می داد مقداری اره و دنده و میخ و چکش و سمباده خریدم منتها مشکل کار فقط اینها نبود مساله مهم این بود که هنوز در محل شناس نبودم طول می کشید تا به من مراجعه کنند اما

دست روی دست هم نگذاشتم به چند نجار سابقه دار مراجعه کردم و گفتم که می توانم روز مزدی برایشان کار کنم مخصوصا که خدا را شکر کار هم فراوان بود دولت دستور جدید داده بود دکان ها را مرمت کنند در پنجره ها را تعمیر کنند خلاصه لقمه نانی در می آمد.

یکروز وقتی از سرکار خسته و خراب رفته بودم خانه محبوبه پکر بود حق داشت طفل معصوم از صبح تا غروب تنهای تنها توی خانه مسلما "دلتنگ می شد هر چند که نصف بیشتر روز را می خوابید و شبها من بیچاره خسته و خراب بودم ماشاله او مثل گل میشکفت وعشقتش را می کرد.

بعد از شام پرسید:

رحیم فکر نظام نیستی؟

تعجب کردم این دختر هیچ متوجه نیست که من نظام بروم این شب ها را هم باید تنها بماند چه دارد می پرسد؟

با تعجب پرسیدم فکر نظام؟

اره نمی خواهی توی نظام برو مگر نمی خواستی صاحب منصب شوی؟

چاره نداشتم مجبور بودم دل خوش کنکی بهش بدهم گفتم: چرا...چرا...البته ولی اول باید به این دکان سر وسامان بدهم خیالم از جانب اش آسوده شود بعد یک نفر را می گیرم که جای من آنجا بایستد....آره شاگرد می گیرم یک شاگرد نجار البته اگر عاشق پیشه از آب در نیاد؟ و خود می روم نظام خوشش آمد خندید منم خندیدم و مثل گربه ای ملوس خزید بغلم....

راه و چاه خانه داری را بلد نبود کارکردن بلد نبود بدتر از همه خرید کردن بلد نبود از رفتن به دکان بقال و قصاب و نانوا عار داشت از روز اول من صبح ها از خواب بیدار می شدم نان می خریدم سماور را روشن می کردم ظرفها را می شستم اون فقط رختخوابمان را جمع می کرد توقع داشت کلفت بگیرم نوکر بگیرم اما از کجا؟ مگر نمی دانست که من شاگرد نجار بودم که عاشقم شد بنظر او زندگی آواز قمر شعر حافظ و داستان لیلی و مجنون بود یا همان دورانی که برایم گل می آورد نامه می نوشت عاشقانه نگاهم می کرد و دزدانه پیامم می داد اما چهره ی واقعی زندگی همین بود عرق ریختن نان درآوردن جان کندن از صبح تا غروب کارکردن فقط به امید لحظه ای در شبانگاهان آسودن و در کنار هم بودن.

اما دلم برایش می سوخت وقتی در مطبخ گود افتاده ی تاریک غذا می پخت احساس می کردم که انجا جای او نیست من هم می فهمیدم که جایگاه او در آن خانه ی بزرگ و با آن همه برو بیا بود اما چکنم بزور که به اینجا نیاوردمش تازه این خانه را هم پدر مهربانش خریده بود اگر دخترش را می خواست بی پول که نبود می توانست جای بهتری بخرد چه می دانم شاید آن بیچاره هم خبر نداشت تار زن تریاکی سر همه ی مان کلاه گذاشت.

-محبوب تو مثل مرواریدی هستی که توی زغالدانی افتاده است.

نگاهم می کرد نه می خندید و نه حرفی می زد می فهمیدم که توی دلش غوغائی برپاست.

-اصلا ناهار درست نکن حاضری می خوریم حیف از این دستهایت است نمی خواهم خراب بشوند.

هر کاری که من بلد بودم میکردم تابحال یکبار نگذاشته ام ظرف بشوید اما چه بکنم که متاسفانه غذا پختن بلد نبودم روزهای اول از هیچ چیز گله نمی کرد هر وقت هم من گله ای از سروصدا می کردم می خندید و انگشتش را روی لبهای من می گذاشت که هیس! گله نکن وقتی با هم هستیم چه گله ای؟

اما تازگی حوصله اش سر رفته بهانه ی سروصدای بچه های توی کوچه را می گیرد وای اینها پدر و مادر ندارند؟ اینها چرا همیشه توی کوچه بازی می کنند خانه ندارند؟ میگفتم محبوبه جان پسر بچه اند پسر بچه ها معمولا توی کوچه با هم بازی میکنند تو توی خانه ی تان پسر بچه نداشتید نمی دانی چه می کنند پسر بچه ها از دیوار راست بالا می روند ناراحت می شد اشک توی چشمش جمع می شد و میگفت:

حیف نماندم که شیطنت منوچهر را شاهد باشم داداش کوپولویم حتما حالا می نشیند داداش کوچولویم شاید هوای منو کرده.

نمی توانستم بگویم خب برو برو ببین پدرش لحظه ی آخر اتمام حجت کرده بود که:

-تا روزی که زن این جوان هستی نه اسم مرا می بری نه قدم به این خانه می گذاری.

از وقتیکه اینرا فهمیده ام دیگر حواسم جمع است که حرفی نزنم بیاد خانه و خانواده اش بیفتد اما هیچ سر در نمیآورم آخه چه جوری از دخترشان دل کنده اند آیا دلشان هوای این طفل معصوم را نمی کند؟

اما مقایسه ی اینجا و آنجا چیزی نبود که یکره زمان خالی از آن باشد خودش یاد می آورد از هر بهانه ای برای این کار استفاده می کرد صدای آب حوضی یا لبو فروش یا کهنه خر و کهنه فروش او را بیاد سکوت و آرامش خانه شان می انداخت صدای جیخ و داد بچه ها و گفتگوی عابرین توی کوچه یادش می آورد که فاصله ی ساختمان آنها تا کوچه آنقدر زیاد بود که هیچ صدائی تو خانه ی شان نفوذ نمی کرد.

بالاخره نوبت آب محله رسید هر چند که آنروز اتفاقا مقداری الوار خرید و خودم به دکانم حمل کرده بودم و حسابی خسته بودم تا پاسی از شب گذشته برای آب انداختن به آب انبار و حوض مان با میر آب محل بگو مگو داشتم چون ما تازه به این محل آمده ایم زیاد پاپی من نبود و مترصد بود که از وقت ما بزند و به همسایه های دیگر اضافه کند بالاخره بهر جان کندن بد هم حوض را تمیز کردم و آب انداختم هم آب انبار را پر کردم یخ کرده و خسته بهوای یک چای گرم آدمم توی اطاق.

-اووه...هوا دارد سرد می شود.

محبوبه توی رختخواب لحاف را تا زیر گلو بالا کشیده بود.

-چه قدر برو بیا و سر صدا بود مگر چه کار می کردید؟

هو خانمو باش پدر من در آمده حال بجای خسته نباشید ببین چه می پرسد.

گفتم:

-به چه سرو صدائی خانم جان تو چقدر از مرحله پرت هستی....

دیدم اخم کرد فهمیدم که حالا باید قهر کند و من حوصله ی قهر کردنش را نداشتم ادامه دادم:

-این محله که خیلی خوب است جانم باید محله ی مارا می دیدی!

متوجه شده بودم که وقتی از بدبختی های خودم میگفتم برعکس سابق مثل اینکه خوشش می آمد ارضا می شد و یا چه می دانم شاید هم از اینکه مرا از آن بدبختی به این خوشبختی رسانده شاد می شد.

مشکلی که دامنگیرمان شده بود این بود که محبوبه عادت داشت توی خانه حمام برود و اینجا حمام نداشتیم درست است که تقصیر من بود که خانه ای در خور او نداشتم اما من بود و نبودم را قبلا اعلان کرده بود همه ی شان می دانستند که آه در بساط ندارم اما پدرش که می دانست دخترش در چه خانه ای بزرگ شده و احتیاجاتش چیه چرا به تارزن دستور نداد که خانه ای بخرد که حمام داشته باشد؟ البته من هیچ مشکلی نداشتم همیشه قبل از اینکه محبوبه از خواب بلند شود می رفتم حمام و وقتی برمینگشتم طوری کج کج از جلوی پنجره رد می شدم که مرا نبیند چون میگفت دوست ندارد مرا بقیچه به بغل د راه برگشت از حمام ببیند من او را به یاد حاج علی که آشپزشان بود می انداختم منم سعی میکردم در تاریکی صبح بروم و زود برگردم که محبوبه بیدار نشده باشد.

از بچگی مادر یادم داده بود هرگز لباسهای زیرم را جز خودم کسی نه می بیند و نه می شوید و با همان عادت دوران عذبی باز هم توی حمام لباسهای زیرم را می شوم و همراه حوله و لنگ ام آویزان میکنم که خشک شود اما بقیه لباسها را همیشه مادر می شست.

از روزیکه به این خانه آمده ایم هر چه لباس چرک و کثیف داریم گوشه ی صندوقخانه اطاق روبروئی بغل در حیاط تلبار شده بود البته من انتظار ندارم خود محبوبه با آن دستهای مرمرش بنشیند لباس بشوید اما اصلا سراغ مادر مرا هم نمی گیرد والا اگر مادرم بیاید حتما خودش لباسها را می شوید و همه ی کارها را هم می کند.

البته کسی که از پدر و مادری به دنیا آمده که تا به امروز دلشان برایش تنگ نشده و نخواستند اند دخترشان را ببینند نباید انتظار داشته باشم که حال مرا درک کند من برای مادرم می مبرم از روز عروسی مان تا به امروز هر روز یکبار به خانه یمان می روم و به مادرم سر می زنم اگر چیزی لازم دارد کاری دارد انجام می دهم پول می دهم بالاخره اونهم جز من در این دنیا کسی را ندارد.

-رحیم کی بیایم خانه ی تان؟

-می خواستم ببینم کی بیاد تو می افتد نباید یکروز دعوتت کند؟ و یا لااقل احوالی از تو بگیرد؟

-بچه است رحیم آداب دان نیست بگذار خودم بیایم.

-نه مادر سبک می شوی صبر کن نا سلامتی تو مادر شوهرش هستی.

یکروز آمدم دیدم دایه خانم آمده و بیچاره نشسته تمام رخت چرک هایمان را می شوید.

-سلام دایه خانم خدا قوت ببخشید که زحمت می کشید.

دایه خانم هم زیاد با من صمیمی نبود توی این خانه احساس می کرد مادر زن من اون است.

-نه چه زحمتی لباس دخترم است.

دلم هری ریخت نکن لباسهای مرا جدا کرده و نمی شوید؟ رفتم توی اطاق محبوبه پهلوی دایه خانم نشسته بود و داشتند صحبت می کردند از پشت پنجره نگاه می کردم که ببینم آیا لباسهای مرا جدا کرده اند یا نه خیلی پکر بودم برای خودم تصمیم گرفتم اگر جدا کرده باشند لباسهایم را بردارم ببرم بدهم مادرم بشوید همیشه اختلافات بزرگ از این مسائل کوچک شروع می شود البته جدا گذاشتن لباس من زیاد هم مساله کوچکی نبود.

توش طشت و زیر مشت و مال دایه خانم نمی توانستم تشخیص بدهم که لباسها من کدام است کف اطاق دراز کشیدم و سرم را بلند کردم و از پنجره مواظب بودم

واخ چند بار شست چند بار کف اش را گرفت چند بار آب کشید چلانند و بعد محبوب یکی یکی رخت ها را تکان داد و روی طناب که آویزان کرد نفس راحتی کشیدم.

این اولین و آخرین باری بود که دایه خانم رخت شست بعد از آن هر پانزده روز زنی محترم نام می آمد و رخت ها را می شست و یه خرده کار بار هم می کرد و می رفت.

بالاره یک ماه گذشت.

صبح وقتی به دیدن مادرم رفتم حالش زیاد خوب نبود.

-چیه مادر؟

-رحیم هوا سرد شده فکر میکنم سرما خورده ام.

-خب مواظب خودت باش نفت داری؟

-آره چلیک تا نصفه پر است.

-مواظب باش مادر مریض بشوی کارمان زار است من نمی دانم چه باید بکنم.

-نگران نباش خدا بزرگ است.

ظهر وقتی به خانه برگشتم مادر خانه ی ما بود خیلی تعجب کردم چرا به من نگفت که می خواهد بیاید پیش ما؟ اصلا صبح حالش خوب نبود موضوع چیه؟

از طعم غذا فهمیدم که دست پخت مادر است پس خیلی وقت است که آمده با دقت دور و بر اتاق را نگاه کردم تمیز و مرتب بود پس مادر کار هم کرده خدارا شکر کردم ولی برخورد اولیه شان را حیف نبودم که بینم اما از حق نباید گذشت رفتار محبوبه خیلی محترمانه بود همانطوری که انتظار داشتم بالاخره درست است که عاشق بیقرارش بودم اما مادر روح و جانم بود همه جور توهین بخودم را می پذیرفتم اما بی احترامی نسبت به مادر برایم خیلی گران بود.

بعد از چای هصر مادرم چادر به سر افکند که برود محبوبه می خواست همراه من تا نزدکی در کوچه بدرقه اش کند اما مادر تعریف کرد نگذاشت بیاید محبوبه اصرار کرد اما مادرم گفت:

-نه محبوبه جان جان آقاچانت نیا من نارخت می شوم.

فکر میکنم از اینکه هیچدامان اصرار نکردیم شب بماند دلگیر شد محبوبه برگشت همراه مادر تا وسط حیاط رفتیم که سوال کردم.

-مادر موضوع چیه؟ صبح نگفتی که میایی؟

-والله رحیم بنا نداشتن بیایم دیدی که اصلا حالم خوب نبود.

-خب؟

-میدانم ناراحت می شی اما چه بکنم عقل من هم قد نمی دهد که چه بکنم.

-موضوع چیه؟

-چه بکنم؟ چه جوری بگم می ترسم غصه بخوری.

-چی شده بگو چه غصه ای؟ دیگه هیچ غصه ای حریف رحیم نیست.

-خدا را شکر الهی همیشه شاد باشی.

-بابا بگو دلمان رفت.

-موضوع معصومه خانم است

دلم فرو ریخت

-چی شده مریض است؟ با ناصر خان دعواشون شده چه خبره؟

- نه رحیم این خبرهای نیست آمد دنبال گوشواره هایش

چی

آره گوشواره هایش

مثل اینکه سنگی بزرگی حوض بر سرم کوبیدند خدایا چه جوری پولش را بدهم آخه مگه قرار نبود قسطی بدهم گفت توقیت نکن

یعنی چه یعنی هر وقت داری بده ندارس صبر می کنم این بود معنی صبر

نگفتی مهلت بده

گفتم اما گفت موضوعی پیش آمده که نمی تواند بگوید

یعنی چی پیش آمده ناصر خان دعواش کرده یا میخواد نقدی بفروشد خیلی بد شد مادر هیچ اینجایش را فکر نکرده بودم آخه چرا

والله رحیم مقل اینکه طلا گران شده با قیمتی که با هم طی کردید خیلی توفیر دارد رویش نمی شود بگوید که بیشتر بدهید لج کرده

می گوید خود گوشواره را می خوام

من آنروز گفتم کارمزد را کم نمی کنم اما قسطی می دهم قبول کرد

نمی دانم دلم مقل سیر و سرکه از صبح دارد می جوشد من هم عقلم بجایی نمی رسد

آخه چه جوری بکنم چه خاکی به سرم بریزم چه جوری می شود به این دختر بیچاره گفت گوشواره ها را بده

مادر از کوره در رفت

وا مثل اینکه چه گلی تو سر تو زدند افاده ها طبق طبق آنهمه آدم یک چوب کبریت به تو ندادند پولشان از پارو بالا می رود منتها

گدا صفت هستند مثل اینکه چه کرده اند باز من را بگو یادگار شوهرم دادم به زنت

صدایت را بیاور پایین می شنود

بشنود یک الف بچه است مثل اینکه ملکه مملکت است دختر بچه بی عقلی است که همه را گرفتار کرده

مادر زن من است احترام خودت را نگه دار بی عقل است یا با عقل است دیگر تمام شده عروس تو هست زن من است اصلا تقصیر خودت داری اگر آن شب شیرم نکرده بودی من غلط می کردم گوشواره می خریدم

مادر بشدت عصبانی شد بسرعت بطرف در کوچه رفت خارج شد و در را محکم پشت سرش بهم زد

وسط حیاط خشکم زد نمی دانستم چه بکنم بدوم دنبال مادرم بروم پیش ناصر خان دست بدامان انیس خانم بشوم خدایا این چه سرنوشتی است که من دارم هر دم غمی آید بمبارک بادم محبوبه از پشت پنجره نگاهم می کرد بزور قدم برداشتم واقعا پایم جلو نمی رفت ایکاش همان لحظه زمین دهن باز می کرد و مرا می بلعید و این مساله خاتمه پیدا می کرد آهسته آهسته از پله ها بالا رفتم وار اطاق شدم

چه شده رحیم

هیچ مگر قرار بود چیزی بشود

نه ولی مثل اینکه با مادرت جر و بحث داشتید

بزور لبخند بی رنگی به لب آوردم

نه داشتیم خداحافظی می کردیم

خندید و گفت این رسم خداحافظی است

حق با او بود این نه رسم خداحافظی بود نه من عادت به این درشتگویی داشتم

ملتسمانه گفتم ولم کن محبوبه تو دیگر دست از سرم بردار

طفل معصوم دست از سرم برداشت اما فکر گوشواره های این دختره دمدمی مزاج بی شعور دست از سرم بر نمی داشت از قدیم ندیم گفته اند با بچه معامله نکنید این زن گنده به اندازه بچه عقل و شعور ندارد خودش گوشواره ها را آورد خودش پیشنهاد کرد حالا چرا زیرش می زند از غذایی که ظهر مادر درست کرده بود باقی بود محبوبه دید که حال خوش نیست بی کمک من غذا را گرم کرد آورد سفره را چید

شام می خوری

نه میل ندارم محبوب تو تنها بخور

با وجود اینکه واقعا میل نداشتم و غصه گلویم را فشار می داد اما از سوال محبوبه رنجیدم موقع شام یا نهار دیگه نمی پرسند می خوری تکلیف می کنند که غذا حاضر است یا بخور

بهر طریق مثل اینکه حال من را معصومه گرفته دل نازک هم شده ام

محبوبه به تنهایی نشست سر سفره مات اش برده بود انگاری او هم بدون من نمی توانست لب به غذا بزند

خدایا شکر چقدر ما شبیه هم هستیم چقدر دلمان بهم راه دارد مدتی در سکوت گذشت نمی دانست در دل من چه غوغایی است آخ لعنت بر بی پولی محبوبه از سر بلند شد آمد نشست جلوی پایم دستهایش را گذاشت روی زانوهایم

رحیم خان اگر تو شام نخوری من هم نمی خورم بگو چه شده

موضوع مهمی نیست خودم یک کاری می کنم

خوب بگو من هم بدانم من کاری بدی کرده ام

دخترک مظلوم بی گناهم الهی من فدای تو بشوم مگر می شود تو کاری بدی بکنی

پس چی چه شده چرا نمی گویی

چی بگویم چه جوری بگویم خدایا مرا چرا نکشتی که راحت شوم هر لحظه از زندگیم یک مساله بغرنجی پیش می آید خدایا هر یک از این بلا ها که سر من آمده و می آید برای خرد کردن یک جوان کافی بود رحیم تو جان سگ داری اینهمه مصیبت می کشی باز هم زنده ای نگاه منتظرش را به صورتم دوخته بود

آخر می ترسم ناراحت بشوی خودم یک فکری برایش می کنم

رحیم من که دیوانه شدم تو را به خدا بگو چه شد به خدا ناراحت نمی شوم این طور بیشتر زجر می کشم چرا حرف نمی زنی

چه حرفی بزنی بگویم گوشواره ها عاریتی بود بگویم قسطی بود بگویم آخه چه بگویم

سرم خود به خود پایین افتاد داشتم از خجالت آب می شدم چه بکنم اگر هم نگویم هزار فکر نامربوط می کند با مادرم بد می شود فکرهای کج می کند چه بکنم دل به دریا چاره ندارم بگذار بگویم مگر نه اینست که این زن شریک غم و شادی من است با صدایی که برای خودم هم آشنا نبود و گویی از ته چاه بیرون می آید گفتم

من چیزی از کسی قرض گرفته ام یعنی من نگرفته ام مادرم برایم گرفته حالا طرف مالش می خواهد

خدایا اگر آرش جان خود را در چله کمان نهاد و تیر را انداخت رحیم بیچاره هم آبرو و حیثیت خود را در این دو کلام نهاد و از دست داد

نگاهش نمی کردم که ببینم چه حالی پیدا کرد اما خیلی راحت گفت

خوب این که چیزی نیست مرا ترساندی مالش را پس بده حالا مگر مالش چه بود

فکر کرده بود یا اصلا فکر نکرده بود که موضوع خیلی مهم است صحبت قرض پول نیست پای حیثیت و محبت در میان است پای آبروی من و دل او در میان است اگر دلتنگ بشود اگر ناراحت بشود رحیم چه خاکی بر سرت می کنی حاج و واج نگاهم می کرد

حالا مگر مالش چه بود

گوشواره یی که سر عقد به تو دادم

سرم را بلند کردم نگاهش کردم رنگش پرید رنگهای لبهای سرخ فامش برنگ چانه لرزانش در آمد اشک توی چشمهایش دوید و رفت آری من به چشم خود شکستن اش را دیدم او هم همه چیز را تحمل کرده بود اما این واقعا غیر قابل تحمل بود مدتی نه او چیزی نه من می دانستم چه بگویم دلم مالمال از غم و اندوه بود من که نمی خواستم اینطور شود من که تصمیم داشتم اقساطی قیمتش را بپردازم با ناراحتی تمام در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم

می خواستم پول جمع کنم و پولش را بدهم ولی مادرم می گوید نمی شود یارو خود گوشواره را خواسته محبوب من بهترش را برایت می خرم

عزیز دل من محبوب نازنین من سرش را بلند کرد با چشمهایش که پر از غم و اشک بود توی صورتم نگاه کرد زانوهایم را بغل کرد و گفت

رحیم جان من تو را میخوام نه گوشواره را چرا زودتر نگفتی همین الان می آورم

بلند شد و به اطاق کوچک که صندوقخانه مان هم بود رفت

فکر کردم انگاری زیاد هم از گوشواره ها خوشش نمی آمد چون در تمام این مدت یکبار هم من بگوشش ندیده بودم شاید هم علت اینکه فراموش کرده بودم قسطش را بدهم این بود که بکلی در کشاکش مسایل آنروزها گم شده بود چه می دانم شاید معصومه شاید معصومه از اینکه قسط اش را ندادم غیظ کرده والا نمی بایست اینجور با من رفتار کند چه می دانم شاید هم بخاطر اینکه در عروسی بفرما نزدیم دلگیر شده اند

محبوب آمد گوشواره ها را همراه انگویی که مادر برایش داده بود آورد گذاشت توی دست من

گفتم النگو را دیگر چرا این مال مادرم است پولش را قسطی به او می دهم

اتفاقا همانروز که گفته بود تنها یادگار پدرت است تصمیم گرفته بودم وقتی وضعم خوب شد یک النگوی بهتر برای محبوب بخرم و این النگو را به مادر برگردانم مسلما اگر محبوب می فهمید که یادگار پدرم است راضی و خوشحال می شد که به مادرم برگردانیم

گفت پس مادرت النگو را هم خواسته دیگر ببر همه اش را پس بده

نه مادرم نخواستنه بود اما ممکن است توی دلش چیزهایی بگوید گفتم

خوب می گوید یادگار شوهرم است اینها را برای حفظ آبروی تو دادم لازم بود سر عقد به زنت یک چیزی بدهم اگر دوستشان داری پولش را به مادرم می دهم قسطی می دهم

نه رحیم ببر بده من از تو هیچ نمی خواهم من که برای طلا و جواهر زن تو نشدم

خدایا این زن چقدر مهربان است محبوبه من تو چقدر بزرگواری

محبوبه من شرمنده تو

دستش را گذاشت روی دهانم

نه نگو رحیم این را حرف نزن فدای سرت

کف دستش را بوسیدم انگشتش را بوسیدم من این دستهای کوچک را غرق طلا می کنم به گوش های ظریف گوشواره الماس می کنم به این گردن سپید سینه ریز می بندم حالا می بینی محبوبه یک روز روزی که پولدار بشوم به خاطر تو اگر شده شب و روز هم جان بکنم این کار را می کنم اگر نکردم حالا می بینی بگذار امسال بگذرد بگذار این دکان سر و سامانی بگیرد می روم توی نظام محبوب جان هر کاری که تو دوست داری می کنم

خودش را بگردنم آویخت موهایم را با دستهایش آشفته کرد با نگاهی مرد افکن چشم در چشمم دوخت تمام غم هایم فروکش کرد همه غصه هایم آب شد خدایا این دختر یک فرشته است یک ساحر است بین چگونه آسمان تیره تفکراتم را صاف و آفتابی کرد در مخمصه عجیبی گیر کرده بود از چند ساعت پیش غصه بر تمام وجودم چنگ می زد مثل اسیری که زیر پایش چاه باشد و بالای سرش جلاد نمی دانستم چه بکنم حالا با این لبخند شیرین با این نگاه پر از تمنا همه چیز را روبراه کرد

سرم را روی سینه گذاشتم و قطرات اشکی که از شوق در چشمهایم پر شده بود روی لباسش ریخت

محبوبه همه را بگذار توی سبد ببرم پس بدهم

پس می گیرند

چرا نباید پس نگیرند پول دادی علف خرس ندادی که تو کارت نباشد من می دانم چه بکنم
وقتی گوشت را گذاشتم جلوی آقای قصاب باشی نگاه بی تفاوتی بگوشت کرد و بر و بر منو نگاه کرد
جناب قصاب این گوشت است دادی

با دستش مثل اینکه کهنه نجسی را نگاه می کند گوشت را زیر و رو کرد و گفت

من دادم

جز شما توی این محله قصاب دیگری داریم

به کی دادم

چه فرق می کند مگر بهر کس یک جور مخصوصی گوشت می دهی مگر پول ها با هم فرق می کند

خندید و دندانهای زرد و سیاهش از زیر سیبیل های کلفتش معلوم شد

خب معلومه فرق دارد آقا که شما باشید من چاکرتان هستم شناسیم همکاریم روزی کار و بارمان به دکان شما می افتد از شما کار
خوب می خواهم پس باید گوشت خوب هم بدهم

اما اگر نشناختی این رگ و پی را باید قالب کنی این مروت است

آقا رحیم به شما که ندادیم دلخوریتان برای کی هست

زنم زن من از شما گوشت می خرد یا همه اش استخوان می دهی یا رگ و ریشه

زن شما ارادت ندارم خدمتشان خیلی ببخشید بعد از این بگوئید عیال آقا رحیم هستم بچشم ما می دانیم چه گوشتی تقدیم کنیم

حالا اینرا عوض کن آدم حالش بهم می خورد دست بزند انگاری هرچه را که برای گربه کنار گذاشته بودی دادی نگاه کن آخه این
چی

تمام گوشت را باز کردم و با دستم تکه تکه بلند کردم گرفتم جلوی چشمش وزن کرد محبوب گفته بود یک کیلو گوشت خریده
ولی این می گفت سه چارک و یک پونزه است پس بقیه چه شده مگر می شود

از خودتان خریده یک کیلو خریده چطور شد کم شد

بفرما سواد که داری سنگها را نگاه کن

راست می گفت همانقدر بود که اول بار گفت دیگر چیزی نگفتم شاید محبوب اشتباه می کند شاید گربه خرده شاید توی راه انداخته بهر صورت به همان میزان گوشت داد بد نبود می شد کاریش کرد

سبزی را بردم پهلوی سبزی فروش

سلام حاجی آقا

السلام علیکم و رحمه الله و برکاته

توی دلم گفتم آی آدم

حاجی آقا شما گل هم کیلویی می فروشید هیچی نگفت بر بر سبزی هایی را که توی سبد بود ریختم جلوی پیشخوانش اسفناج ها هر کدام به اندازه یک گردو گل به دم اش چسبیده بود

این انصاف است این مروت است شما باور کردید که کاسب حبیب خداست این جنس بنجل فروختن و سر مردم کلاه گذاشتن خدایی است شیطان توی کارتان نظارت دارد

اشتباه کردم نباید اینجوری صحبت می کردم عصبانی شد سرم داد کشید با دستش همه سبزیها را از روی پیشخوان ریخت روی زمین

چه برای من موعظه می کند بردار برو مردکه کسی که این ها را خرید کور بود

شما مثل اینکه به همه کس کور می گوئید این تیکه کلام شماس است این ادب شماس است ؟

_ به کی گفتم کور ؟

_ به زن من ، پرسیده سبزی دارید ؟ عوض اینکه بگوئید بله دارم سرش داد زدید که " پس اینا علفه؟! " یعنی کوری نمیبینی.

یه خرده نگاهم کرد، یه خرده که سبزی ها را که روی زمین ریخته بود نگاه کرد، مثل اینکه بیادش امد.

_ اهان آن آبجی را میگی؟ آخه آمده دکان من می پرسه سبزی دارید؟ کور هم از اینجا رد بشه از بوی سبزی می فهمد که اینجا

دکان سبزی فروشی است آن ضعیفه که چشم داره مرا مسخره می کرد؟

توی دلم گفتم محبوب تو هم با این خرید کردنت واقعا آبروریزی می کنی.

بهر صورت یکی سبزی فروشی گفت یکی من گفتم و بلاخره حاضر نشد سبزی ها را برگرداند. منم عصبانی شدم با پاهایم همه ی سبزی ها را له کردم و امدم بیرون.

آقارحیم خودکرده ای، خودکرده را تدبیر نیست، این دختر خرید بلد نیست، پخت و پز بلد نیست، رخت شستن بلد نیست، از اول که چشم باز کرده توی ناز و نعمت بزرگ شده حالا آمده هیپی افتاده توی نکبت، با آن دست های سفید مثل برفش سبزی پاک کند، باز هم شکر کن.

ولی من که دنبالش نرفتم، من که خاطرخواه اش نشدم خودش مرا بفرست انداخت، خودش دنبالم آمد، گل آورد، ناز کرد عشوه کرد من هم جوانم دل دارم، گرفتارش شدم، هم گرفتار شدم هم گرفتارش کردی، اونهم ناراحت است، اونهم غصه ی ناز و نعمت خانه شان را می خورد، مثل اینکه قرار شد گناه پپای کسی باشد که اولین بار مرتکب شده است، من بی گناهم، ولی نمی گذارم ناراحت بشود. تا حالا که نگذاشتم یکدانه قاشق هم بشوید، بعد از این خرید را هم خودم می کنم، بهتر از دوباره پس دادن و با کسبه ی محل یکی بدو کردن است، ظهرها که می آیم ناهار بخورم می روم خرید هم می کنم، بگذار محبوبه از این کار هم آسوده شود، چه بکنم؟ دوستش دارم.

برای بدست آوردنش خیلی غصه خورده ام، کارم را از دست دادم، از مادرم جدا شدم ولی باکی نیست خودش جای همه چیز را در قلب من پر کرده است، با این که تنبل است و تا لنگ ظهر می خوابد اما باکی نیست، بچه است، بزرگ که شد یک پا خانم می شود، زن زندگی می شود، زحمت من هم کم می شود. اگر صبر کنم همه چیز درست می شود. مثل مشهور درست است که گر صبر کنی ز غوره حلوا گردد، منم صبر می کنم جهنم کار نجاری و کار خانه خسته ام می کند، زندگیست دیگه، ما هم قسمتیمان همین بوده، هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد، می کشیم، نازش خریدار دارد.

توی دکان داشم دریچه ی پنجره ای را درست می کردم که دیدم مرد جا افتاده ای وارد شد. سلام کردم. حتما آمده بود سفارشی بدهد، خوشحال شدم.

- سلام علیکم شما صاحب دکان هستید؟

- کاری داشتید؟

- من اوستا شعبان هستم نجارم، پرسیان پرسیان آدم اینجا. میرزا حسن خان شما را معرفی کرد، کار دارم، فرصت دارید؟

خوشحال شدم، با عجله گفتم:

- چه کاری هست از دست من برمی آید؟

- بلی. عین همین کار که دستت هست.

- در و پنجره سازی؟ می پذیرم.

بیعانه ای داد و قولی گرفت و رفت.

ظهر بدو بدو رفتم خانه. خیلی خوشحال بودم. به محبوبه خبر دادم پرسید: "از کی؟" گفتم:

از یکی از نجارهایی که سرش خیلی شلوغ است. می گفت تمام در و پنجره ی خانه ی یکی از اعیان و اشراف را دست گرفته و حالا که دیده نمی رسد کار را بموقع تمام کند، کار مرا دید و پسندید، جزئی از آن کارها را به من سپرد. بیعانه ای را که گرفته بودم بردم گذاشتم روی طاقچه، روی طاقچه سی تومان هم بود. فهمیدم که امروز دایه خانم آمده بود، معمولا دایه خانم وقتی می آمد، درست است که پول می آورد، اما حال و هوای خانه ی پدری را هم می آورد، محبوبه باز هم بیاد آنها می افتاد، خب حق هم داشت، دلش پدر و مادرش را می خواست، دلش برای خواهرهایش و برادرش تنگ می شد و در نتیجه تا چند روز سرسنگین میشد، من می فهمیدم مدارا می کردم، شوخی می کردم، حواسش را بجای دیگری معطوف می کردم، تا کم کم فراموشش می شد، وقتی گفتم کار گرفتم و پول را روی طاقچه گذاشتم لبخند محزونی زد. پرسیدم:

- ناراحتی محبوبه؟

- از چی؟

- نمی دانم!

می دانستم اما تجاهل می کردم. می خواستم کم کم خودش بفهمد که نباید هر ماه این وضع تکرار شود، هرماه نباید هوای پدر و مادری به سرش بخورد که اینقدر نامهربان بودند، خودپسند بودند، پرفیس و افاده بودند. گفت:

- نه ناراحت نیستم، فقط دلم برای خانم جانم تنگ شده، فقط همین.

کنارش نشستم با دستم چانه اش را بالا آوردم و سرش را به طرف خودم بلند کردم. توی چشمان قشنگ پر از غمش نگاه کردم و گفتم:

- دیگه از این حرف ها نزن! حالا دیگه خودت کم کم باید خانم جانم بشوی.

معمولا در اینگونه مواقع خودش را بغلم می انداخت. موهایم را آشفته می کرد. سرش را روی سینه ام می گذاشت و همه چیز تمام می شد، اما چانه اش را از روی دستم کشید. سرش را پایین آورد و با چین های دامنش بازی کرد، نمی دانم دایه باز چه گفته بود. چه خبر تازه ای آورده بود. دست هایش را از روی دامنش برداشتم و بدست گرفتم. سرد سرد بود.

- سردت هست محبوب؟

- آره مگر تو سردت نیست؟

فردا تا غروب توی دکان تمام کارهایم را کنار گذاشتم و یک کرسی نقلی درست کردم، ظهر چیزی به محبوب نگفتم اما غروب که کرسی را با خودم آوردم، مثل بچه هایی که اسباب بازی قشنگی خریده باشند ذوق کرده دفعه مرا بوسید، کمک کردم کرسی را راه انداختیم. خیلی خوشگل درست کرد لحاف و تشک هایی که جهیزیه اش بود جلوه ی خاصی به کرسی و اطاقمان داد.

شب ها چراغ گردسوز را روشن می کردیم و توی سینی مسی کنگره دار روی کرسی می گذاشتیم، شام را زیر کرسی می خوردیم، چای می نوشیدیم و هر دو چسبیده بهم یک طرف کرسی می نشستیم و محبوب اشعار عاشقانه ی لیلی و مجنون یا حافظ را برایم می خواند.

غلام عشق شو کاندیشه اینست همه صاحبان را پیشه اینست

گاهی بسکه خسته بودم خوابم می برد. گاهی هم گوش می دادم و خنده ام می گرفت، نمی توانستم به او بگویم دختر هر بلایی که سر من و تو آمده و چه بسا بازهم بیاید از برکات اشعار عاشقانه ی حافظ و داستان لیلی و مجنون است، هم تو و هم من فکر می کردیم زندگی عشق است دلدادگی است اما حالا می بینیم که نه حقیقت زندگی خیلی با عوالم عاشقی فرق دارد. راست گفته اند که وقتی گرسنگی از در وارد شود عشق از پنجره فرار می کند، همه ی اینها را می دانستم ولی به او نمی گفتم، دیگه کار از این حرف ها گذشته بود، ما گول دلمان را خورده بودیم. حالا باید اگر هم می سوختیم چاره ای جز ساختن نداشتیم. گاهی با تاسف نگاهم می کرد، از نگاهش خنده ام می گرفت. می گفت:

- رحیم، لذت نمی بری؟ خوشت نیامد؟ الحق که فقط باید صاحب منصب بشوی.

خواب آلوده نگاهش می کردم و گونه اش را نیشگون می گرفتم و چیزی نمی گفتم، ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجا؟

جمعه شبی که تمام روز را در خانه مانده بودم و خستگی کار را نداشتم حال خوشی داشتم، مثل روزهایی که تمام فکر و ذکرم محبوبه بود و چه ساده اندیش بودم که تصور می کردم تنها غم دوری از اوست! و اگر او پهلویم باشد اگر غم لشکر انگیزد بهم سازیم و بنیادش براندازیم، خوش خوش بودم، دلم وای آن سبکبالی گذشته را کرده بود، کل دارایی من در این خانه جعبه حلبی بود که گویا آن زمانی که پدر زنده بود، یک پیت خالی را داده بود حلبی ساز در و جای قفل درست کرده بود، تویش نمی دانم قبلا چی می گذاشتند ام من از وقتی که بیاد دارم مخزن متعلقات من بود. هر خرت و پرتی که داشتم توی آن می گذاشتم البته قفل کلید هم

نداشتم سرش باز بود آخه چیزی پنهان از مادر و حالا هم از محبوبه ندارم که قفل کنم، جای این تنها دارایی من روی رف آشپزخانه است، سر حال بودم رفتم از روی رف پایین آوردم درش پر از گرد و خاک بود. آوردم کنار حوض دستم را مرطوب کردم و با دقت دور تا دور جعبه را تمیز کردم، دوات و قلم نی ام توی آن بود، در آوردم، تازگی چایی را بسته بندی کرده بود بودند. توی هر بسته یک مقوای سفید بود که من خوشم می آمد و دو تا از آنها را داشتم، آوردم، رفتم کنار محبوبه زیر کرسی نشستم. دواتم را توی سینی مسی زیر چراغ گذاشتم و گفتم: می خواهم برایت شعر بنویسم تا بفهمی من هم چیزهایی سرم می شود.

پهلویم نشست و با دو چشم شهلاش حرکت قلم را روی کاغذ دنبال می کرد.

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

این کلمات بی جان، آتش به جان هر دو تایمان انداخت، محبوبه گرم شد، داغ شد، سر از پا نمی شناخت، چراغ روی کرسی را برداشت برد گذاشت روی طاقچه، خاموشش کرد. چه می کنی دختر؟ خندید آمد پهلویم، چه می کنی؟ اول غروب است می خواهی بخوابی؟ آره خواب دارم، خوابم میاد، چشمهایم بسته می شود. چشمهایم را بست، طوفانی در وجودمان برپا بود، حق با محبوبه بود هر وقت ادم خوابش بیاد می خوابد، اول غروب آخر شب یک قرارداد است...

صبح به اصرار تمام، قبل از اینکه بیرون بروم و ادارم کرد شعری را که نوشته بودم روی دیوار طاقچه بکوبم و کوبیدم، تصمیم گرفتم قاب خوشگلی بسازم و یکی بزرگتر بنویسم و بیاد روزهای خوش گذشته بر بالای سرمان آویزان کنم تا هر وقت بهر دلیلی دل من یا دل محبوب من گرفت با نگاه کردن به آن بیاد بیاوریم که چقدر مشتاق هم بودیم و بخاطر با هم بودن غم ها را فراموش کنیم.

شنبه ی بعد از آن جمعه روز خوبی بود، قلبم مالا مال از عشق و محبت بود، حال شوریدگی محبوبه گویی به کالبدم جان می دمید، آن هفته، بیشترین کاری را که اوستا شعبان برایم آورده بود انجام دادم. باز هم جمعه آمد و محبوبه در انتظار شبی مثل هفته ی قبل بود. بعد از ناهار در زدند.

یا دایه خانم بود یا مادرم که ان نبود و این بود، آمد، از اینکه کرسی گذاشتیم اظهار شادی کرد. نشست. صحبتش گل کرد. دمامم غروب خواست برود، محبوبه فکر می کنم تعارف کرد که بماند. اتفاقا همانطوریکه گفته اند تعارف آمد نیامد دارد، مادر هم پذیرفت

و ماند، راستش خود من هم در انتظار شبی خلوت و بدون مزاحم بودم هر چند که مادرم باشد، من هیچ حرفی نمی زدم. زیر کرسی تا خرخره فرو رفته بودم و گوش به حرف های این دو می دادم که یکی مادرم بود و دیگری محبوبم، هر دو را دوست داشتم و به هر دو علاقمند بودم.

مدر حسابی نقشش باز شده بود. داشت برای محبوب تعریف می کرد که چه جوری بچه هایش قبل از من مرده اند و من همه چیز او هستم، قوت زانوی او هستم، نور چشمش هستم و چقدر آرزوی دامادی مرا داشتم. ترسیدم یکدفعه بگویند که وقتی پدر محبوب دنبال من فرستاد ما چه فکری کردیم.

- وای ننه چقدر حرف می زنی، تخم مرغ به چانه ات بسته ای؟

- دارم با عروسم اختلاط می کنم حسودیت شد؟

- آره و هر سه خندیدیم.

شب موقع خواب محبوبه می خواهد مثل شب های قبل کنار من بخوابد. با چشم اشاره کردم، دلخور شد و رفت طرف دیگر خوابید، مادر هم سرش را گذاشت بطرف پای من و طرف دیگر کرسی خوابید.

صبح مطابق معمول همیشه، من بلند شدم رفتم نان خریدم، سماور را روشن کردم، چایی را دم کردم. بساط ناشتایی را کنار اطاق برپا کردم، محبوبه بیدار بود اما عادت کرده بود همانجا دراز بکشد و کار کردن مرا تماشا کند و گاهگاهی هم حرفی بزنیم و بخندیم.

با پا زدم به پایش. با تعجب نگاهم کرد. گفتم بلند شو، مادرم اینجاست، لااقل جلوی او بنشین پای سماور، چایی را من آماده کرده ام لااقل توی استکان تو بریز.

بلند شد و رفت که سر و صورتش را بشوید، تا بیاید مادر دور و بر کرسی را مرتب کرد و لحاف هایمان را تا کرد و برد گذاشت جای همیشگی.

سر صبحانه مدر در حالیکه چشمانش برق میزد رو کرد به من و گفت:

- رحیم مگر مرغت می خواهد تخم طلایش را بگذارد؟

محبوبه خود را به نفهمی زد و پرسید:

- چی گفتید خانم؟

می دانستم که این چند ماه را محبوبه خودش هم در انتظار بود و شادی هم نگران است برای همان طوری که انگاری مساله زیاد مورد توجه من نیست گفتم:

- هیچی، می پرسد تو حامله هستی یا نه، نخیر حامله نیست.

مثل اینکه مادر از این جواب رک بدش آمد یا شاید او هم چشم براه و منتظر بود چشمی نازک کرد و گفت:

- آخر وقتی دیدم محبوبه جان صبح بلند نشد چایی درست کند، پیش خودم گفتم حتما خبرهایی هست. محبوبه جان رحیم خیلی خاطرت را می خواهدها! توی خانه ی خودمان دست به سیاه و سفید نمی زد.

رنگ صورت محبوبه سرخ شد، از اول همیشه حاضر جواب بود و هیچ نیازی به تفکر نداشت. گفت:

- خوب خانم من هم در خانه ی خودمان دست به سیاه و سفید نمی زدم.

دیدم جنگ دارد مغلوبه می شود، مادر حرفی زد و متلکی پراند و به محبوبه برخورد چه می کردم؟ طرف کدام را می گرفتیم؟ بهتر دیدم ساکت بمانم، مادر به قهقهه خندید و با لحن طنز آلودی گفت:

- خوب، همین است که لوس شده ای، مادر جون.

من نمی گویم حق با مادر نبود، اگر عشق و علاقه ای که من نسبت به محبوب دارم برای یک لحظه کمرنگ شود، من هم در وجود او تصویر یک دختر لوس را خواهم دید، کسیکه جلوی مادر شوهرش بخوابد و شوهر مثل نوکر جلویش کار بکند و لااقل برای حفظ ظاهر امر هم شده یک امروز را بلند نشود که مادر نفهمد پسرش شوهر نیست، زن نگرفته بلکه شوهر کرده، واقعا هم لوس است اما مادر هم نمی بایست هرگز فراموش کند که این دختر از آن بالا بالاها افتاده توی ما، ما کجا و اون کجا؟ اما راست گفته اند: زخم تیر به تن است زخم زبان بر جان.

محبوبه استکان چای نیم خورده اش را بر زمین نهاد و نشست، دیگر لب به صبحانه نزد، من فکر کردم اگر نازش را بکشم ممکن است مادر حسودیش شود. پیش خودم گفتم مساله ای نیست بعدا می خورد اما مادر متوجه شد و گفت:

- الهی بمیرم مادر، چرا تو چیزی نمی خوری؟ زن، پس فردا می خوای بزایی، زن باید بخورد تا جان داشته باشد.

محبوبه نه به مادر نگاه کرد نه به من که با نگاهم التماس می کردم که ادا درنیاورد. گفت:

- میل ندارم.

و صم بکم نشست سر سفره، نه بلند شد برود نه با ما همراهی کرد، تند تند صبحانه خوردم، مادر هم صبحانه اش را خورد. با اشاره به مادر گفتم برویم.

خواهی نخواهی بلند شد چادرش را سر کرد. محبوبه ی اخمو را بوسید و خداحافظی کردیم و از خانه بیرون رفتیم.

(2)

کمر زمستان شکسته بود ، بوی عید می آمد ، این اولین عیدی بود که ما کنار هم بودیم ، من در خانه ای که متعلق به زندگی مشترکمان بود عید را پذیرا بودم .

مدتی بود دایه خانم پیدایش نبود نه اینکه من چشم براهش باشم ، هرگز ، جز یکبار آنهم اولین بار که محبوبه با اصرار و من بمیرم و تو بمیری پولی را که پدرش می داد بمن داده بود من دیگر کاری به پول او نداشتم بلکه هر چه هم در می آوردم روی طاچه می گذاشتم که محبوبه خرج کند ، خودم هم هر وقت می خواستم خرید بکنم پول را از روی طاچه بر میداشتم ، اما متوجه بودم که دایه خانم می آمد و پول می آورد و محبوبه آنرا هم روی پولهای دیگر می گذاشت .

علاوه بر این ، عادت کرده بودم که وقتی دایه خانم می آمد چند روزی محبوبه با من سر سنگین می شد و این امر را من حمل بر دلتنگی اش نسبت به پدر و مادرش و خانواده اش می کردم و حق را به او می دادم و سعی می کردم بیشتر محبت اش بکنم تا شاید بتوانم جای خالی آنها را برایش پر بکنم .

روز پنجشنبه بود ، کارهای اوستا شعبان را تمام کرده بودم و منتظر بودم بیاید کارها را تحویل بگیرد و مزدی را که قرار گذاشته بودیم تمام و کمال پردازد .

به محبوبه گفته بودم ظهر نمی آیم ، منتظر خواهم ماند که اوستا شعبان بیاید ، برای فردا نقشه کشیده بودم ، اگر همه پولم را می داد فردا عصر جمعه جالبی راه می انداختیم مثل جمعه های قبل ، دلم از شوق دیدار محبوبه لبریز بود ، چقدر روزهای جمعه را دوست داشتم ، کنارش می نشستم و با هم نفس می کشیدیم با هم صحبت می کردیم و ساعتها متوالی بدون اینکه گذشت زمان را درک کنیم از مصاحبت هم لذت می بردیم .

ای خدا چرا هر چه من رشته می کنم پنبه می شود ؟ تا غروب هر چه منتظر شدم اوستا شعبان پیدایش نشد پول لازم داشتم ، می خواستم شیرینی بخرم ، می خواستم هدیه ای برای محبوبم بخرم نشد که نشد .

با حال زار دکان را بستم و براه افتادم ، فقط شوق دیدار محبوبه و لذت مصاحبت اش بود که به پاهام نیرو می داد ، هر چه می شود بشود مهم این است که زنی مهربان در خانه چشم انتظار من است .

همیشه قبل از اینکه در را با کلید باز بکنم اول در را می زدم تا محبوب متوجه شود که منم ، دارم می آیم ، مثل هر روز چند ضربه به در زدم و در را با کلیدم باز کردم و وارد دالان شدم ، محبوبه برعکس همه روز که روی پله ها منتظرم می شد دوان دوان آمد توی دالان ، نه سلامی نه علیکی با عجله گفت :

- رحیم اینطور نیا تو ، تکمه های یقه ات را ببند

- چرا ؟

- آخه دایه جانم اینجاست

- خوب باشد ، مگر دفعه اول است که مرا می بیند ؟

با عصبانیت گفت :

- نه دفعه اول نیست ، ولی چرا با ریخت مرتب نبیندت ؟ اینطور که درست نیست ، صبر کن .

حالم اصلا خوش نبود از بد قولی اوستا شعبان که دلگیر بودم این امر و نهی محبوبه هم کلافه ام کرد ، صبر کن ، دست دراز کرد و تکمه های یقه ام را بست ، هیچ اعتراض نکردم مثل مجسمه جلویش ایستادم که هر کار می خواهد بکند اما خون خونم را می خورد ، این همان دگمه ای است که محبوبه عاشق باز بودنش بود ، این همان یقه ای بود که همیشه ترجیح می داد باز باشد و موهای سینه ام بیرون بزند ، چه شده ؟ شستم خبر داد که باید دایه حرفی زده است مثل همیشه ، من بیچاره تمام دوران از همان بچگی عادت می نمودم که از سر کار یا از بیرون که می آمدم همیشه بدون استثنا سر و صورت و دستهایم را کنار حوض می شستم ، وقتی هم که هوا سرد نبود پاهایم را هم می شستم بعد می رفتم توی اطاق ، منتها اول باید لباسم را در می آوردم بعد می آمدم کنار حوض ، خواستم بروم توی اطاق باز جلویم را گرفت .

- رحیم جان ، تو را به خدا اول دست و رویت را سر حوض بشور .

نشستم لب حوض ولی نگاهی حاکی از غضب توام با تمسخر بصورتش کردم ، این دختر بنظرم حالی بحالی است سر و صورتم را شستم و بی صدا از پله ها بالا رفتم ، دایه در بالای پلکان به پیشوازم آمد و سلام گفت ، علیکی گفتم و رد شدم ، پیچ و پچی با هم کردند و بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در را شنیدم دایه تشریف برد .

محبوبه آمد توی اطاق بی آنکه حرفی بزند و یا نگاهم بکند رفت زیر کرسی و خودش را بخواب زد .

مدتی هم من دندان روی جگر گذاشتم اینطرف کرسی کز کردم ، حرف نزدم ، غصه خوردم به روزهای خوش فکر کردم به حال و هوای قبل از رسیدن به خانه فکر کردم چگونه بال و پر گشوده بودم ، چگونه می آمدم تا غصه هایم را در دامن اش فراموش کنم ، چه نقشه ای برای امشب و فردا کشیده بودم ، همه به هم خورد همه پرید ، نگاهش کردم مظلوم و معصوم دراز کشیده بود پلک هایش بهم می خورد اما خودش را به خواب زده بود ، طفل معصوم حتما باز هوای مادرش را کرده ، حتما باز دلش برای پدرش تنگ شده ، وضع این فرق می کند من هم پدر ندارم اما لااقل می دانم نیست ، مرده پوسیده خیالم راحت است اما این طفل معصوم می

داند که هست اما دستش به دامن شان نمی رسد ، باز هم دلم سوخت رفتم پهلویش بالای سرش نشستم دستم را گذاشتم روی پیشانی اش :

- چته ؟ چته محبوبه ناراحتی ؟

- نه

- چرا یک چیزیت هست

- گفتم نه سرم درد می کند و زد زیر گریه

خنده ام گرفت و تمعدا هم با صدای بلند خندیدم : ااا سر درد که گریه ندارد ، الان خودم درمانت می کنم .

مادر هر بار که می آمد یک چیزی به اندازه وسع خودش برایمان می آورد نه چیز مهم نه ، مثلا سبزی می خرید پاک می کرد می آورد ، توی شیشه های کوچک انواع و اقسام گیاه های داروئی را خشک کرده برایمان آورده بود ، همه را خودم یکی یکی پرسیده بودم و روی یک کاغذ نوشته توی شیشه انداخته بودم ، نعنای برای شکم درد و گل گاو زبان برای سرما خوردگی ، سنبل الطیب برای طپش قلب ، گل محمدی برای سر درد ، گل پامچال برای سر درد و ...

خب محبوبه خانم سرشان درد می کند چه بدهیم ؟ گل محمدی عطر خوبی داشت ، اول اینرا دم می کنم اگر خوب شد که شد اگر نه از آن یکی می دهم .

آب جوشاندم برایش دم کردم و بردم دادم خورد ، موقع شام بود و از قرائن پیدا بود که برای ما شام نخواهد داد رفتم مطبخ روی چراغ نفتی دیگی بود که غذای ظهر را تویش پخته بود در دیگ را باز کردم ، یک کمی مانده بود ، گذاشتم گرم شود ، سماور را روشن کردم چائی دم کردم سفره را پهن کردم آوردم غذا هم خوردیم چائی هم خوردیم جمع کردم بردم شستم جابجا کردم فکر کردم که دیگه حالا کاری هم نمانده سرش خوب می شود !!

با خوشحالی برگشتم توی اطاق نشستم پهلویش دستم را گذاشتم روی پیشانی اش ، تا دستم خورد به سرش زد زیر گریه

خدایا چه بکنم ؟ صبح تا شام کار می کنم شب می آیم که نفسی بکشم یک چای گرم یک غذای آماده یک لبخند ، خستگی ام را از تنم در آورد ، این هم بدبختی من .

- آخر به من بگو چه شده ، من کاری کرده ام ؟ شاید دایه ات حرفی زده

- وای نه به خدا

- پس چی ، بگو ! به خاطر این که من دگمه هایم را نبسته بودم ؟

خدایا من چه خاکی توی سرم بریزم ؟ این چرا با من اینطور می کند این دگمه های باز را می پرستید من گاهی که حوصله نداشتم مخصوصا دگمه هایم را می بستم که نگاهش به سینه من نیفتد ، همیشه نگاه پر از شور و شوقش به دگمه های باز من بود آخه حالا چرا اینجوری می کند ؟ گفت :

نه وشروع کرد دوباره گریه کردن

پیش خودم فکر کردم این دارد با من لج میکند مثل بچه ها وقتی می گویی نکن نکن می کند واگر بگویی بکن نمی کند تا حالا می گفت سرم در دمی کند سر دردش علی الظاهر خوب شده دو برابر من هم غذا خورد کاری هم که نمانده که عزایش را بگیرد پس بهانه می آورد گفتم:

می دانی که خیلی بامزه گریه می کنی؟دلم می خواهد اذیتت کنم تا گریه کنی ومن تماشاکنم..ولی آخر گریه بی خودی که نمی شود. گفت:

نمی دانی؟نشیدی مادر صبح چه گفت؟اصلا لازم نیست تو فردا صبح برای صبحانه درست کردن بلند شوی من خودم که فلج نیستم. از صبح تا حالا اثر کلام اینقدر می ماند؟باور نکردم اگر اینقدر حرف مادر به پرده مغز خانم خورده بود اصلا می بایست وقتی من آدمم چایی حاضر بود سینی شام را آماده می کرد و غذا را روی شعله کم چراغ هم می گذاشت،همان کاری که مادر من همیشه می کرد صحبت سر اینها نیست این دختر کلک می زند.

گفتم:آها پس از این ناراحت شدی؟او که مقصودی نداشت مگر ندیدی چقدر قربان صدقه ات می رود؟ندیدی چقدر ناراحت شد که تو صبحانه نمی خوری؟

گفت وقتی دلشان هر چه می خواست گفتند که دیگر اشتهایی باری آدم نمی ماند!

از لفظ قلم حرف زدند خنده ام گرفت گفتم:

خوب مادرم غلط کرد راضی شدی؟حالا دیگر گریه نکن می خواهی دل مرا آب کنی؟

وای این حرف را نزن اصلا هم غلط نکردند شاید من اشتباه کردم شاید من حرفشان را بد فهمیدم.

خنده ام گرفت در آغوشش گرفتم.

آشتی کردیم.

اه چه بوی بدی بوی گند نان تازه می آید

به حق چیزهای ندیدو نشنیدع بوی نان تازه گند است؟

اره چرا رنگ دیوار ای ناطاق سبز است؟ من از رنگ سبز حالم به هم می خورد.

خندیدم و گفتم:

خوب فردا کارگری می اورم رنگش را قرمز کنند.

بدقت توی صورتش نگاه کردم هم لاغر شده بود هم رنگش سفید مایل به زرد شده بود تازگی ها کارهای عجیب غریب می کرد بجای اینکه مثل ادمیزاد بنشیند غذا بخورد برنج خام را مشت مشت بر میداشت و چرخ چرخ می جوید وقورت می داد دیگه دوست نداشت زیر کرسی بخوابد ویا حتی بنشیند البته اخرهای ماه اسفند بود و هوا هم تقریبا گرم شده بود.

باید کرسی را بر می داشتیم اما شبها خسته از سرکار بر می گشتم و جمعه ها هم کارهای واجب تری بود که باید می کردم فرصت نمی شد تا اینکه روز جمعه قبل محبوبه را فرستادم توی حیاط نشست زیر افتاب خودم کرسی را برداشتم و اتاق را جارو کردم ملافه لحاف وتشک ها را هم در آوردم گذاشتم بماند زنی پیدا کرده بود البته دایه خانم پیدا کرده بود محترم خانم هر پانزده روز می آمد رخت ها را می شست و می رفت.

وقتی همه چیز را جابجا کردم از پنجره نگاهش کردم بینم که چکار می کند می خواستم صدایش کنم خانم بفرمایید اطاق تر و تمیز شسته رفته را تحویل بگیرید.

دیدم طفلی کنار باغچه نشسته عق میزند نفهمیدم چه کنم از پنجره پریدم پایین رفتم پهلویش پشت اش را مالیدم شانه هایش را مالیدم گفتم:

به من دست نزن جلو نیا حالم به هم می خورد.

از من؟ اره بو میدهی، بوی ادمیزاد می دهی.

از بدبختی ام خنده ام گرفت، قهر خنده به این می گویند گفتم:

مگر ادمیزاد چه بوئی دارد؟

نمی دانم فقط حالم به هم می خورد امشب باید توی تالار بخوابی من می خواهم تا صبح پنجره را باز بگذارم.

این بود دستت درد نکند؟ یک روز جمعه را که باید استراحت بکنم خر حمالی کرده ام آخر هم سر کار خانم می گوید از امشب برو تنهایی توی تالار بخواب بی تربیتی! تالار هم اسم ان اطاق بزرگ بود که همه همه دوازده سیزده متر بیشتر نبود. گفتم:

سینه پهلو یکنی دختر هنوز هوا سرد است.

من توی اطاق در بسته خفه می شوم بوی قالی می دهد بوی پرده می دهد حالم به هم می خورد.

این دیگه چه مرضی است؟

اما بوی قالی بوی پرده را برای خاطر من می گفت، خودش دید که بدجوری به من برخورد که گفت جلو نیا چون قالی و پرده مال خودش بود الکی انها را پیش کشید که عذر حرفی را که زده خواسته باشد چند روز بعد دایه خانم امد بغلش کرد و بوسید اما نشنیدم به او هم بگویند جلو نیا بوی ادمیزاد می دهی مگر او آدم نبود؟ نگاهش به نگاه محزون و غمگین من افتاد ماشاله هم زرنگ است هم باهوش انگاری فوری فهمید من با تعجب نظاره گر این بوسیدن و بغل کردن هستم دایه خانم یک گل دان شب بو آورده بود یکدفعه گفت:

وای دایه جان این گلهای بو گندو چیست؟ برشان گردان ما لازم نداریم.

از زرنگی و تخسی اش خنده ام گرفت گفتم:

بفرما! شب بو هم بوی گند می دهد و ما نمی دانستیم.

دایه خانم با مهربانی نگاهی به من کرد و بعد محبوه را محکم در اغوش گرفت و گفت:

مبارک است محبوب جان، حامله هستی.

بقدری خوشحال شدم که حد نداشت مدتی بود بی آنکه بخوایم نگران بودم که مبادا بچه دار نشویم دلم می خواست بچه ام زودتر بدنیا بیاید و زود بزرگ شود چون همیشه در این دلهره بودم که خودم بمیرم و پسر م مثل خودم یتیم شود مرا باشد از درد طفلان خبر که در خردی از سر برفتم پدر.

برای بچه دار شدن هر چه زودتر بهتر اما در سکوت من و سکوت محبوه، این آرزو تا حدی دیر شده بود دلم می خواست لب و دهن دایه خانوم را ببوسم و دهن اش را پر از همان گلهای شبو بکنم.

چیزی به عید نمانده چندتا سفارشی کار داشتم که مجبور بودم تا چهارشنبه سوری تحویل دهم دست تنها بودم هنوز انقدر کار و بارم رونق نداشت که شاگردی بگیرم. خرج خانه هم در حقیقت دوبرابر شده بود هم خانهء خودمان هم خانه مادرم پدر محبوبه گفته بود کمک خرجی به ما می دهد اما همیشه بوسیله دایه جان می فرستاد او هم تحویل دخترش می داد ، من کاری به کارش نداشتم اصلا نمی پرسیدم چه کرده و چه می کند البته گاهی یک چیزهایی برای خانه می خرید بی انصافی نباید کرد اما حقا " کمکی برای من نبود ومن چاره ای جز کار مداوم نداشتم.

گله ای زیاد نداشتم فقط دنبال فرصتی بودم که قابی برای محبوبه درست کنم وبعنوان عیدی تقدیمش کنم.

مدتی بود در تالار می خوابیدم ومحبوبه توی اطاق کوچک در را از پشت می بست نمی دانم ایا راست می گفت وپنجره را باز میکرد یا نه کاری به کارش نداشتم اما همه را تحمل میکردم رویم هم نمی شد از کسی بپرسم ایا زنها وقتی حامله می شوند همه شان همچو رفتاری با شوهرانشان می کنند؟برعکس چیزهایی شنیده بودم که زن وقتی حامله است عشوه ونازش دلکش تر است.

خلاصه وقتی دیدم اینجوری است صبح بلند میشدم صبحانه را درست می کردم و کاری به کارش هم نداشتم بواشکی در را می بستم و میرفتم دکان،دیگر نمیدانم لنگ ظهر بیدار میشد نمیشد اما معلوم بود که خیلی هم راضی است چون حتی یک بارهم اعتراض نکرد ونگفت که بیدارش کنم تا باهم صبحانه بخوریم، چون دم عید بوداین دوساعت کار اضافی کلی به نفعم شدونه تنها کار دیگران را راه انداختم بلکه قاب عکسی را که میخواستم ساختم وبرای اولین بار روی چوب کنده کاری کردم ورنگ زدم رنگ که نه لاک والکل زدم منتها بعضی جاها به رنگ خود چوب ماندوبعضی جاها لاکي شدچیز خوشکلی از اب درامدقلم ودواتم را از خانه آورده بودم توی دکان وروی مقوای سفیدی که از چاپ خانه خریده بودم این بیت را نوشتم:

محمل جانان بیوس انگه بزاری عرضه دار

کز فراغت سوختم ای مهربان،فریاد رس

همه جای دکان خاک اره بودگردو خاک بود دیدم اینجا بماند کثیف میشود ، بعد از انکه خشک شد برداشتم و با قاب رفتم پیش

شیشه

-اقا رسول سلام

-سلام رحیم حالت چطوره چه عجب از این طرفها

-قربان دستت یک شیشه اندازه ی این قاب برایم ببر

-به چشم تو جان بخواه تو سر بخواه شیشه که قابل ندارد

-قربان صمیمیت ات صاحبش قابل است

اقا رسول وقتی قاب راز دستم گرفت نگاه عجیبی به صورتم کرد!!!

فکر کردم نوشته ام را خوانده وخیالاتی کرده است خندیدم و گفتم :

-برای زخم است اولین عیدی است که باهم هستیم

نگاهی پر از سرزنش به من کرد وهیچ نگفت

شیشه را برید وبا دستمال پاک کرد کمک اش کردم مقوا را گذاشتیم زیر شیشه به به خیلی قشنگ شد یک مقوای دیگر لازم است که پشت شیشه بگذارد رفتم از دکان پهلویی یک جعبه ی خالی گرفتم اوردم پریدیم گذاشتیم پشت ان بعد دوتا شیشه ی باریک به فاصله روی مقوای زرد رنگ گذاشت و حسابی کیپ کرد و میخ زد وکار تمام شداما در طول این مدت یک کلامم با من حرف نزد!

-دست شما درد نکند اقا رسول ،شیشه جلوه اس را یک عالم بیشتر کرد ،چقدر پولش میشود؟

-مهمان باش قابل ندارد

-نه نمیشود ،چقدر باید بدهم ؟

- می ایم پیشت ، یک چیز برای اینجا میخواهم ان موقع تخفیف میدهی

-انکه وظیفه ام است،اما این فعلا نقد است ،این را بگیرید که من هم رویم بشودبهای کار را بطلبم!!

اقا رسول مرد جا افتاده ای بود اهل نماز ، هرروز صلوه ظهر در دکانش رامی بست و می رفت توی مسجد نماز میخواند نه برای تظاهرچون کسی پایی این قضیه نبود ذاتا ادم مومنی بوداز همه ارزان تر حساب میکرد،خوش قول بود ،وبا کسی جر وبحث نمیکردو بارها دیده بودم که وقتی هم که بیکار بود کتاب میخواند.

اقا رسول دستی زد به شانه ام وگفت:

رحیم تو بجای پسر من هستی، جوان خوبی هستی فاز وقتی که امدی این محل من متوجه ات هستم سرت به کار خودت است وبا کسی کاری نداری، حالا فهمیدم که یک سال بیشتر نیست که زن گرفته ای پسر من جوانی زورمندی سالمی، بهترین عیدی برای زنت این است که عرق نخوری، تو که ضعیف نیستی که بگم مثل بعضی ها از عرق کمک میگیری فجوانی، یکسال بیشتر هم نیست که داماد شدی.

تعجب کردم یعنی چه؟ من کی لب به عرق زدم؟ کی بهتان زده؟ کی پشت سر گویی کرده؟ گفتم:

-ولی اقا رسول من در تمام عمرم لب به عرق نزدم، کی نامی کرده است /

نگاه سرزنش امیزی به من کردو گفت:

-کسی نامی نکرده بوی مشروب از ده قدمی تو به مشام میرسد.

-بوی مشروب؟ تعجب کردم توی کف دستم پوف کردم که ببینم بوی مشروب میدهد که:

اهدستهایم ... خنده ام گرفت، سرم را تکان دادم اما خیلی خوشحال بودم

- اقا رسول بوی لاک الکل است، قاب را درست کردم منتها انرا گذاشتم توی افتاب بویش پرید، اما دستهای من هنوز بو میدهد

دستهایم را بو کرد شرمنده شد اما چشمهایش حالت سرزنش را از دست داد تبدیل به نگاه پوزش شد

-رحیم مرا ببخش کم مانده بود بروی و من این گناه را به گردن بگیرم، خدا را شکر که من اشتباه کردم خیلی ناراحت شده بودم

، پسر من از من به تو نضحیت هرگز لب به عرق نزن، ان داستان را میدانی که شیطان با یک جوان چه کرد؟

نه نمیدانستم و خیلی علاقمند بودم که بشنوم اقا رسول نشست و به من هم تکلیف کرد که بیشینم

-یه خرده بشین تا برایت تعریف کنم، امر به معروف نهی از منکر، ثواب دارد، درس است، حیف همه را به شعر نمی دانم والا

حلاوتش بیشتر است، خلاصه میکنم :

ابلیسی به شبی رفت به بالین جوانی، گفت مجبوری یکی از این سه کار را که میگویم انجام بدهی یا پدرت را بکش یا با مادرت

بخوایایک لیوان شراب بخور، پسر جوان دید که از همه اسان تر و بهتر همین سومی است، گفت همین شراب را میخورم، خورد

و مست شد هم پدر را کشت هم با مادر زنا کرد... پس بدان که ام الخثااث است، مست که شدی قبح از بین میرود، چون عقلت از کار

میافتد و میکنی آنچه نباید بکنی و وقتی که مستی ازسرت پرید می بینی که کار از کار گذشته و پشیمانی سود ندارد

فصل 4

دو روز مانده بود به عید چهارشنبه سوری بود خدا را شکر همه ی کارها را تمام کرده و تحویل داده بودم این دو روز را باید توی خانه بمانم و خانه تکانی بکنم.

محبوب دیگر نازش خریدار داشت حامله بود و یار داشت هی استفراغ می کرد نازک نارنجی شده بود اعصابش داغون بود و من همه و همه را تحمل میکردم با این اندیشه که بچه ی مان را در کنار دلش می پرورد و زحمتی متحمل میشود که از من هیچ کاری ساخته نیست.

همه جا را جاور کردم حوض را خالی کردم از آب انبار پرش کردم به نوبت آبمان کم مانده بود ایندفعه فقط انبار را پر می کنم حیاط را جارو کردم باغچه را بیل زدم محبوب انشالله برای هواخوری هم که شده توی حیاط می آید و سبزی می کارد چهار تا گل می کارد مطبخ را که فکر میکنم از روز اول که آمدیم جارو به خود ندیده بود تمیز کردم شیشه ها را پاک کردم محترم خانم ملافه ها را شسته بود با محبوب کمک کردم آنها را هم دوختیم و شب عید رسید.

محبوبه سفره ی هفت سین چیده بود طفلک با هر چه که داشتیم یک چیزی درست کرده بود اما دل من گرفته بود.

بیاد مادرم بودم که بعد از سالهای سال که بیای من خودش را پیر کرد و شوهر نکرد حالا تنهای تنها نشسته و نمی دانم او هم هفت سین چیده یا نه.

همه ساله با همان نداری مان سنت ها را حفظ می کرد یک کیلو گندم می خریدهم سبزه سبز می کرد هم سمنو می پخت هم برای شب عید گندم و نخود پخته که تویش چند تکه گوشت می انداخت می پخت و چقدر خوشمزه می شد سر سفره ی هفت سین سیر و سیب قرمز می گذاشت پنج تا سکه ی دهشاهی داشتیم که همه ساله همانها را می آورد و لای قران می گذاشت از توی قران بر می داشتیم و ته کیسه می کردیم تا سال دیگر خرجش نمی کردیم و باز هم موقع تحویل سال دوباره لای قران می گذاشت ته سبزه را پنبه پر می کرد انگاری سبزه ها از توی برف بیرون زده اند.

سنجدها را با نخ و سوزن روی یک شاخه ی درخت می دوخت و مثل گل جلوی آئینه می گذاشت توی یک بشقاب دو بوته سیر می گذاشت و میگفت پدر بزرگش همیشه به سیر Thom می گفت و مثل نان مقدس اش می داشت یک بوته سیر را همه روزه تا سیزده سال حبه حبه با غذا هر چه که بود می خوردیم و می گفت تا آخر سال سلامتی می آورد و خدا را شکر سلامت هم بودیم.

حالا مادر چه می کند؟ دلم می خواست محبوبه لااقل شب عید را اظهار تمایل می کرد که مادرم با ما باشد اما او هیچ نگفت و منم فکر کردم حالا که محبوبه حامله شده کدورت و دلخوری ای که بین و او و پدر و مادرش بوجود آمده از بین برود و سر تحویل سال یا بیایند یا کالسکه را بفرستند دنبال ما که برویم و پهلوی آنها باشیم بالاخره پدر کشتگی که نداشتیم چطوری می شد دخترشان بغل من باشد اما خودشان چشم دیدن مرا نداشته باشند؟

نگاهم به نگاه محبوبه تلافی کرد او هم مغموم بود او هم متفکر بود او هم دلتنگ بود دلم برای او هم می سوخت ما هر دو عزیزانمان را از دست داده بودیم اما عزیز من خیلی تنهاتر از همه آنها بود حالا حتما گریه اش گرفته غصه می خورد بیاد بیست سال گذشته افتاده که در آغوشش بزرگم کرد و حالا من اینجا و اون آنجا.

محبوبه را نگاه کردم عزیز من عشق من مونس تازه ی من دختری که بخاطرش مادرم را تنها گذاشته ام دل به او بسته ام و کنارش هستم.

-می خواهم موقع تحویل سال نگاهم به روی تو باشد.

خنده ی کمرنگی بر لبانش نقش بست انتظار داشتیم مثل همیشه بطرفم بخزد خودش را توی بغلم بیندازد ولی تکان نخورد حرکت نکند....

صدای شلیک توپ تحویل سال آمد از سقاخانه صدای نقاره بلند شد سال تحویل شد محبوبه بلند شد و رفت توی اطاق کوچک جعبه ای آورد و به من داد:

-عیدی توست.

باز کردم به به یک ساعت با زنجیر طلا خیلی خوشگل بود اما آخه کی تا به حال دیده نجار ساعت طلا توی جیب جلیقه اش بگذارد؟ اگر یک ساعت معمولی بود خوشحال تر می شدم ولی خندیدم طفلک ذوق داشت پول ها را برای خرید این کنار می گذاشت قابی را که ساخته بودم به او دادم برگ سبزی است تحفه ی درویش گرفت خوشحال شد و صورتم را بوسید انگاری می خواست در آغوشش بگیرم و

-رحیم جان برویم دیدن مادرت؟

-نه لازم نیست او خودش به اینجا می آید.

-آخر بد است مادر توست جسارت می شود.

-نه بد نیست خودش این طور راحت تر است.

توی دلم گفتم بد اینست که شش ماه است یک کلام نگفتی برویم خانه ی مادرت امشب یک لب تکان ندادی که مادرت تنهاست
برو بیار اینجست حالا می خواهی بروی کجا؟

شب شد شب عید اولین شب عید زندگیا محبوبه رفت توی اطاق کوچک و منم در تالار ماندم فکر کرده بودم امشب می آید پیش
من یا من میروم توی آن اطاق اما او حرفی ند.

-رحیم...رحیم جان.

خوشحال شدم پریدم توی اطاقش سر از پا نمی شناختم.

-رحیم این قاب را بزن روی دیوار.

قابی را که برایش داده بودم توی دستش داشت.

-خواندی؟

-آره.

توی چشمهایش نگاه کردم انگار نه انگار داشت روی دیوار دنبال جای مناسب میگشت.

روز عید بعد از نهار مادرم آمد.

یک قواره چادر برای محبوب عیدی آورده بود،الهی من فدایش شوم از همان خرجی کمی که بهش می دادم قناعت کرده و این را
خریده بود.

-به دست شما درد نکن،چه با سلیقه !اتفاقا چقدر هم پارچه نیاز داشتم.

یک زخم زبانی هم به من زد.یعنی چیزی را که لازم دارد من نمی خرم.

تازه با مادر صحبتمان گل کرده بود که در زد و سرکله ی دایه خانم پیدا شد،محبوبه انگاری مادرش را دیده چنان دایه را بغل کرد
و بوسید که صادقانه بگویم من به شدت حسادت کردم.

بعد هم با اشاره ی چشم و ابرو من را برد اتاق کوچک سه تومان به من داد و گفت رحیم جان این را به دایه هدیه بده.

میدانستم که منظورش فقط هدیه دادن به دایه نیست میخواهد من و مادر را بگوید. گفتم:

-ای همه؟...

سه تومان پول کمی نبود درست است که پول پدرش بود اما حساب دستش نبود تازه پدرش روزی یک تومان برای ما کمک خرجی می داد پول سه روز بود.

-آره، محض رضای خاطر من

-آخر مگر چه خبر است؟

-تو را به خدا یواش حرف بزن، صدایت را می شنوند، به خاطر من بده.

خب، پول را دادم به دایه خانم

اگر عیدی دادن رسم است که هست و من باید حتی به دایه هم عیدی می داد پس چطور شد که اولین عیدمان بود و یک چوب کبریت هم پدر و مادرش برایمان عیدی نفرستادند؟ فرق آنها با آن همه ثروتی که داشتند با آن هایی که اصلا هیچی نداشتند چه بود؟ بیچاره مادر من، از نان و خورشش بریده بود، و پول جمع کرده بود لااقل یک قواره پارچه برای محبوب آورد، من از اول ازدواجمان یک هل پوچ از این ها ندیدم، درست است کت و شلواری که می پوشم، کفش هایم را آن ها خریده اند، نه من، من توی لباس خودم راحت تر بودم لباس سنتی مملکت خودمان بود ایرانی بود.

دلم برای مادرم سوخت وقتی می رفت همراهش رفتم، برای برنج و روغن خریدم یک جعبه شیرینی خریدم، قند و شکر خریدم، خرما و گردو خریدم، بردم خانه اش، سرک کشیدم خبری از سفره هفت سین نبود خبر از سنجید و سمنو نبود.

-مادر سمنو نپختی؟

-نه رحیم حوصله نداشتم، اگر می پختم سهم شما را نمی آوردم؟ چه سوالی!

-چرا نپختی؟ گندم نداشتی؟

-نه پسر حالش را نداشتم یک کیلو گندم که قیمتی ندارد.

دعایم کرد، چیزهایی را که خریده بودم جا به جا می کرد و دعایم می کرد.

-الهی به پیری برسی الهی همیشه با زن و بچه ات خوش باشی الهی همیشه دلخوش باشید. انشالله زنت پسر بیاره.

-چه فرقی می کند مادر اتفاقا من دختر بیشتر دوست دارم.

-پسر عصای پیری است دختر مال مردم است می آیند و می برند ، باز پسر کمک پدر و مادر است من اگر تو را نداشتم چه می کردم؟

توی دلم گفتم بیچاره منی ، اگر من نبودم زندگیت بهتر از حالا بود لاقلا حالا تنها نبودی.

-تو همه چیز من هستی در را که باز می کنم تو را می بینم انگاری تمام دنیا را به من می دهند. پسر جان خدا از تو راضی باشد من از زمین تا آسمان از تو راضیم.

وقتی وارد خانه شدم محبوبه کنار باغچه نشسته بود داشت ستفراغ می کرد ، خدایا چقدر استفراغ چقدر ویار ، آخه این زن هایی که ده دوازده تا بچه می آورند ده دوازده بار این همه مصیبت می کشند؟ با این حال و روزگار چه می کنند؟

دستش را گرفتم بلندش کردم و بردمش توی اتاق، توی اتاق کوچک و رختخوابش را پهن کردم و گفتم دراز بکش حالت جا بیاید ، نوازشش کردم ، موهای سرش را صاف کردم ، دستهایش را توی دستم گرفتم.

-نه رحیم نباید اینجا بخوابی ، برو جاییت را توی تالار بینداز.

فکر کردم ناز می کند ، بازار گرمی می کند، عشووه می آید با ز هم نوازشش کردم خودم را به نشنیدن زدم مثل اینکه همان آدم بی حال نبود، بغلش کردم آوردم بالا ، مثل ترقه از جایش بلند شد و رفت جلوی طاقچه جعبه آرایشش را باز کرد یک قوطی در آورد و به طرفم دراز کرد .

-این دیگر چیست؟

-هیچ بمال به دست پوستت نرم می شود.

-لابد از پوست من هم حالت به هم می خورد ، حالا دیگر باید مثل زنها از این جور چیزها بمالم؟

- نه به خدا، ولی اینکه فقط مال زن ها نیست... خب دستت نرم می شود ، خودت راحت می شوی آقا جانم هم از این چیزها می مالید ، آنقدر دستشان نرم بود که نگو جوان ها هم می مالند همه استفاده می کنند ، منصور...

پس این محبوبه ی مستوره دستهای منصور را هم امتحان کرده بود والا از کجا می داند که نرم بود؟ آتش غیرتم زبانه کشید قوطی را به گوشه ای پرتاب کردم و از جایم بلند شدم:

-چرا بهانه میگیری محبوبه؟ من از این چیزها نمی مالم ، اگر تو هم خوشت نمی آید ، دیگر به تو دست نمی زنم ، کفش هایم را پوشیدم و در کوچه را به طوری که صدایش را بشنود بهم زدم و بیرون رفتم.

بی هدف قدم بر میداشتم، اما هوای خنک بهاری، نسیم جان بخشی که می وزید، حالم را جا آورد عصبانیتم فروکش کرد، آرام شدم. کجا بروم؟ خدایا بی کس تر و غریب تر از من در این شهر بنده ای داری؟ اگر بعد از ظهری از خانه مادر نیامده بودم حتما می رفتم پیش اش، اما دلم نمی خواست بفهمد از محبوبه قهر کردم، از خانه بیرون زدم، خدایا کجا بروم؟

نشستم لب جوی آب مردم رفت و آمد می کردند، بعضی از زن ها دوش به دوش شوهرهایشان راه می رفتند. خوش خوش صحبت می کردند، خدایا محبوب چرا بدعنت شده؟ چرا بهانه می آورد؟ چرا اتاقش را جدا کرده؟ همه ی اخلاقیاتش قابل تحمل است، تا به حال هم تحمل کردم الا این تنها خوابیدنش، آخر من چرا باید چند هفته تنها در تالار بخوابم؟

حالا چکار می کند؟ تنها گذاشتن زن حامله، گناه دارد، خدا نمی بخشد، اونهم بیکش است اونهم جز من پناهی ندارد، آخه پس چرا مرا از خود می راند؟ من که به هر سازی زده رقصیده ام دیگر چه بکنم؟ آیا از آن زمان که عروسی کردیم، هه چی عروسی؟! اخلاق من تعقیب کرده؟ نه والله من همان رحیم هستم، تو سری خور هم شده ام، مادر راست گفت توی خانه عادت داشتم حاضر و آماده بروم و بخورم و بخوابم، اینجا همه کار می کنم، پس یک زن از شوهرش چه توقعی دارد؟ پس کو؟ شب اول گفتم: امشب سر ما منت می گذارید. چه گفت؟ با چه جوابی آتش عشقم را تیز تر کرد؟ گفت: امشب و هر شب. این چند هفته شب نداشت؟ اصلا نمی گوید رحیم چه بکند؟ مادر بیچاره اش ده روز توی بستر زایمان بود پدر الدنگش که سن پدر من است مهلت نداد که از بستر نقاهت برخیزد همان شب رفت مست کرد و بغل آن عجوزه خوابید، اصلا به یاد نمی آورد؟

یکدفعه فکری مثل جرقه توی ذهنم درخشید، جان گرفتم، عصبانیتم تماما از بین رفت کرختی ام تبدیل به انرژی شد از جا بلند شدم و یک راست رفتم در دکان را باز کردم.

خوب فکری به کله ام رسیده، ادای پدرش را در می آورم شاید بترسد شاید بفهمد که من هم مرد هستم، تازه قبول ندارد که نجابت پدرش را داشته باشم. پدرش همیشه تاج سر من است!

شیشه ی الکل صنعتی را برداشتم توی لیوان کمی آب ریختم کمی الکل ریختم و توی دهنم پر کردم و گرداندم و بیرون ریختم، واخ واخ دهانم سوخت، این چه مزه ی

مزخرفی دارد این هابی که عرق می خورند دیوانه اند

در دکان را بستم به امید یک شب خوب راهی خانه شدم با قصد در را محکم بستم کفش هایم را روی زمین کشیدم در تالار را باز کردم و رفتم تو لباسهایم را در آوردم در وسط را باز کردم و وسط درگاه ایستادم

من آمدم

پلک چشمهایش تکان می خورد خنده ام گرفت

خودت را به خواب نزن می دانم که بیدار هستی

نتوانستم خودداری کنم بطرفش رفتم بغلش کردم که ببوسمش گفت

حالم خوش نیست رحیم برو بگذار بخوابم

آب سردی بر روی سرم ریخت همه اشتیاقم از بین رفت عشقم پژمرد قلبم شکست و با دلی شکسته رختخوابم را در تالار پهن کردم و گویا خوابیدم

قل اعوذ برب الناس ملک الناس اله الناس من شر وسواس الخناس الذی یوسوس فی صدورالناس من الجنه والناس

اواخر اردیبهشت ماه بود گویا دوران و یار محبوبه خانم داشت تمام می شد الهی شکر هرچه بود گذشت خدایا شکر که به من تاب تحمل همه چیز را دادی خب زندگی است دیگه بالا و پایین دارد بین همه زن و شوهرها شکر آب می شود اصل اینست که همدیگر را دوست داشته باشند از قدیم گفته اند زندگی زناشویی مثال هوای بهار است گاهی گرم است گاهی سرد گاهی آفتابی است گاهی ابری گاهی می بارد گاهی می ایستد

روز جمعه بود مطابق معمول من صبحانه را آماده کردم و چون گرسنه ام بود و آفتاب پهن شده بود صبحانه ام را به تنهایی خوردم هفت روز هفته را تنها صبحانه می خوردم شش روزش که هیچ عجله داشتم بروم سرکار اما جمعه ها را دلم می خواست پهلوی زنم بنشینم و باهم صبحانه بخوریم اما گویا زن حامله پر خواب می شود بشود چه بکنم

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافریمت رنجیدن

نزدیکی های ظهر صدای خش خشی از اطاق کوچک شنیدم فهمیدم بیدار شده توی رختخوابه در وسط را باز کردم

رحیم حوصله ام سر رفته از بس که توی خانه ماندم پوسیدم

نه سلامی نه صبح بخیری مثلا که خانم از اشراف زادگان است و بنده از گدایان

کجا ببرمت باغ دلگشا

آره

وقتی حالت تسلیم داشت لذت می بردم خوشم آمد خندیدم گفتم

بلند شو ببرمت

حالاً نه بعد از ظهر برویم لاله زار برویم گردش

صبحانه را خورد ناهار را هم کمکش کردم درست کردیم و خوردیم ظرفها را بردم گذاشتم پهلوی حوض رفتیم سر و صورتی صفا بدهم که برویم گردش

وقتی برگشتم دیدم خانم باز هم رفته توی اطاق کوچک خوابیده در را هم از پشت بسته بود

نشستم گوش بزنگ که بلند می شود و می رویم با صدایم می کند می روم پهلویش تا دمام غروب خبری نشد خواستم بیدارش کنم اما می ترسیدم واقعا می ترسیدم چون حیران و سرگردان بودم نمی دانستم چه باید بکنم نمی توانستم عکس العملش را پیش بینی بکنم دندان روی جگر گذاشتم رحیم صبور باش بگذار بحال خودش بچه ترا دارد در درون دلش تحمل می کند کار آسانی نیست یکی مثل خودش مثل تو دارد از وجودش تغذیه می کند جان می گیرد خونسش را می مکد زحمت دارد مشقت دارد خلقت است در خلقت بنده خدا دستیار خداست مواظب رفتار خودت باش تو چه می کنی تو برای این بچه چه کرده ای

خودم از شراکت خودم در خلقت این بچه شرمنده می شدم من همیشه بفکر خودم بودم

دم غروب بیدار شد چادر به سر کرد پیچه را زد درشکه گرفتیم و رفتیم خیابان لاله زار رفتیم جاهای تماشایی آفتاب غروب می کرد جمعیت خیلی دیدنی بود فکر کردم راه رفتن برایش خوب است این تمام مدت حاملگی را اگر بخورد و بخوابد در موقع زایمان به مشکل بر می خورد گفتم

می خواهم راه برویم یک چیزی بخوریم حالت خوب است

آره خوبم

پیاده شدیم و کمی راه رفتیم خیلی صفا داشت از اینکه کنار من است و متعلق به من است احساس لذت و غرور می کردم تصور اینکه بچه کوچک من را با خودش بگردش آورده است علاقه ام را دو چندان می کرد

پیرمردی با یک گاری دستی می گذشت چغاله بادام می فروخت یک چراغ توری هم وسط چغاله ها روشن بود منکه مرد بود و ویار نداشتم هوس کردن بخورم پرسیدم

از این می خواهی

ذوق زده مثل بچه ها گفت آره برایم بخر

دو زن و یک مرد جوان از کنار ما می گذشتند هر دو زن پیچه ها را بالا زده بودند لب و لب هایشان به نظرم بیش از حد سرخ آمد قیافه های وقیحی داشتند چشم ها سرمه کشیده و بی حیا یکی از آنها دست جلوی دهان گرفته بود می خندید و دیگری که قد بلندی داشت با صدایی که آماده شلیک خنده بود آهسته گفت

خفه شو خوبیت نداره

مرد همراهشان حواسش جای دیگر بود من کنجکاو شدم که ببینم اینها برای چه همچو حرکاتی می کنند و چشمم بطرف آنها بود و متوجه شدم که همان زن کوتاه قد موقع رد شدن از پهلوی گاری دستی دو سه دانه چغاله بادام کش رفت خنده ام گرفت با آن دک و پوز با آن لفت و لعاب در برابر دو تا چغاله بادام نتوانستند نفس خود را مهار کنند راست گفته اند آنی که اختیار شکم اش را ندارد حتما اختیار زیر شکم اش را هم نخواهد داشت آنها دور شدند پرسیدم

چه قدر بخرم

هیچی

|| یعنی چه تو که گرسنه بودی

جلو جلو راه افتاد و با غیظ گفت حالا نیستم درشکه بگیر می خواهم برگردم خانه

محبوب چرا اینطوری می کنی

چه کار می کنم خسته شده ام می خواهم برگردم خانه مثل اینکه مرا تازه می دید نگاه می تحقیر آمیز به سرا پای من کرد و گفت

امروز خیلی مشدی شده ای دگمه بسته و تر و تمیز ارسی چرم

مگر تازه دیده ای خودت این طور می خواهی چرا بهانه می گیری

خدایا تکلیف من چیه دگمه ها را می بندم اینجور میگه باز می کنم یک جور دیگه میگه ایکاش یک پیراهنی داشتم که اصلا دگمه نداشت

اخم کرده سرش را به طرف دیگر برگرداند و به انتظار درشکه ایستادیم که خدا را شکر از دور نمایان شد تا رفتم درشکه را صدا بکنم برگشتم دیدم پیچه را بالا زده یعنی چه

دستم را گذاشتم زیر کمرش که کمک کنم سوار درشکه شود با غیظ خودش را کنار کشید توی درشکه نشست ترسان ترسان پهلویش نشستم می ترسیدم نگذارد و حکم کند که روبرویش بنشینم اما خدا را شکر گذاشت عصر جمعه بود شلوغ همه جور آدم

توی خیابون وول می خورد جوانکی قرتی از کنار درشکه گذشت توی درشکه را نگاه کرد هیچ زن محترمی پیچه اش را بالا نمی زد
وقتی محبوبه را کنار من پیچه بالا زده دید فکر کرد که شاید زن خرابی را دارم می برم خانه سوتی زد و دور شد

از ناراحتی لبهایم را گاز گرفتم شوری خون لبم را احساس کردم

چرا پیچه ات را بالا زده ای می خواهی مرا به جان مردم بیندازی دلت می خواهد خون به پا کنم

نخیر می خواهم بدانی من هم بلدم پیچه ام را بالا بزنم

هه این را که از اول می دانستم

خوب خوب است که دانسته مرا گرفتی

آآآخ که هر چه می کشم از نادانی است کجا می دانستم که دختری که با همه اشتیاق مرا می خواست اینجوری روزگرم را سیاه
خواهد کرد کجا می دانستم که کسی با تمام وجود مرا می طلبید دو ماه است جدا از من می خوابد هرگز

پیش بینی نمی کردم که بچه ای که هنوز معلوم نیست از چه قماش است ما را اینقدر از هم دور کند تمام مدتی که توی درشکه
بودیم بی اعتنا بمن بطرف دیگر برگشته بود و با پیچه بالا زده توجه هر که را از پهلو درشکه رد می شد جلب می کرد بالاخره به
خانه رسیدیم بنظم آمد راه برگشت مان ده برابر راه رفت طولانی شد

از درشکه پیاده شد کرایه درشکه را دادم آدم بی کلام سیخ سیخ جلوی در ایستاده بود در باز کردم تند تند وارد شد چادر را از سر
برداشت بطرف اطاق دوید حواسم بکلی پرت شده بود این چه گردشی بود این چه جمعه ای بود این چه تفریحی بود

یادم رفته بود که ظرفهای ظهر توی حیاط ولو هستند آبکش ماند زیر پایم کم مانده بود سکندری بخورم با لگد گوشه ای پرتاب
کردم و غریدم

بر پدر هر چه آبکش است لعنت

کفش هایم را بیرون در آوردم احساس کردم تبسم ملیحی صورتش است فکر کردم سر آشتی دارد گویی بر روی آتش درونم آب
ریختند آرام شدم خونسردیم را باز یافتم داشتم لباسهایم را در می آوردم که خودش را کشید گوشه اطاق مثل مصیبت زده ها
زانوها را بغل کرد قیافه عبوس اش دوباره بازگشت اخم اش دوباره در هم رفت خدایا این زن دیوانه است دوباره جوش آوردم
دوباره دنیا جلوی چشم ام تیره شد خدایا یک مرد بدبخت به چه کسی باید پناه ببرد کتم را در آوردم یک چیزی لازم داشتم که
خشم ام را بر سرش بریزم

بر پدر و مادر من لعنت اگر دیگر اینرا بیوشم پشت دستم داغ اگر دیگر با تو از خانه بیرون بیایم تو شوهر نکرده ای فقط نوکر گرفته ای که ظرفیت را بشوید

از جا پرید

نوکر نگرفته ام ظرف شستن هم مرا نکشته

با عجله از پلکان پایین دوید هوای اول شب هنوز خنک بود سرد بود این بنده خدا حامله بود ضعیف بود دلم برایش سوخت با حرص لب حوض نشست ظرفها را جلو کشید کاسه را به کوزه می زد دیگ و قابلمه را محکم به زمین می کوبید دلم می خواست بروم بغلش کنم دستهایش را ببوسم چشمهایش را ببوسم و توی بغلم توی اطاق برگردانم بروم نرم چه فایده این ظرفیت محبت ندارد هر چه من کوتاه می آیم بدتر می کند هرچه نازش را می کشم لوس تر می شود مدتی در تاریکی از پشت پنجره نگاهش کردم خدایا این همان محبوبه شب من است این همان عشق من است این دختر روح و جان من است خدایا کمک کن به من باز هم کمک کن نازش را بخرم به من کمک کن بروم بیارمش خدایا تو نگهبان خانواده ای این زن من است تنها کس من است خدایا دوستش دارم حتما دوستم دارد از همه بریده بمن چسبیده حتما او هم با هودش کلنجر می رود حتما او هم مثل من در رودرواسی گیر کرده

بلند شدم چراغ را روشن کردم دلم نیامد من در اطاق روشن باشم او در تاریکی در ایوان را باز کردم وسط چهارچوب ایستادم

دق دلت را سر کاسه و بسقاب در می آوری

نه سرش بلند کرد نه حرفی زد اگر از جانب مقشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد چکار کنم خدا یک لبخند اگر بزند اگر با آن نگاه سحر آمیزش نیم نگاهی بمن بکند از روی پله ها می پریم پایین بغلش می گیرم نمی گذرام ظرفها را بشوید مگر رحیم مرده مگر تا به امروز خودم نشستم چله زمستان یخ حوض را شکستم ظرف شستم حالا که بهار است

بلند شو بیا سرما می خوری هوا سرد است

هیچ عکس العملی نشان نداد دوتا کاسه و بشقاب نمی دانم چرا شستن اش اینقدر طول کشید رفتم چراغ را آوردم روی ایوان بالا گرفتم که لااقل ببیند چه می کند بنظرم آمد الکی یک ظرف را دو سه بار می شوید ادا در می آورد خنده ام گرفت دلم مالش رفت بچه است عزیز من است قهر کرده با من لج می کند اما آخه خودش سرما می خورد

محبوب

سرش را بلند کرد دست از کار کشید خوشحال شدم همه ناراحتی هایم از بین رفت دوستش دارم عاشقش هستم تمام وجودم متعلق به اوست تمام وجودش مال من است حامله است کار کوچکی نیست دارد بچه ام را جان می بخشد اخلاقش بخاطر حاملگی تغییر کرده والا همیشه خوب بودیم همیشه مهربان بودیم همیشه در کنار هم خوش بودیم

محبوب نمی آیی

از جا برخاست ظرفی را که دستش بود توی حوض ول کرد چشم به من دوخته بود دستهایش را با دامنش پاک کرد کاری که من خیلی بدم می آمد آمد جلوی ایوان چانه اش می لرزید الهی من فدایش شوم گفتم

آهان این طور دوست دارم این طور که چانه ات می لرزد دلم می خواهد سیر تماشايت کنم

آوردمش توی اطاق اشک مثل مروارید غلطان روی گونه هایش می ریخت بدون اخم بدون افاده جلویم ایستاد دستهایش را توی دستهایم گرفتم آخ که چقدر سرد بود چقدر یخ کرده بود تمام بدنش را در آغوش جا دادم سرش را روی سینه ام گذاشت نفس اش روحم را زنده کرد شادم کرد همه گله هایم فراموش شد هیچ کار بدی نکرده بود اصلا همه تقصیر من بود نمی دانم چه کردم که ناراحت شد اما مطمئن هستم که کاری کرده ام محبوب من دل نازک است دوستم دارد از شدت عشق می رنجد با یک تلنگر همه چیز می شکند دلش می شکند آخ عزیز دل من گفت

آن شب که قهر کردی فهمیدم که رفتی مشروب خوردی

مشروب آه یادم آمد همان شب که مخصوصا حقه زده بودم که گولش بزنم و بترسد و با من سرسنگینی نکند در اطاق را به رویم نبندد

از غصه تو بود

از غصه من

از غصه این که توی اطاقت راهم نمی دادی

و از آن شب به بعد دوباره توی اطاق کوچک خوابیدیم

(6)

مثل بوم غلطان شده بود به حساب من ماه هشتم اش بود اما دایه خانم عقیده داشت پا به ماه است !!؟

دست و پایش باد کرده بود صورتش متورم شده بود دماغش چهار برابر شده بود لب هایش مثل اینکه باد کرده کلفت شده بود یک کلام همان محبوب نبود زشت شده بود.

من شنیده بودم زن هایی که با شوهر نمی سازند بدویار می شوند و زشت، راست بود همان شده بود اما هر چه بود به هر شکل بود دوستش داشتم محبوب را دوست داشتم نه چشم و ابرویش را، عشق هایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود.

دایه خانم زود بزود می آمد و من خوشحال بودم چون این نشانگر نگرانی و دلوپسی پدر و مادرش بود. خدا خدا می کردم وقتی بچه دنیا آمد ما را بیخشدند، من حالا هیچ، دخترشان را بطلبند، نوه شان را دوست داشته باشند، فکر می کردم شاید بد اخلاقی محبوبه به خاطر دوری از پدر و مادرش باشد، حتما هم بی تاثیر نبود. بچه ی معصوم همه را از دست داده بود و مسلما من به تنهایی نمی توانستم جای همه را برایش پر کنم.

روزی که دایه خانم آمده بود محبوبه با استیصال گفت:

- دایه جان چرا این شکلی شده ام؟

مثل اینکه خودش هم می دید که خیلی تغییر قیافه داده، ای کاش او هم شنیده بود که ای نبخاطر تغییر اخلاقش است. صورت آدمی آینه دل اوست وقتی دل صاف و شاد است صورت هم زیبا و بشاش می شود و برعکس.

دایه خانم با بی حوصلگی گفت: درست می شوی مادر درست می شوی، بعد رو کرد بمن و گفت:

- رحیم آقا این آدرس قابله ای است که بچه ی نزهت خانم را دنیا آورد، منوچهر را هم او دنیا آورد، خیلی ماهر است، بگیرد لازمتان می شود.

خندیدیم و گفتم: حالا که زود است دایه خانم.

- نه جانم کجایش زود است؟ پا به ماه است. تو را به خدا هر وقت دردش شروع شد، فوراً قابله را خبر کن، دست دست نکنیدها! یک وقت یک نفر دیگر زودتر او را می برد سر زانو.

- دایه خانم چیزی که فراوان است قابله، از دو روز قبل که نباید این جا زیج بنشیند، قیمت خون پدرش پول می گیرد.

دایه با التماس گفت: خوب بگیرد فدای سر محبوبه، تو را به خدا شما غصه ی پولش را نخورید، زود خبرش کنید، یک مرد دست تنها که بیشتر نیستید، یک وقت خدای نکرده کار دستتان می دهد.

فکر کردم چرا نمی خواهد خودش بیاید اینجا بماند تا خیال همه مان راحت شود؟ چرا پدر و مادرش دل نمی سوزانند چرا زورشان فقط به من می رسد؟ من چه بکنم؟ نمی توانم که یک ماه دکان را تعطیل کنم و روی درش بنویسم بعلت زایمان عیال آنهم نه زایمان بلکه پیشواز زایمان عیال تعطیل است، گفتم:

- نترس دایه خانم، اگر خیلی ناراحت هستی همین فردا می روم مادرم را می آورم پیش محبوبه که تا وقت زایمان همین جا بماند.

- خدا عمرت بده، حواس ما هم جمع می شود.

محبوبه هم چیزی نگفت، از خدایش بود، اصلا نمی توانست کار بکند، پدر من بیچاره در می آمد هم توی دکان کار می کردم هم توی خانه، محبوبه عینهو بشکه شده بود طول و عرضش یک اندازه بود، فکر می کنم بسکه می خورد و می خوابید و هیچ تحرک نداشت اینجوری شده بود، بهر صورت صبح زود از خواب بلند شدم، قبل از طلوع آفتاب، رفتم آن اطافی که پهلوی دالان بود و پر از آت و آشغال و جای لباس های چرک و کفش کهنه و هزار آشغال دیگر بود آنجا را حسابی تمیز کردم جارو کردم چیزی نداشتیم کف اش پهن کنم، تصمیم گرفتم از خانه ی مادرم همان حصیر و گلیمی که خودش داست بیاوریم و موقتا اینجا پهن کنیم. هر چه می خواست از خانه ی خودش بردارد بیاورد، صبحانه را درست کردم چایی وردم و رفتم دکان. موقع ظهر یک ساعت زودتر دکان را بستم و رفتم منزل مادرم.

- هان رحیم خوش خبر باشی، محبوبه زائید؟

- نه مادر، هنوز دو هفته ای باقیست.

- خوب چه خبر است سر ظهر آمدی، بیا بالا چیزی بخور.

- مادر آمدم دنبال تو که بیای خانه ی ما.

- چه خبره؟

- سلامتی، آخه من خانه نیستم می ترسم در نبود من محبوبه دردش بگیرد، چه بکند؟ دست تنها چه بکند؟ خدا نکرده بلایی سرش می آید...

- والله رحیم من هم نگران بودم اما چه می توانستم بگویم؟ خودم بگویم می آیم آنجا؟ سبک می شدم هم من هم تو، حالا خودش گفت بروم؟

- نه، دایه خانم دل نگرانی کرد من گفتم.

- محبوبه جانم راضی شد؟

- چرا راضی نباشد؟ تو که مثل دخترت باهوش رفتار کنی، راضی می شود، مشکلی ندارد.

- نه رحیم، عروس صد سال هم بماند دختر آدم نمی شود، آنهم محبوب که ما را اصلا قبول ندارد وصله ی تن ما نیست، به دمش می گوید با من نیا بو می دهی، همیشه طاقچه بالاست.

- تو چی ؟ تو قبولش داری؟ تو اگر بزرگی کنی و محبت کنی بچه است رام می شود. سگ را نوازش کنی دم تکان می دهد آدمیزاد که از سگ بدتر نیست، بیاد ضرب المثلی افتادم که نمی دانم از کی شنیده بودم که می گفت: یک سگ به از صد زن بی حیا، خدایا تو کمکم کن، اگر این دو زن روزگار مرا سیاه نکنند شانس آوردم، اول بسم الله، ببین چه جویری دلش پر است، خدایا توکل به تو...

مادرم آمد و خیل زود کدبانوی خانه شد، خرید را به عهده گرفت، جارو و ظرف شستن را به عهده گرفت. آشپزی را تقبل کرد و من چقدر احساس راحتی می کردم. تازه لذت زندگی را می فهمیدم از نوکری در آمده بودم واقعا مرد خانه شده بودم. محبوبه کارش فقط تشکر کردن شده بود و مادر هم ناراحت می شد، وقتی تشکر می کرد انگاری احساس می کرد که پایین دست است کلفت است. می گفت:

- وای که چقدر تعارف می کنی، خانه ی پسر من است، نباید مثل مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم که جلوی رویم دولا راست بشوند.

ماشالله خانه مثل گل تمیز و مرتب شده بود، فرش های جهیزیه ی محبوب خرسک بود گویا ما را قابل فرش بهتر ندیده بودند، اما از روزیکه مادر هر روز جارو می کرد آن پشم و کرک های اضافی اش در آمده بود و کلی رنگ و رو باز کرده بود، حیاط همیشه جارو کرده، حوض همیشه تمیز، ناهار بموقع می خوردیم، شام بموقع می خوردیم، دیگر صبح من صبحانه ی آماده با نان گرم که مادر می خرید می خوردم. خدا را شکر همه چیز روبراه بود و من خدا خدا می کردم که بچه دیرتر بدنیا بیاید تا مادر بیشتر بماند.

اما متأسفانه هیچ چیز در این دنیای گردان، ثابت نمی ماند، یواش یواش مادر بدعنت می شد، نمی دانم چرا وقتی من خانه بودم همه کارها را می خواست بکنند، نمی دانستم وقتی من نیستم چه کار می کرد که در حضور من مدام مشغول بکار بود، می خواستم از محبوبه پیرسم که در نبود من مادر چه کار می کند؟ بعد دیدم مصلحت نیست بلاخره مادرم است کلفت مان نیست که، یکروز دیگر نتوانستم خودداری کنم.

سر ظهر برای ناهار آمدم دیدم مادرم طشت را گذاشته جلوی رویش و دارد رخت می شوید، به بند رخت نگاه کردم که سرتاسر حیاط بسته بود پر از لباس شسته بود فهمیدم محترم خانم آمده پرسیدم:

- مگر امروز اینجا رختشوی نبود؟!

- چرا بود.

- پس تو چرا لباس هایت را نداده ای بشوید؟

- خوب محبوب که به من حرفی نزد، یک کلام نگفت اگر لباسی داری بیاور بده این زن برایت بشوید عیبی ندارد، دو تا پیراهن که بیشتر نیست.

الله اکبر آدمیزاد چه زود خودش را فراموش می کند، مادرم مثل اینکه در تمام عمر رختش را رختشوی می شست، حالا اینجا همچو انتظاری دارد، آن زن که نمی دانست رخت ها مال کیه، حالا که دلش هوایی شده می آورد می داد آن بیچاره هم می شست. گفتم:

- می خواستی خودت بیاوری برایت بشوید، مجانی که کار نمی کند؟ پولش را می گیرد، اگر هم می خواستی خودت بشویی، وقتش اول صبح بود نه حالا که وقت ناهار است می خواهی مرا عصبانی کنی؟

اما عصبانی شده بودم. با پا به طشت کوبیدم، جمع کن این را، اگر ناراحت هستی برگرد برو خانه ات.

- او مادر جان، من آمده ام کمک زنت، کجا بروم؟

- همین که گفتم، اگر می خواهی از این اداها در بیاوری، زن من کمک لازم ندارد.

وقتی رفتم توی اطاق محبوبه خیلی گرم با من سلام و علیک و خوش و بش کرد، کتم را در آوردم زود گرفت زد روی میخ، جوراب هایم را در آوردم فوری برداشت یک جفت جوراب تمیز آورد،!!؟ عجیب بود هرگز از این کارها نمی کرد، با وجود اینکه پابماه بود و بقول خودش نمی توانست دولا شود ولی شد!

وقتی خوب تو کوک اش رفتم دیدم ای دل غافل، این از این که من با مادرم یکی بدو کردم خوشحال شده و پر در آورده، خیلی غمگین شدم، چرا؟ مگر مادرم چه بدی به او می کرد؟ مگر همه ی کارها را نمی کرد؟

البته مادرم بی تقصیر نبود، اینرا هم می دانستم، از کارهای او هم سر در نمی آوردم، یک مرد هیچ وقت نمی تواند آنچه را که در دل زن می گذرد بفهمد، زن یک معماست چه ای نزن مادرت باشد زنت باشد، خواهرت باشد و یا دخترت، کارهایش مخصوص بخودش است، تفکراتش مخصوص به خودش است، محال است بتوانی بفهمی که چرا؟ چرا؟

از خانه ی پدرش برای بچه لباس و وسایل قنداق و بندناف و مشمع و کهنه و پشه بند و از اینجور چیزها آوردند. محبوبه می گفت سیسمونی، من تا به حال این کلمه را نشنیده بودم ولی اط صدای سین خوشم آمد کلمه ی خوش آهنگی بود. مادر نمی توانست این کلمه را تلفظ کند چی چی موتی می گفت، البته زیاد هم محل نکرد خیلی بی اعتنا برخورد کرد، چه می دانم شاید به خاطر اینکه موقعیت آنها را نداشت که برای نوه اش از اینجور چیزها بخرد اما من بیشتر بدین جهت خوشحال بودم که این مقدمه ای باشد برای پاگشایی خودهایشان، اگر محبوبه می زایید اصولا باید پدر و مادر و خواهرش برای دیدنش می آمدند و من خیلی امیدوار شده بودم

که می آیند، چقدر خوب می شد اگر می توانستیم دور هم باشیم، من خدا شکر کار و بارم خوب بود تقریباً توی محله مان معروف شده بودم رحیم نجار را همه می شناختند و سفارشات زیادی می گرفتم.

و بلاخره لحظه ی موعود رسید.

قابله مدام دستور آب گرم می داد، پارچه ی تمیز می خواست، مادر طفلی هی از پله ها می رفت پایین آب گرم می کرد می آورد، محبوبه درد می کشید، سرخ می شد دندان هایش را بهم فشار می داد، آسمان روی سرم خراب می شد هیچ کاری از دستم بر نمی آمد، هیچ کمکی نمی توانستم بکنم، بالای سرش نشسته بودم، نمی دانستم چه بکنم، دست هایش توی دست هایم بود، نوازش اش می کردم، بازوانش را می مالیدم، درددل می کرد، عرق می کرد، آرام می شد انگاری چرت می زد، دوباره از اول، سه باره...، ده باره...

- محبوبه، خیلی درد می کنی؟

- نه... نه... زایمانم راحت است.

من هرگز زایمان ندیده بودم، بعد از من که مادرم دیگر بچه نیاورده بود، نه خواهر داشتم نه خاله نه عمه هیچ ندیده بودم، خدایا این درد تمام شدنی است؟ نکند محبوبه سر زار برود، آنموقع من چه می کنم، خدایا کمک اش کن، خدایا بچه نمی خوام خودش را نجات بده محبوبه ی مرا، مونس شب و روز مرا.

- رحیم جان سرت را جلو بیاور.

- بگو چه می خواهی؟

- انعام خوبی به قابله بده.

- نگران نباش راضیش می کنم.

پیشانی اش را بوسیدم، خیس عرق بود، مادرم وارد شد و این صحنه را دید، پشت چشمی نازک کرد:

- محبوبه خانم حالا هم دست بر نمی داری! بگذار اول درد این یکی تمام بشود، بعد جای پای دومی را محکم کن خوب سر نترسی داری ها!...

محبوبه ناراحت شد، از نگاه هایش فهمیدم، بی انصافی است در این حال که درد امانش را بریده بود نیش زبان هم بخورد، طفل معصوم به تنهایی درد می کشد، به تنهایی متحمل اینهمه ناراحتی است. گفتم:

- مادر، بس می کنی یا نه؟ آمده ای قاتق نانش بشوی یا بلای جاننش؟

برخلاف انتظارم مادرم خندید: چشم من خفه می شوم تا مرغت تخم طلایش را بگذارد.

ناراحت شدم شاید مادر هم منظور بدی نداشت اما در این بحران درد زایمان و ناراحتی عصبی که دامنگیرم شده از کجا می توانستم پی به منظر اصلی اش ببرم.

- رحیم، یعنی چه؟ تخم طلا یعنی چه؟

ای بابا این محبوبه هم عجب بی هوش و بی استعداد است، خدا نکند بچه مان به او رفته باشد. این دومین بار است که این سوال را می کند مگر یکبار دیگر مادر نگفته بود؟ بی آنکه من جوابش را بدهم مادر که خنده کنان از اطاق بیرون می رفت گفت:

- یعنی اینکه بگذار بچه ات به دنیا بیاید و مهرش توی دل آقاچانت بیفتد، آن وقت بین چه جور یک ده شش دانگ را به اسمت می کند! اگر شش دانگ را نکند، سه دانگش که حتما روی شاخش است.

هیچ نگفتم، پس معلوم می شود مادر هم آرزو می کند که تولد این بچه دلخوری ها را از بین ببرد، آشتی بکنند، به دیدن دخترشان بیایند. حالا ده شش دانگ و سه دانگ پیشکش خودهایشان، همانکه دیدارشان تازه شود کلی در محیط زندگی مان اثر دارد.

و صدای گریه ی بچه در فضای خانه طنین انداخت، پسر بود، گرد و تپل و سرخ با موهای سیاه تابدار، نمی شد فهمید شبیه کی هست، خدا را شکر صحیح و سالم بود، هیچ عیب و نقصی نداشت، انگشت های دست و پایش به قرار بود، چشم و گوش هایش مرتب بود، خدایا شکر، خدایا شکر.

محبوب جان متشکرم، خیلی زحمت کشیدی، قدم اش برای هر دو تایمان مبارک باشد، انشالله خوش قدم باشد خوش روزی باشد، با پدر و مادر بزرگ شود، پیشانی محبوبه را بوسیدم و یک اشرفی طلا روی پیشانی اش گذاشتم.

به قابله بیشتر از آنچه حقش بود دادم. یک قواره پارچه هم برایش خریده بودم با یک کله قند مادر داد و راهی اش کرد، همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد.

یک هفته ی تمام بالای سر محبوب نشستم، مواظب بودم که لحاف از رویش کنار نرود، مواظب بچه بودم که وقتی مادرش خواب بود بیدار که می شد آب قند برایش می دادم، پستانک اش را توی دهانش می گذاشتم، تر و خشک اش می کردم.

محبوبه باز در دریای غم غوطه ور بود، نه نگاه مهربانی نه کلام محبت آمیزی، تمام توجه اش به بچه بود. با اشتیاق می بوسید می بویید، قربان صدقه اش می رفت، می لیسید.

- دیگر محل ما نمی گذاری محبوبه خانم! نو که میاد به بازار، کهنه میشه دل آزار.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و خندید: ای حسود!

راست گفت انگاری حسودیم میشد.

- اقلا بگذار شب ها پیش مادرم بخوابد.

- آخر بچه شیر می خواهد، بگذار دو سه ماه اینجا بماند، بعدا وقتی که شب ها دیگر برای شیر بیدار نشد، چشم می دهم مادرت
ببرندش پیش خودشان

به! پس بفرمایی تا شب عروسی ایشان خداحافظ آقا ما رفتیم.

ده روزی بود شب وروز مشغول زایمان بودیم 1در دکان را باز نکرده بودم یگراست رفتم دکان، کاری داشتم که باید تا دو شب دیگر
تحویل می دادم کار در شب بد هم نبود دکان را از تو بستم یک چراغ بادی داشتم روشن کردم وبه کارم رسیدم گوشه دنجی بود
برای فکر کردن ، سبک سنگین کردن اتفاقات روزمره ده روز زایمان دخترشان گذشت نیامدند واه واه عجب شتر کین هستند
عجب بی رحم هستند عجب نامهربان هستند آن خواهرهایش چه می گویند؟ کوچیکه هیچ خواهر بزرگه که شوهر دارد همیشه زیر
نظر پدر ومادر که نیست بلند شود بیاید ناسلامتی خواهرش زاییده باز هم محبوه هوای آنها را کرده والا من هر چه فکر می کنم کار
خلافی نکرده ام که باز هم مستحق بی اعتنایی و نامهربانی باشم تا کی باید بچه را توی بغل اش بخواباند؟ آخ پس این زنها ده تا بچه
را چجوری می زاینند؟ اگر با بچه اول پدر فراموش می شود...

پاسی از شب گذشته بود باز شیطنتم گل کرد بطری الکل صنعتی را برداشتم مقداری تی لیوان ریختم با اب قاطی کردم لب زدم به
خرده هم به دور بر لبهایم مالیدم دفعه قبل بد نشد شاید این بار هم افاقه کند.

واخ واخ چه مزه بدی دارد آخه آنها چطوری می خورند به چه چیز این دلخوش اند؟

وقتی به خانه رسیدم بچه خوابیده بود مخصوصا خم شدم وپیشانی محبوه را بوسیدم تا بوی آن به بینی اش بخورد.

خودم از حرفی که زده بودم شرمنده بودم آخه چرا باید نسبت به بچه خودم حسودی بکنم؟ اما فقط حسودی نبود بلکه می فهمیدم
که محبوب بچه را بهانه می کند که به من بی اعتنایی بکند والا صبح که من پایم را از خانه بیرون می گذاشتم مادر بچه را می برد
پهلوی خودش ومحبوبه خانم توی رختخواب می خوابید تا لنگ ظهر بع داز ناهار تا غروب افتاب این دردم می آورد وحرف من این
بود روز تا شب با بچه بازی کن شب که موقع استراحت همه است بگذار مادر ببرد پهلوی خودش اون از بودن بچه لذت می برد و
خدایش بود که تنها نماند.

سلام ناز دار خانم!...

تو که باز هم خوابیده ای!

درد دارم نمی توانم بنشینم.

آره راست می گویی ننه رستم هم چهل سال خوابید و خندیدم و الکی تلو تلو خوردم داشتم ادای مست ها را در می آوردم.

خندید :لوس نشو رحیم.

تو لوسم نکن.

نمی توانم آنقدر شیرین هستی که نمی شود لوست نکرد.

سرحال بود خوشحال شدم تظاهر به سر مستی کردم برای رام کردن این زن سرکش بهترین حقه را یافته ام کارم را تکرار خواهم کرد گفتم:

تو اگر این زبان را نداشتی که گربه می بردت دختر

سرم را بردم جلو که ببوسمش.

باز از این کثافت ها خوردی؟

اره، بدت می آید؟

خیلی زیاد دیگر نخور.

الهی قربان تو بروم هر حرکتی میکنم به خاطر توست برای جلب نظر تو است خواستم به طرفش بروم که مادر میان دو لنگه در ظاهر شد یک دستش را به کمرش زد ونیم شوخی نیم جدی گفت:

شما ها از این کارها دست بردار نیستیدها!...بس است دیگر تازه عروس و داماد که نیستید.

نیم خیز شدم مادر حسابی حالم را گرفت گفتم:

مثلا بفرمایید چه کاری است که از این مهمتر است؟

ناسلامتی شب شش بچه تان است باید اسمش را انتخاب کنید.

بحساب من چهارده روز از تولد بچه می گذشت شب شش کدام است؟ بروی مادر نیاوردم اگر دماغ مادر را می سوزاندم ممکن بود قهر کند برود اوضاعمان بهم بخورد رو به محبوبه گفتم:

چه اسمی انتخاب کردی محبوبه جان؟

از آنجا که خدا تو را به من داده و تو هم پدر او هستی دلم می خواهد اسمش را بگذاریم عنایت الهه.

غش غش خندیدم یک الف بچه اسم به این گندگی گفتم:

اگر خدا مرا به تو داده باید اسم من عنایت الله باشد...

مادرم با عجله گفت:

بس کنید ادا و اصول در نیاوردی بچه بازی که نیست بزرگی گفته اند کوچکی گفته اند معمولا اسم بچه را بزرگتر ها می گذارند پدر بزرگی مادر بزرگی کسی!

محبوبه با حالت اعتراض گفت: خانم، پدر بزرگ مادر بزرگ به وقت خودش سلیقه به خرج داده اند واسم بچه های خودشان را انتخاب کرده اند حالا نوبت ماست اگر ما پدر و مادرش هستیم دلان می خواهد اسمش عنایت الله باشد

مادر رنجید دیدم اشکهایش سرازیر شد و از اطاق بیرون رفت، اما حق با مادر بود همیشه بزرگتر ها اسم می گذارند و بعد پدر و مادر آنچه را که دوست می دارند صدا می کنند و بدینجهت است که اغلب بچه ها دو تا اسم دارند یکی معمولا از اسامی انبیا و اولیا سات که پدر بزرگها و مادر بزرگها روی اعتقادشان می گذارند و اسمی که بچه را با آن می نامند از اسم های امروزی است صدای مادر از روی پله ها به گوش رسید. مثلا من بخت برگشته مادر بزرگ هستم صد رحمت به دده و منیز یک کلمه تعارف به من نمی کنند تقصیر بچه خودم است مرا فقط برای کلفتی می خواهند. برای اینکه بخرم بپزم، بشورم و بچه داری کنم این هم دستمزد من من خاک بر سر من که از اول بخت و اقبال سیاه بود یک وجب دختر را بین چه نتقی گرفته!...

دلم به حال مادر سوخت همان احساسی را پیدا کرده بود که قبل از آمدنش من داشتم احساس کلفتی و بندگی آنی که آزار دهنده است کار بدنی و جسمانی نیست کار همیشه و همه جا هست خسته می شوی می خوابی بلند می شوی خستگی ات تمام شده، اما آدی که ازارت می دهد زخمی است که بر روح وارد می شود که در خواب هم سوزش رهایت نمی کند من نه اینکه از شستن و رفتن دلگیر بودم نه، در عرض یکساعت همه کارهایی را که محبوب در عرض چهارده پانزده ساعت انجام می دهد انجام می دادم اما آدی چیزیکه مرا می ازرد این اندیشه بود که او مرا گیر آورده نوکر خود کرده فرمان میدهد، کار می کشد بر گرده ام سوار شده و به هر طرف که اراده می کند می کشاند حالا مادر هم همچو حالی پیدا کرده اگر زنی بود صاحب مال و منال، دستش به دهنش می رسید یک سر و گردن بالاتر از محبوبه بود وضع فرق میکرد در آن موقع کار نبود بزرگواری بود کمک بود، محبت بود اما حال وضع فرق میکند بلند شدم که دنبالش بروم محبوبه پشت سرم نجوا کرد:

کجا می روی؟ رحیم؟ ترا به خدا دعوا راه نینداز من حال ندارم.

دروغ می گفت به تجربه فهمیده بودم از اینکه با مادر سر سنگیم می کنم ارضا می شود بمن بیشتر محبت می کند مادر هم نصف کارهایی که می کرد ادا بود اینهم یک جور دیگر حقه بازی می کرد من بدبخت مابین این دو زن گرفتار شده بودم پهلوی نشستم

روی پله ها نشسته بود مخصوصا آنجا نشسته بود که از از جریانات توی اطاق هم بی خبر نباشد والا می رفت توی اطاقش آنجا دور بود صدای ما را نمی توانست بشنود.

چه خبرته معرکه گرفته ای؟ می خواهی سینه پهلو کنیکار دستم بدهی؟

با گریه گفت: نترس کار دستت نمی دهم راحت می کنم خیلی دلت می سوزد؟ اگر من

برایت مادر بودم ، اجر و قریم برایت بیش از این ها بود .

- حالا چه می گوئی ؟ می خواهی خودت اسم بچه را بگذاری ؟

- نخیر بنده غلط می کنم ، مرا چه به این فضولی ها ! من فقط باید کهنه هایش را بشورم .

- گفتم بگو چه اسمی دلت می خواهد ؟

- چه اسمی ؟ اسم پدرت را ، الماس خان را

- خوب بگذار الماس ، این که دیگر غر و زر ندارد !

من می دانستم مادر چرا دوست دارد اسم نوه اش را الماس بگذارد ، اولاً یاد شوهرش را زنده می کرد و دلش با یادش لااقل خوش بود هم چون پدرم مردی بسیار قوی و محکمی بود ناخود آگاه فکر می کرد که با این اسم نوه اش قوی می شود و مثل چند تا بچه پر پر شده اش از بین نمی رود لااقل مثل پدر شصت سال زندگی می کند ، علاوه بر این واقعا هم الماس نه اینکه اسم پدرم بود و دوستش داشتم بلکه جدی جدی خیلی بهتر از عنایت الله بود که آدم را یاد پیرمردها می انداخت ، الماس درخشنده بود پر تلولو بود ، جواهر بود ، گران بود ، زیبا بود ، مثل پسر کوچکم که بی خبر از همه جا کنار مادرش خوابیده بود و به آرامی نفس می کشید .

خدا را شکر غائله تمام شد ، اما می دانستم که چون با مادر دعوا نکرده ام محبوبه راضی نیست ، واله من هم داشتم اخلاق زنانه پیدا می کردم ، چه بکنم ؟

نمی توانستم اخم و تخم اینها را تحمل کنم آدم توی اطاق در اطاق را بستم که مادر صدایم را نشنود و آهسته گفتم :

- زن گنده ! سر یک بچه قشقرقی به پا کرده ! خوب ، از اول بگو می خواهم الماس بگذارم و تمامش کن .

با همین تمامش کن ، در حقیقت داشتم به محبوبه هم حالی می کردم که تو هم تمامش کن ولی با حالتی که گوئی در مخمصه بدی گیر کرده است گفت :

- رحیم جان ، آخر الماس که اسم غلام سیاه هاست ! اسم خواجه مادر بزرگم بود من دوست ندارم !

عجب عقل ناقصی داشت این زن ، گویا غلام سیاه ها ، اسم مخصوصی دارند ، اصلا بنظرم دروغ می گفت ، مادر بزرگ گفت که قابل دسترس نباشد ، تازه شنیده بود که اسم پدر من الماس است اگر شعور داشت موقع عقد لاقل گفته بودند رحیم پسر الماس ، نمی بایست می گفت اسم غلام سیاه است ، اسم پدر من بود ، پدرم مرده بود و یاد و خاطره اش برای من عزیز بود و اگر او هم واقعا رحیم جان را می خواست باید احترامش می کرد گفتم :

- حالا تو شروع کردی ؟ اسم اسم است دیگر ، مگر غلام سیاه آدم نیست ؟ اگر الماس نگذاری فردا مادرم قهر می کند می رود ، دستمان می ماند بسته .

- حالا چرا عصبانی می شوی ؟ من فقط ...

- تو عصبانیم می کنی دیگر ، سر هیچ و پوچ ، همه اش دنبال بهانه می گردی ، حالا مادر ما یک کلمه حرف زد ، یک چیزی از ما خواست ، ببین تو چه الم شنگه ای به پا می کنی ؟

راستی راستی بی آنکه بخوایم خلقم تنگ شد ، زندگی ما شده بود کشمکش سه جانبه ، یکماه بیشتر نبود مادر آمده بود این چندمین بار بود که ایندو سر شاخ می شدند ، این دختر هم مرا به بازی گرفته است تالب جوی می برد و تشنه ام برمی گرداند . بچه را بهانه کرده گرفته بغلش ، تا من هستم ناز و نوازش اش می کند یک لحظه زمین نمی گذارد اما تا پایم را می گذارم بیرون ، کنارش می گذارد و می گیرد می خوابد ، روز خوابیده شب خواب ندارد من بیچاره خسته و خراب می خواهم بخوابم صدای حرف زدنش با بچه یا گریه بچه نمی گذارد بخوابم ، اصلا چه کاری هست بنده توی اطاق کوچک آنور اطاق یالقوز بخوابم ؟ لاقل توی اطاق بزرگ می خوابم که لاقل خواب راحتی کرده باشم ، در برابر دیدگان متعجب اش رختخوابم را برداشتم و رفتم توی اطاق بزرگ خوابیدم ، دلش می خواهد توی اطاقش باشم و نباشم .

چهل روز گذشت ، دقیقا به همین منوال ...

محبوبه از رختخواب بلند شد ، حمام رفت ، کم کم خودش به بچه می رسید ، گاهگاهی سفره را پهن می کرد ، چائی می ریخت ، ولی خب همه کارها را مادر روبراه می کرد ، خرید در برف و بوران کار ساده ای نبود ، ظرف شستن کنار حوض ، استخوان می ترکاند .

یکروز که هوا سرد و برفی بود بعد از صبحانه هنگامی که می خواستم سر کار بروم مادرم گفت :

- خوب رحیم جان ، من هم دیگر خداحافظی می کنم .

- کجا ؟ حالا چرا می خواهی به این زودی بروی ؟

- نه دیگر ، ماشاالله محبوبه که حالش جا آمده ، من هم باید به سر خانه و زندگیم بروم ، البته اگر تو صلاح بدانی .

منتظر شدم که محبوبه عکس العملی نشان بدهد ، لام تا کام یک کلمه حرف نزد ، چکار داشت حرف بزند ؟ مادر رحیم می رفت رحیم دست به خدمت بود ، قبلا که بچه نداشت ، بهانه نداشت کارها بگردن من بود حالا که بچه دار هم شده نازش بیشتر شده ، با وجود این چیزی نگفتم ، صبر کردم خودهایشان کنار بیایند ، لباسم را پوشیدم و خداحافظی کردم .

از پله ها که پائین رفتم مادرم اشاره کرد .

- دیدی حقم را کف دستم گذاشت ؟ یک کلمه نگفت آهان یا نه .

- خب تو خودت گفتی می روی .

- من که دلم تنهائی را نمی خواد من که دوست ندارم در خانه تنها زندگی کنم ، اینجا تو هستی ، نوه ام هست ، من که زحمتی برایتان ندارم ، مثل کلفت جلوی شما کار می کنم ، کهنه می شویم ، خرید می کنم غذا می پزم اما دلم خوش است که تو هستی بچه ام هست ، تازه تو از صبح تا غروب جان می کنی ، انصاف است یک کرایه خانه هم بخاطر من بدهی ؟ این انباری که قیل از من هم خالی بود من که جای شما را تنگ نکرده ام .

- پس دلت می خواهد بمانی ؟ خودت دلت می خواهد نه ؟

- آره من بیست سال با تو زندگی کرده ام معلوم است دلم می خواهد پهلوی پسرم باشم ، جز تو کسی را ندارم پپای تو پیر شده ام ، بگذار پیری را هم کنار تو باشم .

مادر راست می گفت انصاف نبود آخر عمری تنها باشد ، بدور از مروت و جوانمردی بود ، تازه پدر وصیت کرده بود : « رحیم مادرت را تنها نگذار » بودن مادر برای من نعمت بود کارم توی دکان هم بهتر پیش می رفت ، چون خستگی کار خانه را نداشتم ، برگشتم توی اطاق :

- محبوب جان مادرم حرفی می زند که انگار بد نیست ، می گوید تو چرا باید خرج دو تا خانه را بدهی ؟ خرج کرایه خانه مرا بدهی ؟ می گوید خوب من هم همین جا برای خودم یک گوشه ای می پلکم ، آن هم وقتی آدم خانه اش جا دارد ...

- ولی آخر رحیم ...

- چیه ؟ ناراحتی ؟

- نه ولی آدم مستقل نیست دست و پایش بسته است .

؟! چه استقلالی چه دست و پائی ؟ مگر مادر چکار می کند ؟ اصلا کاری به کار ما ندارد ، منظورش چی هست ؟ شب توی اطاق ما که نمی خوابد ، تازه چند ماه قبل از آمدن مادر ، محبوب اطاق اش را جدا کرده بود خودش اینطور می خواهد ، چه ارتباطی به مادر دارد

؟ آن بیچاره آنور حیاط توی انباری بیتوته می کند ، هر وقت کار هست پیش ماست ، این ها بهانه است فقط وقتی تنها هستیم
براحتی از من سواری می کشد همین .

- مادر من سر کول تو سوار می شود ؟ چه کار می کند ؟ غیر از این است که خدمتت را می کند ؟ دست و پایت را بسته ؟ که مستقل
نیستی ؟ خوب ، می روم به او می گویم همین الان جل و پلاست را جمع کن محبوبه می گوید باید بروی .

- وای خدا مرگم بدهد ، این طور نگوئی ها ! خیلی بد است ، کی من همچین حرفی زدم ؟

راست است صراحتا همچو حرفی نزد اما معنای کل کلامش همین بود ، شهادت نداشت آنچه را که در دل دارد به زبان بیاورد می
خواست در این میان مرا پیش مادرم خراب کند گفت:

-خوب بمانند هر کار صلاح می دانی بکن.

-پس محبوب جان تو هم یک تعارفی بکن بالاخره مادر من است.

-باشد.

-یا علی.

بی آنکه چیزی به مادر بگویم بیرون رفتم.

من نمی توانم بفهمم چه جوری است که زنها می گویند شوهرمان را دوست داریم اما چشم دیدن مادرش را نداریم آخه همچو چیزی می شود؟ والله من خانوم خانوما را بی انکه ببینم صرفا به خاطر اینکه مادر محبوب است دوست دارم با وجود اینکه محل سگ به من نگذاشتند اما اگر روزی پا در خانه ی ما بگذارند زیر پایشان خاک می شوم.

این دایه خانم با این هن و هن اش با وجود اینکه فضولتا توی زندگی ما مداخله می کند و خودش را یک سر و گردن بالاتر از مادر من تصور می کند من به احترام شیری که به محبوبه داده تحمل اش میکنم وقتی میاد با روی باز پیشوازش می کنم آخه مادر من یعنی بدتر از اوست؟ بفرض اگر بجای مادرم کلفت هم می آوردیم بی حرف نبود هزار تا ناز و نوز داشت ممکن بود غرغرو باشد کار بلد نباشد دزد باشد هزار درد بیدرمان دیگر داشته باشد. بالاخره هر چه هست مادر من است اگر گاهی حرفی هم می زند تحمل اش آسانتر است اما واقعا کار من خیلی مشکل بود مجبور بودم پیش مادر از محبوب طرفداری نکنم و پیش محبوب مادر را سرزنش کنم.

اگر اینجور نمی کردم الم شنگه ای برپا می شد که دودش باز هم به چشم من می رفت.

ظهر که رفتم خانه دیدم دایه آمده پول آورده و محبوب مثل همیشه روی طاقچه گذاشته بود من هر چه می آوردم و هر چه محبوب داشت همه را توی صندوقچه ای میگذاشتم و درش را می بستم کلیدش همیشه پهلوی محبوب بود.

پول را برداشتم که بگذارم سرچایش دوتومان کم بود از سی توامن دوتومان کم زود بچشم می خورد رفتم پهلوی محبوبه پرسیدم:

-این پول که کم است بکند باز به دایه دادی؟

و خندیدم چون دایه خوب این دختره را گیر آورده بود.

گفت:

-نه به مادرت.

-به چه مناسبت؟

-تو را به خدا حرفی نزن رحیم آخر توی خانه ی ما زحمت می کشند بچه داری می کنند پخت و پز می کنند تو را به خدا حرفی نزنی ها بد است.

این حقه بازی و زیا کاری زنانه داشت در من هم اثر می کرد داشتم خاله خان باجی می شدم پیش زدم که پس نیفتم این دختره ی یک وجبی با دوتومان دادن می خواست مادرم را حسابی تا سر حد کلفتی پایین بیاورد.

-خوب بکند وظیفه اش است می خواستی بنشیند و من و تو بادش بزیم؟خانه ی مفت شما و ناهار مفت باید کلاش را بالا بیندازد که دیگر سر پیری بناندازی هم نمی رود.

خواستم گفته باشم که مادرم بیکار و بیعار نمی گشت کار داشت زندگی داشت در آمد داشت هنر داشت مثل زنهای خانواده ی او مفت خور نبود که همه اش نشسته اند بزرگ دوزک می کنند.

طفلک مادر کرسی را مرتب کرده بود آتش خوبی درست کرده بود کرسی دم دم بود خسته بودم رفتم زیر کرسی الهی مادر خدا مرا بی تو نکند هر ادائی هم که داشته باشی در برابر مراحم ات هیچ است من که اینهمه ادا اطوار محبوبه را تحمل میکنم آخرش هیچ به هیچی....تو هم ادا در بیاور تو هم ناز کن خودم خریدارش هستم کرسی گرم حسابی چسبید کم مانده بود خوابم ببرد حیف که باید دل می کندم باید مر فتم دکان خوش به حال محبوبه توی اطاق گرم زیر کرسی پهلوی بچه همه ی کارها را هم که مادر می کند کیف کن محبوبه کیف کن ما رفتیم.

زندگی کج دار و مریزمان جریان داشت الماس نشست الماس چهار دست و پا راه رفت کم کم بلند شد دندان در آورد راه افتاد و ما هر روز با هر پیشرفتی که او می کرد دلخوش بودیم از خنده اش شاد می شدیم وقتی گریه می کرد دلتنگ می شدیم مادر تمام حواس اش به الماس بود مجموعه ای از بچه های از دست رفته اس و شوهر به خاک خفته اش بود از صبح تا غروب مواظب بچه بود بچه هم او را می خواست بچه که حالیش نبود کی به کیه؟جذب محبت شده بود آنقدر که مادربرزگش را دوست داشت مادرش را محل نمی گذاشت این ها از خانه ی پدری اینجوری عادت کرده بودند مگر خودش را دایه بزرگ نکرده بود؟مگر چند سال است مادرش را سراغ اش را نگرفته؟محبتی که دایه خانم به او دارد و متقابلا او نسبت به دایه خانم دارد هزار برابر مادر اصلی اش است.

با پسرش هم همان رفتاری را می کرد که با خودش کرده بودند در نتیجه در نظر الماس او در درجه ی دوم قرار داشت اصل مادر من بود و محبوبه بجای اینکه عیب و علت را در وجود خود بجوید با مادرم دشمنی می کرد فکر می کرد مادرم مخصوصا بچه را از او دور می کند که چه بکند؟بچه جز زحمت کار دیگری نداشت.

مصیبت ما وقتی شروع شد که الماس زبان باز کرد اولین کلمه ای که میگفت دده بود ن خوشم می آمد دده ترکی بود یعنی پدر و این بچه گویا ترک بودن را از پدر من به ارث برده بود تا مدت زیادی فقط همین کلمه را میگفت و هربار که میگفت مادرش اخم میکرد حسودی میکرد من خنده ام میگرفت آخه چه بکنم؟این بچه خودش زبان باز کرده نه کار من است که اصلا حوصله ی سر به سر گذاشتن باهاش را نداشتم نه کار مادرم اصلا توی خانه کسی این کلمه را نمیگفت تا او یاد بگیرد طبیعتا یاد گرفته بود.

اما من گاهی مادر را ننه صدا میکردم و مادرم هم با وجود اینکه اسم الماس را خودش گذاشته بود اما نمی دانم تعمداً یا کاملاً خالی از ذهن اغلب بچه را ننه صدا میکرد.

دومین کلمه ای که الماس یاد گرفت ننه بود و چقدر شیرین ننه میگفت نانا میگفت یواش یواش شد ننه بچه هم به مادرش ننه میگفت هم به مادر بزرگش اما محبوبه لج میکرد ناراحت می شد اخم میکرد سر بچه داد می زد.

شبها توی اطاق دور هم می نشستیم هر کس به کاری مشغول بودیم من مشق خط میکردم و محبوبه گلدوزی می کرد مادر هم نخود و لوبیا می آورد پاک میکرد الماس هم بین ما سه تا در رفت و آمد بود پیش من می آمد قلم ام را می خواست "دده بده" دستش را می گرفتن با قلم روی کاغذ خط خطی میکرد وقتی خسته می شد قلم را ول میکرد می رفت سراغ مادرم نخود می خواست لوبیا می خواست.

-ننه نخوری ها خامه باید بپزم به به بشه بعد بخوری خب؟

-خب

نه خب نمی گفت خاب می گفت و ما می خندیدیم.

می رفت طرف محبوبه سوزنش را می خواست و میگفت:

-ننه بده.

سرش داد می کشید:

-باز گفتی ننه؟ درست حرف بزن تا بدهم.

بچه طفل معصوم می زد زیر گریه مادرم با رنجش میگفت:

-وا چه اداها؟ تا بچه طرفش می رود او را می چزاند اشکش را در می آورد بیا ننه بیا بغل خودم.

الماس قهر میکرد و می دوید بغل مادرم میگفتم:

-خوبه دیگر تو هم روغن داغش را زیاد نکن هی! بچه! این دلش می خواد بگوئی خانم جان تو هم باید بگویی خانم جان خلاصمان کی هی ننه ننه می کنی تخم سگ!

البته می دانستم که زور می گویم برای بچه گفتن خانم جان خیلی مشکل بود اصلا هیچکس پهلوی او این کلمه را نمی گفت تا او یاد بگیرد

تازه خانم جانم چه گلی به سرش زده بود که می خواست خاطره اش جاودان بماند باز صد رحمت به ننه من که مثل پروانه دور سر این بچه می گشت از صبح تا غروب الماس دور و بر مادر می پلکید انگاری مادر واقعی اش همو بود که بود محبوبه روز بروز بدعنت

تر می شد تمام هوش و حواس اش متوجه آمدن دایه خانم بود می نشستند پیچ پیچ می کردند و بعد که او می رفت حالی به حالی می شد اینقدر دیگه از خانه ما باغ ما اطاق پنجدری و پرده های پولک دوزی قالی و گل و گلدان و مبل های سنگین سرخ و میزهای بلند عسلی شان می گفت که حوصله ما سر می رفت انگاری نخورده بود ندیده بود والله من و مادر واقعا نخورده بودیم اما هیچوقت به زبان نیاوردیم این وقت و بی وقت از روغن کرمانشاهی پلو زعفرانی دوغ و شربت آلبالوی خانه شان می گفت و کلافه مان میکرد

من دوست نداشتم الماس فیس و افاده داشته باشد نمی خواستم فردا که بزرگ شد پز پدر بزرگ و مادر بزرگ ندیده و نشاخته اش باد توی دماغش بیندازد دوست داشتم مثل خودم خاکی باشد با نداریمان بسازد و شکر گزار باشد بالاخره مادر مرا هرطوری که بود جوری تربیت کرد و بزرگ کرد که مقبول محبوبه خانم اشراف زاده شدم آنهم نه من بدنالمش رفته باشم او به دنبالم آمد او شکارم کرد او گرفتارم کرد

آنها هرچه بودند باشند بالاخره تمام هارت و پورت شان بقول خودشان دختر عزیز دردانه شان را نتوانستند خوب تربیت کنند و ناخلف از آب در آمد حالا گرفتارش شده اند دلم می خواست پسر من را مادرم تربیت کند نه زنم حتی مادر وقتی از دستش عصبانی می شد به او پدرسوخته می گفت حتی وقتی نازش می داد همین کلمه را می گفت خودم هم می گفتم و الماس یاد گرفته بود و چقدر شیرین این کلمه را تکرار می کرد و من لذت می بردم اما محبوبه ناراحت می شد

عزیزم این حرف ها بد است دیگر زنی ها اگر یک دفعه دیگر حرف بد بزنی کتکت می زنم

کتک تنها وسیله تربیت ا. بود مگر خودش را با کتک بزرگ نکرده بودند همان راه را برای پسر من در پیش گرفته بود و من و مادر نمی پسندیدیم

در رفتارش با ما جبهه می گرفت از بالا نگاه می کرد او بالا دست بود ما زیر دست من منه قربان منم منم بزبها دو شاخ دارم به هوا حکایت غریبی بود خون می خوردم و دم بر نمی آوردم چه کسی باید به این دختر حالی می کرد که تو دیگر دختر بصیر الملک نیستی زن رحیم نجاری مادر بچه اش هستی فراموش کن آن الاف الوف را ول کن پیاده شو با ما بیا سرت را پایین بیاور زندگی کن زندگی را برای ما و خودت تلخ نکن اینقدر کناره نگیر خاکی باش همه ما را خدا خلق کرده همه ما خاکیم همه ما خاک می شویم آخه چقدر پز چقدر فیس و افاده چقدر ناز و دا روز بروز نسبت بهم بیگانه تر می شدیم دیگر زبان همدیگر را نمی فهمیدیم رحیم جان در نظر او سقوط کرده بود حرف که میزد مثل جاهل ها بود راه که می رفت مثل لوطی ها بود نشستنش مثل داش ها بود منم لج ام می گرفت گاهی مخصوصا ادای داش مشهدی ها را در می آوردم پاشنه های کفش را می خواباندم گشاد گشاد راه می رفتم تا حسابی کیف کند

ننه دلم هوای کله پاچه کرده فردا بخوریم

آره ننه پول بده برایت بگیرم

از آنجایی که محبوبه با همه چیز مخالفت می کرد و به همه چیز هم مداخله می کرد گفت

وای خانم چه کار مشکلی است تمیز کردنش که خیلی سخت است ول کنید

توی دلم گفتم به تو چه مگر تو باید پاک کنی اصلا کی نظر ترا خواست که می فرمایی ول کنید گفتم

نه ام که خودش نمی پزد صبح می رود از بازار می خرد

روز بعد جمعه بود ساعت نه از خواب بیدار شدم مادر صبح زود رفته بود کله و پاچه را خریده بود نان سنگک خشخاشی هم خریده

بود کله پاچه را گرم نگه داشته بود که بلند شویم

محبوبه خانم که متوجه شد محل اش نکردیم از خجالت بلند شد دو تا ظرف چینی که جهیزیه اش بود و گویا برای توی صندوق

گذاشتن آورده بود چون در عرض این چند سال من ندیده بودمشان ظرفها را برداشت رفت به مطبخ که مثلا کله پاچه را توی آنها

بکشد مادر همه را توی سینی مسی کشیده بود و آورد گویا کله پاچه را معمولا توی ظرف مسی می کشند که دیر سرد می شود به

به سنگک و ترشی و کله پاچه مدتها بود به این خوشمزگی کله پاچه نخورده بودم

مادر قبل از اینکه خودش بخورد یک لقمه کوچک درست کرد و گفت

الماس جان بیا کله پاچه بخور جان بگیری ببین چه خوشمزه است

الماس تازه از خواب بلند شده بود خمار بود با گریه دست مادر را پس زد مادر برای اینکه بچه را سر شوق بیاورد لقمه را گذاشت

دهان خودش و گفت

نخور بهتر خودم می خورم

تو نمی خوری محبوب

نه میل ندارم

خندیدم و با تقلید از مادر گفتم چه بهنر خودم می خورم

من هم منظورم این بود که مزه بیاورم و بیاید بخورد اما مثل اینکه ملکه چین نشسته و دارد به غلامان خودش نظاره می کند چنان به

کله پاچه نگاه می کرد که انگاری لاشه سگ است و ما لاشخوریم که داریم آنرا می خوریم

محبوبه سکوت کرده بود اما خوب اخلاقش توی دستم آمده بود می دانستم دارد نقشه می کشد یک کاری می خواهد بکند یک حرفی بزند از آقا جان اش از باغ شمیمیران عمو جان اش از انگشتی برلیان خاله جان اش بالاخره یک چیزهایی توی دلش مرتب می کرد قیافه اش داد می زد که دارد نقشه می کشد چشمهایش دو دو می کرد

رحیم جان بالاخره چه تصمیمی گرفته ای

چه تصمیمی راجع به چی

مگر وضع کارت خوب نیست از دکان راضی نیستی

چرا چطور مگر

خوب قرار بود شاگرد بگیری قرار بود بروی تو نظام نمی خواهی بروی یک سر و گوشی آب بدهی

اوهوم می روم یک روزی می روم

فهمیده بودم دارد حرفهایی ردیف میکند این زن هر چه سنش میره بالا عقلش کمتر می شود آخه مردی که هم زن دارد هم بچه دارد هم کفیل مادرش است نظام می رود آقا می بخشد غلام نمی بخشد

آن روز کی است رحیم هر کاری وقتی دارد تا جوان هستی باید بروی می گویند درس خواندن دارد خوب پس چرا زودتر نمی جنبی

حسابی خلق ام را تنگ کرد همان کاری که تصمیم گرفته بود بکند عصبانی شدم

می گذاری یک لقمه بخوریم یا می خواهی زهرمارمان کنی محبوبه

مادرم برای اینکه موضوع را عوض کند از سر صبحانه بلند شد و رفت نشست پای سماور

ول کن محبوبه جان کله پاچه که نخوردی بیا اقلا چای بخور

با غیظ گفت نمی خواهم

و از جا بلند شد به اطاق کوچک رفت و در بین دو اطاق را محکم به هم زد

وا این چشمه چرا همچین می کند

گفتم ولش کن ننه چای بریز لابد دلش از جای دیگر پر است

طفلی الماس هاج و واج نگاه می کرد وقتی مادرش گذاشتش روی زمین و رفت زد زیر گریه

ننه بیا بغل خودم مادرت باز امروز از روی دنده چپ بلند شده طفل معصوم خدا عاقبت ترا بخیر کند

بچه خودش را انداخت بغل مادرم و ساکت شد

دلش از جای دیگر پر است سر من خالی می کند

مادر هم مثل محبوبه از اینکه من با محبوبه یکی بدو می کردم راضی می شد گفتم

کسی با تو کار نداشت باز نخود هر آش می شی

وا تو دیگه چرا

همه کاسه کوزه ها برای من بود میگی دلخور هم نشم

چشمتم کور خود کرده ای خود کرده را تدبیر نیست

چه کرده ام زن گرفتم معصیت است کار بدی کردم حلالش کردم

عشق و عاشقی آخر عاقبت ندارد می بینی که

تو آیش را زیاد نکن حرفهای صد سال پیش را جلو نیا

من لال می شوم آهان

نگاهم به نگاه معصوم الماس افتاد چشمهای خمارش هنوز از گریه و خواب پر بود خونم به جوش آمد خدایا این بچه چه گناهی دارد این بچه همه را دوست دارد او کینه بدل ندارد حالا توی دل کوچک اش چه می گذرد چه فکر میکند چه میخواهد بگوید که نمی تواند چه می خواهد بکند که قادر نیست خدایا ما لیاقت داشتن این بچه را نداشتیم بچه به این خوشگلی به این نازنینی پسرم با داشتن پدر و مادر بدبخت تر از من یتیم شده آن مادر که همه اش بفکر خودش است این هم من که همه اش بفکر

الله اکبر الله اکبر از جا بلند شدم مغزم سوت می کشید جوش آورده بودم پیراهن ام را پوشیدم کمی قدم زدم شلوار و جلیقه ام را پوشیدم باید بروم بیرون مثلا که امروز روز تعطیل من گردن شکسته است منی که هیچ وقت جمعه ها دوست ندارم پایم را از خانه بیرون بگذارم اما اینجا خانه نیست جهنم شده دارد آتش می گیرد بروم به خرده توی کوچه ها قدم برنم حالم جا بیاد هوا بخورم اصلا بروم دکان کار بکنم باز در دکان آرامترم کسی نیست که سر به سرم بگذارد گوشه دنجی است دنبال کت ام گشتم توی اطاق کوچک مانده بود استغفرالله چه بکنم بروم بردارم یا بدون کت بروم حالا از پنجره نگاه می کند این هم حرف تازه ای می شود اتفاقا بدون کت خیلی جوانتر دیده می شوم اگر خوشگلتر شوم هزار فکر بیراه دیگر می کند خدایا این زن چرا اینقدر شکاک است آخر عشق و عاشقی باشد حسادت این دارد به زندگی خودش و من آتش می زند فکر کرده بودم چفت در را از پشت زده یک لگد به در

زدم نرزه بود لنگه های در بشدت باز شدند و به دیوار خوردند جلوی پنجره ایستاده بود برگشت فهمیده بود دنبال کتم آمده ام به
کت ام که روی میخ آویزان بود نگاه کرد

تو چته

جایجا شد یک کلام حرف نزد

چرا چیزی نخوردی

دلم نخواست

دلت نخواست یا عارت آمد این اداها چیست که از خودت در می آوری ما نباید بفهمیم

نمی فهمی نمی فهمی که من خسته شدم که این زندگی نیست که زندگی فقط کله پاچه خوردن و خوابیدن نیست که عمرت به باد
می رود و باز تنبلی می کنی نمی خواهی یک کار درست و حسابی بگیری به فکر این بچه نیستی کی باید او را تربیت کند به همین
زندگی حقیرانه راضی هستی با دست به اطاق و حیاط اشاره کرد

وسط چهارچوب در ایستاده بودم دستم را گذاشتم روی چهارچوب و گفتم

چرا نمی گذاری آدم توی خانه خودش راحت باشد چه از جانم می خواهی چرا بهانه می گیری بچه یک ساله ادب می خواهد معلم
می خواهد من که نمی فهمم تو چه می گویی درست حرف بزن ببینم ته دلت چیست من همینم که هستم مگر از اول مرا ندیدی من
که دنبال نیامده بودم آمده بودم آمدی دیدی پسندیدی

با دست زدم به سینه ام تو زن من شدی من رحیم نجار چه از جانم می خواهی؟ اول همه چیزم خوب بود، یقه ی بازم، دست زبرم
، موی اشفته ام، لباده ام ،قبایم، گیوه ام، حالا چطور شد که یک دفعه همه چیزم اخ شده؟ من همان نبودم که: حال دل گفتنم باتو هوس
است؟ مادرم هم گویی از این که اسرارمگو را فاش میشنود سرکیف بود صدای خنده ی توام با مسخره اش را از پشت سر شنیدم
،دیگه حسابی دیوانه شدم ،محبوبه هم گویا شنید گفت:

-رحیم رحیم میفهمی چه میگویی؟ بس کن

نمیفهمیدم ،دیوانه ام کرده بودند،دوتا زن،بجانم افتاده بودند،من داشتم خرد میشدم ،گفتم:

-حالاچپ میرم راست میام دستور می دهی ،رحیم جان این را بمال به دستت چرب بشود،نرم بشود،رحیم جان دکمه یقه ات را
ببند،سینه ات پیدااست خوب نیست،رحیم جان زلفت را شانه کن زیر کلاه بماند،موهایت را کوتاه کن،توی قاب غذا بخور،پاشنه
یاورسی هایت را ور بکش،دگمه ی کت ات را ببند،این کاررا بکن ،ان کاررا نکن،فقط مانده یک دست هم بزکم بکنی،روزی ده دفعه

به گوشه و کنایه میپرسی، رحیم نظام نمیروی؟ پس کی میروی؟ پس چطور شد؟ مگر روزی که من تو را دیدم نظامی بودم، کی به تو گفتم توی نظام میروم؟

با عصبانیت گفت: نگفتی؟ پشت دیوار باغ نگفتی؟

- خوب تو پشت دیوار باغ خر منو گرفته بودی که میروی توی نظام یا نه؟ من هم برای دلخوشی تو یک غلطی کردم و بدهکار شدم... راست میگف من الاغ خودم تو دهنش انداخته بودم، از اول هم خودم گفته بودم همان روزها بود که زن اوستا گفته بود که خویشش توی نظام است و میتواند کاری برای من بکند، من هم هوایم برداشته بود خودم را توی لباس صاحب منصب ها تپانده بودم، خوشم آمده بود.

یک دفعه صدای فریادش بلند شد:

- روزی که خانم دستید و گوشواره ی سر عقد مرا از دست و گوشم در آوردن گفتم میروم نظام؟ نگفتی بهترش را برایت میخرم؟

مادرم قاطی ماجرا شد: پس بگو خانم دلشان هوای طلا و جواهرات کرده، پای مرا چرا به میان میکشید؟ دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکردی؟ چشمت به این یک جفت گوشواره....

- حالا سر کوفتم میزنی؟ باید از دیوار مردم بالا بروم برای تو طلا بخرم؟ مگر تو نظام النگو و گوشواره ی طلا خیرات میکنند؟ خسته ام کردی، ذله شدم، من دستم را چرب نمیکنم، پسر عمو جانم باید دستش را چرب کند من که نان زحمت نکشیده نمیخورم که دستم را چرب کنم! چرب هم کنم فردا همین اش است و همین کاسه، ببین محبوبه، حرف اخرم را بزخم، من نظام برو نیستم، خانه ی خاله که نیست؟ درس خواندن دارد، دودو چراغ خوردن دارد، خرج دارد....

- خرجش را اقا جانم میدهند

- این قدر پول اقا جانم را به رخ من نکش، من همینم که هستم، بهتر از اینم نمیشوند زن گرفته ام شوهر که نکرده اممی خواهی بخواه نمی خواهی خواه

تند رفتم خورم فهمیدم که تند رفتم، نیاد این آخرین جمله رو میگفتم، این یعنی پایان خط یعنی بوی جدایی یعنی طلاق و من هم از طلاق وحشت داشتم

- بس است دیگر، برو، دیگر نعره نکش، خودت را بیشتر از این از چشمم نینداز

بیخود عصبانی شدم، دست خورم نبود، قیافه ی مظلوم و گریان پسر م هر چه کرد کرد صدای مادرم بلند شد

- رحیم جان اینقدر حرص نخور مادر، تو که این غذا زهر مارت شد حالا محبوبه به چیزی گفت، شما ببخشید، خودش پشیمان شده

من پشیمان شدم من غلط کردم...محبوبه با یک خیز آمد طرف دری که من ایستاده بودم فکر کردم با من است اما با مادرم بود

-خیال میکنید نمیشنیدم چطور زیر گوشش ورد میخواندید؟ حالا که کار به اینجا کشید خیالتان راحت شد؟ همه ی این بساط زیر سر شماست

مادر دوتا دستش را بلند کرد و به سر خود کوبید

-خاک بر سر من که اینجا کلفتی میکنم و هزار جور حرف مفت میشنوم وجیکم در نمی آید زیر سر من است؟ نه جانم زیر سر من نیست،رحیم دیگر از چشم تو افتاده،دیگر از عاشقی فارغ شدی ،دیگر کبکت خروس نمی خواند،دیگر سیر شده ای نگذار دهان من باز شود ها!!

مادر باور نکرده بود که محبوبه دست نخورده بود،با وجود اینکه من قسم خوردم که پاک بود،باکره بود اما با شک و تردید تلقی کرد میترسیدم این حرف را جلو بکشد که انموقع دیگر واویلا بود داد زد:

-نه تو صدایت را ببر

-اره خفه میشوم این هم مزد دستم،بر پدر من لعنت اگر دیگر اینجا بمانم

بچه را داد بغل محبوبه،دوان دوان رفت بقچه ی لباسهایش را بست وچادر به سر انداخت،لبه ی چادرش بر زمین کشیده میشد شیون کنان در را بهم کوبید ورفت گفتم:

- حالا خیالت راحت شد؟همین را می خواستی؟بفرما

نمیدانستم چه بکنم؟مادرم کجا رفت؟فکر کردم حتما میرود خانه ی انیس خانم،نشستم پهلوی سماور شاید حالا دیگر محبوب بیایدصبحانه بخورد،مادر را که بیرون کرد خیالش راحت میشود،میاید اشتی میکنیم،زن وشوهر ها گاهی از یان دعوها دارند،بعد اشتی میکنند من رشته ی محبت تو پاره میکنم شاید گره خورد به تو نزدیک تر شوم ف ولی نه این دعوها مثل ترک های کوچکی هستند که ظرفیت حیات را میشکنند بلور دل را ترک دار میکنند کدام رشته محبت؟ گره کره؟نه من هیچ وقت یادم نمیروم زخم زبانهایی که در این مدت از محبوب شنیده ام،کارهایی که دیده ام نه،چیزی را فراموش نکرده ام ولی چاره چیه؟بچه داریم الماس مظلوم توی بغل مادرش کز کرده است غصه ی مادر بزرگش را خواهد خورد حسابی با او جور است..

هرچه صبر کردم نه آمد نه حرکتی از روی اشتی کرداگر می آورد بچه را میداد بغلم دستش را میگرفتم کنارم مینشاندم نازش می دادم اشتی میکردیم،ولی نیامد اگر صدایم میکرد با سر به سویش میدویدم در اغوشش میگرفتم هم او هم پسر را هردو عزیز من اند هردو را می پرستم،اما صدایم نکرد

از جایم بلند شدم پایم به قندان گیر کرد پیراندمش طرف دیگر کتم توی اتاق کوچک بود به بهانه برداشتن کت رفتم انجا شاید کلامی بگوید شاید نگاه سحر انگیزش را به صورتم بدوزد تسلیم میشوم معذرت میخوام دستهایش را می بوسم تا مرا دید پشت به من کرد

کتم را برداشتم عادت داشتم هرچه پول توی جیبم بود روی طاقچه می گذاشتم آنها را برداشتم راه افتادم

توی مجله برو بیایی بود از پسر بچه ای سوال کردم

-چه خبره؟

- حاج اسماعیل مرده.

-حاج اسماعیل کیه؟ من چون صبح زود میرفتم دکان وشب بر میگشتم زیاد اهل مجل را نمیشناختم

-قصاب محله

-ا؟ چرا؟ با ان یال و کوپال؟ جوان بود مردی چهار شانه با سییل های از بنا گوش رفته بازوان ستبر خالکوبی شده قابل به مرگ نبود صدای صلوات از گوشه ی بالایی به گوش رسید ایستادم بلی عده ای مرد الله اکبر گویانوصلوات گویان تابوت قصاب را به دوش میکشیدند

بیکار بودم حال درست و حسابی نداشتم دنبال مفری میگشتم شنیده بودم که مشایعت مرده ثواب دارد رفتم پشت تابوت چند تا زن به سر و سینه میزدند و گریه میکردند حتما عیال و دختر و خواهر حاج اسماعیل بودند کمی با جمعیت راه رفتم بعد مردی که جلوی من بود برگشت طرف من گفت:

-نمی خواهی ثواب کنی؟ بگیر

دسته ی تابوت را به من داد برخلاف تصورم خیلی سبک بود قصاب اقلا صد و بیست کیلو وزن داشت اما گویی پر کاه توی تابوت بوده، تعجب کردم پیاده رفتیم

تا ابن بابویه، اولین بار بود قبرستان می دیدم مرده می دیدم، مرگ پدرم یادم هست اما مرا نگذاشتند به قبرستان بروم، کنجکاو شدم که قصاب را در حال مرده بینم، آخه مرد به آن چاقی به آن هیکل چرا اینجوری سبک شده بود؟ مگر روح وزن دارد؟

با دو سه نفر از مردها رفتم توی مرده شورخانه، پارچه را از رویش برداشتند. وای خدای بزرگ، من امکان نداشتم اگر نمی دانستم که قصاب مرده می شناختمش، پوست و استخوان، رنگ پریده، ماسیده، مچاله شده، دماغش دراز شده بود، گونه نداشتم. دو تا گودی وحشتناک دو طرف دماغش دیده می شد.

- به چه مرضی مرد؟

- هیس...

شستند، کفن کردند، آوردند گذاشتند روی زمین، ملا آمد همه مان پشت سر ملا سرپا ایستادیم، قصابه جلوی همه مان بود همانجوری سرپایی نماز میت خواندیم و بلاخره دفن اش کردند.

با جمعیت برگشتم، رفتم خانه قصاب، پدر صلواتی عجب دبدبه ای، کبکبه ای داشت، یاد گوشت هایی که به محبوبه قالب می کرد افتادم، پوست و استخوان را با مقداری چربی توی کاغذ می پیچید و می داد، نه به محبوبه به هر کس بی زبان بود بدبخت بود، بی کس و کار بود، شناس نبود، چه کردی مرد؟ همه را گذاشتی رفتی، وبال اش به گردن تو ماند، لذتش را ورثه می برند، تو باید جواب بدهی، یادم آمد همان گوشتی را که خودش دو ساعت قبل یک کیلو حساب کرده بود وقتی برگرداندم گفت کم است، راست هم می گفت اما بعدها شنیدم که خودش از اول کم می فروشد، چه شد مرد؟ کم فروشی هایت به چه دردت خورد؟ جز گناه چه نصیب تو شد؟

- به چه مرضی مرد؟

- خوره گرفت.

- آن دیگر چه جور مرضی است؟

- خوره خونش را خورد، گوشتش را خورد.

- آه خدایا، تو چقدر عادلی تو چقدر حکیمی، سزایش همین بود، گوشتی را که از راه حرام آورده بود همه آب شد، خون مردم را به شیشه گرفت، خون خودش از بین رفت، الله اکبر، الله اکبر.

واقعا آنهایی که گناه می کنند چقدر نادان و جاهل هستند، ما اگر گوشت مان یک پونزه یک چارک کم بشود یا نشود، می گذرد اما وبال بگردن قصاب می ماند، رحیم خدا را شکر که کار تو کم فروشی و بدفروشی ندارد، خدارا شکر.

رفتم به دکان، دمام غروب بود، در دکان را باز کردم، چوبهایی را باید اره می کردم، بیکار نبودم، تصمیم گرفتم شام به خانه بروم، بگذار محبوبه ببیند که هر وقت بدعنی می کند تنها می ماند، مادر هم که نیست بگذار توی خانه بماند، با بچه اش است، تنهایی یه خرده راجع به رفتارش فکر کند، شاید پشیمان شود. آخه زندگی چی هست که اینقدر سخت گرفتیم؟ از کجا معلوم که فردا من هم مثل این قصاب نیفتم و نمیرم؟ چهار برابر من بود، به اندازه ی تمام عمر من، در ماه گوشت می خورد، خانه اش کم از خانه ی بصیرالملک نبود، اما چه فایده؟ تا آنهمه گوشت آب شود و به آن روز مرگ بیفتد بین چه کشیده جهنم توی همین دنیاست، ایکاش محبوب را هم می بردم مرد که ی قصاب را ببیند، حتما بهمین خاطر است که یم گویند قبرستان رفتن ثواب دارد، آدم بیدار می

شود، آگاه می شود، می فهمد که عاقبت اینجا باید برود، حرص و آرزو کم می شود، حیف محبوبه در همه ی این مدت با هیچ کس رفت و آمد نکرد، همسایه ها را نمی شناسد، هم محله ای ها را نمی شناسد، اصلاً یکبار هم نپرسیده آخه شما هیچ فک و فامیلی ندارید؟

مادر با چه رویی رفته خانه ی انیس خانم؟ ما که سال تا سال خبر از آنها نداریم، فکر کردم بروم سری به آنجا بزنم شاید مادر کاری داشته باشد، شاید از دلش درآورم بیاورم خانه، الماس دوستش دارد، مادر برای بچه هلاک است، اما نه، بگذار یکی دو روز بعد می روم، مادر هم بیخود آتش بیار معرکه شد، چند بار گفتم تو مداخله نکن، ولی می کند، چه بکنم؟

گرسنه ام شد، وقت شام است بروم خانه، محبوبه منتظرم است، حتما حالا سر و صورتی صفا داده، شامی درست کرده چشم براه من است، دوستش دارم، زنم است، عاشقش هستم، امروز تند رفتم، نباید می گفتم همینم که هستم، باید ملایمتر حرف می زدم، بد کردم، چه بکنم؟

در دکان را بستم و راه افتادم، وقتی وارد محله ی خودمان شدم، دیدم سر کوچه ی قصاب عده ای روی زمین نشسته اند!! جلو رفتم، بلی اهل محل، مرد و زن نشسته بودند، در خانه ی قصاب باز بود، توی حیاطش هم پر بود شام غریبان بود، پلو و خورشت قیمه، سینی سینی دور می گرداندند، من هم نشستم، چه برویایی بود، مثل اینکه واجب بود مال مردم را بخورد و شب شام غریبان این بساط را راه بیندازد، فکر می کنند گناهانش را سبک می کنند، ای خدا مردم چرا کج فهم اند، نه به آن کم فروشی و بدفروشی، نه به این احسان و بذل و بخشش، یک بشقاب پلو با یک پیاله قیمه و یک زیردستی سبزی خوردن جلویم گذاشتند، از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان ناهار هم نخورده بودم، بشدت گرسنه ام بود، خوردم، ای قصاب باشی در زنده بودن یک پونزه از گوشت مرا خوردی بعد از مرگت بیشتر از آن را خوردم، اینچنین حق به حقدار می رسد، مردم باور ندارند.

روضه خوان روضه خواند. دل من گرفته بود به حال خودم گریه کردم، به حال الماس پسرم گریه کردم، به حال محبوبه گریه کردم، به حال مادرم هم گریه کردم.

- خدارحمتش کند آدم خوبی بود.

- بلی.

- خدا از بزرگی کم تان نکند.

- فامیل تان بود؟

خنده ام گرفت. فکر کرده بود برای قصاب دارم گریه می کنم، غم خودم امروز از صبح روی دلم سنگینی می کرد، بغض ام را اینجا خالی کردم، ساعت از نیمه شب گذشته بود، دلم می خواست دیرتر بروم. بگذار محبوبه نگران بماند، بگذار دلواپسم شود، بگذار غصه بخورد، همیشه دور و برش هستم، قدرم را نمی داند، اشتباه می کنم همیشه کنارش هستم، باید یک جایی پیدا کنم که گاهگاهی

بروم، این می بیند که من هیچ پناهگاهی ندارم، هیچ کس و کاری ندارم، حسابی سوام شده، اگر خانه ی امیدی داشتم، اگر می دانست می توانم چند شب به خانه بروم، اینطور نمی کرد، فردا به بهانه ی مادرم می روم منزل انیس خانم، ناصر خان مرد است می فهمد با هم خوب اخت شده بودیم، ببین از وقتی که محبوبه آمده، همه را از یاد من برده، حتما مادر تعریف می کند که چه بلایی است، انیس انم خیر از حال و احوالاتمان حتما دارد، عمه کشور خبرگزاریش خوب کار می کند.

مثل اینکه مراسم تمام شده بود. وقتی سرم را بلند کردم یکی دو نفر با تعجب نگاهم می کردند شادی متعجب بودند که من کی هستم اینجا نشستم، خویش که نبودم، بیگانه و اینهمه عزاداری؟

وقتی به خانه رسیدم ساعت دو بعد از نیمه شب بود، توی اطاق کوچک خوابیده بود، در را هم از پشت بسته بود، احتیاج داشتم سرم را روی دامنش بگذارم، هنوز بغض در گلو داشتم، دلم مالامال از غصه بود، پشت در ایستادم:

- محبوب بیا آشتی کنیم.

جواب نداد، آهسته با پا زدم به در، گفت:

- سر و صدا نکن بچه خوابیده.

- به گور پدرش که خوابیده.

- دست بردار رحیم.

خدایا چه بکنم؟ پشت در نشستم، پاهایم تاب تحمل تنم را نداشتند، سرم داغ شده بود، چشمانم می سوخت. با التماس گفتم:

- محبوب جان... محبوب جان... در را باز کن....

صبح وقتی بیدار شدم همانجا پشت در بدون لحاف و تشک خوابیده بودم.

تا من خانه بودم محبوب از اطاق بیرون نیامد، صبحانه درست نکردم، یک لقمه نان و پنیر گذاشتم لای دستمال رفتم دکان، پریموس را روشن کردم و بی منت صبحانه خوردم، تا ظهر کار کردم، سر ظهر دیدم پایم اصلا نمی آید بروم خانه، از جلوی قهوه خانه، سیب زمینی پخته با تخم مرغ پخته خریدم، نان هم داشتم، آدمم نشستم توی دکان ناهارم را هم خوردم، یک لقمه غذا که این همه دنگ و فنگ ندارد، چقدر باید به خاطر شکم منت مادرم یا زخم را بکشم؟ دیدم بدم نمی آید چایی ای درست کنم، هرگز بعد از ظهر ها توی دکان چایی نمی گذاشتم اما سیب زمینی حسابی تشنه ام کرده بود، چایی را دم کردم گذاشتم روی کتری که دم بکشد.

پشت به در دکان داشتم تخته اره می کردم و توی خیالات خودم بودم،

- اوستا رحیم، سلام.

این صدای آشنای کی بود؟ یک لحظه فکر کردم بصیرالملک است، برگشتم، آه خدایا کی را می بینم؟

- اوستا جان سلام قربان قدم هایت، راه گم کرده اید؟ آفتاب از کدام طرف درآمده یاد پسران را کرده اید؟

محکم همدیگر را بغل کردیم، پدر و پسر بعد از سال ها بهم رسیده بودیم، اوستا با دستش آرام آرام می زد به پشت من، رحیم، رحیم... رحیم.

دلگیر بود، چشم هایش پر از اشک شد، من خوشحال شدم، گویی هدیه ی گرانبهایی خداوند بمن داده احساس کردم پشت و پناهی پیدا کرده ام، از بیکسی نجات پیدا کرده ام. می خواستم دکان را ببندم بروم سراغ ناصرخان، بلاخره پناهی پیدا کردم دارم داغون می شوم، دارم منفجر می شوم.

- اوستا بفرما، بفرما کاش زیر قدمت رحیم قربانی می شد.

- رحیم زنده بماند انشالله. بنشین بنشین تعریف کن ببینم چه می کنی؟

اوستا دور و بر دکان را نگاه کرد: خداراشکر مثل اینکه کار و بارت هم خوب است الهی شکر.

- زیر سایه شما اوستا، هرچه دارم از برکت اوستایی شماست، شما یادم دادید، نامم از قبل محبت های شماست، تا زنده ام شاگرد شمایم.

- خودت هم شعورش را داشتی، مثل تو خیلی ها پیش من می آمدند، اما دست خالی رفتند، خب بنشین بگو ببینم پسر چه جوری رفتی داماد بصیرالملک شدی؟ سرت بزیر بود اما انگاری کارت آن بالا بالاها صورت می گرفت.

- بگذار اوستا جان یک پایی برایتان بیاورم، امروز از قدم خوش شما چایی گذاشتم، خیلی عجیب است امروز هوس چایی کردم، نگو قسمت شماست که قبل از شما وارد دکانم شده .

- به به چه چایی خوشرنگی، پیر بشی پسر، برای خودت هم بیاور.

استکان دیگر نداشتم، الکی گفتم من خوردم شما نوش جان کنید.

- خوب بگو ببینم داماد بصیرالملک، چه می کنی؟ زنت براه است؟ سازگار است؟ لاغر شدی یا قد کشیدی؟ آره بار زندگی سنگین است، آنهم اداره کردن دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده، خیلی مشکل است خیلی مشکل.

- حاجی خانم چطورند؟ سلامت هستند؟...

اشک های اوستا مثل باران ریخت توی صورتش. دستپاچه شدم، ناراحت شدم، یکاش نمی پرسیدم حتما باز دعوایشان شده، حتما باز کتک کاری کردند، حتما باز از آن حرف های نامربوط زده، اوستا دستمال بزرگی را از توی جیب اش بیرون آورد مثل بچه ها، حق می کرد، خدایا چه شده؟ جرات نمی کردم حرف دیگری بزنم، چشم های خودم هم داشت پر می شد.

- رحیم... رحیم... حاجی خانم آتش به جانم زد، حاجی خانم تنهایم گذاشت، رفت، رفت بدبخت شدم رحیم، تنها شدم، به اخم تخم اش هم خو گرفته بودم، چهل و پنج سال کنارم بود، شوخی نیست، عمر آدمی است، رفت.

- چرا نمی روید دنبالش؟ چرا گذاشتید برود؟ قهر کرد؟ می ترسیدم بیرسم طلاق گرفت. از این کلمه وحشت داشتم.

- رحیم از دستم رفت، جایی رفت که برگشت ندارد، جایی رفت که نمی توانم پیش اش بروم.

آه فهمیدم. حاجی خانم مرده، گویی تمام دلگیری هایی که از این زن داشتم...

همه آب شد و بخار شد فقط مهربانیهایش نماد پیدا کرد گریه ام گرفت گریه کردم پا به پای اوستا باز نه فقط برای حاجی خانوم برای خودم تصور مرگ محبوبه جگرم را آتش زد اگر محبوبه بمیرد من چه میکنم؟ اگر روزی بی او شوم چه میکنم؟ اگر روزی بروم خانه و او نباشد؟ خانه سوت و کور است زندگیم سیاه است دیگر زنده ماندنم بی فایده است بدخلاق هست ناسازگار هست اما دوستش دارم انس گرفتم قهرش هم شیرین است اخم هاش هم خواستنی است...

اوستا شکهایش را پاک کرده بود و داشتم مرا نگاه می کرد.

- رحیم... پسر... تو چه غمی داری؟ این گریه ای همدردی نیست این گریه ای دردمندی است چیه؟ خوشبخت نیستی؟ هان؟ بچه داری؟

با سر اشاره کردم آری اوستا خوشبختی را فقط در بچه دار شدن می دانست آخ که چه اشتباهی!

- کار و بارت که خوب است غصه ای چرا داری؟ مادرت زنده است؟

- آری

- توی همان خانه اش است؟

- نه

- پیش شماست؟

- آری

-محبوبه خوب است؟ زنده است؟

خنده ام گرفت اشکهایم را پاک کردم

-بگو درد دلت را بگو سبک می شوی من گریه کردم سبک شدم.

-چه بگویم اوستا چه بگویم؟ خودم ه و اماندم دارم می سوزم و می سازم محبوبه دار آتشم می زند.

-می دانی رحیم؟ آن دختر وصله ی تن تو نبود تو یک کلام نیامدی با من که مثل پدرت بودم صلاح و مصلحت کنی بارها به تو نصیحت کرده بودم که سعی کن از تجربه ی دیگران استفاده بکن اشتباه دیگران را تکرار نکن نگونه من فرق می کنم نه پسر جان همه ی مان سرو ته یک کرباسیم از خدا بیشتر نمی دانیم که خودش فرموده ظلوما جهولا نادانیم همه ی مان از صدر تا ذیل خب بگو ببینم چه شده؟ اصلا من همیشه در حیرتم که تو چه جور جرات کردی دختر بصیر الملک را خواستگاری کنی؟

-جرات نکردم خودش خاطر خواهم شد.

-آخه چه جور؟ کجا ترا دید؟ چه جوری تو را شناخت تعریف کن ببینم. پدرت از هیچ چیز خبر ندارد.

-اوستا جان هم قاتق نان ام از شماس و قاتل جانم از شماس؟

-من؟

-اگر در دکان شما شاگردی نمی کردم کار به اینجا نمی کشید هی رفت و آمد به انیس خانم پیغام آورد و پسغام آورد سفارش قاب کذائی داد آمد برد من گردن شکسته مزد نگرفتم بجایش گل آورد و خب....

اوستا نگاه می کرد و سرش را تکان می داد خب؟ و شد آنچه که نباید می شد.

-نمی بایست می شد من راهنما نداشتم پدر بالای سرم نبود جوانی بود و بهار بود و سر شوریده.

-همیشه اینطور است همیشه... همیشه خب حالا اختلافان سر چی هست؟

-هیچی الکی گاهی الکی الکی اخم می کند تخم میکند قهر میکند آشتی میکند بهانه میگیرد ذله ام کرده نمی دانم چه بکنم.

-آخه حرف حسابش چیه؟ پدر و مادرش چه می گویند؟

-هه پدر و مادر؟ اصلا اسمش را نمی اورند اصلا پایشان را توی خانه ی ما نگذاشته اند اصلا اجازه نمی دهند این بنده ی خدا بدیدنشان برود ولش کردند طردش کردند...

خب رحیم طفل معصوم دلش از انجا پر است مگر دختر نمی تواند دل از پدر و مادر بکند < آنهم آن مادر یک پارچه محبت یک پارچه خانمی

-من چه تقصیر دارم؟ مرا چرا می چزاند؟ خودش را چرا می چزاند؟ خودش هم ناراحت است خودش هم غصه می خورد دعوا که یکطرفه نمی شود هر دو طرف ناراحت می شوند لاغر شده تکیده آن محبوبه ی سابق نیست سرو وضعش همیشه قاطی است حتی سرش را هم شانه نمی کند.

-رحیم مواظبش باشد گل ناز پروده است مادر بچه ات است دخت کم آدمی نیست حالا نمی بایست پیش می آمد حالا که شده مواظبش باش تو مردی هر چه باشد زن است ضعیف است محبوبه خانم یادم است یک پارچه خانم بود والله اکبر سرنوشت چه کارها می کند ان خواهر بزرگ که از خوشبختی دارد می ترکد اینهم از این طفل معصوم یک چائی دیگر بده بینم غصه دارم کردی.

-نباید میگفتم نباید شما را ناراحت می کردم دلم پر بود از غصه می ترکیدم.

-راحت شدی؟ سبک شدی؟ خب همین خوب است وقتی دلت از غصه خالی بشود از کینه هم خالی می شود نرم می شوی میروی سوبش زنت است دختر کم کسی نیست جواهری است بیا

چند شب تا پاسی از شب گذشته توی دکان کار می کردم سیب زمینی و نان می خوردم یک چائی هم می خوردم و موقع رفتن دهنم را از آن زهرماری می مالیدم می رفتم خانه مثل اینکه همین کار سبکم می کرد از حرص بی اعتنائی هایش اینکار را می کردم.

تحمل قهرش را بیشتر از چهار روز نداشتم شب چهارم دلم می خواست بهر حقه ای هست آشتی کنم اگر آشتی میکرد که فیها المراد اگر نمی کرد دیوانه می شدم عصبی می شدم و زمین و زمان بد می گفتم دق دلم را سر دیگ و قابلمه و کاسه و بشقاب در می آوردم س رالماس داد می کشیدم به در و دیوار لگد می زدم خودم بعدا می فهمیدم که دیوانگی کرده ام اما دست خودم نبود داشتم کم کم از کوره در می رفتم اخلاقم تند شده بود بدخلق شده بودم صبرم داشت تمام می شد.

شب دیر وقت رفتم خانه شام خورده وسیر شده از اینکه فکر می کرد کباب و شراب خورده ام لذت می بردم مثل بچه ها میگفتم بگذار دلش بسوزد بچه خوابیده بود و خودش نشسته بود گلدوزی میکرد هی گل می دوخت ولی من بالاخره نفهمیدم برای چی می دوخت کجا می انداخت می فروخت یا می فرستاد برای مادرش کاری به کارش نداشتم خودش صلاح خودش را می دانست به من مربوط نبود ای شکل نشستن اش پهلوی بچه خوشم آمد خدایا این زن من است این بچه ی من است هر دوتا را دوست دارم بی نکه نگاهم بکند بکارش مشغول بود اما حتما او هم بهانه ای پیدا نمی کند که با من سر حرف را باز کند من باز باید پیشقدم می شدم اولین بار قدم را او برداشت اما بعد از آن هرگز نشد قدم دیگری بردارد همیشه من بودم که آشتی می کردم و پیش او می رفتم.

وسایل خطاطی ام را آوردم و درست کنارش نشستم زیرچشمی نگاهم کرد جان گرفتم جرات پیدا کردم.

-چه بنویسم؟

جوابم را نداد.

-لوس نشو دیگر بگو چه بنویسم؟

-چه می دانم؟ هر چه دلت می خواهد .

-دل من تو را می خواهد.

قلم راب رداشتم و نوشتم:

-محبوبه محبوبه محبوبه.

دلم مالا مال از عشق بود نگاه او هم عاری از کینه بود لبخند زیبایی روی لبانش نقش بست نگاهم در نگاهش گره خورد تمام وجودم زیرو رو شد همه ی کینه ها و عداوت ها رنگ باخت همه ی دلخوری ها از بین رفت عشق من عزیز من زن من دستهای پر از تمنایم را بسویش دراز کردم.

-محبوب.

توی بغلم خزید سرش را روی سینه ام گذاشت چشمهایش پر از اشک شد اشک شوق اشک شادی اشک ندامت و پشیمانی محبوبم محبوبه ی شبم مادر بچه ام پسر الماس پر بهایم آخ محبوب جان باید بروم دنبال مادرم.

-خوب خودشان خواستند بروند.

-کجا بره؟ جایی ندارد برود، حتما رفته ورامین خانه ی پسر خاله، یک روز، دو روز، سه روز مهمان میشود، همیشه که نمیشود بماند. باید بروم بیارمش.

در آغوشش گرفتم و گفتم:

-ناراحت میشوی؟

-نه چه ناراحتی؟ برو بیاورشان.

اگر میگفت آری ناراحت میشوم، حتما دنبال مادر نمیرفتم، بالاخره به هر جان کنذنی بود پول و پله ای جور میکردم، فکر کرده بودم در همان ورامین اتاقی براش بگیرم و مقداری من کمکاش کنم، مقداری هم میتوانست برای پسر خاله که دوخته فروشی داشت کار

کند و زندگیش را بچرخاند، اما از یک طرف هم دلم برای الماس میسوخت، این چند روز مثل کسی که چیزی را گم کرده میرفت و میآمد و میگفت:

-نانا، محبوب هم میفهمید که مادرم را میخواهد اما بروی خودش نمیآورد سابق از نانا بدش میآمد جوابش را نمیداد اما من متوجه شده بودم این روزها تا میگفت نانا که همون ننه بود محبوب فوری جوابش میداد:

-جانم چه میگی؟ چه میخوای ننه به قربانت.

صبح جمعه قبل از اینکه محبوب و الماس بیمار شوند راه افتادم، رفتم ورامین، پسرخاله و زنش و دختر و پسرش الحق آدمهای مهربانی بودند، من اولین بار بود که میدیدمشان، خیلی تحویلم گرفتند.

-صفا آوردید، مشرف فرمودید.

-آقا رحیم و همه ی تهران، می گویند از هزار نجار یکی مثل او نمیشود.

-پس چه خانم تشریف نیاوردند؟ قابل ندانستند؟ بنده نوازی میکردند، صله ی رحم میکردند. -کلبه ی ما لایقشان نبود؟ جان فدا میکردیم.

-نه بابا این حرفها نیست عروس من خیلی خاکی است، بچه دار است جانش به جان بچهایش بند است.

-حق با مادر است الماس یه خرده سرما خورده بود ترسیدم بدتر بشود.

وقتی داشتیم بر میگشتیم مادر تو راه گفت:

-کوکب را دیدی؟ اینرا میخواستم برای تو بگیرم، بد بود؟

-توجه نکردم، اما صدای خوبی داشت، مهربان بود.

-بگو آدم بود، پدر و مادرش هم خوبند نمیدانی این یه هفته با من چه کردند. خاله خانم گفتند و مثل پروانه دور و برام میچرخیدند وقتی رحیم آقا میگفتند مثل اینکه از کدام امیر و حکم صحبت میکردند، ندیده خاطررت را میخواستند، به وجودت افتخار میکنند.

-فهمیدم.

-دیدی چطور پا به بخت و اقبال دادی؟ خویش مان بودند، لقمه ی دهنمان بودند، وصله ی تنمان بودند.

-بس کن مادر قسمت نبود.

-همت نبود، قسمت که با پای خودش تو بغل آدم نمیآید.

خندهام گرفت:- اتفاقاً قسمت با پای خودش توی بغل آدم میاید.

مادر هم خندید، خوب نگفتی سر خود آمدی دنبال یا با اجازه ی ملکه آمدی؟

-خودش گفت برو بیاورشان

اخمهایش باز شده؟ روبراه است؟

-آره، راستی این دختر خوبه که شوهر نمیکنه.

-مثل اینکه چند تا خواستگار داره، یکی خوششان آماده، اما کار و بارش تهران میخوانند بیایند پرس و جو کنند ببینند اهل است، خوب است.

-چی کاره است؟ پسر، خواستگار کوب.

-نمی دانم مثل اینکه قهوه چی است، شاه عبدالعظیم یک قهوه خانه کوچیک دارد.

خدا رو شکر مادر بدون هیچ کینه و عداوتی با محبوبه روبرو شد، الماس نانا نانا گویان خودش رو انداخت تو بغل مادرم، دلم سوخت، بچه ی بیچاره اسپر بدخلاق ما شده بود.

آن شب وقتی محبوبه کنارم دراز کشید خیلی صمیمی و با مهربانی گفت:

-رحیم جان تقصیر از من بود، باید مرا ببخش. در آغوش گرفتم، وقتی مظلوم میشد محبوب واقعی بود، وقتی شاخ و شانه میکشید، به نظرم قیافه اش عوض میشد، زیبایی اش را از دست میداد، دیدارش رنج آور میشد بغلش کردم موهایش را نوازش کردم، خدا رو شکر باز هم همه چیز روبراه شد، پسرم بغل مادرم و کنار او خوابیده بود و محبوبم بغل و کنار خودم.

اوستا گاه گاهی پیشم میآمد، می نشست و با هم درد دل میکردیم، بعد از مرگ زنش تنها زندگی میکرد.

-خودتان غذا میپزید؟

-آره، رحیم کاری ندارد، یکساته میپزم، دو سه روز میخورم، اغلب حضری میخورم، خدا بیامرزم هم بود اغلب شبهای تبستن نان و پنیر و خربزه یا انگور و یا هندوانه میخریم. خیلی هم خوشمزه است، آبگوشت هم بدم، عدسی هم بدم.

-لباسهایتان را کی میشوید؟

-خودم، میروم همام شال و کلاه را قیام را در میآورم همچوری میروم تو، خودم را میشویم لباسهایم را هم میشویم میام بیرون، کاری ندارد که اجبار خودش اوستای خوبی است، تو حالا مجبور نیستی وقتی خدای نکرده تو هم دست تنها شوی میبینی که همه کار بلدی.

نخواستم بگویم که من بیچاره همه ی کارها را بلدم، ما با بودن زمان، کارگر شدیم.

-رحیم تنهایی هم دنیایی دارد، شبها وقتی کار خورد و خوراکم تمام میشود، یک تخته راش یک متر در یک متر و نیم دارم روش کار میکنم.

-چه کاری اوستا؟

-کنده کار رحیم، رویش گل و بته کشیده ام، متن را میکنم گل و بته برجسته میماند، گاهی چنان مشغولم که یک دفعه میبینم از نیمه شب گذشته، کار قشنگی است مشغول کننده است.

-بعد چی کارش میکنید؟

-بعد میدهم مبل سازها، صفحه ی میز میکنند، چهار پایه میگذرنند لاک الکل میزنند چیز غریبی میشود.

-باید پیام ببینم.

-بیا تنها هستم، حاج خانم نیست که حرف در بیاورد.....

اوستا آهی کشید و مدتی سکوت کرد بعد گفت رحیم زن جماعت با خیالی جنگشان و صلحاشان خیالات میکنند برای خودشان میبرند، می دوزند، بی آنکه تو خبر داشته باشی داستانها میسازند، بعد، هم تو را آتیش میزنند هم خودشان را، چه ها که به من پیرمرد بار نکرد، خدا از سر تقصیراتش بگذرد، من حلالش کردم خدا بیامرزدش، هم مرا خانه خراب کرد هم خودش را.

برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم گفتم، اوستا آن کنده کاری حتما باید روش راش باشد؟-

روی چوب گردو هم میشود، بهتر هم میشود، می دانی رحیم چون خیلی کار میبرد خوب است که روی چوب بادوام باشد، راش موریانه نمیزند، چوب گردو هم با دوام است.

شب باز قمر در عقرب بود، حال محبوبه باز بهم بود سردرد را بهانه کرد و رفت توی اتاق کوچک بخوابد با اشاره از مادر پرسیدم چیه؟ چی شده؟

-مثل اینکه پسر عمویش زن گرفته.

-کی؟ کدام؟

منصور.

دلم فرو ریخت، یعنی زن من حالا هم چشمش به دنبال پسر عمویش است؟ اینکه خودش ردش کرد.

-خوب به ما چه؟

-فکر میکنم دلش میخواد بره عروسی، نمی دانم دعوتش میکنند یا نه.

-با کی عروسی کرده؟

-چه میدانم با دختر یکی از شاهزاده قراضه ها.

-از کجا این خبرها رو گرفتی؟-دایه اش آماده بود، رفتند پارچه هم خریدند داده دایه ببرد بدهد برایش بدوزند.

باز دایه آمد و اوضاع به هم خورد، خوب چرا خودش این خبرها را به من نگفت؟

چرا نگفت رفتیم بازار و پارچه خریدیم؟ ناسلامتی من شوهرش هستم، نباید بفهمم زنم کجا میره کجا میاد؟

-چه پارچه ای خریده؟

-چه میدانم کریپ دشین میگه، کراپ دیشان میگه، یک همچو چیزی.

به تو نشان داد؟

-نه همنجوری داد دایه برد.

چیزی نگفتم، موقع خواب محبوبه پشتش را به من کرد فکر کنم تا صبح مواظب خودش بود که به طرف من برنگردد یا دستش به

دست من نخورد.

صبح بی آنکه ببینمش، رفتم سر کار، دلم میخواست بروم خانه ی اوستا و کاری را که میکرد ببینم، به شوق کاری که ندیده بودم، کار

خودم را کردم، ولی رحیم تا آخر عمر که نباید در و پنجره بسازی برو از اوستا یاد بگیر، کار ظریفی است، هنر است، توی خانه هم

میتوانی انجام بدهی، تازه تو بهتر از اوستا انجام خواهی داد، اوستا پیر شده نه چشمش به تیزی چشم تو است و نه دستش به محکمی

دست تو.

مدتی بود ناهارها به خانه نمیرفتم، عادت کرده بودم مثل آن زمان که پسر بوم صبح به صبح مادر چیزی تو دستالم میگذاشت و در دکان میخوردم حالا هم صبح به صبح مادر غذا ی باقیمانده شب را توی قابلمه میگذاشت میاوردم دکان و روی پریموس گرم میکردم و میخوردم، هم کارم را بهتر انجام میدادم هم از یک نوبت خطر جنگ و دعوا کاسته شده بود، شب به شب به خانه میرفتم.

تا غروب کار کردم، خودم با خودم قرار گذاشته بودم بروم خانه ی اوستا، اما وقتی موقعش رسید پشیمان شدم اوستا تازه پیش من آمده بود، ممکن است به این زودی بروم بد باشد، بگذار یکی دو روز هم صبر کنم..

برگردم خانه بینم اوضاع از چه قرار است، نمیشد بی اعتنا ماند، این زن با تار و پود من عجین شده بود، زندگیم و زنده ماندنم به اشارت او بسته بود، چه بکنم خدا؟ باز حالش بهم است، باز با ما و مادر سرسنگین است، قبلا الماس را شیر میداد، حالا بچه را هم از شیر گرفته، دیگه کاری به کار هیچ کدامان ندارد ساعتها توی اتاق کوچک میماند، یا میخوابد یا سردرد را بهانه میکند دراز میکشد یا سرش را پائین میآورد و گولدوزی میکند.

خیلی دلم میخواست شعری قشنگ بنویسم و همان را گلدوزی کند، اگر کمک من باشد، اگر همدل و همسر من باشد کار قشنگی از آب در میآید. من بنویسم و او بدوزد، امروزها میگویند دولت به عنای دستی بها میدهد، این هم یک جورش، قاب هم من میسازم و قاب میگیرم، اینهم بالاخره از هیچ بهتر است، کاجی بهتر از هیچی همین است.

-مادر این الماس چقدر چرک و کثیف است؟

-چه کنم؟ دو تا دست که بیشتر ندم؟ بچه یک نفر به پا میخواست.

-محبوبه لافل مادر کارها را میکند رخت و لباس الماس را تو عوض کن، سر و صورتش را بشور موهایش را شانه کن، بچه توی کثافت وول میخورد.

-من چه بکنم؟ خانم دنبال خودشان اینور و انور میکشند.

۱۱- یعنی تو میای تمیزش بکنی من میگویم نکن؟ بسم الله من کی دست تو را گرفتم نگذاشتم؟

-مگر من به شما نگام خانم الماس سر و صورتش کثیف است میفرمایید بچهام مثل ماه است دیگه باشد برایش خواستگار نمیآید.

-خوب میگویم ماه است الهی قربونش برم که هست اما نمیگم تو دست نزن تو تمیز نکن، خوب بیا بچه ات رو ببر نونوارش کن کور چه میخواست از خدا؟ دو چشم بینا.

-الماس جان بیا خودم سر و صورتت را بشورم از قدیم گفته آن آشپز که دو تا شوداش یا شور میشود یا بی نمک، طفل معصوم خبر نداری که مادرت اشراف زاده است و عارش میآید دست به فین تو بزند، نوکر و کلفت باید این کار را بکنند، ما هم که نداریم، بیا پسر، بیا پسرک مظلوم بدبخت، من بی پدر یتیم شدم تو با پدر و مادر یتیم شودی.

–رحیم بی انصافی نکن با همان نداری چنان تو را تمیز بیرون می‌آوردم که هیچ کس نفهمید نداریم.

مادر راست میگفت، من نصف نصف الماس هم لباس نداشتم اما همانی را که داشتم مادر آنقدر میشست و روی طناب صاف و صوف میکرد و بعد موقع تا کردن لابلايش شاخه ی نعنای میگذشت که همیشه بوی خوب از تن و بدنم به مشام برسد.

بلی برای اخم و قهر آن هفته هم همین گین دماغ الماس کافی بود.

یکی دو ماه بود که بچه را از شیر گرفته بود، مادرم گوش به زنگ حاملگیاش بود، گویا وقتی من خانه نبودم اینها هم بیکار نبودند و بهم متلک میگفتند و به هم میپريدند، آن از پشتی های قالیچه یشان، پرده های زر دوزی، باغ شمیران آقا جان، باغ کرج عمو جان، روغن و ماست چکیده دهشان میگفت و مادر را میچزاند، این هم زن بود جور دیگر نیشش را میزد و روز به روز وضع خانواده گیمان بدتر میشد و فاصله ها بیشتر و بیشتر.

یک روز مادر از سر خیر خواهی چه میدانم یا شاید هم بد خواهی، گفته حالا چی شده که صحبت حاملگی پیش آمده خوب نتوانستم ته توی قضیه را در بیاورم، اینجوری حالیم شد که مادرم گفته:

–آخر از بس ضعیف هستی، جان نداری، باید دعوا درمان کنی.

–نه خانم از ضعف من نیست، آخر این مدت من بچه شیر میدادم.

–آن وقت هم که بچه بشی نمیدادی دیدیم، آدم سر و مرو گنده از خانه ی پدرش بیاید، آنوقت تا شیش ماه حامله نشود؟

–شاید ضعف از رحیم است.

این حرف خیلی به مادر برخورد، فکر اینکه به پسرش توهین بشود غیر قابل تحملش بود دستها را به کمر زده و داد زده:

–وا دیگه چی، پس این یکی از کجا آمده؟ پسر الماس خان ضعیف باشد؟ وقتی قداره میکشید یک محله را گرق میکرد، از پهلوی من رد میشد حامله بودم، حالا اگر همه ی بچه‌هایم مردند امری است علیحده.

آقا ما چند روز هم تاوان این بگو مگوی زنانه را پس دادیم و تاوان گناه پدر که قداره کش بود من نمیگویم پدرم شغل خوبی داشت نه، اما در دورانی که نه کلانتری بود و نه آژان بود و نه حساب کتابی بود قداره کش هر محله کلانتر محله ی خودش بود و تمام اهل محل را زیر لوای خود میگرفت و محافظت میکرد، داداش اکل معروف هم قداره کش بود، لوطی محله بود جوانمرد بودند باج سیبیل میگرفتند، اما یک موی سیبیلشان کار هزار دفتر و دستک بانگ و ثبت امروز را میکرد، وقتی به ملا علی قسم میخورند، سر میباختند اما عهد و پیمان نمیشکستند.

بالاخره هر شغلی بد و خوب دارد، والا من شرافت پدرم را هزار هزار بار بیشتر از ناصر الدین شاه میدانم که تخم و ترکه اش نفس ما را با فیس و افادهشان بریدند.

مادر آهسته طوری که محبوبه از اتاق کوچک نشنود گفت:

--تشریف بیار خانم ات چشم به راحت هست بزک دوزک کرده لباس کرپ داشین پوشیده موهایش را افشان کرده تو عطر شیرجه رفته، منتظر تخم طلاست.

هیچی نگفتم، محبوبه آمد توی اتاق، به به چه زیبا شده بود، بوی مست کننده ی عطرش سحرم کرد، نگاه دزدانه ای به او کردم، وا الله انگاری مادرم هم حسودپاش میشد، من نمیفهمم آخه چطوری با آن اصرار که میگفت، زن بگیر، و حالا که زن گرفته ام، مادر بچهام است، حسودپاش میکند، عجب گیری افتادم.

شام خوردیم، الماس خوابیده بود مادر بغلش کرد و برد اتاق خودش، مدتی بود الماس شب ها هم پهلوی مادر میخوابید، اینها عادت کرده بودند، هیچ نگران بچه اش نبود، مگر خودش را دایه بزرگ نکرده بود؟ نمی گویم مادر بد نگهش میداشت، نه هزار مرتبه بیشتر از ما دوستش داشت، اما بی اعتنایی محبوبه ناجور بود.

--چه خبر شده که چشمات باز قصد جانم را کرده اند؟

خندید و توی چشمانم زول زد.

محبوب تو چی کار میکنی که هر روز خوشگل تر میشوی؟

--هیچ فقط شوهر خوبی دارم.

--فقط همین.

به نظرم آمد مسخرهام میکند، اگر هم قصد شوخی ندارد، گویا به کمی خل است، وا الله شنیده بودم شاهزادهها به کمی خل میشوند،....روز تا شب ما با گله و دعوا میگذاریم، حالا ما شدیم شوهر نمونه؟

بلی هر وقت خانم خروساش کبک میخواند رحیم تک است، لنگه ندارد، ماه است همه ی وجودش خواستنی است، همه ی کارهایش مقبول است، حتی رگ بر آمدن گردنش، صدای در کوچه بلند شد، این وقت شب؟ عجب خروس بی محلی، این چه موقع در زدن است؟

از جانب اوستا نگران شدم، مرد بیچاره پیر بود و تنها، نکند بلایی سرش آماده باشد، از جا پریدم و با عجله دو تا پله یکی، پائین دویدم، چراغ بادی را برداشتم و به طرف در کوچه رفتم، مادر هم از اتاقش بیرون آمد و دنبالم کرد.

-سلام سلام، به به بفرمایید بفرمایید.

-به به مشرف فرمودید، قدم به چشم شما کجا اینجا کجا؟ راه گم کردید؟ چه عجب.

دویدم توی اتاق محبوب روی زمین ولو بود.

-پاشو محبوب پاشو، مهمان آمده، پسر خاله است با پسر و دخترش.

تند تند بالمش را برداشتم انداختم توی اتاق کوچک، کلی خرت و پرت اینور و انور ولو بود همه را تند تند جابجا کردم، بساط خطاطیام را سر جایش گذاشتم، محبوب هم با خودش ور میرفت چادر نازک به سر انداخت و چشم به در اتاق دوخت.

مادرم پشت سر مهمانها پیدا شد:

-نه بفرماید جان شما نمیشود، اول شما بفرمایید.

پسر خاله وارد:-سام علیکم، محبوبه نگاه تحقیر آمیزی به همه شان کرد اما احترام کرد:

-بفرمایید قدم به چشم، صفا آوردید.

طفلک ها همانجا جلوی در نشستند اما کوکب یه خورده بالاتر از آنها نشست.

دختره همان کوکب بود که مادر برای من در نظر گرفته بود، بدک نبود، نگهش کردم، زیبا نبود اما زشت هم نبود.

پوست سبزه و چشمانی ریز و لبان باریک داشت، دماغش سربالا بود، با نمک بود، طفل معصوم سر و وضع خوبی نداشت، پیراهن چینی به تن داشت که دامنش از چادر بیرون زده بود، معلوم بود صد تا شور دیده، گویا آماده بودند درباره ی آن قهوه چی که خستگارش

بود پرس و جو کنند، دختر

را آورده بودند که به بهانه ای برود و شوهر آینده اش را ببیند

خب صفا آوردید محبت کردید

بروم شام بیاورم از راه رسیدید حتما گرسنه اید

نه خاله جان نه به جان شما خورده ایم رو درباستی که نداریم

با اینهمه مادرم به مطبخ رفت می دانستم که از شام برای نهار فردای من کنار گذاشته است یه خرده آبش را زیاد می کرد می آورد
ماشالله کدبانوست

محبوبه دنبال مادرم رفت مطبخ مطمئن بودم برای کمک نرفته چون مادرم نیازی به کمک نداشت، بلکه از دست اینها عصبانی بود
چون عیشش را بهم زده بودند

تند تند از پله ها بالا آمد بی آنکه حرفی بزند رفت توی اطاق کوچک، چند تا قاب چینی که سال تا سال توی صندوق خاک می خورد
را برداشت و برگشت رفت توی مطبخ.

خب پسر خاله انشالله بوی و سلامتی شنیده ام امر خیری در پیش است مبارک است ما هم شیرینی اش را می خوریم اقا داماد باید
مرد خوشبختی باشد ک کوکب خانم نصیبش میشود

توکل به خدا رحم اقا رفتیم پرس و جو کردیم بد پسری نیست قهوه خانه کوچکی دارد کوکب دختر کم توقعی است چیز زیادی
نمی خواهد خودش زندگی پسر را هم روبراه می کند من دخترم را می شناسم

بارک الله افرین کوکب خانم مبارک است انشالله

سلامت باشید

کار و بار خودتان چطر است پسر خاله راضی هستید؟

شکر خدا را لقمه نانی در می اوریم ناشکر نیستیم میگذرد والله رحیم خان این کارگراها چند سالی هر چه در می اوردم یا می
دزدیدند یا نقله می کردند دیدم انجور نمی شود هم پولم از بین می رود هماعصابم خرد می شود با چند نفر صلاح مصلحت کردم
دختر می اوردم وسط کار شوهر می کرد ول می کرد می رفت زن می اوردم از جنس ها می دزدید به شوهرش می داد خلاصه چه
بگویم گشتیم و چند تا زن بیوه بی بچه و بیچاره پیدا کردیم پسر خاله نگاهی به طرف دخترش کرد و با حالت شرمندگی گفت:
صیغه کردم راحت شدم دیگه کارگر نیستند خودشان را صاحب کار می دانند...

اووه پس بد نشده هم فال است هم تماشا و خندیدیم

نه والله اقا رحیم بجان همین دوتا بچه اصلا این این حرفها نیست از کوکب پرسید یک شب بدور از خانه مانده ام کارگر هامانم را
بریده بودند کار خلاف شرع هم نکردم؟

محبوبه سینی شام بدست مثل برج زهر مار وارد اتاق شد فهمیدم مادر مجیزش را خوانده یا چه وردی خوانده که این سینی برداشته
والا از این کارها نمیکند عارش می آید نگین سلطنت یاقوتش میافتد

کرم پسر پسر خاله گفتند پاهایش بسکه اویزان مانده درد گرفته بود به اصرار من دراز کرده بود طفلی خوابش برده بود بیدارش
کردم سه نفری نهار فردای مرا خوردند چائی ریختیم محبوبه حرف نمی زد فقط بفرمائید می گفت.

بفرمائید چائی میل کنید خانم

دستتان درد نکند صرف شد

گفتم: اسمش کوکب است بهش بگو کوکب جان

می خواستم با خانم خانم گفتن و بفرمائید صرف شد فاصله ایجاد نشود واقعا من هم خوشحال بودم بعد از عمری مهمانی رسیده بود
فامیلان بود بیچاره ها یک کوله بار هم نان و ماست و تخم مرغ آورده بودند، خجالت کشیدم چون من وقتی رفتم دنبال مادر یک
هل پوچ هم همراه نبرده بودم.

کوکب با حسرت محبوبه را نگاه می کرد با آن بزک و دوزکی که کرده بود، با آن پیراهن کریپ دوشین تازه که پوشیده بود، با آن
موهای افشان که نصف بیشترش از چادر بیرون زده بود.

-آقا رحیم، ماشاءالله شما همه چیزتان خوبست، سلیقه تان هم خوبست، چه زن نازنینی گرفته اید.

معمول است این یک نوع ادب است، رسم و رسوم ملی ماست گفتم نه به نازنینی شما.

از قیافه محبوبه فهمیدم که بدش آمد می بایست می گفتم بعلی زن من شازده است دخدت بصیرالملک است ماه تابان است و خیلی
منت سر ما گذاشته که اینجا مثل برج زهرمار نشسته است و لام تا کام حرف هم نمی زند

ولش کردم بطرف پسر خاله برگشتم با خاله اش گرم صحبت بود

مادرم می پرسید که چرا خانمتان را نیاوردید و داشت توضیح می داد که گویا رفته رختخوابها را پهن کند کمرش رگ به رگ شده
بیچاره مدتی است کمر درد دارد امروز هم بخاطر اینکه کوکب خواستگارش را ببیند به اصرار کوکب را روانه کرد و الا همه کارها را
کوکب انجام می دهد مادرش قادر نیست

کرم طفلک داشت چرت می زد موقع خواب هم بود آماده شدیم که ترتیب خواب مهمانها را بدهیم مادرم گفت

محبوب جان من امشب بچه را می آورم توی اتاق شما بخوابد خودم توی انبار می خوابم پسر خاله شما هم با کرم توی اتاق من
بخوابید

کوکب گفت

خاله جان مزاحمتان شدیم زحمتتان را زیاد کردیم انشالله جبران می کنیم

مادر گفت چه حرفها می زنی کوکب جان چه مزاحمتی خانته خودتان است برای کوکب خانم هم همین جا توی تالار رختخواب می اندازیم

دلم می خواست محبوب به مادرم می گفت شما هم توی انبار نمودر نخوایید بیائید بالا همینجا پهلوی کوکب خانم بخوابید اما محبوبه یک کلام حرف نزد و من دبدم بیچاره مادر بخاطر اینکه مهمان نوازی کرده باشد تن به خوابیدن در انباری داد مه بوی نا می داد

مادر و پسر خاله رختخواب را کول گرفتند و رفتند طرف اتاق مادر که قرار شد پسرخاله و کرم آنجا بخوابند ماند رختخواب برای کوکب من می دانستم که ما بیشتر از همانهایی که بردند رختخواب اضافی نداشتیم چاره چه بود محبوبه از جا تکان نخورد من بلند شدم و بطرف اتاق کوچک رفتم و به کوکب گفتم

الان برایت تشک می آورم

کوکب تعارف کرد که وای میتروسم کمرتان درد بگیرد طفلی چون مادرش کمری شده بود فکر می کرد هر کس کار سنگین بکند کمر درد می گیرد خندیدم گفتم چقدر دلت برای کمر من می سوزد

خندید گفت خیلی

بدنبال من محبوبه آمد توی اتاق و در را از پشت بست و فریاد زد یعنی چی رحیم ما که رختخواب نداریم

رختخواب های خودمان را نشانش دادم و گفتم پس اینها چیه خوب مال خودمان است من هم می دانستم مال خودمان است اما چاره نداشتیم هر طور بود باید یک شب را دندان روی جگر می گذاشتیم تا آبرویمان نرود دختر بصیرالملک که مادر کلی هم پز داده بود که از سوزن گرفته تا حیاط همه چیز جهاز آورده عیب بود دختره را بدون رختخواب بگذاریم

خوب مال خودمان باشد نمی خواهند که با خودشان ببرند

پس ما خودمان کجا بخوابیم

می دانستم اگر بگویم برو با کوکب بخواب بدش می آید اصلا توهین می شد اگر همچو پیشنهادی می کردم گفتم

روی زمین یک شب که هزار شب نمی شود ناسلامتی فامیل من هستند آمده اند خانه من مهمانی من که از زیر بته سبز نشده ام

آخه

آخه ندارد ناراحتی الان می روم می گوریم بلند شوید بروید خانه تان زنم رختخواب نمی دهد

چنان عصبانی بودم که اگر جلویم را نمی گرفت حتما جدی جدی این کار را می کردم دنبالم دوید و بازویم را گرفت

رحیم

ولم کن من نمی توانم دو نفر مهمان توی خانه خودم بیاورم

زیادی انتظار داشتم این خانه من نبود هیچ چیزش به من تعلق نداشت جهاز زن یعنی که بزنی بالای در ورودی داخل هم شوی به سرت می زند خارج هم شوی به سرت می زند روز اول دهن شان را پر می کنند می گویند فلان و بهمان جهیزیه دخترمان کردیم داماد را وقتی سوار شدند همه اش می شود جهاز من ظرف من خانه من فرش من من خاک بر سر روی گلیم نشسته بودم خانه اجاره ای داشتم از این خوشبخت تر بودم بوی آن اتاق چند با انیس خانم و پسر و عروس اش مهمانی آمدند توی این خراب شده یک نفر تا به امروز پا نگذاشته وقتی می گویم خانه من چنان با تحقیر نگاهم می کند که دلم می خواهد زمین دهم باز کند و مرا ببلعد غلط کرده فامیل مادرم آمده به دیدن ما ما دیدن نداریم بدبختی خودمان برای خودمان بس است

نکن رحیم جان نکن زشت است صدایت را بیاور پایین آبرو ریزی نکن به مهمان بر می خورد خوب بیا بیا این رختخوابها را بردار و ببر

این زن عادتش این است تا من هوار نکشم حرف حساب گوش نمی کند هر لقمه ای را با یک جرعه زهر توی گلوی آدم فرو می کند

رختخواب را برداشتم وسط اتاق روی زمین پهن کردم بفرمائید کوبک خانم دیگر باید ببخشید گفت دستتان درد نکند

برگشتم توی اتاق کوچک توی صندوقش یک عالمه چیز میز بود که میشد زیرمان پهن کنیم اما مخصوصا روی فرش دراز کشید چادر نماز و شال کشمیرش را که خیلی بهش می نازید انداخت رویمان بی انصاف بیشترش را انداخت روی من الماس تقریبا لخت خوابیده بود گفتم

شال را ببنداز روی بچه من نمی خواهم

ولی سرما می خوری رحیم هوا سرد است

من سردم نیست بگیر بخواب چرا این بچه اینقدر نق نق می کند می زنم تو دهانش ها ...

وای نکن رحیم بچه ام دارد دندان در می آورد

عصبانی بودم حوصله بچه ام را هم نداشتم اما خانم حالشان کوک بود بزرگ کرده لباس کریپ دوشین پوشیده قبل از آمدن اینها در عالم دیگری بود حالا هم با آنهمه حرص و جوش که بمن داده بود با آن اخم و تخم که کرده بود منتظر بود بنده حالم خوش باشد...

پشت کردم بهش که بخوابم

دلم بشدت می تپید خدایا این اخلاقی درست بشو نیست هر مرحله ای که پیش می آید یک جور بد اخلاقی می کند من می دانم که نباید امشب رختخواب خودمان را هم از دست می دادیم ولی چه می کردیم چاره چه بود آنقدر صمیمیت نداشت که مثل خواهری برود پهلوی کوکب بخوابد یا پهلوی مادر بخوابد چه می شد مثلا مادرم مرض کوفت داشت یا این دختره دم بخت

هر وقت عصبانی ام می کرد نمی دانم چه علتی داشت که ادرارم زیاد می شد دیدم باید بروم دست به آب مدتی صبر کردم اینور آنور غلطیدم دیدم نه نمی شود تصمیم گرفتم بروم و دیگر توی اتاق برنگردم بروم توی رختخواب کرم بچه است خوابیده منم یک گوشه می خوابم من که با آنها رو در واریسی ندارم الکی می گویم الماس نق نق می کند نگذاشت بخوابم بلند شدم یواشکی طوری که نه محبوبه بیدار شود نه کوکب در وسط اتاق را باز کردم در تاریک روشن اتاق دیدم دختره متکا را زیر سرش نگذاشته قل داده یکطرف خدا خواسته خم شدم برداشتم در اتاق بزرگ را که باز کردم بیدار شد و دید متکا را می برم گفت

پشیمان شدید

شما که نمی خواهید

نه ببرید شوخی کردم و خندید

عجب دختر شاد و شنگولی هست توی خواب هم خوش اخلاق است

رفتم دست به آب بعد با احتیاط در اتاق مادر را باز کردم رفتم تو پسر خاله با صدای بلند خر خر می کرد و کرم هفت پادشاه را خواب می دید متکا را گذاشتم پهلوی متکای کرم اصلا با پا زده بود لحاف را انداخته بود لحاف را آوردم و یواشکی روی هر دو تایمان کشیدم و دراز کشیدم مدتی طول کشید تا خوابم برد ولی خوابیدم دمام صبح بیدار شدم دیدم کرم خواب است پسرخاله هم کماکان خواب بود باز هم یواشکی بیرون آمدم و فتم سرو صورتتم را شستم رفتم نان خریدم برگشتم بردم توی مطبخ گذاشتم توی سفره دیدم هنوز کسی بیدار نشده آرام برگشتم بردم توی مطبخ گذاشتم توی سفره دیدم هنوز کسی بیدار نشده آرام برگشتم رفتم پهلوی محبوبه و الماس دراز کشیدم

صبح شد یکی یکی بلند شدند محبوبه باز سردرد کذائی به سراغش آمده بند نه حرف میزد نه نگاه توی صورت کسی می کرد صبحانه نخورده رفت مطبخ کسی که تمام مدت می نشست یا می خوابید تا لنگ ظهر و صبحانه را یا من درست میکردم یا مادر امروز مطبخی شده بود همانجا ماند تا ظهر من له تنهائی دمخور سه نفری شده بودم که برای اولین بار می دیدمشان مساله ای نبود

خوشم می آمد پسر خاله از کسب و کارش می گفت و از فوت و فن فروشندگی و بازاریابی کم کم صمیمی شدیم با هم شوخی می کردیم الماس را هم بمن سپرده بودند با اون هم بازی می کردیم
پس اینطور هرچه فروش بره بالا تعداد صیفه ها باید زیاد بشه
نه والله رحیم آقا اینطور هم نیست

کوکب می گفت

سر شما کلاه رفته تو کار شما هیچوقت کارگر زن نجار پیدا نمیشه

پسر خاله می خندید و می گفت

آقا رحیم کارتارن را عوض کنید

پیام تو کار شما؟

همه می خندیدیم.

آدمم جلوی پنجره که مادر و محبوب را صدا کنم صدای مادر را شنیدم که به محبوب می گفت

تو برو توی اتاق خوب نیست بهشان برمی خورد من ناهار را می کشم

نه خانم شما بروید من همین جا هستم

یکدفعه صدای افتادن چیزی به گوش رسید بعد صدای مادر

چته محبوبه باز چه شده عنقت توی هم رفته به خاطر این است که پسر خواهریچاره من یکشب به اینجا آمده؟

ولم کنید انم حوصله ندارم ها دیگر شما سر به سرم نگذارید دلم به اندازه کافی خون است

وا دلت خون است چه شده که دلت...

فکر کردم اینها هم صدای بلند آنها را می شنوند خب بده فکر می کنند بخاطر بودن آنها دعواست پریدم پائین محبوبه از پله های مطبخ داشت می آمد بالا حرصش را سد پله ها در می آورد پاها را محکم می کوبید روی پله ها دیگه نپرسیدم موضوع جر و بحث چی هست فقط گفتم

بین محبوبه نگذاری امشب بروند ها اصرار کن بمانند تا تو نگوئی نمی مانند

نگاه تندی به صورتم انداخت و دور شد

با هزار دوز و کلک و دزوغ سرهم کردم نگاهشان داشتم به امید اینکه اخم های محبته لاقلا امشب باز شند البته خودشان اظهار تمایل کردند و من متوسل به دروغ شدم و وانمود کردم که محبوبه خیلی مهمان دوست است مهمان نواز است امروز به خرده حالش خوب نیست والا خیلی خانم است

شب بعد از شام فکر می کنم کوکب پیش خودش تصور کرده بود که کار زیاد محبته را ناراحت کرده و مثلا خسته شده رو کرد به مادرم گفت

امشب دیگر نوبت من است شما پختید من ظرف ها را جمع می کنم و می شویم

مادرم گفت ببین چه دختر کدبانویی است ماشالله فرزند وزرنگ من هم گفتم باشه من هم کمکت می کنم

بعد از شام نه محبوبه از جایش تکان خورد نه مادر را کوکب گذاشت بلند شود من جمع کردم بردم پائین و کوکب خانم همه ظرفها را شست مطبخ را جارو کرد دورو بر حوض را جارو کرد و برگشتیم توی اتاق باز هم بقرار شب قبل رختخوابها را پهن کردیم و من چون دیشب تقریبا راحت خوابیده بودم امشب خیلی زودتر از شب قبل تصمیم گرفتم بروم پیش کرم به کرم گفته بودم امشب مهمان داری می خواستم ببینم دیشب فهمیده بود یا نه گفت بفرمائید

تمام غصه های روزم شب به سراغم می آمد و خواب را از سرم می پراند، خدایا چه بکنم، این دختر باز برج زهرمار شده، نه مهمان دوست دارد، نه خلوتی اهل است، نه در جمع سازگار است، خدایا عجب غلطي کردم، چرا حرف مادرم را گوش نکردم اگر این کوکب را دیده بودم، عاشقش نمی شدم، عاشقی بخورد تو سر من، یک زن ساده بود، می گرفتم، وصله تن مان بود، هم طبقه مان بود، بگو بخند است، کاری است، به قهوه چی رضایت داد، به من هم رضایت می داد، اگر من دلم توی خانه خوش باشد کارو بارم هم بهتر می شود، همه اش دعوا، همه اش جنجال، همه اش تو سری خوردن، همه اش کم احترامی، دو روز است که اینها آمده اند، انگاری من بال در آوردم، احترامم می کنند، ارج ام می گذارند، خودم را نوکر نمی دانم، خودم را پائین تر احساس نمی کنم، پر در آورده ام، آقا رحیم می گویند و از دهنشان نمی افتم، آخ این سرکوفت بصیرالملک مرا کشت، سرکوفت مال و منالشان اعصاب مرا داغون کرد، این منم منم بزها، دو شاخ دارم به هوا، دیوانه ام کرد، ایکاش همین دختر را گرفته بودم، زن می گرفتم، آقا می شدم، مرد خانه می شدم، حالا چی هستم، مدام نگران اخم خانم، مدام نگران گوشه و کنایه اش، متلک هایش، وای خدا نجاتم بده، اه که چه غلطي کردم، اه که چه غلطي کرده بودم خاک بر سرت رحیم با این عاشق شدنت خاک بر سرت با این زن گرفتنت

صبح وقتی چشم باز کردم و بیاد آوردم که ممکن است آنطوریکه پسرخاله دیشب می گفت امروز بروند حقیقا دلم گرفت دلم می خواست باز هم بمانند به اخم و تخم محبوب هم عادت کرده بودم جهنم یکبار دیگر به خاطر اینها باز هم صبر می کنم اما از مجالست اینها خوشم آمده احساس خوبی داشتم مثل اینکه خودم را تازه شناخته ام پس رحیم تو هم آدم هستی تو هم کسی هستی

به تو هم می شود افتخار کزد می شود از کارت تعریف و تمجید کرد اینقدر بدبخت و اکیبری نیستی که وجودب باعث سر افکنندگی شود من چنان از وجود خودم مایوس شده بودم که خودم از خودم بدم می آمد فکر می کردم هرگز و هرگز نمی توانم سری در میان سرها بالا ببرم و عرض اندامی بکنم اما دو روز است که بزرگ شده ام شغلم ارزش پیدا کرده خودم با ارزش شده ام از لحظه ای که اینها آمدند تا حالا محبوب جز همان جر و بحثی که بخاطر رختخواب کردیم دیگر با من حرف نزده امروز باید خودم بروم مطبخ بینم برای چه آنجا می پلکد

از پله های مطبخ پائین رفتم توی مطبخ الکی سرش را گرم کرده بود اصلا نگاهم نکرد انگار نه انگار که من آنجا ایستاده ام چند دقیقه ای من نگاهش کردم و او محلم نگذاشت مادر ار اتاق پائین آمد داشت می آمد طرف مطبخ با التماس گفتم

محبوب جان امشب هم تعرف کن تمانند

خودت تعارف کن من چکاره ام

چه کاره ام را طوری ادا کرد که یک عالمه گله بویش بود نمی دانم چه باید می کردم که نکرده ام

تا تو تعارف نکنی که نمی مانند

پشت کرد به من و گفت

دیشب که خوب بی تعارف ماندند

اما حالا پسرخاله می خواهد برود

با پوزخند گفت

الان دم ظهری حالا وقت رفتم به ورامین است نترس تعارف می کنند اگر او هم بگوئی بروند نمی روند

مادرم در حالیکه روی یک پا تکیه می کرد تلق تلق کنان از پله ها پائین آمد و با صدای خشمناکی گفت

چی چی را تعارف کند بمانند پدر مت درآمد بسکه دیگ بالا و پائین گذاشتم کیگر خورده اند و لنگر انداخته اند

بی انصاف محبوبه تمام روز کنار دست مادر بود الکی که کمک می کند نگو لااقل دبگ را کمک نمی کند که با مادر بردارد بنده خدا پیر زن کمبری شده بود اما هرچه بود خواهر زاده خودش بود خودش یادش رفته که توی خانه آنها اطراق کرده بود ناراحت شدم گفتم

به تو چه مربوطه نمی خواهد تو دیگ بالا و پائین بگذاری

مادر گفت

حالا چه شد که آقا این قدر برای پسرخاله پستان به تنور می چسباند

بیا و درستش کن ما شدیم چوب دو سر طلا مادر خودش رفته آنجا بست نشسته حالا دو روز آمدند و ما دلمان خواست یک روز دیگر هم نگه بداریم مدعی شده حسابی ازدست هرچه زن است بیزار شده بودم چه زن چه مادر آدم را دستی دستی دیوانه می کنند با تشدد گفتم

دهانت را چفت کن

چفت نمی کنم پدرم در آمد بین شب ها بوی این انبار ساس ها چه به سرم آورده اند

آستین یک دست خود را تا آرنج بالا زد الحق و الانصاف که ساس ها پدرش را در آورده بودند تمام دستش گله به گله سرخ و متورم بود ادامه داد

تمام بدنم را تکه پاره کرده اند شب تا الیه صبح راه می روم سر و سینه و پشتم را می خارانم به تو بگویم رحیم مبادا تعارفشان کنی ها ... اگر هم خودشان ماندند من امشب می آیم توی تالار پیش کوکب می خوابم

بیچاره مادر از اول هم باید همانجا می خوابید اصولش این بود دوتا رختخواب می انداختیم برای مرد ها دو تا هم برای زن ها چه می شد مثلا چند شب صمیمانه بخوابیم

برگشتم توی اطاق انگاری بگو مگوی ما را شنیده بودند هر سه سرپا بودند

آقا رحیم خیلی زحمت دادیم جایتان را تنگ کردیم بایست ببخشید

پیش ما تشریف بیاورید محبوب خانم و الماس جان را هم بیاورید

یک هفته مانده به عروسی کوکب بیا بید بد نمی گذرد

انشالله جبران می کنیم محبت های خاله جان و محبوب خانم را جبران می کنیم گفتم

حتما می آیم برای عروسی کوکب خانم باید هم بیایم مگر می شود بی ما شیرینی ها را بخورید

خلاصه پایین آمدند مادر جلو آمد محبوب توی مطبخ ماند بزور صدایش کردم محبوب جان بیا پسرخاله می خواهند تشریف ببرند می خواهند خداحافظی بکنند دم در کوچه بودند که آمد خداحافظی سرد و بی ادبانه ای کرد و قبل از این که در را پشت سرمان ببندیم محبوب توی اتاق رفته بود همراه مهمان ها رفتم وقتی راهی ورامین شدند برگشتم.

مادر پرسیده

محبوب چقدر رنگت زرد شده پژمرده شده ای

زده زیر گریه

از دست رحیم

رحیم مگر چه کار کرده

هق هق کنان گفت

چه کار کرده شب ها می رفت سراغ کوکب

مادر می گوید اگر تمام سقف خانه بر سرم خراب می شد اگر دنیا زیر و رو می شد اگر زیر آوار می ماندم اینقدر برایم دردناک نبود

وا چه حرف ها حالا دیگر برای ما رنگ در می آوری

رنگ نیست خانم چه رنگی ننگ است

چه بگویم به این دختر چه بگویم اینها توی خانه شان گویا از این چیز ها دیده اند که همچو فکرها می کنند پدر گنده اش رفته بغل خواهر اکبیری آن مردکه تارزن خوابیده آن بالا بالا ها آن شاه خاک بر سر زن سیرش نکرده چسبیده به الله اکبر این ها هم دیده اند یاد گرفته اند فکر می کنند به این راحتی دختر باکره دم بخت یک مرد را به بستر خودش راه می دهد آن مریم شیمیرانی وقتی گول خورد خودش را کشت دختر یک پیرمرد دهقان بود غیرت داشت حیا و آبرو داشت اگر از این تخم و ترکه شازده ها بود این دوله ها سلطنه ها ممالک ها حتما یک کارش می کردند که صدایش درنیاید تازگی مد شده وقتی گندی بالا می آورند جانانه دانشان را می بندند می زوند خارج نیست و نابودش می کنند دست و دهانشان را پاک می کنند بر می گردند انگار نه انگار

نه جانم خیال کرده ای نه دحیم این کاره است نه کوکب

خودم دیدم خانم من که بچه نیستم شب تا صبح بیدار بودم

خوب اگر راست می گوئی می خواستی بروی یقه اش را بگیری و از بغل او بکشی بیرون چرا نرفتی میخواستی بروی آبروی هر دو

را بریزی

می ترسیدم پدر کوکب هم بیاید و خون بپا شود

پس می داند که هم طبقه های ما وقتی دخترشان همچو غلطی بکند خون به پا می کنند سرش را گوش تا گوش کنار باغچه می برند و ننگ را با خون می شویند اما پدرهای بی غیرت با پول همه چیز را روبراه می کنند

نه جانم می ترسی مجبور شوی او را عقد کند

عقدش کند این آشغال را مگر من مرده باشم که او را عقد کند

مادر مادری که یکروز به من گفت پسر مرده یا زنده من ترا نمی بخشد اگر فکر خیانت به زنت به مغزت خطور کند روی لج و لجبازی ببین چه گفت حق داشت این بهتان های محبوبه آدم را دیوانه می کند کله آدم سوت می کشد همه چیز را فراموش می کند فراموش می کند که آدم است

چرا نباید عقدش کند چرا ناراحت می شوی مگر او ناراحت شد که تو آمدی نامزدش را از چنگش در آوردی مگر تو رحیم را قر نزدی

من قر نزد خودش او را نمی خواست حالا که از من سیر شده دنبال قر و اطوار این زنیکه افتاده

مادر با خنده می گوید چطور قر و اطوار برای تو خوب بود برای کوکب بد است خب همه چیز خوب را می خواهند پسرم خوشگل است خوش برو رو است زن ها و دختر ها ولش نمی کنند تقصیر او چیست چه طور برای تو خوب بود برای کوکب اخ است هر کس پول ندارد دل هم ندارد

محبوبه عصبانی می شود گویا انتظار این متلک ها را نداشته از جا بلند می شود مثل شیر غران در اتاق بالا و پائین می رفته و می غریده تا من باشم برای شما درد دل نکنم من همین امروز تکلیفم را با رحیم روشن می کنم

رقتی وارد دالان شدم صدای بگو مگوی اینها را شنیدم ولی در راه برگشت تصمیم گرفته بودم هیچ کلمه ای از محبوبه بخاطر حرکات سرد و متکبرانانه اش نکنم چه فایده دارد آهن سود کوییدن است این ها از همین قماش اند کل عالم را پائین تر از خودشان می دانند من را که خودش به دنبال آمده عاشقم شده سرم پایین به کار خودم بود هوایی کرده گرفتار کرده بسکه تو سری خوردم خوار و خفیف شده ام چه برسد به فک و فامیل من خدا را شکر که بی کس و کارم هر روز مهمان ندارن مسافر نیما برو بیا ندارم والا روزگارمان سیاه بود وارد که شدم رو به مادر کردم و گفتم

رفتند حالا خیالت راحت شد

چرا خیال من راحت بشود خیال خانمت راحت تر شد بیا ببین از صبح تا به حال چه قشقرقی راه انداخته

یعنی چه باز ما بدهکار شدیم این زن نفس همه ما را بریده گفتم

غلط می کند ، پله ها را دو تا یکی طی کردم و بالا آمدم در اتاق را با شدت باز کردم و روبرویش ایستادم آخر بگو ببینم حرف حساب تو چیست

راستی راستی نمی دانی چیست خجالت نمی کشی

چه کار کرده ام که خجالت بکشم آدم کشته ام

خیال کردی من اخمق هستم یفهمیدم شب ها به سراغ آن زن می رفتی

الله اکبر این دیگه چه بهتانی است می زند حق با اوستاست زنها از خیالی قهرشان و صلحشان آخه چه جوری ممکن است من همچو کاری بکنم آن دختر چی مگر شهر هرت است مگر الکی است دختری که آورده برود عروس شود به این آسانی؟ عجب گیری افتادم این تخم سوء ظن توی مغزش کاشته شده حالا من قسم هم بخورم که اشتباه می کند همچو چیزی نیست باور همواهد کرد بیشتر مرا عصبانی خواهد کرد چه بکنم؟ بی اختیار گفتم

خوب رفتم که رفتم خوب کردم که رفتم حالا چه می گوئی

با چشمان از حدقه بیرون آمده فریاد زد

رفتی که رفتی حیا نمی کنی زنت را گذاشته ای رفته ای پهلوی این زنکه بی همه چیز تازه گردن کلفتی هم می کنی زن بی حیا یک کلمه نگفت برو گمشو

حالا مهمان ما هم شد بی همه چیز نوه خاله ما هم شد می حیا اصلا همه ما سر و ته یک کرباسیم فقط ایشان علیا مهدره و دختر بصیرالملک هستند و باغ در شمیمیران دارند و کرج حرصم گرفت گفتم

نه که نگفت خاطرتم را می خواهد

ادایم را در آورد

خاطرتم را می خواند خاطرتم را می خواهد بس کن رحیم شرم نمی کنی این زن خجالت نکشید حیا نگرد

مگر تو حیا کردی اگر بد است تو چرا می کردی

من چه کار کردم آدمم توی اتاق کنارت خوابیدم

اتاق پیدا نکردی و گرنه این کار را هم کرده بودی

آخ که بد عنقی او چگونه باعث شد پرده احترام بین ما دریده شود راست راست توی چشم ام تهمت زنا و خیانت تمن می زند و من هم تهمت هرزه بودن به او، مال من تهمت نیست عین حقیقت است ولی همه حقایق را هم نباید به زبان آورد گفت

راست می گوئی لیاقت زن پست فطرتی مثل من شوهری مثل توست

فریادم به آسمان بلند شد

زبانم دراز شده هار شده ای چی شده چه از جانم می خواهی

خدایا این زن که روبروی من ایستاده همان محبوبه شب من است آه که چقدر از جزء جزء بدن او از آن چشمهای وقیح اش نفرت داشتم آیا این همان محبوبه است گفت

هیچ از جانب نمی خواهم برو هر غلطی می خواهی بکن دیگر نمی خواهم حتی ریختن را هم بینم

من بیچاره گرگ یوسف ندیده و دهن آلوده آخه این چه زندگی است که ما داریم دو تا مهمان بعد از قرنی پیش ما آمد هنوز از بیچ کوچه رد نشده بین چه الم شنگه ای برپا کرده مادرم بالا آمد

پس می خواهی ریختن را نبینی زیر سرت بلند شده

رو به من کرد و گفت

اگر دو تا بچه دیگر توی دامنش گذاشته بودی این طور زبان در نمی آورد کثافت بشوید دیگر فرصت نمی کند هزار ننگ به کس و کار شوهرش ببندد و شوهرش را حاضر غایب کند

طفلی الماس توی حیاط هاج و واج نگاه می کرد ، نگاه کرد و کرد بعد زد زیر گریه ، محبوبه انگار نه انگار که بچه اش گریه می کند از جا تکان نخورد مادر برگشت توی حیاط ، الماس را بغل گرفت ، محبوبه دوید لب پنجره و فریاد زد:

- خانم شما دخالت نکنید احترام خودتان را حفظ کنید

-تو احترامی هم باقی گذاشتی؟ من که می دانم دلت از کجا پر است ، می دانم چرا بهانه می گیری ، می خواهی رحیم برود توی نظام دلت برای او نسوخته ، فقط می خواهی او لباس نظام بپوشد ، چکمه به پا کند ، شمشیر ببندد و صاحب منصب شود تا تو هم بتوانی پیراهن کرب داشین بپوشی ، و به این و آن فخر بفروشی ، تنرس پیراهن کوپ دوشین را که دوخته ای ، صاحب منصبش را هم پیدا می کنی آن قدرها هم بی دست و پا نیستی

محبوبه دستها را بطرف آسمان بلند کرد و گفت: وای، خدایا.

مثل خرس تیر خورده دیوانه شده بودم از جا پریدم: کو، کجاست این پیراهن؟

فریاد زد: نکن، رحیم به گیرانم چه کار داری؟

این پیراهن لعنتی، بد یمن است، بد قدم است، از لحظه ای که پوشید آب خوش از گلویمان پائین نرفته آن از شب اول، آن از مهمان داریش، این از بهتان اش، این از بگو و مگویش با من و مادر.

پیراهن را که پشت پرده به میخی آویخته بود و با سلیقه رویش را چادر نماز کشیده بود که کثیف نشود برداشتم، یقه آنرا با دو دست کشیدم تا پاره کنم لامروت پاره نشد با دندانم به جان پیراهن افتادم و پاره پاره اش کردم و از پنجره انداختم توی حیاط: بیا، این هم از پیراهن کرب داشین، صاحب منصبی مرا هم خواب ببینی.

از او سیر شده بودم بیزار شده بودم در حالیکه قدم به قدم به من نزدیک شد و خیره بچشمانم زل زد و گفت:

- غلط کردم زن تو شدم، برو دیگر اسم مرا هم نیاور، برو پیش همان کوبک جانم، تو لیاقت همین زن ها را داری، اصلا برو بگیرش، بر من لعنت اگر بگویم چرا.

نمی دانستم آیا قیافه من هم در چشم او همان قدر زنده است که چهره او در چشم من می نمود؟ همان قدر کریه؟ همان قدر نفرت انگیز؟ فریاد زدم:

- می روم می گیرمش، به کوری چشم تو هم که شده می گیرمش.

- به جهنم.

من درست مثل غریقی شده بودم که توی دریای پر تلاطم گیر کرده و برای نجات به هر چیزی متوسل می شود اما گاهی به آنچه که پناه آورده که نجات یابد گردابی است که در کام می کشدش، راه افتادم که بروم، اما کجا؟ تا وسط تالار رفته بودم که برگشتم و گفتم:

- زن گرفتن پول می خواهد، پول ها را کجا گذاشته ای؟ دنبال پول روی طاقچه گشتم نبود، فریاد زدم پول ها را کجا گذاشته ای؟

- آخر ماه است، چه پولی؟ همه را پلو و خورشت کردی، قاب قاب میوه کردی و چپاندی توی شکم فامیل محترمت.

این ماهی سی تومان پدرش هم مثل جهیزیه اش وبال گردن من شده بود، من کاری به کار پولش نداشتم خودش می گرفت خودش خرج می کرد، خودم هم هر چه دستمزد می گرفتم می اوردم می گذاشتم توی صندوق، کلید صندوق هم همیشه در اختیار خودش بود گفتم:

- خوب کردم ، تا چشمت در بیاد ، کجاست ؟ این صاحب مرده کجاست ؟ کلید را می خواستم ، نداد ، گشتم پیدا کردم زیر فرش گذاشته بود ، در صندوق را باز کردم پولی نمانده بود همه را خانم پیراهن کریپ دوشین خریده بود مزد خیاط داده بود به دایه بذل و بخشش کرده بود ، بکند ، بخرد ، زن است ، خرج دارد چشم شوهر کور ، زن گرفته باید خرج کند ، اما آخه حق ندارد بعد سالهای سال دو تا مهمان آمده یک بشقاب غذا جلویشان بگذارد ؟ بابا فک و فامیا کنیز و غلام که از دهات می آیند ، بخاطر گل روی کنیز و کلفت احترامش می کنند یعنی من و مادرم در حد یک کلفت و نوکر نیستیم ؟ این الم شنگه برای چی راه افتاده ؟ آخه این دختر که همه اش صحبت پلو و خورش زعفران زده و روغن کرمانشاهی و شربت و مربا و گز و قطاب و باقلوا می کند ، که سینی سینی خیرات می دادند ، اینقدر دلش کوچک است که دو روز مهمانی را که از جیب خودم خوردند و گورشان را گم کردند و رفتند را تحمل کند ؟ باید بگذارم بروم ، یک مدت بماند ، تنها بماند تا دست از این بازیها بردارد ، چشم افتاد به شال کشمیرش ، روانداز خوبی است ، من اگر قرار است توی دکان بخوابم یک همچو چیزی لازم دارم ، برداشتم ، فریادش بلند شد : آن را کجا می بری ؟ به هر جا دلم بخواهد ، هار شده بودم ، دیوانه شده بودم چشمم به الگوهای دستش افتاد ، این اولین بار بود که توی دستش می دیدم ، پس اینطور ، مخصوصا زده به نیت طعنه زدن به فقر و ناداری کوکب ، برای چزاندن دل اون طفل معصوم ، زنها بی آنکه بدانند چه گناه های نابخشودنی می کنند ، ظاهر قضیه این است که خود را می آریند ، اما نیت شان شیطانی است ، خود را به رخ کشیدن است ، دیگران را خفیف کردن است .

- آن را دربیابور ببینم

- چی را ؟

- النگو را

- در نمی آورم ، خجالت بکش .

- گفتم در بیابور .

دیوانه شده بودم ، باور نمی کردم که این خودم هستم ، اینقدر ناجوانمرد ، اینقدر خشن ، اینقدر بی رحم ، با خشونت دستش را گرفتم النگوها را کشیدم .

خدایا این همان دستهاست ؟ همانی که وقتی نوک انگشتم از روی چادر به دستش خورده بود گوئی یک دیگ پر از لذت از فرق سرم تا نوک پایم ریخته بودند ؟ این همان دست هاست که به لطافت برگ یاس بودند ؟ این همان دست هاست که نگذاشتم ظرف بشورند دیگ بسابند مبادا که خراب شوند ؟ چرا اینقدر بنظرم زرد و بی رنگ می آیند ؟ چرا مثل دست مرده بی روح و سردند ؟

- صبر کن خودم در می آورم .

دستش را رها کردم : در بیاور به زبان خوش در بیاور .

النگوها را بیرون کشید و به طرفم پرتاب کرد : بگیر برو گمشو .

- پدرت گم شود .

بطرفم پرید : خفه شو ، اسم پدرم را نیاور ، دهانت را آب بکش ، تو لایق نیستی کفش های پدرم را هم جفت کنی ، اسم پدرم را توی این خانه خراب شده نبر ، مرتیکه بی همه چیز بی آبرو .

- بی همه چیز پدرت است ، بی آبرو پدر پدر سوخته ات است که اگر آبرو داشت ، دختر پانزده ساله اش پاشنه دکان مرا از جا نمی کند ، همان پدر پدرا سگت که ...

فریاد زد : پدر سگ تو هستی که دنبال هر سگ ماده هرزه ای می دوی که به خاطر رفتن کوکب به مادرت پارس می کنی

دیگر نفهمیدم چه می کنم یک سیلی محکم ، که اگر به یک مرد زده بودم می افتاد زیر گوش اش خواباندم . تلو تلو خورد و دست به دیوار گرفت ، اگر گریه کرده بود پشیمان می شدم ، بغلش می کردم پایش را می بوسیدم مثل بچه ای که خطا می کند و کتک می خورد بعد می دود توی بغل آدم ، ولی نه که نکرد بلکه باز هم زبان درازی کرد :

- حق داری ، تقصیر من است ، این سیلی حقم بود ، بد غلطی کردم که زن تو شدم ، ولی دیگر یک لحظه هم توی این خانه نمی مانم .

مادرم با نگرانی دم در اطاق ظاهر شد ، پسر در آغوشش بود که لب ورچیده و با بغض به ما نگاه می کرد ، چانه اش می لرزید و آماده گریه بود ، به شدت ترسیده بود ، خدایا این همان بچه ایست که من می ترسیدم یتیم شود ؟ خدایا بندگان تو چقدر احمق هستند که فکر می کنند بیشتر از تو می دانند مثلا من خواستم از یتیم شدن پسرم پیشگیری کنم ، این بچه با پدر و مادر یتیم است ، والله من بی پدر خوشبخت تر از این طفل معصوم بودم ، این مادر است که این بچه دارد ؟ رو به محبوبه کردم و گفتم :

- برو بینم کجا می روی؟

گفت : بنشین و تماشا کن .

مادرم با لحنی آرام و مهربان گفت : محبوب جان ، بیا از خر شیطان پیاده شو

گفتم : ولش کن بگذار بینم چه طور می رود .

می دانم جایی ندارد برود ، کجا باید می رفت ؟ خانه پدرش ؟ اینهمه سال اجازه ندادند پایش را از آستانه در به درون بگذارد حالا می تواند ؟ نشستم جلوی پنجره و نگاهش کردم .

چمدانش را آورد لباسهایش را توی آن ریخت ، مثل اینکه به عروسی می رود گردن بند به گردنش بست انگشتری به انگشت اش کرد ، اشرفی ای که برای تولد پسرش بهش داده بودم برداشت ، گفتم :

- آن را بده به من .

مادرم گفت : رحیم ول کن .

- خودم داده ام می خواهم بگیرم .

اشرفی را بطرفم پرتاب کرد برداشتم و با النگوها که هنوز توی دستم بود گذاشتم توی جیبم .

جامه دانش مثلا که آماده شده بود رفت بچه را از بغل مادرم کشید ، چمدان را برداشت ، چادر را به سر افکند و از اطاق خارج شد کفش هایش را پوشید یک لنگه کفش من سر راهش بود با حرص آنرا وسط حیاط پراند نمی توانست درست راه برود قدرت اینکه یکدست چمدان را حمل کند و بچه هم بغل اش باشد را نداشت ، هیچی نشده تلو تلو می خورد دلم سوخت از پله ها داشت می رفت پائین ، از وسط پلکان بوسط حیاط جستم جلوی پله دالان نشستم و راهش را بستم .

مادرم گفت : محبوبه جان ، ول کن ، کوتاه بیا .

گفتم : تو کار نداشته باش .

می خواستم ببینم این نمایش را چگونه خاتمه می دهد ، رسید جلوی من ، خنده ام گرفت گفتم :

- رد شو بگذار بروم .

توی صورتش نگاه کردم ، دلم برای او سوخت ، دلم برای خودم سوخت ، دلم برای این طفل معصوم که اسیر حماقت های ما شده بود سوخت ، نگاهش کردم ، با تاسف با دنیائی غم با دنیائی غصه ، آخه چرا ؟ چرا آن عشق به اینجا انجامید ؟

- برو کنار می خواهم بروم .

- می خواهی بروی ؟ به همین سادگی ؟ خانه مرا بار کرده ای و می خواهی بروی ؟

فکر کرد منظورم به چمدانش است که خرت و پرت هایش را تپانده بود با حرص جامه دان را محکم کوبید روی زمین : حالا رد شو می خواهم بروم .

- خوب ، این از نصفش ، ولی نصفه اصل کاری مانده !

- اصل کاری ؟

به آرامی بلند شدم ، پسر را از آغوشش بیرون کشیدم و آهسته روی زمین کنار دیوار گذاشتم از جلوی پله و دالان کنار رفتم و با دست به در اشاره کردم : حالا بفرمائید تشریف ببرید هری ...

از اول می دانستم نمی رود ، اینها همه نمایش بود ، اینها مد تازه بود ، کجا برود ؟ تمام پل ها را پشت سرش خراب کرده بود ، روی برگشت نداشت ، باز هم باید همینجا بماند ، پهلوی خودم ، مدتی هاج و واج کنار دیوار ایستاد و بعد سرش را آورد پائین مثل بچه آدم رفت توی اطاق .

- ننه خوب گوش هایت را باز کن ، دیگر حق ندارد این بچه را از خانه بیرون ببرد ، الماس باید حمامش را هم با تو برود ، فهمیدی ؟ دستت سپردم ، یا علی ما رفتیم .

از در خانه بیرون آمدم ، خانه نه جهنم دره ، نه ، دروازه دوزخ ، وای خدایا ، آیا می شود زندگی اینقدر تلخ باشد ؟ چگونه می شود عشق این چنین تبدیل به تنفر شود ؟

آن محبوب نازنین چه شد ؟ کجا رفت ؟ مرد ؟ آن عشق آتشین چه شد ؟ خاموش شد ؟ افسرد ؟ این همان دختر بیست که گاه و بیگاه لذت به در دکانم می افشاند ؟ این همان است که با من راز دل می خواست بگوید ؟ این همان است که همه چیز را بخاطر من ول کرد و آمد ؟

آری رحیم ، یادت باشد ، دختری که به پدر و مادرش وفا نکند به شوهرش هم وفادار نمی ماند ، کسیکه آن دبدبه و کبکبه را پایمال هوا و هوس نفس و آتش شهوت بکند ، زندگی محقر ترا هم ول می کند این رسم روزگار است ، این قانون غیر قابل تغییر است ، همانطور هم مرد ، پسری که بخاطر زن ، مادرش را بیازارد در آینده نه چندان دور بخاطر زن دیگری ، زن قبلی را خواهد آزرده ، دخترها و پسرها احق و نادان هستند که فکر می کنند پسر را از مادر جدا بکنند برده اند یا دختر را از پدر و مادرش دور کنند تمام محبت هایش را به خود اختصاص داده اند .

چه بکنم ؟ خدایا چه بکنم ؟ من کجا را دارم بروم ؟ من هم بی کسم من هم بی خانمانم ، برگردم خانه ؟ به آن خانه ؟ وای نه ، اصلا پای رفتن نداشتم ، ویلان و سرگردان توی کوچه راه می رفتم ، شال کشمیر زیر بغلم بود و من فراموشش کرده بودم ، در عالم خودم بودم جریانات سه روز را مرور می کردم .

- آقا می فروشید ؟

صدای زنی بخودم آورد .

- چی را خانم ؟

با دست اشاره کرد به شال : اینرا .

تازه متوجه شال شدم ، نه خانم ، فروشی نیست .

خوب بیادم آورد ، رواندازی دارم ، می روم دکان ، می روم دکان ، بطرف دکانم راه افتادم ، وقتی در دکان را باز کردم دلم برای محبوبه سوخت ، طفل معصوم ، این دکان متعلق به اوست ، اما خودش جا و مکان ندارد ، اگر کلید اینجا را داشت امروز لااقل امیدی داشت .

حال کار کردن نداشتم ، تمام اعضای بدنم کوفته بود ، انگاری گُشتی گرفته ام ، انگاری کتک خورده ام خاک بر سر من ، با این دست ، با این دست صاحب مرده زدم توی صورت محبوبم ، زنم ، مادر بچه ام چقدر بی غیرتم ، کو مردی و مردانگی ؟ پدرم جوانمرد بود دست روی ضعیف بلند نمی کرد ، هار شده بودم دیوانه شده بودم ، چه بکنم ؟ بروم به پایش بیفتم ؟ پوزش بطلبم ؟ پایش را ببوسم ؟ صورتم را جلو ببرم بگویم بزن ؟ بزند که دلش خنک شود ، غصه از دلش بیرون رود ، مرا ببخشد ، دوباره در آغوشم بخزد ، دوباره سرش را روی سینه ام بگذارد چه بکنم ؟

خاک اره ها را روی هم تلمبار کردم صاف کردم بصورت بستری در آوردم قیام را که به میخ آویزان بود و ماه ها بدون استفاده مانده بود برداشتم مجاله کردم مثل متکا کردم ، عجب رختخوابی درست کردم ، شال کشمیر خیلی نرم است ، چه کیفی دارد زیرش خوابیدن ، این سه شب را دیدم محبوبه صدایش در نیامد ، نگو کار این شال است ، نرم است ، سبک است ، گرم است ، هزار مرتبه بهتر از آن لحاف سنگین پنبه ای است .

مدتی گذشته ها را مرور کردم ، یادم آمد که محبوبه خودش تعریف کرده بود که شبی که مادرش برادرش را می زائید ، با خواهرش بدون زیرانداز و پتو توی نمی دانم انباری یا کجا خوابیده بودند خب چه شد ؟ یک شب که هزار شب نمی شود تازه آن دو شب را زیر این شال نرم خوابیده بود که خیلی هم گرم است .

اوستا خیلی خوشگل شده دستتان درد نکند.

-رحیم روزگار تنهاییم را پر کرده ، غصه هایم را ریزه ریزه با کندن این چوب ها از خودم دور می کنم .رحیم نمی دانی تنهایی چقدر طاقت فرساست ، وقتی تنها هستی غم و غصه مثل موریانه به جانت می افتد ،می خراشد می تراشد ،می تراشد و یک موقعی به خود می آیی که از درون پوک شده ای ، با یک تلنگر وا می روی ،پوسیده می شوی و فرو می ریزی،در تنهایی غصه ها بزرگ می شوند مثل تکه سنگی که توی آب انبار بیفتد ،چه جور صدا می کند ،غصه ها هم آنطور بزرگ می شوند.اما اگر کار داشته باشی مسئله توفیر می کند ،کار تو را از تنهایی درمی آورد مونس بی صدایت می شود،مطیع و فرمانبردار تو ،این کار روی چوب مرا نجات داده باور کن رحیم بعد از مرگ حاجیه خانم کم مانده بود قاطی کنم،یواش یواش در تنهایی با خودم حرف می زدم ،گاهی با آدمی موهم دعوا می کردم،فحش می دادم .خودم متوجه حال و روزگارم بودم خدا اوستا فضل الله را حفظ کند دستم را گرفت و این فن را یادم داد.

-اوستا خودتان رنگ می کنید؟

-نه می دهم مبل ساز خودش رنگ می کند، لاک الکل می کند.

-من لاک الکل زدن را بلام اوستا یاد گرفته ام.

پیر شی رحیم، تو خیلی زرنگی، به خودت بجنبی یک روز مبل ساز خوبی می شوی، وضعیت بهتر می شود، ترقی می کنی میدانی رحیم؟ ما مردها اسیر زن هایمان هستیم راست گفته هر که گفته:

زن خوب و فرمانبر و پارسا کند مرد درویش را پادشاه

وقتی مرد پشتش به زن اش به خانه و زندگی اش گرم است، در کارش حالا هر کاری که دارد موفق می شود اما برعکس، وای از روزگاری که زنت ناسازگار باشد، به زندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی به ابرو گره، از خانه میزنی بیرون اما مگر افکارت ولت می کند؟ مادام مثل خوره تو را می خورند، من با حاجی خانوم زندگی خوبی داشتیم رحیم، اما آخر آخر ها پا پیچم شد بهتانی به من زد که دود از کله ام بلند شد، دیوانه شدم، هر چه مدارا کردم نشد که نشد، آخر سر مرا بدبخت کرد خودش هم دق کرد، وقتی زن سوءظن پیدا کند، دیگر به هیچ وسیله ای نمی توانی از دلش در بیاوری، قسم هم بخوری باور نمی کند، نمی دانی رحیم چطور زندگی را برای من و خودش تبدیل به جهنم کرد، نمی دانی چه به روزگار من آورد خدا پدر بصیر الملک را پیامرزد، درست است که سر پنجره ی ارسی حقم را نداد اما دکان را خوب خرید، زندگی ام را نجات داد، وقتی دکان را فروختم و تو هم آواره شدی حاجی خانوم تا حدی راضی شد اما مدتی بعد باز هم شیطان درونش به وسوسه پرداخت، زور می گفت تو رحیم را جای دیگر می بینی، تو دست از رحیم بر نمی داری، جوان بی آن که بدانی روزگار من به خاطر تو سیاه شد، و دیگر روی سفیدی به خود ندید.

وقتی استاد حرف میزد یاد بهتان محبوبه افتادم، اوستا راست می گفت دود از کله آدم بلند می شود، تو که اصلا در باغ نیستی، ماتت می برد، دستپاچه می شوی، رنگ به رنگ می شوی و همین حرکات بیشتر متهم ات می کند، کوکب بیچاره چه خبر از ماجرای ما دارد؟ مثل من که نمی دانستم تمام اختلافات اوستا با زنش سر من است.

-اما رحیم آنی که باید قاضی باشد خداست، دیدی ما بی گناه بودیم، حالا کنار هم نشسته ایم و آن بیچاره زیر خاک پوشیده، اصلا رحیم تا روزی که زخم واخودم بکند به پیر به پیغمبر من نمی دانستم که تو اینقدر خوشگلی، باش، پسر من هستی، تو را مثل پسر دم دوست دارم، اما وقتی دلش چرکین شد، دیگر نتوانستم پایم را توی دکان خودم بگذارم، یادت هست که بیرون می ایستادم و زود بر می گشتم، این ها را می گویم که تو هم متوجه شوی، نمی گویم مراقب رفتار خودت باش، چون نمی شود فهمید که زن ها به چه چیز حساسیت دارند، تو فقط همیشه به یاد خدا باش همیشه خودت را در محضر او بدان، بقیه را ول کن خدا خودش قضاوت می کند

دلم می خواست ماجرای خودم را با اوستا در میان بگذارم اما رویم نشد، دلم می خواست دردل کنم سبک شوم اما زبانم یارای گفتن نداشت.

خانه ی اوستا سوت و کور بود دیگر توی حیاط آن گل ها، و از آن سبزی های معطر خبری نبود، دوتا تخت توی حیاط را اوستا روی هم خوابانده بود، پایه های روئی رو به هوا بود، معلوم بود که مدت هاست کسی روی آن ننشسته، توی اتاق اوستا مجموعه ای از اتاق و مطبخ بود، چراغ خوراک پزی را گوشه ی اتاق گذاشته بود، همان جا می پخت، همان جا می خورد و همان جا می خوابید.

انگاری ماها بود که اتاقش رنگ جارو به خود ندیده بود، تار عنکبوت از سقف آویزان بود اما نور چشم استاد کم شده بود متوجه آن ها نبود.

-اوستا جارو کجاست؟ خاک انداز کو؟

-چه می خواهی بکنی رحیم؟ زحمت نکش.

-چه زحمتی اوستا وظیفه ی من است، کار نکرده که نیستم، توی خانه اغلب کارها را من می کردم حالا مادرم آمده بیکار شدم.

-راستی مادرت خوب است؟ محبوبه خانم خوب است؟

-به مرحمت شما هر دو خوبند، همراه بچه ها رفتند و رامین خانه ی پسر خاله ام.

-چه خوب چرا تو نرفتی؟

-کار دارم، نان باید در بیاورم، بیکار که نیستم.

-پس بمان اینجا، بمان پهلوی من بگذار چند روز از تنهایی در پیام، کی بر می گردند؟

-خودم باید بروم دنبالش، بستگی به این دارد که چقدر خوش بگذرانند؟

-خوب کردی فرستادی رحیم، اشتباهی که من در زندگی مرتکب شدم این بود که در تمام عمر ازدواجمان هرگز از هم جدا نشدیم تا، مرگ ما را از هم جدا کرد و این اشتباه است، آب زلال هم یک جا بماند می گندد، نمی دانم که کبوترها را دیده ای و دقت کرده ای و چگونه دو جفت مدام در حال مغازله و بوس و کنارند؟ این به خاطر این است که یک ماه مرداد را گرمای تابستان شدت دارد زن و شوهر از هم جدا می شوند چون تخم ها در گرما خراب می شود، جدا می شوند که تخم نگذارند، و همین جدایی یک ماهه در هر سال، بقیه سال آن ها را شیرین می کند و اینقدر نسیت به هم وفا دارند که اگر یکی بمیرد آن دیگری تا آخر عمر تنها زندگی می کند و به طرف جنس مخالف دیگری نمی رود و رحیم به خاطر همین است که در تمام دنیا کبوتر مقدس است، و در بالای حرم ها رفت و آمد می کند و دانه ی فراوان نصیبش می شود، چون مردم حتی آن هایی هم که فاسدند، تقوا و پاکی را دوست دارند و

محترم می دارند، هر چند که خودشان بوئی از عفت و نجابت نبرده باشند، در برابر پاکان و با تقویان فروتن می شوند. در هیچ جای دنیا کبوتر را نمی کشند، شکار نمی کنند مقدس می دانند، کبوتر حرم مصون از تعرض است، منظورم این است که زن را به سفر بفرست، خودت مسافرت کن، همیشه نجسب به خانه یه زن، اشتباه است، من این اشتباه را کردم پسرم تو تکرار نکن.

پیش اوستا ماندم.

خانه ی اوستا خانه ی امیدم شد، پدرم زنده شده بود، پدرم را یافته بودم، گهگاهی به محلمان می رفتم، به دکان دار و قصاب و نانوا سپرده بودم مادرم هر چه می خواهد بدهند و هفته به هفته می رفتم حسابشان را می رسیدم و بدهکاری شان را می دام، این وسیله ارتباط من و مادر بود، مادر می فهمید که سلامت هستم، کار می کنم، زنده ام.

گاهی به خانه ی اوستا نمی رفتم توی دکان می خوابیدم و اوستا فکر می کرد ورامین رفته ام، پیش زن و بچه ام هستم، وقتی بر می گشتم همه ی آن چه ر که در آن سفری که برای آوردن مادر به ورامین کرده بودم را شاخ و بال می دادم و تعریف می کردم.

-نمی خواهند بیایند؟

-نه اوستا، آنجا مثل اینکه خوش می گذرد، می خواهم زندگی ام را منتقل کنم ورامین، ارزان تر است.

کارت چه میشود

نه خودم نمی روم خودم اینجا کار میکنم گاهی به آنها سر می زنم

بد نیست اینهم بد نیست از قدیم گفته اند دوری دوستی

اما خودم می ترسیدم از دل بروم هر آنکه از دیده رود خودم داشتم به نبودنشان عادت میکردم هنوز شرنگ دعوی آخر در کام او بود هنوز اداهای محبوبه رنگ نباخته بود در درونم از مادر هم رنجیده بودم اونهم سر ناسازگاری داشت دوتایی به جان من افتاده بودند

هر بار دلم تنگ می شد راهی خانه می شدم وسط راه پشیمان می شدم و بر میگشتم

یکروز بعد از اینکه کارم را تمام کردم دیدم با تمام وجود دلم می خواهد برگردم خانه آخه توی دکان با این زندگی سگی که داشتم حوصله ام سر آمده بود خانه اوستا هم که مدام نمی توانم بروم حالا دیگر اوستا فکر میکند مادرم و زن و بچه ام از ورامین برگردانده ام گاه گاه می روم خانه اوستا

رفتم جلوی درمان ایستادم خودم را آماده کردم که در را باز کنم و بروم تو چه بگویم چه می گوید پسرم چه میکند طفل معصوم گرفتار اخلاق نحص اطرافیانش شد دده الهی قربان تو بروم الهی دده برایت بمیرد نه چرا بمیرم تا پسرم زنده است زنده باشم پسرم یتیم نشود صدای بگو مگو از توی خانه شنیدم نمی دانم محبوب چی می گفت صدایش دور بود حتما توی اطاق بود یک چیزهایی می گفت پس هنوز جنگ و دعوا ادامه دارد صدای مادر نزدیکتر بود حتما توی اطاق بود یک چیزهایی می گفت پس هنوز جنگ و دعوا ادامه دارد صدای مادر نزدیکتر بود حتما مطابق معمول توی حیاط است دارد کار می کند

پسره آلاخون والاخون شد

باز صدای محبوبه بطور مبهم بگوش می رسید نتوانستم بفهمم چی می گوید

دعا کن زودتر از کوکب سر بشود و برگردد سرخانه و زندگیش

باز محبوبه چیزی گفت دوباره مادر گفت

نترس عقدش نمی کند آن قدرها هم خام نیست یک چند صباحی صیغه اش می کند و آب ها از آسیاب می افتد

؟!!!

یعنی چه پشت سرما عجب حرفهایی است که ما خبر نداریم برگشتم نه گویا هنوز آتش تنور داغ است مادر که می دانست کوکب می خواهد زن قهوه چی بشود این حرفها چیه پشت سر دختره می زند مادر دیگه چرا رفتم توی دکان روی رختخوابی که درست کرده بودم دراز کشیدم

صدای الماس نمی آمد چه شده حتما خواب بود فکر کردم گفتگوهای سه ماه قبل را مرور کردم آخرین حرفهای محبوبه را دوباره تکرار کردم چه شده چرا کار به اینجا رسیده

و بالاخره به این نتیجه رسیدم که اون هی گفته های خودش را تکرار کرده مادر هم حوصله اش سر رفته مثل خود من فهمیده که این به هیچ صراطی مستقیم نیست قسم و آیه هم سرش نمی شود حالا همکلامش شده چه می دانم یا می خواهد بچزاندش یا واقعا او هم باور کرده که رحیم بیکار نیست صیغه ای کرده حالا اگر کوکب هم نشده چه فراوان زن زن صیغه بشو

بهار نمی گذشت این فصل لعنتی به پایان نمی رسید هر شب و روز با آن درد و عذاب یاد آور خاطره هایم بود هر لحظه اش با شکنجه و اندوه سپری می شد کی این بهار تمام می شود کی بوی پیچ امین الدوله دست از سر من بر می دارد بوی خاطره هایی که این همه تلخ شده بودند خواب می دیدم که توی دکان ایستاده ام مشتاق و شیفته او از راه می رسد با لبخند مهربان و عاشقانه یک شاخه گل بهمراه داشت دستم را دراز می کنم که بگیرم اما به من نمی دهد چرا محبوبه چرا فریاد می کشیدم التماس می کردم اما

فرار می کرد بسرعت می دوید از خواب می پریدم خیس عرق بودم محبوبه دیگر بمن گل نمی دهد چرا حتما من لیاقت گل گرفتن را ندارم در خواب نداد اما در بیداری داد و گرفتارم کرد ایکاش دستم خشک شده بود و آن یک شاخه گل را نمی گرفتم

رحیم دیگر صحبت ایکاش و میکاش نیست اگر اشتباه کرده ای تمام شده زن ات است مادر بچه ات هست بساز سوختی هم چاره نیست بسوز

بسکه توی دکان کار کرده بودم خدا را شکر اوضاعم روبراه بود رفتم یک جفت کفش خریدم سر و صورتم را اصلاح کردم پیراهنم را توی خانه اوستا جا گذاشته بودم رفتم پیش اوستا حالش خوب بود کارهایش را کردم خریدش را کردم و بطرف خانه پر در آوردم اشرفی و النگوها را هم توی جیبم گذاشتم

چه باید بکنم چه بگویم کافیسست یک لبخند برویم بزند مثل آفتابی که همه رطوبت را خشک می کند همه کینه و گله هایم از بین می روند در را باز کردم دلم بشدت می زد تاپ تاپ از پله ها بالا رفتم در اتاق را باز کردم محبوبه نشسته بود داشت گلدوزی میکرد

سلام

سلام

خم شد بند کفشم را باز کنم گفت

رحیم

سر بلند کردم جان رحیم خندیدم دلم گرم شد خوشحال شدم سرش پایین بود

تا حالا کجا بودی هر جا که بودی حالا هم برو همان جا

از آسمان به زمین نه به ته چاه سقوط کردم تمام اشتیاقو تمنا در وجودم از بین رفت عشقم به کینه بدی تبدیل شد فقط گفتم چشم

و از راهی که آمده بودم برگشتم

رحیم یک کار خوبی در بنادر جنوب هست دلم می خواهد بروم آنجا بعد که برگشتم بروم مکه خدایبامرزد حاجی خانم را همیشه می گفت آقا محمود من و تو الکی الکی حاجی آقا حاجی خانم شده ایم یعنی می شود قسمت بشود و برویم سفر حج نشد رحیم تا وقتی آن خدا بیامرزد بود برای من مقدور نشد به اندازه دخل ام خرج داشتم حالا شکر خدا را با وضعم بهتر است کار زیادتر شده به خرده هم پول آن دکان پر و بالم را باز کرد بی دکان هم کار دارم می بینی که ماشالله یکروز خدا بیکار نیستم شبها هم که این کنده کاری را دارم اما دولت یک عده نجار می خواهد برای کار در بنادر جنوب می گویند دستمزد خوبی هم می دهند می گم تا زور بازو دارم بروم آنجا بعد بیایم بروم سفر حج

انشالله اوستا از قدیم گفته اند نیت هارا منزل او را

یعنی چی رحیم ترکی است و خندید

اتفاقا هم ترکی است ها را یعنی هر کجا اورا یعنی آنجا یعنی هرکجا نیت کنی آنجا منزل می کنی حالا نیت حج کرده اید حتما می روید صحبت قسمت و همت است

چه می دانم رحیم شاید سفر مرگم باشد شاید بروم و همانجا بمیرم که سعادت است عظمای

خدا نکند بمیرید اوستا رحیم بیچاره باز بی کس و کار می شود

رحیم کس و کار آدم های خوب خداست پسر من تو با خدا هستی من متوجه هستم چه آنزمان که عذب بودی چه حالا که زن داری خدا را شکر بی یاد خدا نیستی کس بیکسان خداست آدمهای گناهکار تنها می مانند

اوستا جنوب چه کاریست مهارت زیادی می خواهد

می آیی برویم رحیم نه چه مهارتی نجار معمولی خواسته اند گویا بلم سازی است اسکله سازیست کار ندارد که تو بهتر از من می توانی زور بازو داری اما زن و بچه را چه می کنی

با مادرم هستند کاری به کار من ندارند به پسر خاله ام هم می سپارم گاهی به

آنها سر بزند مرد خوبی است.

دیگر من نمی دانم اینها مشکل خود تست اگر می توانی روبرو هشان کنی بکن برویم .

چند روز راجع به این موضوع فکر کردم چه بکنم؟ اگر نروم چه بکنم؟ بعد از آنهمه مدت با آن اشتیاق رفتن به خانه آن چه معامله ای بود که با من کرد؟ اصلا وقت نکردم خم بشوم صورت پسر من را ببوسم خودش برای خودش بهتان زده قهر کرده هوار کشیده من بیچاره که هیچ تقصیر ندارم حق با مادر است آلاخون والاخون شدم آواره شدم توی دکان از بس خوردم و خوابیدم از شکل دکان در آمده رختم را آنجا می شویم ظرفم را آنجا می شویم این اصلا نمی گوید بروم ببینم توی دکان چه خبر است؟ این همان رحیم است که توی دکان دیگری ولش نمی کرد حالا رحیم هم مال خودش است دکان هم مال خودش است ،اخه نمی گوید بروم ببینم مرده است یا زنده است؟ کار میکند یا بیکارول گردد؟

دایه گردن شکسته اش نمیپرسد دختر شوهرت کو؟ نمی گوید دختر شوهرت جوان است ،اینهمه مدت نباید ولش کنی؟ این نمی فهمد آن زن گنده که می فهمد .باز پایم شل شد که برگردم خانه ،باز میل به زندگی در کنار زن و فرزند و در کنار مادر در من جوشید اما هر بار جلو رفتن قیافه مثل یخ محبوه مثل سنگ گنده ای جلوی پایم سبز شد و پای رفتن را شکست ،با خودم کلنجار

رفتم به خودم نهیب زدم، رحیم تورا از خانه بیرون کرد چه جور میشود؟ اگر خانه تو بود جرات داشت با این کار را بکند؟ زن جماعت اینجور است، اگر لرموز بروی و نازش را بکشی پررو میشود، فکر میکند که اصلاً نفهمیدی که عذرت را خواست که مثل سگ از خودت راند، فردا دمت را می‌گیرد از دکان هم می‌اندازد بیرون، وفا که ندارد، مادر خوب فهمیده، زنها خوب همدیگر را میشناسند، سیر شده، دلش را زده ای، اینها مخلص دل هوسناک خودشان هستند دیگر به تو میل نمی‌کند هوس بود و فرو نشست، خودت را یخ روی آب نکن مرد باش یک بار اشتباه کردی دنبال دلت رفتی این طوری شد دل صاحب مرده ات را سر کوفت بزنی، جلوی ضرر را از هر کجا که بگیری منفعت است، بگذار تا هر زمان که می‌خواهد تنها بماند برو، با اوستا برو هم از اینجا دور شو هم پول و پله ای جور کن خودت را از زیر بار منت این قوم و قبیله خلاص کن، تو خانه نداری آواره شده ای اگر خانه مال تو بود جرات میکرد به تو امر ونهی کند؟

رفتم بازار زرگرها اشرفی طلا را خریدم، النگوها را هم گرو گذاشتم همه پول را آوردم دادم به آقا سید صادق همسایمان، مرد محترمی بود سقط فروش بود، کار و بارش خوب بود می‌دانستم که دستش به دهنش می‌رسد محتاج سی شاهی صنار ما نیست.

آقا سید قربان دستت من می‌روم جنوب برای کار نجاری، شما شما فقط هفته ای سری به دکان قصابی، بقالی و نانوا بزنی، و هر چه مادرم خرید کرده و بدهکار استشما به حسابش برسید خدداشما را برای محله نگه دارد، عمر باقی باشد جبران می‌کنم.

اختیار داری آقا رحیم همسایگی ما فوق خویشاوندی است حضرت فرمود خداوند تبارک و تعالی انقدر همسایه را سفارش کرد که فکر کردم دستور خواهد داد که از هم ارث ببرند، راحت باش تو هم اولاد منی زن و بچه ات هم بمنزله عروس ونوه خودم هستن، برو سلامت از هر نظر خیالت جنع باشد حالا که جوانی برو دنبال کار بعد پیری میرسد و هزار درد بی درمان.

مدیون شما هستم اول خدا و بعد به امید شما.

خیالت راحت باشد از جانب من خیالت راحت باشد حواسم پهلوی اهل عیال تستام...

آقا سید صادقی مکثی کرد و سرش را خاراند و گفت: ولش کن ولش کن.

چی را ولش کن آقا سید؟ نگرانم کردید مساله ای هست؟ از بابت چیزی نگرانید؟

والله رحیم نمی‌دانم چه جوری بگویم ولش کن برو سلامت.

نگران شدم چی شده؟ تا نگویند نمی‌روم.

والله آقا رحیم مادر آقا مرتضی ما چند بار به من گفته که...

که چی؟ چی شده؟

دلم فر وریخت مدتی بود از خانواده ام خبر نداشتم خاک بر سرم نکند..نکنند...

ببینم آقا رحیم خانم شما ناراحتی اعصاب دارد؟

ناراحتی اعصاب؟ نه مگر چی شده؟ بد اخلاقی کرده؟ به کسی فحش داده؟

نه والله مادر آقا مرتضی می گوید مثل اینکه خیلی بیخشید ها مثل اینکه از دماغ فیل افتاده افاده ها طبق طبق سگا به دورش وق و وق...من گفتم شاید هم طفلی تقصیری ندارد مرضی ,دردی دارد,والا زن جوان چه جوری با هیچکس تا نمی کند؟حتی خانم من که جای مادرش است سلامش کرده وجوابش نداده.

چه می گفتم؟چه جواب می دادمن؟گفتم والله اقا سید داستانش دراز است,خانم من دختر شازده بصیر المک است این شازده ها را که می شناسید از دار دنیا هیچ هم نداشته باشند افاده را دارند خندید,انگاری سبک شدمنهم سبک شدم هم زنم را بالا بردم هم عذر اخلاق نحس اش را خواستم.

پس آقا رحیم صحبت خاطر خواهی بوده آهان پس برو به سلامت برگرد یک شب با خانم وبچه ها باید بیایی پیش ما وداستان عشق وعاشقی تان را برایمان تعریف کنید حتما خیلی شیرین است.

توی دلم گفتم شیرین بود حالا چنان تلخ است ,چنان متنفر شده ام که حاضر نیستم توی صورت نه خودش نگاه کنم ونه بچه ای که زاییده ,نخواستیم آقا نخواستیم که خوردیم عاشق شدیم پا از گلیم خودمان بیرون گذاشتیم که زیادی خوردیم وحرف مادرمان را گوش ندادیم و دوپا را در یک کفش کردیم وبسوی بدبختی واوارگی دویدیم داستات شیرین؟هه هه ,آواز دهل از دور شنیدن خوش است واقعیت زندگی با خیال ورویا فرق می کند.

12

غروب آفتاب در کنار دریا دنیای دیگر است آنهاییکه دور از دریا زندگی می کنند آنهایی که در استان های مرکزی ایران هستند از این نعمت محروم اند.

هزار رنگ بهم آمیخته، سرخ، نارنجی، عنابی زرد آبی کبودی هزار رنگ که نام ندارند و آفتاب مثل سلطانی فاتح در میان این رنگها با جلا و جبروت با طمانینه و متانت ذره ذره پشت پرده شبستان می رود، دل نداری لحظه ای چشم از این منظره برداری دوست داری زندگی در همان لحظه پایان پیدا کند این تصویر در چشمان تو جاودان بماند.

باد ملایمی موج های کوچکی همچون چینو شکن دامن پرچین بوجود می آورد یکی به یکی دیگری می خورد و دوتایی با هم فرومی روند، کجا؟ زیر آب برای چه؟ نمی دانم /

شب جمعه بود غروب پنجشنبه همه کارگرانی که آن نزدیکی ها خانها زندگی داشتند زودتر از غروب آفتاب اسکله را ترک می کردند من و اوستا توی چادر زندگی می کردیم همه فکر می کردند پدر و پسریم رشته های محبت محکمتر از علائق خانوادگی ما را بهم وصل کرده بود هر دو دردمند بودیم و این درد مشترک بود که یگانه مان کرده بود شب های جمعه اوستا نماز جعفر طیار می خواند بیرون چادر روی شن ها سجاده اش را پهن می کرد وزیر آسمان کبود با خداوند ارز و نیاز می کرد تسبیح می زد و به تک تک مردگانی که می شناخت فاتحه می خواند.

رحیم اول تسبیح و آخر تسبیح فاتحه حاجی خانم است شب جمعه روح ها آزاد می شوند حتما دور و بر من است وجودش را احساس می کنم می فهمم که حجاب ها را از جلوی چشمش برداشته اند و حقایق را فهمیده است سائل فاتحه است می آید برایش نثار میکنم می رود.

نماز اوستا طول می کشید و من ساکت و صامت پشت سرش می نشتم و به غروب افتاب نظاره می کردم به زندگیم که پشت سر گذاشته بودم به زخم که او هم برای من مرده بود وقتی عشق نیست زندگی مرگ است حالا چه می کند؟ آیا اینهمه مدت سراغی از من گرفته؟

اگر می گرفت می فهمیدم بچه ها می روند و می آیند برای سید آقا پول می فرستم لااقل میگفت که زنت یک سلام خشک و خالی برایت فرستاده، آه...

اسلام و علیکم ورحمته والله و برکاته چیه رحیم؟ باز رفتی توی فکر می خواهی برگرد برو سری به خانه ات بزن دل نگرانی غصه می خوری برو برو سری بزن بیا.

نه اوستا هیچ نگرانی ندارم مادرم هست آقا سید هست، پدر و مادر خودش هستند دایه همیشه می آید و می رو هیچ نگران نیستم.

پس چی؟ دلت برایشان تنگ شده؟ خب حق داری جوان حق داری.

دلم تنگ شده بود؟ هوای خانه ام را کرده بودم؟ نه بیزار بودم از آن خانه، می ترسیدم می ترسیدم بروم و باز بیرونم کند نه اصلا هوس رفتن به خانه را نداشتما ما غروبها دلم می گرفت مخصوصا غروبهای پنج شنبه که نماز اوستا طول میکشید اسکله کارگرها خالی می شد و دور و برم ساکت بود تنهایی دلم را چنگ می زد و غصه هایم را رو می آورد.

رحیم من زیاد فک و فامیل ندارم زیاد هم دوست و آشنا نداشتم سرم همیشه تو کار بود برایت تعریف کردم که پدرم زن گرفتم من ولش کردم از همان موقع بکش کار کرده ام فرصت معاشرت و برو بیا را نداشتم اما باور کن شبهای جمعه که میشینم سر سجاده گویی مرده ها را خبر می کنند یکی کی می آیند و طلب فاتحه می کنند چه کس هایی؟ چه کس هایی که در غیر این موقع اصلا بیادم نیستند اما سر نماز همه دور و برم می نشینند و منتظر فاتحه اند.

گاهی می خندیدم و گاهی هول میکردم نه من هرگز همچو نمازی نخواهم خواند من جز پدرم مرده ای ندارم که سائل فاتحه باشد اما وقتی اوستا با مهربانی و علاقه برای زنش، زنی که آخر عمری روزگارش را سیاه کرده بود فاتحه می خواند دلم مالش می رفت یعنی هنوز در زوایای قلبش محبت او را داشت؟

ایا من هم خواهم توانست دوباره محبوبه را دوست داشته باشم؟ ایا کینه ها و گله ها را فراموش خواهم کرد؟ یعنی باز هم مثل سابق عشق در تمام بدنم جاری شود؟

چرا نمی شود رحیم چرا نمی شود؟ اگر تو اراده کنی می شود زن حلال تو است خدا به تو کمک می کند دوباره دوستش داشته باشی به خدا رجوع کن به خدا متوسل شو، یا مقلب و القلوب و الابصار یا مدبر و الیلوالنهار یا محول الحول و الاحوال حول حالنا الی احسنو الحال.

یا مقلب و الابصار...

این دعا را از یکی از کارگران بندر یاد گرفته بودم و از آنروز به بعد هر شب بعد خواندن قل اعوذ برب الناس همین دعا را می خواندم آنقدر تکرار می کردم تا خوابم می برد.

اوستا برای اینکه فکر مرا مشغول کند گاهگاهی داستان می گفت گاهی از خاطرات گذشته اش تعریف میکرد گاهی نصیحتم می کرد گاهی شوخی می کرد گاهی به جد سخن می گفت.

رحیم می گویند وقتی کریم خان زن در شیراز بازار وکیل را می ساخت هر از گاهی برای سرکشی می رفت و از نزدیک کارها را نظارت می کرد در چندمین رفت و آمدی که داشت کارکرد بنای جوانی نظرش را جلب کرد دیوار بازار بلندشده بود و بنا آن بالا می نشست و با صدای بلند آواز می خواند بی آنکه متوجه کسی شود سرش بکار خودش گرم بود، آن زمان که از این وسائل تازه نبود که عمله از پایین اجر را پرت می کرد و بنا آن بالا بی آنکه اجر را نگاه کند دست دراز می کرد و اجر را می گرفت و روی کار می گذاشت و دوباره دستش را برای گرفتن دیگری دراز می کرد.

وکیل الرعیا مدتی می ایستاد و تماشايش می کرد و تحسین اش می نمود و به اطرافیان می گفت که عجب بنای ماهری است روزی یکی از همراهان که پیرمرد دنیا دیده ای بود گفت:

-جناب وکیل بنا زیاد ماهر نیست زن خوبی دارد

کریم خان به شدت تعجب کرد:

-یعنی چی؟ اوستای بنا روی دیوار زنش توی خانه چه ارتباطی به مهارت او دارد؟

پیرمرد گفت:

-جناب وکیل این بنا به زنش پشت گرم است این قدرت عشق زنش است که او را بر بالای بلندترین دیوار استوار کرده و در عالم خوشی فرو رفته و با علاقه کارش را انجام می دهد

کریم خان باور نکرد و پیرمرد از او اجازه گرفت که فرصت بدهد تا به او ثابت کند که آنچه می گوید عین حقیقت است.

پیرمرد زنی دوره گرد را مامور کرد که زیر پای زن جونا اوستای بنا بنشیند و از راه به درش کند پیرزن به یهانه ی فروش خرت و پرت راه به خانه ی اوستا بنا یافت زن جوان را دید آشنا شد بمرور رفت و آمدهایش زیاد شد و کم کم صحبت ها از خرید و فروش و صحبت های خصوصی مبدل شد پیرزن به زن اوستای بنا باوراند که با این همه حسن جمال و این قد و قواره و یال و کوپال و این چشم و ابرو و عشوه و غمزه حیف است زن یک بنای معمولی شده او لایق وکیل الرعایاست او لایق شاه و وزیر است.

زن جوان باور کرد گول خورد و نسبت به شوهرش نامهربان شد سرسنگین شد نامهربانی آغاز کرد بهانه جوئی کرد و بهشت زندگی را تبدیل به جهنم کرد

اوستای بنا وارفیت بیچاره شد آسمان زندگیش تیره و تار شد عشق اش غروب کرد زنش بدعق شد و آسمان گرم حیات شان سرد و افسرده شد.

پیرمرد با تجربه وکیل الرعایا را برای سرکشی به بازار برد دیوار دیگر بازار ساخته می شد نصف اولی کوتاهتر از اولی اوستای بنا بی صدا و مغموم بر بالای دیوار کوتاه با بی حالی کار می کرد و مدام بر سر عمله فریاد می زد:

آجر را بد می اندازی کج می اندازی شل می اندازی.

و آجرها یکی یکی بر زمین برمیگشتند و می شکستند.

وکیل مدتی نگاه کرد و بی اندازه ملول شد پیرمرد تعریف کرد که چه بر سر اوستاینا آمده که مرغ خوش آواز لال شده و مهارتش از بین رفته است.

آن شب تا مدتی از شب گذشته نتوانستم بخوابم آیا دایه خانم هم همین معامله را با ما می کند؟ آیا اوست که محبوبه را نسبت به من سرد می کند؟ نکند پدرش نقشه کشیده طلاق دخترش را بگیرد؟

فصل 13

کاکا مراد را همه توی بندر می شناختیم بعضی ها او را مجنون صدا می کردند و واقعا مجنون بود عاشق زنش بود وقتی از نرگس خاتون صحبت میکرد گوئی در پرده ای از لذت و افتخار پیچیده بود تمام شب و روزش وصف عشق و عاشقی اش بود به همه میگفت همه داستانش را می دانستیم.

-در یک شب مهتابی وقتی ماه از زیر ابر گاه می آمد و گاه پنهان می شد با الاغ نرگس خاتون فرار دادم همه ی قبیله خواب بودند هیچکس دنبالمان نکرد و الاغه چه خوب می دانست که آهسته قدم بردارد و آن راه پر از شادی و شعف را طولانی کند تمام قرار و مدارهایمان را روی الاغ تجدید کردیم حجله گاهی با عظمت بر روی الاغ بستیم که هنوز پابرجاست.

-چندتا بچه دارید؟ کاکا مراد؟

-هشت تا یکی از یکی بهتر یکی از یکی خوشگلتر بزرگیش خانه شوهر و کوچکتیرینش توی قنناق قاه قاه می خندید.

کاکا مراد در طول مدتی که بندر بودیم هر ماه یکبار می رفت پیش زن و فرزاندانش و تمام ماه سرشار از شادی و عشق بود نزدیک به آخر ماه پرواز می کرد هر کار مشکلی را با جان و دل انجام می داد خستگی نمی فهمید غم نداشت گرمای محبت زنش خون را در رگهایش به جریان انداخته بود و سرزنده بود.

گاهی فکر میکردم شاید حق با مادر بود که گفت:

-اگه چند تا بچه بغل محبوبه می گذاشتی اینقدر پاپی تو نبود سرش بکار بچه ها بود و کمتر دنبال بهانه میگشت.

و بالاخره اگر به خانه برگشتم از برکت وجود کاکا مراد بود که همه ی مان را به زن و زندگی علاقه مند می کرد.

شب بود که به شهر رسیدم و تا خانه با پای پیاده مدتی طول کشید که برسم وقتی رسیدم موقع خواب بود الماس خوابیده بود این بار بی آنکه حرفی بزنم الماس را بوسیدم مادر شکسته شده بود اما محبوبه معلوم بود که کک اش هم نگزیده بود من زیر آفتاب جنوب سیاه شده بودم لاغر شده بودم فکر میکنم ده سال پیرتر از سن ام شده بودم.

بعد از این همه مدت حتی آغاز سخن مشکل بود چه بگویم؟ چگونه صحبت را شروع کنم؟

مادر بلند شد برود بخوابد الماس را هم بغل کرد برد تنها شدیم نگاهش کردم نگاهم نکرد باز هم داشت گلدوزی می کرد الهی روی قبر من گل بدوزی آخه اینهمه گلدوزی چه فایده ای دارد؟

-محببه جان هنوز خوشگلی ها!

ساکت بود نه حرف می زد نه نگاهم می کرد مدتی نگاهش کردم هنو می توانستم مثل کاکا مراد باشم دوستش داشته باشم دوباره شروع کنم اما قیافه ی اخم آلودش خشکم کرد پس ام زد دلگیری از چه بود؟ آه فکر می کرد که من دارم با کوبک خوش می گذرانم آخ که زنها چقدر احمق اند گفتم:

-صیغه اش را پس خواندم دلت خنک شد؟

کدام صیغه کدام زن پدرم زیر آفتاب بندر درآمده هرچه دراوردم کف دست آقا سید صادق ریختم این زن عزیز هیچ بروی خودش نمی آورد که آخر پول گوشت و نان و بنشن از کجا می آید؟ قصاب و بقال خیرات پدرشان نسبه می دهند؟ اصلا ممنون نیست که هیچ یک قورت و نیم اش هم باقیست چه بکنم خدایا؟ از دربه دری خسته شده ام دلم می خواهد سرخانه و زندگی باشم کنار بچه ام باشم کنار مادرم باشم زنم را می خواهم خزیدم به طرفش دستم را گذاشتم روی شانه اش و زیر گوشش زمزمه کردم:

-دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را.

این شاه بیت معجزه گر زندگی بود هر وقت اینرا می خواندم یا بیاد می آوردم همان احساس روز اول به سارغم می آمد دوباره کینه ها رنگ می باخت دوباره عشقم زنده می شد دستهای پر از تمنیم را به سوریش دراز کردم آغوش باز کردم که خودش را در آغوشم بیاندازد پدر کشتگی که نداشتیم من که گناهی نکرده بودم او هم گناهی نکرده بود بسکه دوستم دارد حسادت می کند سوء ظن پیدا می کند این خیلی خوب هم است کاکا مراد می گفت زن وقتی عاشق است حسود است وقتی بیتفاوت شد یعنی که دیگر دوستت ندارد دستم را با تغییر پس زد.

-ولم کن رحیم دست به من نزنو

فریاد بلند شد.

-باز می خواهی قشقرق راه بیندازی؟ خوب مرا می خواستی حالا برگشته ام دیگر!

تصور در به دری دوباره برایم خیلی مشکل بود زمستان در پیش بود چه می توانستم بکنم؟ با یک شال که در زمستان نمی شد باز هم توی دکان بخوابم خانه ی اوستا هم به طور مداوم نمی توانستم بروم می فهمید که با زخم به هم زده ام نمی دانم چرا دلم نمی خواست او هم خبردار شود اصلا دلم نمی خواست احدی بداند که با زخم قهرم از خانه ام فراریم به خانه راهم نمی دد خانه مال اوست مالک اوست و صاحب اختیار مادر را هم به خاطر دایگی بچه اش رو می داد اگر تنبل نبود او را هم بیرون می کرد مدتی ساکت نشستم سرش پائین بود در قیافه اش کوچکترین بارقه ی امیدی وجود نداشت اگر آن شب کنار هم خوابیدیم از استیصال بود نه از مهر و محبت که عشق در وجود هردوتایمان نابود شده بود

روزی که من خانه بودم و محبوبه به همراه بچه حمام رفته بود مادر تعریف کرد که دایه آمده بود و خبرهای تازه آورده بود.

-دایه جان تازه چه خبر؟

- خبر سلامتی ، نزهت عاقبت زائید ، دو قلو ، دو تا دختر مثل دسته گل ، خجسته جانم پیانو می زند ، آدم کیف می کند بیا و تماشا کن ، منوچهر آنقدر شیرین شده که نگو ، هزار ماشاالله ، آقا جانان می گویند پایت را روی زمین نگذار بگذار روی چشم من ، بچه به این کوچکی انگار چهل سال از عمرش می رود ، چه قدر با ادب ، چه قدر با کمال ...

- دیگر چه دایه جان

دیگر اینکه پسر خاله ات حمید خان تریاکی شده ، شب و روز پای بساط منقل ، هر چه گیرش می آید ، می کند تو حقه وافور و دود می کند به هوا ... راستی برایت نگفتم ؟

- چی را نگفتی ؟

- که منصور آقا زن گرفت ؟

- زن که خیلی وقت است گرفته ، پسر دار شدنش را هم برایم گفتم

- نه بابا آن زنش را نمی گویم ، یک زن دیگر گرفته ، سر دختر گیتی آرا هوو آورد ، اسمش اشرف السادات است ، پدرش آدم محترمی بوده ، اداره جاتی بوده ولی مرحوم شده .

- راست می گوئی دایه جان ؟

- او هوه ... دو سه ماهی می شود ، یادم رفته بود برایت بگویم

- از منصور بعید است ! حالا زنش چه کار می کند ؟

- بیچاره منصور خودش که نخواست ، نیمتاج خانم به زور وادارش کرده ، به منصور آقا گفته الا و بلا باید زن بگیری ، هر چه منصور گفته والله به پیر و پیغمبر من زن نمی خواهم ، گفته نه نمی شود ، باید زن بگیری من دلم می خواهد تمام وقتم را به نماز و روزه بگذرانم و عبادت کنم ، نمی توانم برای شما زن درست و حسابی باشم ، بیچاره نه که آبله رو است ! این طور گفته تا خودش هم زیاد سبک نشده باشد . آخر سر هم خودش دست و آستین بالا زده و اشرف خانم را پیدا کرده و برای منصور آقا گرفته ، یک دختر قد کوتاه سفید تپل موپول ، نیمتاج خانم شد خانم بزرگ و اشرف هم شده خانم کوچیک . آن اوایل هیچ کس اشرف را به حساب نمی آورد ، خانم بالا و خانم پائین نیمتاج خانم بود ، ولی از بخت بد او زد و دختری حامله شد ، بین خودمان بماندها ! ...

دختره از ان ناتوها از آب در آمده ، می گویند آبتش با خانم بزرگ توی یک جوی نمی رود ، گفته چرا نیمتاج خانم باید همه کاره و کیا و بیا باشد ؟ من به این خوشگلی و آن وقت او سوگلی باشد؟! خلاصه روزگار را برای آقا منصور بیچاره سیاه کرد ، هر چه می گوید من از اول با تو شرط هایم را کرده بودم ، می گوید این حرفها سرم نمی شود من یکی نیمتاج هم یکی ، زندگی را به کام شوهرش زهر کرده ، حالا هم که نزدیک به سه ماهش است ، منصور خان مرتب به نیمتاج خانم می گوید تقصیر توست که این بلا را به روزگار من آوردی .

- خوب نیمتاج چه می گوید ؟

- هیچ ، لام تا کام حرف نمی زند ، ان قدر خانم است که نکو ، همین خانمی اوست که زبان منصور آقا را بسته است ، فقط یک دفعه به خانم جان شما درد دل کرده و گفته اند که من شرمنده منصور هستم ، این تکه را من برایش گرفتم .

؟!!

- پس اینطور پسر عموی گردن کلفت اش با داشتن زن رفته یک زن دیگر عقد کرده و بچه درست کرده هیچ اشکالی ندارد هیچی که هنوز هم پسر عمو جان عزیز است ، یک پا آقا است ، محترم است ، اما من بیچاره گردن شکسته دو کلام با دختر خاله ام که داشت عروس می شد حرف زدم یکسال است تاوان پس می دهم .

- آخه آقا منصور که خودش نرفته زن بگیرد دایه می گفت نیمتاج خانم به زور مجبورش کرده .

- شعر و ور می گویند مگر مرد را می شود مجبور به ازدواج کرد ؟ دختر معصوم نا بالغ نیست که دست و پایش را ببندند و بزور بهش تجاوز بکنند ، این حرفها چیه مادر ، تو چرا باور می کنی ؟ اینها عادت دارند عیب های خودشان را طوری سرپوش می گذارند که حسن جلوه می کند ، مردیکه با زن آبله رو خوابیدنش هم از روی انسانیت نبوده که اگر بوده سرش هوو نمی آورد .

- رحیم چرا حالیت نیست زنه خودش آستین بالا زده و رفته این دختره را خواستگاری کرده .

- ننه جان تو چرا باور کردی ؟ مگر یادت رفته می گفتی هیچ زنی حاضر نیست شوهرش را بغل دیگری ببیند ، شوهر توی گور باشد برای زن قابل تحمل تر است تا بغل هوو .

مادر خندید :

- خب تو حالا منظورت چیه ؟ می خواهی زن بگیری ؟

- من ؟ به گور پدرم می خندم یکبار غلط کردم برای هفت پشتم کافیس ، نه اما انچه سوز دارد داستان یک بام و دو هواست ، پدر پدر سوخته اش دو تا زن دارد ، پسر عموی عزیزش دو تا زن دارد ، عمویش فلان کاره است ، هیچ عیبی ندارد ، رحیم بیچاره حق ندارد نفس بکشد .

- پسر جان مگر تو بخاطر دیگری خوبی ؟ تو برای خودت گناه نمی کنی ، تو برای خودت با عفت هستی کاری به کار دیگران نداشته باش ، هر کسی در گرو اعمال خودش است ، در قیامت نامه اعمال هر کس بدستش است .

- چه گروهی مادر ؟ چه قیامتی ؟ این دنیا دارم می سوزم کو تا آن دنیا ؟ کی از آنجا خبر آورده ؟ کی رفته دوباره برگشته ؟ خودت شاهدی که با این غیرت الکی اش چه جوری آواره دشت و بیابانم کرد حسرت خانه به دلم بود ، من یک چیزی می گویم تو یک چیزی می شنوی ، پدرم در آمد ، پیر شدم .

- ولش کن رحیم ، گذشت ، خدا را شکر حالا روبراهید ، گذشته ها را بلغور نکن ، توکل به خدا بکن .

- دلم اتش گرفت غم تازه شد اخه ...

- دیگه بعد از این هیچی به تو نمی گویم ، تقصیر من بود که خبرهای دایه آورده را نقل قول کردم .

- نه ، بد هم نشد ، ایندفعه یک کلام گفت می دانم چه بگویم ، می دانم چه جوری جوابش را بدهم هر چه من کوتاه میام ، بدتر می کند هه آقا جانم منصور خان ام پدر صلواتی ها ...

اول تابستان بود باز حال محبوبه بهم شد ، دل بهم خوردگی ، سر درد استفرغ ، من بوی چوب می دادم و آخ بودم ، مادر هر غذایی می پزد بویش حالش را بهم می زند ، واه واه زن هم اینقدر بدویار می شود ؟ اما باز دلم شاد است بچه دیگری در راه است ، بچه را

دوست دارم ، امید دارم که بچه دیگر ارتباط مان را صیقل دهد ، رنگ خاکستری زندگیمان را روشن کند ، مادرم هم خوشحال است او هم فکر می کند اگر چند تا بچه دور و برمان باشد زندگیمان رنگ دیگری خواهد یافت .

- مبارک باشه انشالله .

محبوبه سرگردان است ، گوئی از اینکه حامله است بسختی نگران است ، چرا ؟ دفعه اول که سر زایمان زیاد اذیت نشد ، از چه می ترسد ؟

هر چه من می خندیدم و اظهار شادی می کردم اخم هایش باز نمی شد ، چه شده ؟ بچه را نمی خواهد ؟

بد دل شده بودم ، فکر می کردم با پدر و مادرش توطئه ای چیده اند ، حتما می خواهند ببرندش ، اگر برود چه می کنم ؟ نه اینکه دوستش داشته باشم ، نه ، کم کم دلم مالمال از نفرت می شد ، اما زن طلاق دادن برای مرد سر شکستگی است ، چه می دانم دیگران چه احساسی دارند ، اما برای من چنین بود ، شبها تا نیمه خوابم نمی برد دمام صبح می خوابیدم و مدام کسل و بی حال بودم ، به مادر سپردم اگر صبح آمد دید خوابم ، بیدارم نکنند بگذارم بخوابم ، چون بدجوری خوابم بهم خورده بود ، فکر و خیال مثل خوره به جانم افتاده بود ، به مادر گفته بودم وقتی دایه می آید تنهایشان نگذارد ، نگذارد پیچ بکنند ، می ترسیدم ، می ترسیدم توطئه ای در کار باشد ، می ترسیدم نقشه بکشند و مرا بیچاره تر بکنند ، محبوبه مدام دنبال بهانه می گشت ، مدام با من سرگران بود ، نه اینکه من نبودم اما سرگرانی من عکس العمل رفتار او بود ، مثل موم توی دستهایش نرم بودم ، اگر می خندید پر در می اوردم اگر اخم میکرد کسل و مغموم میشدم، گرفتار شده بودم گرفتار ،

-رحیم ظهر کجا بودی ؟

-کجا بودم دنبال بدبختی،سرکار ،باغ دلگشا که نرفته بودم

-تو که ظهرها توی دکان نمی ماندی !

-یادت رفته ؟ پس ان موقع ها کی به سراغم می امدی ؟ یک بعد از ظهر نبود؟ از وقتی تو زنم شدی پام را از دکان بردی

-پس چرا صبح ها تا لنگ ظهر میخوابی ؟خوب زود بلند شو برو به کارت برس عوضش ظهر بیا خانه

-بیام که چی؟ تو را تماشا کنم که یا عق میزنییامثل عنق منکسره بق کرده ای؟

-خوب حامله هستم حال ندارم

-حامله نبودنت هم دیدیم.....با هفت من غسل نمیشود خوردت .

-تو سیر شده ای

-میزنم توی دهانت ها!.....ان قدر سر به سر من نذار، اقا بالا سر من شده ای!

میدانستم دنبال بهانه است، میدانستم مخصوصا من را عصبانی میکند میدانستم همه این ها توطئه است ان که سیر شده بود، او بود، نه اینکه من مشتاقش بودم نه، اما اول او شروع کرد اول او از خودش راند، در کمال اشتیاق با تمام نیاز به سویش رفتم، با سردترین کلمات وبا تلخ ترین نگاه ها مرا از خودش راندو کم کم من هم رانده شدم، اشتیاق از دست دادم، افسرده و ملول شدم وهمه ی زندگیم به خورد خواب و بیداریم در غم میگذرد، خواب از سرم پریده بیدار که هستم ارزوی خواب دارم لا اقل وقتی میخوابم از دنیای واقعی اطرافم میبرم ومغزم استراحتی میکند، برایم یک خواب عمیق، ارزو شده بود، عمیق نمی توانم بخوابم وقتی بیدار میشوم بجای اینکه خستگی از بین رفته باشد احساس میکنم کسل تر شده ام، کوفته تر شده ام، صدای چهچه ی پرندگان که زمانی فکر میکردم اشعار عاشقانه است، از ارم میدهد صدای عزاداریست، صدای ضجه و ناله است، افتابی که گرمابخش حیاتم بود داغم میکرد گویی کمر بسته که جزغاله ام بکند، باد که میوزید نسیم دل انگیزی بود که بوی گل به مشام می آورد حالا که باد میوزد فکر میکنم دیو ها وشیطین قصد بهم زدن هرچه که دارم را کرده اند اخ که رنگ طبیعت چه بد عوض شده است، حتی شوخی وبازی با پسر هم دلم را وانمیکند حتی درددل کردن مادر هم سبکم نمیکند

ای عشق لعنت بر تو، که شیطان واقعی هستی، تا به لب سراب میکشی ودر چاه ذلت سرنگون میکنی، ای عشق لعنت بر تو که زهر هلاهل هستی که رویش روکش شیرین کشیده باشند ای عشق لعنت بر تو که اول میفریبی و اخر میگدازی، اول مست میکنی و اخر دیوانه بندی می نمایی ای عشق لعنت بر تو که مدهوش میکنی و بدترین بلا ها را سر گرفتاران خود می اوری.

(14)

-رحیم جان من خوابم می اید نمی ای برویم بخوابیم؟

-خوب تو برو بخواب

-بی تو؟

سرم را بلند کردم وبا تعجب نگاهش کردم، با دوچشم خمار نگاهم میکرد با تعجب گفتم :

-تو که حالت از من به هم میخورد!

خندید: خوب و یار همین است دیگر، ادم از یک چیز بدش می آید فردایش همان را میخواهد مادرم با اشمئزاز سر تکان داد و بچه را با خشونت بغل زد و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-قباحت دارد به خدا!! این زن اصلا شرم و حیا سرش نمیشود.

وقتی از پله ها پایین میرفت غرغرش را میشنیدم که میگفت خیلی بی حیا شده ای.....

نزدیکی های ظهر در دکان احساس کردم که دلم میخواهم برگردم خانه، رحیم، محبوبه دارد روبه راه میشود دارد دوباره گرم میشود، تو هم کمک کن، تو هم تغییر رو به بده، اینقدر در گوشه ی این دکان تنها نمان، فکر و خیال نکن، ظهرها برو خانه، او که دیشب اغوش گرمش را به روی تو باز کرد، تو هم گرم شو، تو هم سعی خودت را بکن، یا مقلب القلوب والابصار به خدایم کن، از خدا کمک بخواه، خدایی که دلها رو بهم نزدیک میکنه، زن و شوهرها رو به هم مهربان میکنه، کینه ها را از دل ها میزداید، مگر اندفعه نکرد؟ باز هم میکند همه ی زن و شوهرها گویا از این جور برنامه ها دارند چه میدانم چرا؟ ولی دارند، اما تا آخر عمر با هم می سازند نمی دانم شاید با هم می سوزند، به هر صورت تو سعی ات را بکن او یک قدم آمده تو مردی تو از او بزرگتری، تو دو قدم برو جلو دکان را بستم، گویی دوباره پر در آوردم، سر راهم، روی چهار چرخ انار نو برانه می فروختند چهارتا انار درشت خریدم، سر الماس محبوبه انار می خورد اینار هنوز معلوم نیست چی میخواهد بخورد هرچه می خورد بالا می آورد، اما انار ترش و شیرین است به هر مزاجی می سازد، انشاالله بخورد، فکر اینکه بچه ی مرا در دلش دارد سر شوقم آورده بود، باز هم داشتم گرم میشدم، اگر اینبار دختر بی آورد خوب است، یک پسر داریم یک دختر داشته باشیم جور است، تازه پسر هم باشد بد نیست دو تا پسر ان هم خوب است، الماس همبازی پیدا میکند با هم میدوند با هم بازی میکنند با هم کشتی میگیرند من همیشه تنها بوده ام برای همان حالاهم گوشه گیر شده ام، دیر جوشم، دوست و آشنایی ندارم یک دوست صمیمی که هم سن من باشد او ستا را دوست دارم اما پدر من است هم زبان من نیست تا بحال نگفته ام که محبوبه چه بلایی به سرم می آورد و چه به روزگارم می آورد تا بحال نمیداند که از دست محبوبه فرار کرده ام به همراهش به بندر رفتم فرار نکرده بودم، بیرونم کرده بود گفته بود برو

ول کن رحیم دوباره گله ها را نکن -از دست رفیقان چه بگویم گله ای نیست، گرهم گله ای است حوصله ای نیست -گذشته را ول کن از دیشب شروع کن دیشب به گذار آغاز تولدی دیگر برای زندگیمان باشد، تولد دومین فرزندتان، فرزند تو و محبوبه، دختری که ماه ها به خوابش میدی، و با تمام وجود در تمنایش بودی به ان محبوبه فک کن به ان محبوبه ای که دل از کف ات ربوده بود.

-سلام مادر

-سلام رحیم چه عجب ظهر امدی؟ من اصلا به اندازه غذا درست نکرده ام دیدی چه شد؟

-مشکلی نیست مادر بیگانه که نیستم با نان میخوریم نان داریم؟

- به اندازه نیست میروم می خرم

-کومحبوبه؟

-رفته حمام ،رحیم این محبوبه خیلی بی حیا شده ،داشت میرفت سوال کردم کجا،گفت حمام گفتم :دوروز پیش رفته بودی حمام گفت من که تقصیر ندارم از رحیم پرسید چرا؟!....

توی دلم بدم نیامدخب حرف راست را گفته بوداما همه ی حرفهای راست را که نباید اینجور وقیحانه برملا کرد گفتم :

-مادر توهم زیادی توی کارهای خصوصیش دخالت میکنی ،خودت را به ان راه میزدی چه کار داشتی ؟

-و!پرسم کجا میرود؟

- وقتی بچه حمام زیر بغلش است پرسیدن ندارد

- زیر چادر از کجا بفهمم چی زیر بغلش است؟خوبه خوبه کمتر طرفداریش را بکن قبول کن حیا ندارد.حوصله ی جرو بحث نداشتم رفتم دنبال نان .

روده بزرگم روده ی کوچکم را میخورد،به شدت گرسنه بودم ،اول ناهار الماس را دادیم خوردمن هم ناخنک زدم ،ساعت دو شد نیامد ،سه شد نیامد یعنی چه؟ کجا رفته مگر می شود هشت ساعت تمام توی حمام ماند

می گم رحیم ما ناهارمون را بخوریم مال محبوبه را همینجا می گذاریم روی سماور گرم بماند

باشد بخوریم بعد از ظهر قراره یکی بیاد توی دکان کارش را تحویل بگیرد بده بخورم اگر نیامد پیش الماس می مانم تو برو سری به حمام بزن ببین چه خبره

دل توی دل نبود نمی توانستم تصمیم بگیرم که به چه فکر بکنم اینهمه مدت نزدیکی های چهار صدای در آمد یک ضربه به در خورد مادر توی حیاط بود دوید به طرف در آمد آمد

از پنجره نگاه می کردم منتظر بودم از حمام آمده بوی گل می داد

فریاد مادر به گوشم رسید رحیم بیابیاااااا

از پله پریدم پایین دویدم به طرف در کوچه وای خدای بزرگ محبوبه جلوی در دراز به دراز افتاده بود چی شده چرا افتاده

مثل اینکه غش کرده ببرش توی اطاق

با دستی زیر زانوها و با دست دیگر زیر سرش را گرفتم و مثل پر کاه از زمین بلندش کردم وقتی چادرش بلند شد بقیچه حمامش را دیدم که زیرش افتاده

اسباب حمامش ننه اسباب حمامش را بیاور

مادر بقیچه حمامش را برداشت تند تند از پله ها بالا رفت و تا من به اطاق برسم تشک اش را توی اطاق کوچک پهن کرد و شمد روی آن کشید نگاهی توی صورتش انداختم پیشانی اش پر از عرق درشت بود محبوبه جان چی شده توی حمام حالت به هم خورد

مادرم با بی حوصلگی گفت بگذارش زمین او که حمام نبوده

عصبانی شدم مادر باز هم سرلج داشت با فریاد پرسیدم از کجا فهمیدی

از موهایش که خشک است از این که همان لباس های صبح تنش است از اینکه بوی حمام نمی دهد

محبوبه را آهسته روی تشک گذاشتم نمی دانم کجایش درد گرفت بخودش پیچید

مادرم آهسته چادر را از سرش برگرفت هوا گرم بود به من گفت بلندش کن شمد را از زیرش بیرون بکشم دوباره بلند شدم مادر با وحشت گفت

رحیم بین خونریزی کرده

کنار تشک اش زانو زدم به خونی که دامن و ملافه و تشک را سرخ کرده بود خیره شدم وحشتناک بود گویی سر گوسفندی را بریده اند محبوب جان چه شده چرا زمین خورده ای آخر آخر چرا تمام وجودم مالمال از دلسوزی و همدردی شده بود محبوب عزیز من چرا این بلا سر تو آمد مادر برخلاف من حالت تهاجمی داشت گویی رفته رفته عصبی تر می شد دامنش را بالا زد و بین پاهایش را ورنانداز کرد اول مات اش برد و بعد با غضب گفت

دختره آب زیر کاه زمین خورده نه جانم زمین نخورده رفته داده بچه اش را پایین کشیده اند

گویی صاعقه ای بر فرق سرم کوبیده شد چیزی راه گلویم را گرفت هی قورت دادم پایین نرفت

چی چی گفتی

هیچی رفته بچه اش را انداخته

بچه اش کی گفته این بچه فقط مال اوست کی به او این حق را داده بی اجازه من بی خبر ازمن بی اراده دستم را بالا بردم تا یک سیلی زیر گوشش بزنم ای عفریته هفت خط ای جادوگر حرامزاده مادر دستم را میان زمین و هوا گرفت

چه کار می کنی می خواهی او را بکشی خودش دارد از زور خونریزی می میرد برو حکیم بیاور

چه خبرته سر می بری

زنم دارد از دست می ره

آخ بمیرم برات بدو بدو

بی آنکه متوجه شوم به زنی سخت تنه زده بودم که سرم دادکشید اما وقتی فهمید چرا می دوم عصبانیتش به محبت تبدیل شد
دویدم نفس نفس می زدم اصلا چشمم اطرافم را نمی دید جلوی چشم ام قیافه رنگ پریده محبوبه بود و ملافه پر از خون وقتی
رسیدم جلوی در قابله ای که الماس را بدنیا آورده بود در را زدم تازه متوجه شدم که با کفش های کهنه مادر که پشت شان را
خوابانده و توی خانه می پوشید این همه راه را دویده ام

تمام شب من و مادر بالای سر محبوبه نشستیم بی هوش بود رنگ پریده و نزار آخ که وقتی زبانش کار نمی کرد چقدر مظلوم و
دوست داشتنی بود الماس مدتی دور و برش چرخید

الماس جان بیا بگیر پهلوی مادرت بخواب اوف شده

انگشت کوچکش را می زد روی صورت مادرش و با تاسف می گفت اوف اوف

مادر تکیده شده بود هیچ حرف نمی زد غمی بزرگ توی چشمهایش بود که نه فقط مختص این لحظه و این جریان بود بلکه غم
بدبختی پسرش بود

رحیم رحیم اگر صبح بیدار نشد برو یک حکیم حسابی بیاور

مادر قابله که بهتر از حکیم حالیش می شود که چی به چیه یک مرد از کجا بفهمد چه بر سر یک زن آمده

می فهمد پسر جان می فهمد تجربه دارد قابله فقط بچه را به دنیا می آورد که اگر هم نباشد خود بچه بی کمک دیگری به دنیا می
آید

حالا بگذار صبح بشود

من دلواپس به هوش آمدنش نیستم خون امان نمی دهد می ترسم

چی می شود خون بند نیاد چی می شود

خدا به دور خون می بردش

یعنی چی می برد

مادر با ناراحتی نگاهم کرد و با صدایی که گویی از ته چاه در می آید گفت

می میرد پسر می میرد

آنقدر آسمان را نگاه کردم ستاره ها را شمردم خدا خدا کردم تا صبح شود گویی شب ده برابر شده بود گویی آفتاب بنا نداشت بیرون بیاید نه خواب داشتم نه آرام می توانستم بخوابم اینقدر بدبختی نمی کشیدم مادر چادرش را رویش کشیده بود به دیوار تکیه داده بود گاه چرت می زد گاهی می پرید اما من تا صبح چشم بر هم نگذاشتم

خدایا من نمی دانستم اینقدر محبوبه برایم عزیز است خدایا نمی دانستم اینقدر محبت اش در دلم ریشه کرده خدایا مرا ببخش این بار محبوبه را به من ببخش دوستش دارم خدایا روا مدار الماس بی مادر شود بدبخت می شویم بدبخت

بالاخره صبح شد کدام شب صبح نشده است

چیزی بخور از پا می افتی

نه اشتها ندارم

یک چایی تلخ

دویدم باز هم همه راه را دویدم بین منزل ما و خانه اوستا حکیمی را سراغ داشتم پیرمردی بود خمیده با عینک دسته دار که گاهی روی دماغش می گذاشت و گاهی بر می داشت

دستم به دامنجان زخم دارد از دست می رود

چه شده

خون دارد می بردش

آخه چه شده زاییده پا به ماه است

رویم نمی شد بگویم چه بلایی سر خودش و سر ما آورده درشکه گرفتم و حکیم را بردم خانه حکیم وقتی محبوبه را دید سرش را با تاسف تکان داد دورو بر اطاق را نگاه کرد الماس کنار مادر کز کرده بود

مگر چند تا بچه دارد که این یکی را رد کرده

همین یکی است

حکیم لبه‌باش را ورچید یعنی چه کجا این بلا را سرش آورده

نه من می دانستم نه مادرم خجالت کشیدیم حرفی بزنییم یک نسخه بلند بالایی نوشت و رفت دویدم دنبال دوا مادر گفته بود جگر
گوسفند هم برم کبابش کنیم بدهیم بخورد جان بگیرد جای اینهمه خون را باید پر کرد

آن شب هم مثل شب قبل گذشت خدایا یک کلام حرف بزند چشمش را باز بکند تمام شب دستش توی دستم بالای سرش نشست
می ترسیدم تن اش سرد شود و من نفهمم با دستهای گرمای تنش را احساس می کردم و می دانستم که هنوز زنده است

الماس هم ملول شده بود گاهی سرش را روی پای مادرش می گذاشت و ساکت دراز می کشید گاهی توی بغلش می نشست و
موهای مادرش را نوازش می داد مادر طفلی هی کهنه می شست خشک می کرد من محبوه را بلند میکردم و او زیرش را عوض می
کرد

رحیم فکر نمی کنی به پدر و مادرش خبر بدهیم

که چی

اصلا نمی توانم بگویم چه می شود اصلا سرم سوت می کشد وقتی فکر می کنم

مگر ما کردیم مگر ما خبر داشتیم دختر بی شعور خودشان کرده ما چه بکنیم

ای پسر ای پسر اینها همه درست اما اگر زبانم لال بلایی سرش بیاید ترا ول نمی کنند

مادر خوب فکر کرده بود حق با مادر بود پول داشتند زور داشتند تا بوده پول حق را خریده اند با زر و زور مظلوم را کشته اند چه
بکنم خدایا

آن پدرسگی که این بلا را سرش آورده کیه آخر بروم دنبالش خودش بیاید ببیند چه خاکی به سرمان می کند

آخه نمی شناسیم که نمی دانیم که کجا رفته پیش که رفته

برو حمام بپرس شاید آنها خبر داشته باشند

پسر این اصلا قصد حمام نکرده آنها همه نقشه بود همه حقه بود ما را گیر آورده بود

چه جویری نفهمیدم چه می خواد بکند عجب ما را خام کرد

مادر ساکت ماند نمی دانست چه بکند داشت فکر می کرد مدتی به سکوت گذشت محبوبه بیهوش بود الماس خوابیده بود مادر بیچاره چرت می زد و من در دنیایی از غم غوطه می خوردم

خدایا جز چند ماهی بقیه زندگی مشترک ما تلخ بود همیشه قهر بودیم همیشه دعوا کردیم شیرینی آن چند ماه ارزش این همه بدبختی را داشت آن عشق سوزان ارزش این تحقیر جانگداز را داشت اگر دوستم داشت آیا بچه مان را می گشت بفکر آخرین حرفهایش بودم چه گفت آخرین کلامی که با هم حرف زدیم چه بود

آخرین شب آری شب قبل از این ماجرا شب چهارشنبه چه شبی بود بعد از ماه ها شب خوبی بود مرا زیر و رو کرد مرا تکان داد همه گله هایم فروکش کرد هنوز در سکر آن شب بودم که گویی پتک بر مغزم فرود آمد ای احمق نادان آنها همه نقشه بود آن همه عشوه و ناز حيله زنانه بود همه حقه بود می خواست چهارشنبه بهانه ای برای بیرون رفتن از خانه را داشته باشد حمام را بهانه کند کی می تواند جلویش را بگیرد پس بی من نمی توانست بخوابد کسک بود چرا نمی خواست مرا نمی طلبید من وسیله بودم وسیله ای برای کشتن بچه مان وای خدایا

رحیم می گم برو دنبال دایه خانمش بگذار بیاید ببیند چه حال است

هر کاری بگی میکنم جز این نمی توانم آنجا نمی توانم

آخه پسر خدا نکرده زبانم لال

زبانم لال که چی می میرد چه بکنم بگذار بعدا هر چه با من می خواهند بکنند حالا بنشینم غصه زندگی خودم را بخورم

صدای در بلند شد نا نداشتم بلند شوم ماشالله مادر قدرت مقاومتش بیشتر از من بود بلند شد رفت دم در مدتی طول کشید تا بیاید هر حرکتی مرا امیدوار می کرد انشالله یکی از راه برسد خوش خبر باشد انشالله همان کسی که این بلا را سرش آورده برای احوالپرسی بیاید انشالله پدرش باشد انشالله مادرش باشد

صدای بالا آمدن مادر از پله ها شنیده شد

کی بود مادر

زن آقا سید صادق بود همراه مرتضی پسرش دنبال الماس آمده بودند که برود بازی کنند گفت درتان بسته است نگران شدیم الماس پیدایش نیست فکر کردیم مریض است

چه گفتی

حال و احوال را گفتم دل نگران شد گفت خوبه آقا رحیم بره دنبال دکتر حجت خیلی دکتر خوبیه بالای شهر نشسته دکتر اعیان اشرف است

وای خدا این اعیان اشرف دم مرگ هم باید بالاسر مرده هایمان حاضر شوند اسم دکتر حجت را شنیدیه بودم می دانستم آن بالا بالاهاست پیش اش بروی یک عالمه می گیرد تا چه برسد بیاید توی خانه آن حکیم زبیرتی ته کیسه ام را با نسخه اش و کرایه رفت و برگشت اش و حق القدمش بالا آورد این را چه بکنم

رحیم برو پسرم حالا محبوبه هر غلطی می کرد به جای خودش دختر مردم است مادر الماس است زن تست خدا نگرده بعدا پشیمان می شویم و ندامت ما را می کشد که ایکاش دکتر حجت را بالای سرش می آوردیم و نیاوردیم

ساکت بودم چه بگویم

رحیم این دست و آن دست نکن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

بلند شو شب برو بیار جمعه است حتما توی خانه اش است

از کجا معلوم چله تابستان شاید رفته بیرون شهر

تو برو اگر نباشه دیگه مصلحت خداست تو سعی ات را کردی

آخه مادر

چی آخه ندارد بالاخره باید دختره بلند شود بیدار شود

والله چی بگم چه جور بگی حرفت را به مادرت بگو خودت هم از پا افتادی رنگ به صورت نداری شب تا صبح چشم روی هم نمی

گذاری اینجوری مگر می توانی بری کار بکنی بلند شو بلند شو

مادر آخه از آنجا تا اینجا میدانی کرایه درشکه چند می شود

خب بشود چه بکنم دیگه پیش آمده نباید پیش می آمد بی عقلی زنت است خودسری یک دندگی هیچ کس را به حساب نیاوردنش

است چه بکنیم

والله مادر پول ندارم

الهی قربان تو بروم بیا مادر چارقش را باز کرد گوشواره هایش را در آورد داد به من ببر اینها را برو دنبال دکتر

روز جمعه همه جا بسته کجا ببرم بفروشم

پای پیاده به هر جایی که امیدی می رفت سر زدم هیچکس را پیدا نکردم چه بکنم چه بکنم میخواستم بروم پیش اوستا از او قرض بگیرم اما رویم نشد می پرسید چه شده چه می گفتم به یک بیگانه راحت تر می توانم بگویم که زخم سر خود رفته این کار را کرده اما به آشنا نمی توانستم بگویم تصمیم گرفتم بروم پیش دکتر و جریان را بگویم و شاید گوشواره های طلا را با خودش معامله کنم در بزرگی با رنگ قهوه ای سوخته تراشکاری عالی درشکه رو در را زدم چند بار بالاخره پیرمردی لنگان لنگان آمد

کیه

باز کنید مریض دارم

آقای دکتر جمعه ها مریض نمی پذیرند

دستم به دامنجان زخم دارد از دست می رود

گفتم آقای دکتر جمعه ها مریض نمی پذیرند

شما را قسم می دهم به خدا از راه دور آمده ام نا امیدم نکنید

صدایی از دور به گوش رسید به من نشنیدم چی گفت یا پرسید که پیرمرد گفت

میگه زخم دارم میمرد مدتی سکوت شد و بعد صدای پای محکمی مثل راه رفتن یک صاحب منصب ارتش به گوش رسید و در با صدای خشکی رو پاشنه چرخید و باز شد

آقای دکتر جلو ایستاده بود و پیرمرد پشت سرش

سلام آقای دکتر دستم به دامنجان زخم دارد از دست می رود

سلام چشمه

خونریزی آقای دکتر دو روز خون میره

زاییده

نه زاییده... چه بگویم چطوری بگویم

چند ماهه حامله بود پا به ماه بود

نه آقای دکتر تازه بود و بار داشت

خانه ات کجاست

گفتم از کجا آمده ام و کجا می خواهم ببرمش

اووووه اووووه اینهمه راه برو درشکه بیار

دویدم دنبال درشکه تا برگردم کیف به دست توی حیاط وسیع اش قدم می زد وقتی توی درشکه نشست و به پشتی درشکه تکیه داد
نگاهی توی صورتم کرد و پرسید

چند وقته عروسی کرده ای چند تا بچه داری

توضیح دادم دست پاچه بودم صدایم می لرزید

گفت نگران نباش حالا دیگه نگرانیم فقط محبوبه نبود بلکه نمی دانستم چه جوری موضوع گوشواره ها را باهاش حل کنم آیا قبول
می کند که حق القدم خودش را بردارد و بقیه بهای گوشواره ها را به من بدهد

محبوبه را معاینه کرد عرق شرم بر پیشانی من نشست جلوی چشم خودم همه جای زخم را دید مادر از اطاق بیرون رفت تاب نگاه
کردن نداشت ای زن لعنت بر تو که با ما چه کردی با دستش محکم زیر شکم محبوبه را فشار داد به اندازه یک کاسه خون ریخت
بیرون لخته لخته دکتر سرش را تکان داد دل من فرو ریخت روی طاقچه دواهایی که حکیم قبلی داده بود دیده می شد

بیار بینم چی خورده

همه را آوردم یکی یکی نگاه کرد دو تا را برداشت گذاشت کنار اینها را باز هم بخورد نسخه نوشت یک نسخه طولانی تر از قبل
تقویت اش باید بکنید پدر خودش را در آورده قرص آهن نوشتم بخورد ویتامین نوشتم شربت تقویت نوشتم خودش را با صابون
بشوید تا عفونی نشود این کهنه ها را بعد از شستن با اطوی داغ اطو کنید حمام می رود تو خرینه نرود آلوده است تو هم فعلا کاری
به کارش نداشته باش دندان روی جگر بذار تحمل کن تا زخم اش خوب شود تو هم باید تمیز باشی تو هم خودت را بشور دیگه
بقیه دست خداست این ها کاریست که از دست ما بر می آید یا الله

دلم شروع کرد به تاپ تاپ زدن چه جوری گوشواره ها را پیش بکشم خدا جراتم بده خدایا کمکم بکن

آقای دکتر صدایم لرزید چه بگویم

برگشت نگاهم کرد

خیلی دوستش داری

هه من در چه فکرم این خدا بیامرز در چه فکر است

آقای دکتر خیلی ببخشید گوشواره ها را از جیبم در آوردم و جلوی چشم گرفتم نگاهی به گوشواره ها کرد نگاهی توی صورت من انداخت

چه کاره ای؟

-نچار.....

سرش را تکان داد:خدا نبخشد کسی را که تخم لقی توی دهان این مردم بیچاره ی این مملکت شکست.ورفت هه هه،هران کس که دندان دهد نان دهد.

دست کرد گوشواره ها را برداشت گذاشت توی جیبش

-درشکه خبر کن

(15)

یک ماه از ان ماجرا گذشت ،در طول این یک ماه نه محبوبه سراغ مرا گرفت ونه من دیگر توی اتاقش قدم گذاشتم ،توی اتاق دیگر همراه مادر صبحانه و شام میخوردم وهمانجا میخوابیدم .

-می دانی رحیم؟نمی خواهم تو زندگیت دخالت کنم ،اما اگر محبوبه پول نداشت این بلا را سر خودش وما نمی توانست بیاورد،پرس وجو کردم هفتاد هشتاد تومان برایش اب خورده داده ،اگر نداشت بچه تو را نفله نمیکرد

-پول پدرش است چه بکنم؟

-مگر پدرش دوماه چقدر می دهد؟

-سی تومان

-با سی تومان که انهمه سرخاب و سفید اب، لباس کربپ داشین، پول خیاط نمیشه داد زیاد هم اوردو جمع کرد، هر دفعه دایه میاد میره اقلکن پنج تومانی بهش نمیده

حساب مادر درست بود من هم هرچه در می اوردم در اختیار محبوبه بود، هر وقت پول میخواستم او با کلیدش باز میکرد و من بر میداشتم

راست میگفت سه تا حکیم، در عرض دو روز کلی از من پول گرفتند، انهم برای یک معاینه، نمی دانم کدام پدر سگی این بلا رت به سرش اورده چقدر چاپیده چه داده چه گرفته شاید انگشترش را داده شاید گردن بندش را داه، من گردن شکسته که شوهر نیستم خبر از رفت و آمد زنم داشته باشم، انگ بی غیرتی به پیشانیم خورده، زنم رفته و بچه ام را پایین کشیده و نعش اش را پشت در کوچه پیدا کرده ام اینهمه مزد اینهمه خدمت که برایش کردیم یک دستتان درد نکند نگفت یکماه است نمی گوید رحیم مرده است یا زنده، نمی گویم بیاد این اتاق لااقل از انجا صدایم کند یکبار از مادر پرسید رحیم چه خاکی توی سرش میکند؟

هرچه صبر کردم خبری نشد، اوضاع مالیم افتضاح بود، اوضاع جسمیم هم دل به دریا زدم رفتم اتاق کوچک

نه سلامی نه علیکی هیچ نگفت، با بی اعتناعی به در چشم دوخته بود، احساس کردم خون در رگ هایم به جوش آمده، مغزم سوت کشید، می خواستم برگردم والا ممکن بود منفجر شوم، جعبه ی پول روی تاقچه بود، کلید همیشه پهلویش بود، شاید پولی ان تو باشد

-من پول لازم دارم

-این ماه هنوز دایه نیامده پول ندارم

عجب زن بی پشم و رویی است گویا تا بحال از پول پدرش زندگی میکردیم، گویا من همیشه دستمزدم را تحویلش نمیدهم، اصلا من میدانم با پولی که دایه می آورد چه میکند؟

-گفتم من پول لازم دارم پول ها را چه کردی؟

-خرج کردم

- خرج ادم کشی؟ رفتی بچه ی من را انداختی؟ تمام دار و ندارمان را به که دادی؟ بگو پیش کی رفته بودی؟ همین که جلوی چه کسی دراز کشیده و خودش را در اختیارش گذاشته بود خودش مسئله بزرگی برای من شده بود، دلم چرکین بود، می خواستم بشناسمش، بروم ببینم چه جور آدمی است می ترسیدم فکر بکنم که مرده بوده.....

با دستپاچگی بدون اینکه جواب سوالم را بدهد گفت:

-هرچه پول داشتم زیر چراغ لاله گذاشته ام بردار برو

انگار ارث پدرش را میدادیا من جیره خوارش بودم، پول خودم بود، اما چه پولی؟ همه همه سه تومان سی شاهی زیر لاله بود .

من هیچوقت دلواپس آمدن نیامدن دایه نبودم ،اصلا توی خانه نبودم که ببینم آمد یا نه، پول هم که به من ارتباط نداشت ،خودش میگرفت خودش بذل و بخشش میکرد، اما ایندفعه چون محبوبه ضعیف و لاغر شده بود متوجه برخورد دایه بودم می خواستم ببینم چه خواهد گفت این می گوید چه غلطی کرده و دایه چه عکس العملی نشان خواهد داد بالاخره ما با مادرش آشنا نشدیم فعلا مادر واقعیش همین دایه خانم است ،دلم می خواست دو کلام نصیحتش میکرد می گفت که کارهایش همه غلط است ان از عاشق شدنش این هم از بچه کشتنش

-این دایه نیامد ؟

-نه نمی دانم چرا؟ دلم شور میزند

می خندیدم ،تترس هیچ طوری نشده ،پول ها را برداشته وزده به چاک

در طول این مدت فهمیده بودم دل محبوبه برای دایه شور نمیزند بلکه نگران مقرری ماهانه است که بگیرد و بذل و بخشش کند سرمه و سفیداب بخرد و لباس بخرد

بطوری که مادر تعریف میکرد یک روز صبح ،سرحال وشاداب از خواب بلند شده لباسش را عوض کرده بزک کرده سرمه کشیده لپ هایش را قرمز کرده نشسته کی؟ سر ظهر، وقتی که من نبودم مدتها بود دیگر ظهر خانه نمیامدم

مادر می گوید :امروز کبکت خروس می خواند چه شده ؟

-هیچی فقط خوشحالم

-چرا؟

-هیچ همینجوری

-باز نقشه ای داری ؟

مادر ماتش برده بود که چه کسی وچجوری با این دختر در ارتباط است که بهش خبر رسیده بود دایه امروز می آید، وگویا خودش هم فهمیده چه غلط گنده ای کرده نخواست دایه از رنگ و روی پریده اش متوجه موضوع بشود انروز هفت قلم ارایش کرده و رنگ پریده اش را زیر هفت قلم سرخاب سفیداب پنهان کرده

مادر می گوید صدای در بلند شد دایه آمد محبوبه پا برهنه از پله ها به پایین دوید

-تایه جان کجا بودی؟ چه شده؟ دروغ نگو از چشمانت میفهمم اقا جانم طوری شده؟ خانم جان؟ پس چه شده؟ می دانم یک اتفاق افتاده زود بگو

دایه گفت: بر شیطان لعنت دختر زبان به دهان بگیر، نه اقا جانم طوری شده نه خانم جانم هیچ خبری نیست، یک چایی به من نمیدهی؟

نشست و چایی خورد، دو دستی مقداری پول جلوی محبوبه گذاشت، باید ببخشی دیر شد گرفتار بودیم

- دلم از حلقم در آمد تو که مرا کشتی بگو ببینم چه شده؟

دایه سرش را پایین انداخت و با گل های قالی بازی کرد! چه بگویم محبوب جان ناراحت میشوی... اما، اما اشرف خانم

-اشرف خانم زن منصور چه شده، بگو دیگر

-سر زار رفت، دایه با گوشه چار قدش اشکش را پاک کرد

-سر زار رفت؟ یعنی چه؟

-هفت ماهه دردش گرفت؛ از بس که چاق شده بود خدایا مرز میخورد و میخوابید قد کوتاه هم بود این آخری شده بود عین دبوم غلتان، دست و پایش عین متکا ورم کرده بود، انگشت میزدی جایش فرو میرفت سفید میشد، باید صبر میکردی دوباره به حالت اولش برگردد هیچ کفشی به پایش نمی رفت این آخری ها به جفت کفش از کفش های منصور اقا را می پوشید هرچه میگفتند کم

بخور پرهیز کن راه برو تا راحت زایمان کنی گوشش بدهکار نبود چهل پنجاه روز پیش یکدفعه دردش گرفت سر هفت ماهگی افتاد به خونریزی سه شبانه روز درد کشید هر چه حکیم و دوا در شهر بود منصور خان برایش آورد از زیر سنگ هم شده می کشید و می آوردشان بالای سرش بیچاره خانم بزرگ، نیمتاج خانم را می گویم با آنهمه برو بیا و خدمو حشم خودش خم شده بود کمر بسته، هوو و خدمتش می کرد ولی چه فایده روز سوم تمام کرد.

بچه اش چطور؟ او هم مرد؟

نه یک پسر کپل و تپل و سفید مامانی قربان کارهای خدا بروم بچه هفت ماه صحیحو سالم مانده خانم بزرگ دایه گرفته که شیرش بدهد بچه را برده پیش خودش می گوید خیال میکنم دو پسر دارم.

منصور چه کار می کند؟ خیلی ناراحت است؟

ناراحت که هست ولی بین خودمان بماند ها، نه آن طور که باید باشد، مثل اینکه خانم بزرگ بیشتر از او ناراحتی میکند پسر خودش را ول کرده و پسر هوو را چسبیده، ایم بچه توی بغلش است ما هم این مدت آنجا بودیم یا من می رفتم و یا خانم جانت منوچهر را نگه میداشت، یا او میرفت و من میماندم و منوچهر نزهتو خجسته که شبانه روز پیش خانم بزرگ بودند.

من دیر وقت شب آمدم پسر در اتاق مادر بزرگش در آن سوی حیاط خوابیده بود شام می خوردیم که مادرم گفت امروز دایه خانم این جا بود.

به به پس مبارک است پول رسیده.

فهمید دستش را خوانده ام و دلواپس دایه خانم جاننش نمی شود چشم براه پول است برای همین گفت:

ول کن رحیم حوصله ندارم.

پس تو کی حوصله داری؟

مادرم گفت: صبح که خوب و سر حال بودی ولی وقتی دایه جان تشریف آوردند و خبر مرگ و میرهای شهر را دادند از این رو به ان رو شدی.

حق با مادر بود دایه خانم هیچ لزومی نداشت خبر مرگ ها را برای محبوبه بیاورد به جهنم که زن دوم پسر عمویش مرده بود... خورده بود هوو شده بود هر که خربزه می خورد پای لرزش هم باید بنشیند من که تا آن لحظه خبر از خبرها نداشتم کنجکاوانه پرسیدم:

مرگ و میر، خبر مرگ چه کسی؟

گفت اشرف زن منصور وزد زیر گریه.

؟؟؟؟!!!!!! او هو.. او ه.. من فکر کردم چی شده! زن.. دوم... پسر عموی... توو.. سرزا رفته؟ تو هم که او را اصلا ندیده بودی. حالا غمبیرک زده ای که چه؟

سالی هزار نفر سر ز می روند توو باید برای همه عزاداری کنی؟

رحیم او یک زن جوان بوده بلاخره ادمی را ادमित لازم است.

ده.. که اینطور! پس چرا آنوقتی که رفتی بچه خودت را تکه تکه پایین کشیدی ادमित لازم نبود!

مادرم که گویی این سخنرا مدتی می خواست بگوید و نمی گفت به تندی گفت: والله همین را بگو.

تو میروی بچه خودت را ، بچه مرا بی اجازه من، بی خبر از من می اندازی بعد می ایی برای اشرف خانم آبغوره میگیری؟ تو هم خیلی ادم هستی؟ قسم حضرت عباس را باور کنم یا دم خروس را؟

آن بچه نبود یک لخته خون بود انداختمش چون دلیل داشتم.

دلیل داشتی؟ مثلاً بفرمایید بینم دلیلتان چی بود؟

مادرم گفت: جانم دلیلش این است که می خواهد به قر و فرش برسد صبح به صبح بزک دوزک کند و به خودش ور برود، تو جان بکنی و من هم کلفتی کنم، ایشان بشوند خانم پایین و خانم بالا و بنشینند و فقط دستور بدهند که به این نگاه نکن با آن حرف نزن کوکب را نگیر مبادا از زن دیگری بچه دار بشوی ها! اولی خودش میرود بچه تو را می اندازد نا آزاد باشد تا کشفه کشمش شود و تو بگویی بالای چشمت ابروست پسرش را بردارد و یا علی مدد برود خانه پیش خانم جونش.

دیدم آنچه را که من در زوایای دلم دارم مادرم به زبان آورد منتظر عکس العمل محبوبه بودم که مثلاً بگوید نه همچو چیزی نیست دلیلش حال بدم بود و یار مشکلم بود صدایش در نیامد با عصبانیت فریاد زدم:

دروغ می گوید؟ دروغ می گوید؟

رحیم، تو را به خدا دست بردار.

این یعنی چه؟ یعنی هر چه مادرم گفت عین حقیقت است فریاد زدم:

از من بچه نمی خواهی هان؟ عارت می آید؟ حالا من اخ شدم توی دکان نجاری که داشتی مرا می خوردی یادت می آید.

آنوقت بچه بودم حالا می فهمم چه غلطی کردم.

سیلی محکمی توی گوشش خواباندم، مادرم گفت حقت بود

در حالیکهها یک دست گونهایش را گرفته بود رو به مادرم کرد و گفت: خانم شما نماز میخوانید؟

نه فقط تو می خوانی.

نماز می خوانید و اینطور میانه یک زن و شوهر را به هم می زنید؟ رویتان می شود که این آتش را به پا کنید و بعد رو به خدا بایستید؟ از

ان دنیا نمی ترسید؟

آخر چه فایده ای از این کار می برید؟ بدبختی من چه نفعی به حال شما دارد؟ چه هیزم تری به شما فروخته ام؟ غیر از عزت و احترام هم کاری کرده ام، از خدا بترسید من که از شما راضی نیستم.

چته؟ چرا صدایت را سرت انداخته ای؟

رحیم با من اینطور نکن اسیری که نیاورده ای رفتم بچه ام را انداختم خوب کاری کردم می دانی چرا؟ از دست تو از دست مادرت و طعنه های او نمی خواهم دیگر بچه نمی خواهم بچه دار شوم که بیشتر اسیر عذاب تو و مادرت بشوم؟ دیگر کارد به استخوانم رسیده دلم می خواهد سر به بیابان بگذارم و بروم.

شما ها دیوانه ام کرده اید چه قدر نجابت کنم؟ چه قدر کوتاه بیایم؟ یک وقت دیدی بچه ام را برداشتم و رفتم ها..

بچه ات را برداری و بروی؟ پشت گوشت را دیدی بچه ات را هم دیدی، آنقدر بچه توی دامنم بگذارم که فرصت سر خاراندن هم نداشته باشی ..

حالا این یکی را انداختی بقیه را چه میکنی؟ از این بعد باید سالی یکی بزایی در حالیکه اینها را می گفتم قیافه اش را در حالی که حامله بود جلوی چشمم مجسم کردم تپل و خوشگل می شد، رفتم به طرفش دستش را گرفتم و به طرف اطاق کوچک کشیدم.

نکن رحیم حالش را ندارم مریضم دست از سرم بردار.

مادرم که دید حالت آشتی پیدا کرده ام بلند شد و از اطاق بیرون رفت.

محبوبه دستش را با نفرت از دستم بیرون کشید گفتم:

تو مریض هستی؟ تو هیچ مرگت نیست چه مرضی؟ حکیمو دکتر توصیه کرده بودند تا یکماه هوایش را داشته باشم حالا پنجاه روز بیشتر گذشته بود اخه من چگونه همه چیز را تحمل کنم.

- حامله نیستی ؟

- نه .

- خوشحالی ؟

- نه .

- شب درازه نترس تا ماه دیگر سی شب فرصت داریم .

یک ماه ، دو ماه ، سه ماه ، شش ماه ، و یک سال دیگر سپری شد ، پسرمان پنج ساله بود و محبوبه حامله نمی شد حتما یک دردی داشت ، حتما مریض بود عیبی علتی ، یک چیزی من که حکیم نیستم بدانم یک روز پیشنهاد کردم که در فکر معالجه باشد .

- برو پیش حکیم .

همراه مادرم رفته بودند پیش حکیم علفی ، مقداری جوشانده و کفلمه گرفتند و آمدند ، طفلی مادرم هر روز خودش علفیات را دم کرد و بخورد محبوبه داد . یک ماه ، دو ماه باز هم خبری نشد ، الماس شش سالش را تمام کرده بود ، واقعا دیگر می بایست بچه دار می شدیم .

یک روز صبح زود که از خواب بیدار شدم برف باریده بود قبل از آنکه صبحانه بخورم پارو را برداشتم و رفتم بام را پارو کنم ، گویا از صدای برخورد پارو با بام هم محبوبه بیدار شده بود هم الماس ، آمدم پائین حیاط را هم پارو کردم و رفتم توی اطاق .

الماس و محبوبه ناشتائی شان را خورده و تا گردن پهلوی یکدیگر زیر کرسی فرو رفته بودند . منظره قشنگی بود ، دو عزیزم کنار هم ، دستهایم یخ کرده بود ، در حالیکه دستها را به هم می مالیدم خطاب به پسرم گفتم : الماس خان عجب هوای سردی شده !

محبوبه گفت : دیدی خوب شد که توی حیاط نرفتی ! وگرنه سرما می خوردی .

فهمیدم وقتی من توی حیاط بودم الماس می خواسته بیاید پهلویم مادرش نگذاشته با خنده گفتم :

- آره جانم ، بگذار پدرت سرما بخورد ، تو چرا بروی ؟

خندید و سر الماس را بوسید ، بچه خودش را لوس کرد و خودش را به مادرش چسباند خوشم آمد با شوخی خطاب به پسرمان گفتم : الماس جان می خوای یک داداشی ای ، آبجی ای ، چیزی برایت دست و پا کنم ؟

محبوبه خندید و گفت : حیا کن رحیم .

از جا بلند شدم و گفتم : حیفا که باید بروم .

- کجا ؟

- یک جای خوب . کتم را از روی میخ برداشتم و کلید در صندوق را زیر فرش بیرون آوردم .

- چه می خواهی رحیم ؟

- پول .

- پول که نمانده ، آخر برج است ، این پول خرجی مان است .

- خوب خرجی را باید خرجش کرد دیگر !

- باز می خواهی بروی مشروب بخوری ؟

- عجب خلی هستی هیچ آدمیزاد اول صبح عرق می خوره ؟

گفتم : باز می خوام بروم هر کاری دلم خواست بکنم ، فرمایشی بود .

یک مقدار پول برداشتم جلوی آینه موهایم را شانه کردم : ما رفتیم ، مرحمت زیاد .

اوستا محمود از مکه داشت بر می گشت ، موقع رفتن کلید خانه اش را به من داده بود ، در طول این مدت مرتب به خانه اش سر زده ام ، باغچه اش را آب داده ام البته گل و سبزی ندارد اما درختهایش میوه داشت اینجا خانه امید من شده ، این اوستای من نیست که بر می گردد این پدرم است . انشاءالله وقتی برگشت الماس را می آورم ببیند ، الماس باید او را پدربزرگ صدا کند ، طفل معصوم نه از طرف پدر نه از طرف مادر ، پدربزرگ ندیده است ، بگذار بیگانه بهتر و مهربانتر از خویش باشد . قند و چایی خریدم بردم خانه اوستا ، نشستم کله قند را خرد کردم و سر جایش ریختم ، مقداری هم روغن و برنج باید بخرم ، اوستا کس و کار نداشت که بیاند مفت بخورند و بروند ، برای خودهایمان تهیه می بینم ، شاید او بی کس ترین و آرامترین حاجی ای باشد که از راه می رسد .

چوب کنده کاری را توی زیر زمین گذاشته ام نصفش را اوستا کار کرده بود نصف دیگرش را من کار کرده ام و تا آخر هفته تمام می کنم ، می خوام وقتی اوستا نگاه می کند ، متوجه نشود کدام طرف کار خودش است ، خوب دست به فرمان شده ام ، از این کار بیشتر لذت می برم با ذوقم سازگارتر است تا ساخت در و پنجره .

آه دو دست در و پنجره دارم که امروز عصری باید تحویل بدهم .

از خانه اوستا راهی دکانم شدم ، هوا سرد سرد است یخبندان شده ، امشب اگر ماه در بیاد کارمان زار است ، بعد از یک شب برفی ، مهتاب شب بعد استخوان می ترکاند ، یادم باشد باید برای خانه اوستا هم نفت بخرم ، خدا مادرم را برای ما نگه دارد ، در خانه ما خبر از خرید ندارم همه را خودش تهیه می کند ، محبوبه تا لنگ ظهر خواب است وقتی هم بیدار می شود اگر هوا سرد است زیر کرسی است و اگر گرم است هر جا سایه است ولوست ، الماس بزرگ شده ، پسر ماهی شده چند روز قبل با هم جلوی آینه ایستادیم ، انگاری خودم هستم ، چشمهایش ، دماغش ، زلف های مثل شبق سیاهش ، فقط پوست صورتش به مادرش رفته ، سفید مثل برف لطیف مثل جگرگ ، خدایا پسر را عاقبت به خیر کن ، مبدا سرنوشتی مثل خودم در انتظارش باشد در حالیکه لنگه در را رنده می کردم و ناصافی هایش را سمباده می زدم به یاد روزهایی افتادم که محبوبه پاشنه در دکان را در می آورد ، وقت بی وقت بسراغم می آمد ، آه که قبلا جزو خاطرات شیرینم بود اما حالا که به آن روزها فکر می کنم ، آن خاطرات آغازیست برای بدبختی های امروزم که نه تنها شیرین نیستند بلکه تلخ تلخ اند ، خدایا به من عمر بده خودم مواظب الماس باشم ، با این چشم و ابرویی که این دارد وقتی هیجده نوزده ساله شود ، دختر بصیرالملک دیگری پیدا می شود و به خاک سیاهش می نشاند ، باید مواظبش باشم ، باید یک لحظه از چشم ام دور نکنم مبدا گرفتار شود مبدا مثل پدرش توی هچل بیفتد و بیرون آمدن نتواند ، چه فرق می کند

دختر و پسر؟ هر دو را باید پایید هر دو را باید حفظ کرد، من اگر پدر داشتم، اگر آن جوانمرد غیرتی بالای سرم بود حتما این نمی شد که حالا شد مواظبم بود، رفت و آمدهایم را زیر نظر داشت، شب و روز مراقبم بود، آری کاری را که در حق من نکرده اند من باید تمام و کمال در حق پسرم بجا آورم الماس خیلی خوشگل ...

- آقا رحیم ... ایوای آقا رحیم ... بیا ... بیا

پسر جوانی فریاد زنان به طرف دکانم می دوید

- چیه؟ چه خبره؟

- بیا خانه ... زود بیا خانه .

- چی شده؟ آتش گرفته؟ فکر کردم حتما منقل برگشته کرسی آتش گرفته، چی شده؟ مادرم مرده، خدایا بی مادرم نکن، محبوبه چیزیش شده؟ باز حالش به هم خورده .

- چی شده؟ بگو دلم بالا آمد .

- الماس ... الماس .

- خدایا الماس؟ چی شده؟ با بچه ها دعوا کرده؟ چی شده؟ بگو .

- بیا ... زود بیا ... بیا، دوید، برگشت، بی انکه دکان را ببندم همانجوری پابرنه روی زمین یخ کرده دویدم، یک نفس تا به خانه دویدم به کوچه خودمان پیچیدم و از دیدن جمعیتی که در کوچه بود یکه خوردم، مردم بیکار در زمستان هم توی کوچه و بازار ولو هستند، آن هم چقدر زیاد! چه قدر انبوه، الماس چه کرده؟ حتما اتفاقی مهمی است که اینهمه آدم جمع شده اند صدای جیغ از درون خانه مان به گوشم رسید .

جمعیت راه باز کرد زمزمه کردند پدرش است پدرش آمد، راه بدهید، الهی بمیرم و با دیدن من گریه دسته جمعی جمعیت بلند شد آخ خدا الماس من چه شده؟ خیز برداشتم وسط حیاط مادر موهای آشفته اش را چنگ می زد:

-وای وای رحیم آمدی؟ رحیم بیچاره شدیم بدبخت شدیم وای علی اصغرم وای علی اصغرم.

وای خدای من وای خدای بزرگ الماس من دراز به دراز افتاده بود روی برفها همان برفهایی که صبح مادرش از ترس اینکه سرما می خورد نگذاشته بود بیاید همراه من با پاروی کوچک اش پارو کند حالا مرده اش را روی برف گذاشته اند ملافه ی سفیدی هم رویش انداخته اند ملافه را پس زدم بغلم گرفتم آخ خدا سرد بود مثل یخ شیون جمعیت برخاست.

-چرا؟ آخه چرا چی شده؟

-اقتاده تو حوض.

-حوض؟ کدوم حوض؟ حوض ما که جای غرق شدن نیست.

-حوض خونه ی آسید صادق سقط فروش.

آخ خدا این که همیشه آنجا می رفت این که تمام تابستان کنار حوض آنها بازی میکرد با پسرشان آب بازی میکردند تابستان توی حوض نیفتاد توی این سرما چه جوری؟

-رحیم...رحیم بیچاره ی من....بدبخت شدیم الماس مرد الماس مرد...بدبخت شدیم چراغ خونه مان خاموش شد.

مادر شیون می کرد به سر خودش می زد تمام زنهای محله همراه او می نالیدند کو محبوبه؟

پس محبوب کو دویدم بالا محبوبه حتما مثل همیشه زیر کرسی است.

محبوبه را وسط اتاق زنها دوره کرده بودند رنگ به چهره نداشت گریه نمی کرد اما معلوم بود که اشکش خشکیده لبهایش به سفیدی تمام صورتش بود چشمهایش دو نقطه ی سیاه بود تا مرا دید نالید دستها را به طرفم دراز کرد:

-رحیم بیاورش اینجا بیرون هوا سرد است.

خانه سوت و کور بود گویی همه منتظر شمشیر عدالت الهی بودیم که بر فرقان فرود آید و خفه شویم نه محبوبه بهانه می گرفت نه من داد می زدم نه مادر غر می زد اگر محبوبه بچه دوست بود اگر می دانستم که بچه ی مرا دوست دارد دلم می خواست کنارش بنشینم سرش را روی سینه ام بگذارم شانته های لاغرش را بمالم و غمهایمان را با هم تقسیم کنیم محبوبه الماسمان آخ الماس عزیزمان محبوبه...محبوبه....

محبوبه؟ کدام محبوبه؟ محبوبه ی شب من مرد دیگر افسرد این زن که در خانه ی من است محبوبه ی شب من نیست او چیز دیگری بود او سراپا عشق و محبت بود این زن؟ این قاتل بچه های من است یکی را تکه تکه کرد این دیگری را هم خدا به قصاص آن از ما گرفن خدا عادل است خدا رحیم و مهربان است نعمت را میدهد اگر شکر گزار باشی نعمت را داری اما اگر کفران نعمت کنی از تو می ستاند و ستاند الماس را برد ما لیاقت داشتن چنین دردانه ای نداشتیم چه روزها که از ترس داد وف ریادمان به گریه می افتاد چه شبها که اشکریزان به زیر بال مادرم می خزید ما چه کردیم؟ ما چگونه شکر نعمت الهی را به جا آوردیم؟ خدایا گله از تو حماقت است حق همین بود که تو کردی عدالت همین بود که شد.

ما بندگان نادان تو فکر میکنیم که تمام شور و عشق جوانی به خاطر لذت انی ماست و تو جاذبه ی عشق را در دل دختر و پسر می اندازهی که با هم خوش باشند چقدر احمق هستیم که نمی دانیم و نمی فهمیم همه ی این شور و گریه های جوانی به خاطر وجود الماس بود برای تو الماس مد نظر بوده عشق محبوبه و نیاز رحیم و ما... ما چه کردیم؟ الماس را فراموش کردیم و مدام در فکر

خودهایمان بودیم و چه بگو مگوهای احمقانه کردیم به خاطر هیچ و پوچ به خاطر مسائل پیش پا افتاده و تو خوب به ما فهماندی که مساله مهم یعنی چه؟ غم واقعی یعنی چه؟

در کمال سکوت بر سرمان فریاد زدی که خفه شوید شما لیاقت پرورش بنده ی مرا ندارید.

اسوتا از سفر برگشت بی صدا بدون خوشی آنهمه که برای آمدنش نقشه کشده بودم همه نقش بر آب شد دستی قهار نقشه های مارا به هم زد.

اوستا گریست من هم همراه او و برای اولین بار انچنان که دلم می خواست گریه کردم بغضم در گلویم گره خورده بود همدلی نداشتم که دردل کنم همکلامی نداشتم که غم دل با او بگویم اوستا با من همدردی کرد غم ام را درک کرد می دانست بچه نداشتم چه غم بزرگی است نه او نمی دانست او نمی دانست بچه از دست دادن یعنی چه؟ خدایا یکاش لذت بچه داشتن را نمی فهمیدم.

-رحیم کمتر ناله کن کمتر زاری کن.

-اوستا...اوستا...اوستا.

خودش بدتر از من ناله می کرد خودش بیشتر از من ضجه می زد.

-آاااه رحیم چه بگویم؟ هر چه بگویم بیخود است پدر هستی داغ دیدی حق داری گریه کنی خودت را سبک بکن نگذار گریه در گلویت بماند غمباد می گیری از درون می شکنی غمهایت را بیرون بریز گریه کن.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم ساعتها در پیش روی اوستا گریه می کردم پیرمرد مهربان برایم چایی درست می کرد گل گاوزبان دم می کرد

-رحیم یک مشت سنبل طیب تویش ریختم برای آرامش قلب خوب است.

و یکروز خودش یک سیگار روشن کرد و داد به دست من.

-رحیم بعد از فوت مرحوم حاجی خانم این مرا آرام کرد می دانم ضرر دارد اما زندگی بعد از دست دادن عزیز چه فایده ای دارد عزیزمان که زیر خاک پوسیده ریه هایمان با دود سیگار خراب می شود؟ بگذار بشود.

-مادرش چه می کند؟ محبوبه خانم؟

-چه باید بکند؟ می نالد می گرید ضجه می زند بعد آرام می شود دوباره شروع می کند.

-مادرتون چی؟ آن که داغ بچه هایش را هم به دل داست.

-توی اطاق خودش آن طرف حیاط تنها می نشیند گاهی صدای ناله اش را می شنوم که می نالد علی اصغرم...علی اصغرم.

-می گذرد رحیم می گذرد ماه های اول که حاج خانم مرده بود من فکر می کردم دنیا به آخر رسیده فکر میکردم که زندگی من تمام شده من هم طولی نمی کشد که می میرم و از خدایم بود که بمیرم اما نه که نمردم بلکه می بینی که باز هم موقع ناهار گرسنه ام می شود و موقع شب خوابم می آید سردم می شود تشنه ام می شود...و...زندگی جریان دارد.

سه ماه گذشت و امواج درد و اندوه کم کم فروکش کرد حق با اوستا بود با مرده هیچکس نمرد سه ماه بود که اصالح نکرده بودم ریشم بلند شده بود چند تار موی سفید توی ریشم پیدا شده بود موهایم آشفته و نامرتب بود ریشم را زدم و با قیچی نامرتبی موهایم را صاف کردم از وقتی که الماس مرده بود به طرف محبوبه نرفته بودم هیچ هوسی در دل نداشتم هیچ کششی نسبت به او احساس نمی کردم پیر شده بودم دلزده شده بودم امیدی هم به بچه دار شدن نداشتم این زن با خودش چه کرده بود نمی فهمیدم اما دیگر بچه دار نمی شد.

رحیم پس اوستا تمام عمر چه کرد؟ می دانست که بچه دار نمی شود آیا زنش را ول کرد دیدی که تا آخر عم ساخت بعد از مرگش هم می سوزد باز هم می سازد.

شبی بعد از شام من و محبوب در اتاق نشسته بودیم و اگلدوزی میکرد کار دیگری نداشت که بکند بیچاره مادر مثل کلفت همه ی کارها را می کرد و بعد از شام سفره را جمع می کرد ظرفها را بر می داشت و می رفت توی اطاقش گاهی می خوابید گاهی نماز می خواند و گاهگاهی می رفتم و از پنجره نگاه می کردم می دیدم کفش و جوراب الماس را گذاشته جلوی خودش دارد با آنها حرف می زند.

بعد از کاه ها گویی محبوبه متوجه وجود من در خانه و در کنار خودش شد سر بلند کرد و نگاهم کرد داشتم سیگار می کشیدم خدا را شکر به خاطر سیگار کشیدن داد و قال نکرده بود شاید می فهمید که از غم پسر من به سیگار پناه برده ام شاید هم منصف شده بود و می فهمید که بهتر از تریاک است که مردهای فامیلش می کشند بهر صورت کاری به کارم نداشت چه می دانم شاید او هم دیگر ولم کرده بود و بی تفاوت شده بود.

اما نگاهش گرم بود به هیجانم آورد از جا کنده شدم بعد از مدتی جعبه چوبی ای را که وسایل خطاطی ام را تویش می گذاشتم را آوردم قلم نثی دوات پر از لایقه و مرکب فرو کردم و شروع به نوشتن کردم.

چه می نویسی رحیم؟

کاغذ را به طرفش برگرداندم! دل می رود ز دستم صاحبان خدا را.

فکر کردم شاید تجدید خاطرات گذشته تلنگری باشد بر احساسات خفته ام بر عشق افسرده ام با بی تفاوتی اعتراض الودی گفت:

چه قدر از این شعر خوشت می آید! یکی که نوشته ای؟ و با دست به بالای طاقچه اشاره کرد این همان شعری بود که او را دیوانه کرده بود مرا گرفتار کرده بود ما رابهم پیوسته بود.

گفتم: هر چند سال یک دفعه هوس میکنم باز این را بنویسم.

به کار گلدوزیش برگشت، نوشتم کاغذ را روی طاقچه گذاشتم که خشک شود انتظار داشتم بردارد و همراه آن به کنارم بیاید اما نکرد.

صبح که چشمم به شعر افتاد غصه ام گرفت، برداشتم پاره کردم و سرراهم به دکان توی کوچه پاچیدم.

تا که از جانب معشوقه نباشد کشش، کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد.

روزهای پنجشنبه عصر زودتر از همیشه دکان را می بستم، اوستا می آمد و با هم راهی ابن بابویه می شدیم و سر قبر زنش می رفت و من سر قبر الماس تنهایم.

زن او انتظار داشت اما الماس من با داشتن مادر بی کس بود، هرگز نشد محبوبه بگوید که برویم سر قبر پسرمان، عاطفه و محبت را از پدر و مادرش به ارث برده بود من پیش خودم مطمئن بودم که اگر در موقع تولد الماس کینه ها را دور نینداختند و پیش ما، نه پیش دخترشان نیامدند لااقل در مرگ نوه شان بداد و فریاد های دختر عزیز از دست داده اشان می رسند اما انگار نه انگار که سنگ ها به حال او گریستند و دل سنگ آقا جان و خانم جانش نرم نشد.

الماس، الماس خان پدر به قربانت تو بنده خوبی بودی زود ترا برد که نامردی روزگار را نبینی ما ماندیم و کوهی از غم کوهی از درد دریای اشک و زندگی ای بی عشق و محبت، آرام آرام می گریستم با پسرم درد و دل می کردم آخرین تصویر زنده اش چشمان شاد و خندان در کنار مادرش زیر لحاف کرسی بود و آخرین تصویر مرده اش تن بی حرکت و تسلیم شده اش زیر دست مرده شور، آخ الماس جان تو چه زود ترکم کردی پدر بی تو تنها ماند، عصای پیری اش شکست کمر پدر هم شکست.

آقا با خودتان چه میکنید؟ بس است گریه نکنید ما همه گرفتاریم ما همه غصه داریم.

برگشتم زنی یا چه می دانم دختری بالای سرم ایستاده بود،

پدرتان است؟

با تعجب نگاهش کردم.

می دانم صورتش زیر نقاب بود نمی شد چیزی را دید.

پسرم است پسر گل به سرم تنها مونس شبهای تنهاییم، تنخا یادگار عشق زندگیم.

آخ چه قشنگ حرف می زنی، شاعری؟

با تاسف سرم را تکان دادم زنه نشست انگشت اش را گذاشت روی قبر الماس زمزمه ای از زیر پیچه اش به گوش می رسید برای
پسر من فاتحه می خواند در راه برگشت اوستا بی مقدمه پرسید:

رحیم آن زن که بود سر قبر؟

نشناختم اوستا ناله می کردم دلداریم داد برای الماس فاتحه خواند.

نگاه تاسف باری به صورتم انداخت و گفت:

رحیم مواظب باش مبادا گول بخوری زنه‌های خراب توی قبرستانها ولو هستند دنبال شکار میگردند مردهای زن مرده را فوری پیدا
میکنند و شکارش می کنند مواظب باش.

من که زنم مرده مواظب چی باشم؟

اینها یک گروه اند یک خانواده کثیف مردو زن دختر و پسر مردهایشان از غیبت مردم از خانه هایشان استفاده می کنند به دزدی می
روند گول چرب زبانی هیچکدامشان را نخور.

نمیدانستم گریه کنم بخندم، هر دم از این باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد. از آن روز به بعد مثل بچه ای که می ترسد از
پدرش جدا شود همراه اوستا سر قبر زنش می نشستم و برای زن اش فاتحه می دادم اوستا همراه من بر الماس کوچک من فاتحه
می خواند.

مدتی گذشت یکروز دمام ظهر که غذایم را گذاشته بودم روی پریموس که گرم شود دیدم در دکان باز شد و زنی یا دختری آمد
تو.

چادر رنگ و رو رفته ای به سر داشت قد کوتاه و چاق بود، یک لحظه گویی تصویری که در ابن بابویه سر قبر الماس در ذهنم نقش
بسته بود جان گرفت همان دختر بود همانی که اوستا سفارش ام کرده بود الحذر، الحذر.

برای چه آمده؟ اینجا چرا آمده؟

سلام.

- علیک

- دور و بر دکان را نگاه کردم پرسیدم : کاری داشتید ؟

- شما مرا به جا نمی آورید ؟

- تجاهل کردم : نه امری دارید ؟

- برادرم پیغامی برایتان دارد گفت : اگر فرصت کردید سری به دکانش بزنید . الوار فروش است .

- کجا ؟

- شهر ری توی راسته شاه عبدالعظیم.

- هر وقت لازم داشتم چشم می روم .

رنده را برداشتم و رفتم طرف میز کارم یعنی که خلاص.

تندی رفت بیرون ، فهمیدم که هر چه گفتم کلک بود ، کی گفته بود من الوار میخوام ؟ اینها همه چرت و چولا بود به هم بافت منظور دیگری داشت .

آنروز گذشت و موضوع فراموشم شد ، وقتی آدم به چیزی علاقه مند نیست زود فراموش میکند ، من غمگین تر و دلشکسته تر از آن بودم که پاپی این موضوعات هچل هفت شوم. تقریباً دو سه هفته بعد از آنروز ، در یک بعد از ظهر که ناهار خورده بودم و داشتم ناهار می خوردم دیدم دخترک از در عقبی دکانم که توی پسکوچه بود دارد توی دکان را نگاه می کند . پیچه اش را بالا زده بود صورتش مثل خمیر باد کرده بود بینی پهنی که انگار با مشت بر آن کوبیده بودند توی صورتش فرورفته بود و نوک آن بدون اغراق به لب هایش می رسید . یک چشمش تاب داشت و با نگاهی بی حیا مرا نظاره می کرد.

خاطرات گذشته جلوی چشمم مجسم شد. نه اینکه قیافه اش کوچکترین شباهتی به محبوبه داشته باشد ، کنیز محبوبه هم نمی توانست باشد اما ادا و اطوارش همان بود ، دام گشتردن همان بود ، پدر سگ مادر فلان لنگ ظهر آمدی که چکار ؟ خون به کله ام صعود کرد در دکان را باز کردم و محکم از بازویش گرفتم کشیدم توی دکان.

- هرزه بی سر و پا چه از جان من می خواهی ؟ چرا دنبالم می کنی؟ نه در سر قبر پسرم حیا می کنی نه اینجا دست از سرم بر می داری ور پریده هر جایی تو پدر و مادر نداری؟ برادرهای بی غیرت کدام گوری هستند ؟ دیگه پایت را اینجا نگذاری فهمیدی والا مادرت را به عزایت می نشانم.

انگاری هیچ انتظار همچو حرکتی از طرف من نداشت .

چه بکنم؟ مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد، بلایی که دختر بصیر الملک بر سرم آورده تا آخر عمر خاک به سرم کرده این کوتوله بوزینه چه می خواهد؟

هیچ نگفت لام تا کام، با عجله بیرون دوید و دیدم که نفس نفس زنان کوچه را می دود. پدر سگ بد مصب، آخر الزمان شده زنها ما را ول نمی کنند، پدر سوخته ها الکی جوراب و چاقچوز پوشیده اند هر جا که میلشان می رسد پیچه را می اندازند بالا یعنی که ...
بعلی.

سر شب خسته و کوفته راهی خانه شدم تا در را باز کنم و وارد دالان شدم مادرم به پیشواز آمد.

- سلام ننه

- علیک سلام یک دقیقه بیا توی اتاقم

فهمیدم که باز هم موضوعی پیش آمده باز هم حرفهایی دارد که می خواهد بگوید شاید دایه خانم باز هم آتشی روشن کرده است.

- چه خبره؟ چه شده؟

- والله امروز سر ظهر مرا خواب کرد و رفت بیرون دمامم غروب آمد وقتی وارد خانه شد پرسیدم کجا بودی گفت:

- بیرون

سرش را بالا گرفت و بی اعتنا ز پهلویم رد شد دوباره گفتم کجا بودی؟

- به شما چه مربوط است خانم؟ مگه من زندانی هستم؟

- شوهرت سپرده که هر کس توی این خانه می آید یا از آن بیرون می رود باید با اجازه من باشد. من نباید بدانم چه خبر است؟

پسر بیچاره من نباید از خانه خودش خبر داشته باشد؟

به طعنه گفت:

- خانه خودش؟ از کی تا حالا ایشان صاحبخانه شده اند؟ اشتباه به عرضتان رسانده اینجا خانه بنده است خانم خیلی زود یادتان رفته

یکه خوردم هیچ انتظار نداشتم همچو حرفی بزند اما او از جواب دادن طفره می رفت. گفتم:

- من این حرفها سرم نمی شود بگو کجا بودی ؟

با لحنی گزنده گفت : اگر نصف این قدر که مراقب رفت و آمد من هستید مزاقب نوه تان بودید الان زنده بود.

آشتم زد پدر صلواتی هیچ به روی خودش هم نمی آورد که کم کاری از خودش هم بود ، هیچوقت هم نشد که وقتی آن بچه بیچاره ام برای بازی می رفت خانه همسایه ، برود به او سر بزند یا سراغش را بگیرد خدا خواسته یا ددری بود یا ولو و خواب آلود گفتم :

- شما هم اگر به جای آنکه بروید بچه تان را پایین بکشید راست راستی به حمام رفته بودید الان اجاقتان کور نبود.

با فریاد گفت : نترسید عروس جدیدتان برایتان می زاید .

با تعجب نگاهش کردم ، این دیگر چه بامبلی است جور میکند گفت :

- میخواهید بدانید کجا بودم ؟ رفته بودم عروس بینی ، رفته بودم خواستگاری ، مبارک است ، رفتم برایتان معصومه خانم را خواستگاری کنم ، الحق پسران انتخاب خوبی کرده ، این دفعه در و تخته خوب به هم جور می آیند ، راست

گفته اند که اب چاله را پیدا می کند کور کور را ؛عروس تازه خوب به شان و شئوناتان میخورد عمویش اژان است ، برادرانش صابون پز و قداره کش ومادرش کیسه دوز حمام است چطور است ؟می پسندید؟کند هم جنس با هم جنس پرواز

رحیم راستش را بخواهی دل مرا هم چرکین کرد یادم آمد که تو وقتی هنوز زن نگرفته بودی دلت پهلوی معصومه زن ناصر اقا گیر کرده بود نکند راست میگوید؟هان؟زبانم لال زبانم لال مبادا زن مردم را ...استغفرالله

-گفتم مادر چه می گویی ؟تو دیگر چرا ؟باز این خیالاتی شده ایثن وصله ها به من میچسبند ؟معصومه کیه ؟عروس کیه ؟وای خدا باز به سرش زده مادر گفت من هم جوابش را دادم گفتم :

-این وصله ها به پسر من نمیچسبند صبح تا غروب داردجان میکند

نگذاشت حرفم را تمام کنم با فریاد گفت :خودم دیدم با همین دوتا چشم هایم دختره را کشیده بود داخل دکان

!!عجب است این زن از کجا فهمید اسم دختره معصومه است ؟پدرش چه کاره است مادرش چکاره ؟اخه همه و همه من دودقیقه این دختره را توی دکان فحش باران کردم یعنی در این دو دقیقه به حساب او میشود کرد ؟

مادر خندید !!چه جای خنده است ؟جواسم که پرت شده بود دوباره متوجهش شد

-والله رحیم این دختره با این ادا و اطوارش با حرفهایش ادم را دیوانه میکند نانجیب میکندمچپوربه مقابله به مثل میکنه گفتم :

-اهانپس تو از این ناراحت شده ای یک نفر توی دکان رحیم با او لاس زده ؟رحیم که دفعه ی اولش نیست که از این کارها میکند خوب دخترها توی خانه یشان بتمرگند بچه ی من چه کار کند ؟او چه گناهی دارد ؟جوان است ،صد سال که از عمرش نرفته دخترها دست از سرش بر نمی دارند از دخترهای اعیان و اشراف گرفته تا به قول تو برادر زاده اژان ...حالا کم که نمی آید!!

-مادر تو به جای اینکه دلداری بدهی از هر فرصتی برای نیش زبان زدن استفاده میکنی

بابا این دختره مریض است تمام وجودش پر از شک و سوظن است با او مدارا کن بیچاره است غریب است همه کسش را از دست داده ...

حالا ببین چه میگفت ،گفت :

-نه کم نمی آید اصلا برود عقدش کند خلائق هرچه لایق لیاقت شما یا کوکب خیره سر بی حیاست یا همین دختری که بلد نیست اسمش را بنویسد و پسر شما برایش شعر حافظ و سعدی خطاطی میکند خیلی بد عادت شده تقصیر خودش نیست اتفاقا از خدا میخواهم این دختر را بگیرد تا خودش و فک و فامیلش دماری از روزگارتان در آورند که قدر عافیت بدانید پسر شما نمیفهمد ادم نجیب پدر مادر دار یعنی چه ؟مدتی مفت خورده و ول گشته بد عادت شده لازم است یک نفر پیدا شود،پس گردنش بزند و خرجی بگیرد تا او ادم شود تا سرش به سنگ بخورد من دیگر خسته شده امهرچه گفتید ،هر کار کردید،کوتاه ادمم سوارم شدید،امر بهتان مشتبه شده راست میگفت دایه خانم که نجابت زیاد کثافت است

-دایه جانتان غلط کردند،پسرم چه گناهی دارد؟عجب گرفتاری شدیم ها مگر پسرم چکار کرده ؟من چه هیزم تری به تو فروختم ؟سیخ داغت کرده ؟می خواستی زنش نشوی ،حالا هم کاری نکرده لابد میخواهد زن بگیردبچه ام میخواهد پشت داشته باشد ،تو که اجاقت کور است ،بر فرض هم زن بگیرد به تو کاری ندارد!تو هم نشسته ای یک لقمه نان میخوری یک شوهر هم بالای سرت است مردم دو تا و سه تا زن میگیرند صدا از خانه شان بلند نمی شود این اداها از تو در آمده که صدای یک زن را از هفت محله ان طرف تر میشنوی قشقرق بیا میکنی اگر فامیل من بیایند اینجا می گویی رفیق رحیم است توی کوچه یک زن مبینیمی گویی رحیم میخواهد او را بگیرد همه باید اهسته بروند اهسته بیایند مبادا به گوشه ی قبا خانم بربخورداصلا میدانچیست رحیم هم نخواهد زن بگیرد خودم دست و استین بالا می زنم هر طور شده زنش میدهم باورش شد لالمونی گرفت دیگر جواب نداشت بدهد در حالیکه از پله ها بالا می رفت گفت :

مرا ببین با کی دهان به دهان میشوم !

-بالاخره ننه جان گفت از لنگ ظهر تا غروب کجا بود ؟

- نه که نگفت همه لاطائلات را ردیف کرد تا از جواب دادن طفره برود

پس انگ بی غیرتی هم به من خورده بی خیرم ان از بچه سقط کردنش که هنوز که هنوز خجالتش را میخورم که خبر نداشتم این هم از غیبت های اخیرش

دو پله را یکی کرده بالا رفتم توی اتاق بزرگ کنار بساط سماور نشسته بود و فهمیده بود من دارم از اتاق مادر می ایلم باعجله گفت :

-سلام

-سلام وزهر مار امروز عصر کجا بودی ؟

-مادرت گزارش داد

-گفتم کدام گوری بودی ؟

-هیچ جا گفتم بروم گردش امدم دم دکان خانم معصومه خانم تشریف داشتند دیدم مزاحم نشوم بهتر است

ماتم برد، بر شیطان لعنت انگاری ابر باد و مه و خورشید و فلک در کارند که ما از هم دور نمایند دقیقاً در آن دودقیقه ای که آن دختر بی سر پادر دکانم سبز شد و من فحشش دادم سر رسیده این جز امدادهای شیطانی ماخذ دیگری نمیتواند داشته باشد شیطان کمر به نابودی این خانه بسته شیطان مترصد است که این اشیانه را بهم بزند والا چگونه میشود نوک به نوک مسئله لوث شود ؟

مادر وارد معرکه شد نشست گفتم :

-پس اینطور زاغ سیاه مرا چوب میزدی ؟

-خوب عاقبت که میفهمیدم وقتی عروس خانم را می آوردی توی این خانه

رو کرد به مادرم وبا تمسخر گفت :

-راستی میدانید خانم معصومه خانم لوچ هم هستند خوشکلی های رجیم اقا را دو برابر میبیند

-باپا ارام زدم به زانویش و گفتم :

- کاری نکن زیر لگد لهت کنم ها باز ما خبر مرگمان امدیم خانه

رفتم توی اتاق کوچک کتم را اویزان کنم که گفت :

-من دیدم اقا دکان نمی رود وقتی هم می رود ساعت دوی بعد از ظهر می رود نگو قرار مدار دارد

دیگه داشت حوصله ام را سر می آورد گفتم :

- دارم که دارم تا چشمت کور شود حالا بازم حرفی داری؟

من هرچه کوتاه می امدم بدتر میکرد قسم ایه که بابا من بی گناهم من خبر از کوکب نداشتم من اصلا اسم این دختره ی پدر سگ را نمیدانستم ولی باور نمی کند اخرش اینقدر مماجعت و لجاجت میکند که مجبور میشوم همه ی گناه های نکرده را بپذیرم بینم بالاخره چه میکند؟ چه می تواند بکند؟ مگر قانون عرف و شرع نیست که چهار زن بگیرد من خاک بر سر که تا امروز جز او کسی در زندگیم نبوده اگر لجاجت کند اگر زندگی را بر من زهر کند می روم زن میگیرم خودش مجبورم میکند ایا خلاف شرع می کنم؟ مگر پدر پدر سوخته اش این کار را نکرده؟ مگر منصور جاننش نکرده؟ آنها ادعای شرافت و نجابت دارند که کرده اند من یه لا قبای نجار ندار بی پدر خر کی هستم که نکنم؟ اما نکرده ام و نمیکنم هم حق با مادرم است این دختره دست دستی ادم را نا نجیب میکند

از رو نرفت گفت:

-من حرفی ندارم ولی شاید عمومی اژانش و برادرصابون پز و چاقوکشش حرفی داشته باشند

دیوانه شدم دیوانه پس این زن همه را میشناسد چه جوری؟ این همه اطلاعات را چه جوری بدست آورده؟ اگر دیوانگیش گل کند و و پای آن آدمهای ناتو را وارد معرکه چه میشود؟

از این بعید نیست برود به برادرهایش خبر بدهد و آنها هم سر وقت من بیچاره بیایند و من هم که اهل جنگ و دعوا نیستم و هرگز نمیتوانم از پس آنها بر آیم این تصویرت و تجسم وضع ناهنجاری که ممکن بود پیش آید از خود بی خودم کرد فریاد زدم:

-اگر یک بار دیگر حرف آنها را بزنی چنان توی دهانت میزنم که دندانهایت بریزد توی شکمت.

مادرم که متوجه عمق فاجعه شده بود گفت:

-تازگیها زبان در آورده، خانه ام، دگان ام،، خانه مال من است، من صاحب دکان هستم، رحیم چه کاره است؟ رحیم هیچ کاره نیست.

-آره تو گفتی؟

جوابم را نداد فقط رو کرد به مادرم گفت:

-من حرفی از دگان زدم؟

-نخیر فقط حرف از زن گرفتن رحیم زدید.

پس با این گفتگو معلوم شد حرف از صاحب خانه بودن را زده بود چون به آن قسمت نه اشاره ای کرد و نه اعتراضی، اما این مسئله ی زن گرفتن از کجا در آماده بود؟ خدا یا چه کنم؟ توانم آنکه نیازم اندرون کسی-حسود را چه کنم؟ او ز خود به رنج در است.

مدتی توی اتاق بالا و پائین رفتم هم مادر هم محبوبه هر دو سر به پائین در تفکرات خودشان غوطه ور بودند، خدا رو شکر الماس نبود که از اینهمه داد و فریاد ناراحت شود و گریه کند، واقعاً هر سکه دورو دارد، حتی مرگ الماس هم خالی از مصلحت و خیر نبوده است.

قیافه مظلوم و رنگ پریده ی محبوبه در روز مرگ الماس جلوی چشمانم پیدا شد. غم توی چشمانش موج میزد و گریه توی سینه اش گره خورده بود، آخ که او هم زجر میکشید، جلوی چشمم ایستادم و با استیصال گفتم:

-آخر کی به تو گفته من میخوام زن بگیرم؟

-کی گفته؟ مادرت که میگوید من اجاقم کور است، بغضش ترکید و گریه سر داد:

-میگوید،.....رحیم...رحیم...پشت میخواد.....خودم هم.....دختره را.....دم در دکان.....دیدم.....که با تو.....لاس میزد.

مادر گفت:

-اوهوی.....چه دل نازک....به خر شاه گفتند یابو.

مادر دیگر حسابی با دختری که نصف خودش سن داشت لاج و لجبازی میکرد، دیگه حوصلهام سر رفت رو به مادر کردم و گفتم:

-پاشو، برو توی اتاق خودت، همه ی این آتیشها از گور تو بلند میشه، مادر فهمید حسابی عصبانی هستم بدون اعتراضی فوری از جا بلند شد رفت، یاد حرف ناصر خان افتادم که سالها پیش وقتی من هنوز عذاب بودم گفتم:

-رحیم استغفر الله استغفر الله پسر اگر با خواهر خودش هم عروسی کنه مادر بالاخره مادر شوهری اش را نشان میدهد، راست گفت، این همان مادر است که مدام در آرزوی عروس دار شدن بود حالا از راه نرسیده با راپرتهایش خلق مرا خراب کرد.

در نبود من هم خدا میداند توی این خانه چه میگذازد. لب طاقچه ی پنجره نشستم مغزم داشت منفجر میشد با دو دست محکم سرم را گرفتم و شقیقههایم را فشار دادم.

-نشد یک روز پیام توی این خراب شده و داد و فریاد نداشت باشم، نشد یک شب سر راحت به بالین بگذاریم. آخر محبوب چرا نمیگذاری زندگی یمان را بکنیم؟

-من نمیگذارم؟ تو چرا هر روز با یک زن بی سرپا روی هم میریزی؟ به بهانه ی کار کردن توی دکان میمانی و هزار کثافت کاری میکنی؟ آخر بگو من چه عیبی دارم؟ کورم؟؟ شلم؟ کرم؟ بر میداری خط مینویسی میبری میدهی به این دختر که شکل جغد است.

-کی گفت من به او خط دادم؟ من به گور پدرم خندیدم خودت که دیدی. به قول تو شکل جغد است، خوب میاید دم دکان کرم میریزد والا بلاه من که از برادرهایش حساب میبرم یک دفعه دختر پیغامی از برادرهایش آورد در دکان همین، دیگه ولم کن نیست.

هر دفعه به یه بهانه به در مغز میاد. حالا تو نمیخوای ناهار بمانم؟ چشم، دیگه نمیانم، ببینم باز هم بهانه ای داری؟ آخر من تو را به قول خودت با این شکل و کامل بگذارم، دختر بصیر الملک رو میگذرم و میروم دختر کیسه دوز سفید آب ساز را میگیرم؟ عقلت کجا رفته؟ پشت دست من داغ که دیگه ظهرها به دگان بروم، بابا ما غلط کردیم، توبه کردیم، حالا خوب شد؟

سرش پائین بود مظلوم و مغموم، طلسم شدم، همه ی دلگیری هایم فرو کش کرد. باز هم دلم هوای او را کرد رفتم و کنارش نشستم.

-حالا برایم چای نمیریزی؟

او هم منتظر این لحظه بود او هم جز من کسی را ندارد. او هم قریب هست و ما به هم تعلق داریم. یک چای خوشرنگ برام ریخت و با دستی لرزان جلویم گذشت دستش رو گرفتم و بوسیدم:

ببین با خودت چه میکنی؟ تو دل مرا هم خون میکنی، وقتی میبینم اینقدر غصه داری و خودت رو میخوری، آخر به فکر من هم باش، من که از سنگ نیستم، آن از بچه ام، این هم از زنام که دارد از دست میرود.

اشکهایش فرو ریخت با ناله گفت:

مادرت میگوید میخواهد زنت بدهد، میگوید میخواهم پسر من پشت داشته باشد، میگوید.....

-مادرم غلط میکند، من اگر بچه بخوام از تو میخواهم، نه بچه هر ننه قمری را، من تو را میخواهم محبوب جا، بچه ی تو را میخواهم، هنوز این را نفهمیدی؟ حالا خدا نخواسته از تو بچه داشته باشم؟ به جنگ خدا که نمیشود رفت، من زن بگیرم و تو زجر بکشی؟ نه محبوبه این قدر هم بی شرف نیستم، با هم میمانیم، یک لقمه نان هم داریم با هم میخوریم، تا زنده هستیم با هم هستیم. وقتی هم که من مردم تو خلاص میشوی، از دستم راحت میشوی، فقط گاهی بیا و فاتحه ای برای ما بخوان.

خودش رو انداخت توی بغلم تمام صورتش از اشک خیس بود:

نگو رحیم، خدا اون روز رو نیاورد، خدا نکند اگر هم یکروز شده من زودتر از تو بمیرم، اگر زن میخواهی حرفی ندارم برو بگیر.

-؟

-اگر زن میخوای اصلاً خودم برات دست و آستین بالا میزنم و برات زن میگیرم، ولی نه از این زن های اشغال، دختر یک آدم محترم، یک زن حسابی برات میگیرم.

واقعاً این دختر عقلش رو پاره سنگ بر میداره همه ی این علم شنقها برای خیال باطلی در مورد دو دقیقه توی دگان آمدن آن دختر بی سراپا، راه انداخته بود، حالا میگوید خودم برات زن میگیرم واقعاً خل شده، دیوانه شده، گفتم:

-دست از سرم بردار محبوبه من زن میخوام چه بکنم؟ تو همین یکی هم مانده ام، تو و مادرم کارد و پنیر هستی، آمانم را بریدی، وای به آنکه یک هوو هم اضافه شود، اصلا این حرفها رو ولم کن، یک چای بریز بخوریم، این یکی سرد شد.

شب از نیمه شب گذشته بود، ما بیدار بودیم، کنار یکدیگر دراز کشیده بودیم و من دست های مثل پنبه ی او را توی دست گرفته بودم و او دیگر از زبری دست هایم گلابه نمیکرد بهانه نمیگرفت. سیگاری آتیش زدم و به فراغت و آرام آرام گاهی به سیگار پکی میزدم و زیر گوشش نجوا میکردم:

-فکر میکردم دیگه دوستم نداری.

-تو مرا دوست نداری.

خندیدم و دستهایم را فشار دادم و سرم را توی موهای مواجش فرو دادم و با تمام وجود عطر تن و بدنش را میبلعیدم.

چطور فکر میکردم که صاحب این چهره بد است؟ من اشتباه میکنم، او هرگز نمیتواند بد باشد، حتما من بد هستم حالیم نیست، من چه کرده ام، که او به این فکر افتاده که من دوستش ندارم، من بی خبر از همه جا سرم به کار خودم مشغول است و با دلی پر از عشق و امید به سوی خانه پرواز میکنم و هر دم از این باغ باری میرسد. تزه تر از تازه تری میرسد، هر از گاه یک چیز را بهانه میکند خودش و مرا زجر میدهد، اگر هزار و یک کارهایی که او میکند من بکنم، اصلا توی صورت من نگاه نمیکند، گفتم:

-آن وقت که رفتی و بچه را انداختی، گفتم لابد از من بعدش میآید، همیشه میترسیدم، میترسیدم که باز به بهانه ی حمام بروی و دیگر برنگردی.

-رحیم.....

منتظر بودم چیزی بگوید که این غم همیشگی از دلم زدوده شود، این اندیشه که مثل خوره درونم رو میخورد و پوچ میکند که چون مرا نمیخواهد بچهام را انداخت، اما چیزی نگفت سیگارم را خاموش کردم دستم را زیر سرم گذاشتم و نیم خیز شدم، کاملاً مصلط بر سر و صورتش شدم، با دقت صورتش رو نگاه کرد، اشکهایی که از گوشه های چشمانش سرازیر بود میدرخشید، با انگشتم اشکهایم را پاک کردم:

-!.....!.....گریه میکنی؟ خجالت بکش دختر..

خودش رو به طرفم کشید، محکم در آغوشم فرو رفت، اشکهایش امانش نمیداد، دلم میخواست من هم گریه بکنم، این گریه ی غم نبود، اتفاقاً این گریه غمها را میبشست و با خود میبرد گفت:

-دیگر نگذار عذاب بکشم رحیم، دیگر طاقت ندارم، دیگر هیچ کس را به جز تو ندارم، تو پشت من باش، تو به داد من برس. با شوخی و مهربانی گفتم:

-این حرفها چیست؟ دختر بصیر الملک کسی را ندارد؟ اگر تو بی کس باشی؟ بقیه ی مردم چه بگویند؟ این حرفها را جای دیگر نرنی ها.

مردم بهت میخندند. همه کس محبوبه خانم ثروتمند، رحیم یک لاقبا باشد؟

-نگو رحیم این حرفها رو نزن، همه چیز من تو هستی ارزش تو برای من از تمام گنج های دنیا بالا تر است، من روی حصیر هم با تو زندگی میکنم، زنت هستم، تو سرور معنی، هر کس بخندد بگذار سیر بخندد، هر کس خوشش نیاید نآید من و تو نداریم، آنچه من دارم هم مال توست، من خودم تو را خواستم، اگر خاری به پایت فرو برود من میمیرم. هر چه هستی به تو افتخار میکنم، خودم تو را خواستم پایش هم میایستم، پشیمان هم نیستم.

-راست میگویی محبوب؟

-امتحان کن رحیم، امتحانم کن.

همه ی این اعترافات محبت آمیز را همراه دنیایی اشک که از دلش از چشم های زیبایش سرچشمه میگرفت قاطی کرد. دلم سوخت:

-نکن محبوب جان، با خودت اینطور نکن، من طاقت اشک های تو را ندارم.

از فرق سر تا نوک پایایش را بوسیدم، بویدم، دوستش دارم، عزیز من است، مادر پسر من است، پسر من هر چند نیست اما خودش که است، مگر نه اینکه موقع زایمان دعا کرده بودم خدایا بچه را نخواستم محبوبم را نگاه دار. دیدی که چه دعایم رو پذیرفت؟ همیشه همینطور است، همیشه قربانی را میپذیرد الماس را قربانی محبوب کرد محبوب من عزیز دلم.

-لاغر شده ای محبوب، یک شکل دیگر شده ای لوپ هایت دیگر تپل نیستند، صورتت چقدر کشیده شده، چشم هایت درشت تر شده اند، نگاهت بازگوش نیست.

-زشت شده ام؟

-نه محبوب جان، زن شده ای خانم شده ای.

خدا رو شکر از بچگی در آمده، انشاالله عقلش هم بزرگ شده باشد. خدا کمک کند دیگر بچگی نکند. بگذارد یک لقمه حلالمان را بخوریم و در غم و شادی هم شریک باشیم. آرام در آغوشم خوابید، مثل بچه ای که بعد از مدتها به پناه مادرش آمده باشد، صدای نفس هایش تمام دلتنگی هایم را از بین برد، تمام گله هایم آب شد، تمام ناراحتی هایم فراموشم شد، گذشته هر چی بود گذشت، نباید ماجراهای تلخ را نشخوار کرد. نباید گذشته را هر روز و روز به یاد آورد و گله کرد، تمام شد، بچه داشتیم، حالا نداریم، حامله بود حالا نیست، من را آواره ی داشت و بیابان کرده بود خدا رو شکر حالا توی خانه هستم، هیچ گله ای از او ندارم، هنوز محبوبه ی شیم و مشغولیت افکار روزم هست و هر جا هستم به یاد او هستم هر جا باشم به بوی او میایم، پرواز میکنم و شبانگاهان در کنارش میآرامم.

صبح وقتی میخواستم سر کار بروم مادر را صدا زدم، از اتاقش بیرون آمد، از دیشب که بهش گفتم برو، رفته بود و صبح هر چی منتظر شدم سماور را هم توی اتاق نیاورد، چه بکند او هم از پسرش انتظار محبت دارد نه اخم و تخم.

نه، محبوب هر جا خواست برود، نشنوم دیگر جلویش را گرفته باشی ها..

فصل 17

خدا رو شکر بعد از مدتها نسیم صلح و صفا و مهر و محبت در خانه میوزید، و من با فراق بال به دنبال کار بودم و همانطور که محبوبه میخواست رفتار میکردم، من همیشه ایام به دلخواه او زندگی کرده ام، هر چه گفته و هر چه خواسته انجام دادم، مگر نه اینکه بعد از ماهها دوری از خانه وقتی با شوق و اشتیاق بر میگشتم نگذاشت حتی پسر را ببوسم حتی کفشم را در آورم و فرمان داد، رحیم از همان راهی که آمده ای برگرد.

و من برگشتم و شیش ماه تمام آفتاب داغ جنوب بر مخم تابید و غم بی کسی و تنهایی و غربت را تحمل کردم و دم زدم.

حالا میگوید، بیا و میروم، ظهرها به خانه میروم، غروبها زودتر دکان را تعطیل میکنم خرید میکنم و به خانه ای که مملو از عشق و محبت است بال میگشایم.

آن روز دم دم ظهر بود وقت صدای اذان بلند شد کارم رو ولم کردم و دست و صورتام رو شستم و لباسهایم را پوشیدم از دکان که بیرون آمدم دو تا مرد جوان سر رسیدند.

-سام علیکم.

-سلام از من است.

-به این زودی دارید میندید؟

-دارم میروم نهار، کاری داشتید؟

بهم دیگر نگاهی کردند بزرگه پرسید:

-کی بر میگردی؟

گفتم:

-دو ساعت دیگه، بعد از نهار.

برگشتند در حالی که میگفتند:

-ما دوباره میام.

از اینجور مشتریها میآمدند و میرفتند. زیادی پا پیشان نبودم، بیکار که نبودم دنبال کار بدوم، خدا رو شکر روزی نبود که کار نداشته باشم. با صداقت کار میکردم، و توی کارم جدی بودم، تمیز کار بودم بدین جهت مشتری به اندازه کافی داشتم.

رفتم خانه و بعد از نهار برگشتم اما تا غروب نیامدند.. نه اینکه منتظر کارشان و سفارششان باشم، نه کنجکاو شده بودم که نوع کارشان را بفهمم. چند روزی گذشت یک روز موقع غروب که باز هم میخواستم دکان را ببندم پیدایشان شد.

-آ؟ به این زودی در دکان را میندی؟

-آقا رحیم تو مگر مرغی که به این زودی میروی توی لانه.

-حتما تازه عروسی کردی هان؟

و هر دو خندیدند.

یه خورده ناراحت شدم و گفتم:

من کار میکنم که زندگی بکنم، زندگی نمیکنم که کار کنم، همین مقدار که کار میکنم برای گذراندن زندگیم کافی است میروم استراحت میکنم.

-هوم فلسفه ی خوبی است.

-انگاری زن خوشگلی داری والا.....

-شاید هم میترسد، هه هه...هه هه

-از چه بترسم؟ -چرا بترسم؟

-حتما زن ات خط نشان کشیده که زود برگرد، برای همان قبل از آن که احدی دکانش را ببندد، راه میافتی میری خانه.

-پسر توی خانه چه کار میکنی؟ حوصله ات سر نمیرود؟

-آقایان ببخشید شما برای رجوع کار آمدید یا مفتش هستید؟

-والله آقا رحیم ما کار نجاری نداریم، اما دورادور از تو خوشمان آمده، آمدیم با هم رفیق باشیم.

-راستش رو بخواهی بی خبر از خانه ی تو هم نیستیم، انگاری لقمه ی بزرگ تر از دهانت برداشتی توی گلویت گیر کرده، دلمان برایت سوخت، اومدیم در راه مرد و مردانگی کمک ات کنیم.

-چه کمکی؟ چه لقمه ای؟

-مدتی است زیر نظرت داریم، عینهو شاگرد مدرسه ها راست میای و راست میروی، آخه مرد حسابی تو آبروی هر چی مرد است برده ای، مردی گفته اند، کد بسته تسلیم زن ات شده ای؟ که چی؟ مگر زن قحط است؟ ماد باید مرد باشد، تو داری اخلاق زنهای ما رو هم خراب میکنی آنها هم انتظار دارند ما مثل تو بشویم.

-زنهای شما مرا از کجا میشناسند؟

-به زنها که به حمام میروند اخبار همه ی شهر را بخش و ضبط میکنند.

-خیلی ببخشید من اصلا متوجه نیستم شما چه میگوید دیرم شده باید بروم.

هر دو هر هر خندیدند.

دو سه هفته پیدایشان نشد تا اینکه دو تایی مثل دو تا اسب دو درشکه شانه به شانه ی هم آمدند.....

این بار قبل از ظهر بود توی دکان کار میکردم، آمدند نشستند. از هزار جا حرف زدند، هزار تا داستان گفتند آدمهای شوخ و شنگی بودند، یواش یواش به حضورشان خوی میگرفتم، آنها مینشستند صحبت میکردند و من گوش میدادم و کار میکردم و این آغاز دوستی من سه تا بود.

عباس نام برادر بزرگتر بود و حمزه نام برادر کوچکتر.

یکروز عباس پرسید:

-رحیم این دکان را از مشدی یعقوب چند خریدی؟

وا رفتم نه میدانستم صاحب قبلی دکان مشدی یعقوب نامی بوده نه میدانستم چند خریده اند، به من من افتادم، گویا رنگم هم پریده بود، حمزه خنده کنان گفت:

-نکنه جهاز زنت است؟

و هر دو خندیدن، من دندان روی جیگر گذاشتم و دم نزدم اما واقعاً نفهمیدم مطلب چگونه درز گرفت و من چه گفتم و آنها کی رفتند...

آن شب تا صبح خوابم نبرد. محبوبه بی خبر از همه جا در کنارم به خواب آرامی فرو رفته بود، او که تقصیر نداشت، مگر نگفت همه چیز من تو هستی، ارزش تو برای من از تمام گنجهای دنیا بالاتر است، من روی حصیر و بوریا هم با تو زندگی میکنم زنت هستم تو سرورم هستی، من و تو نداریم، آنچه من دارم مال توست، امتحانم کن، امتحانم کن رحیم. خوب این طفل معصوم تعدا نخواسته من بین همکاران و دوستان سر شکسته شوم،

اگر لب بجنابم دکان را به نام من میکند و از زخم زبان اینجور آدم ها راحت میشوم ولی آخه چه بکنم؟ مگر دکان برای کار کردن نیست؟ مالکیتاش را میخواهم چه بکنم؟ من که راحت کار میکنم، به گور بابا ایشان خندید مسخرهام کردند.

شب سنگین است و غم و ناراحتی در آن بزرگ میشود، آن شب غم نداری مثل کوهی بر روی دلم سنگینی میکرد هر چه خودم به خودم دلداری میدادم غم کمرنگ نمیشد تا اینکه صبح دمید و آفتاب درخشید و غم ها رنگ باخت.

اوستا محمود همراه آقای آبی آمد به دکان .

-سلام اوستا .

-سلام رحیم اوستا حجت را آورده ام کار تو را ببیند ،دنبال شریک کار می گردد ،من گفتم کار رحیم حرف ندارد ،اوستا جان نگاه منید :اینها این نمونه کار رحیم است .

اوستا با دست به کارهای تمام کرده ام اشاره می کرد و اوستا حجت هم کارها را واری می گرد .

- رحیم ،اوستا حجت پر مشغله است ،در یکی از دوائر دولتی مشغول کار است ،کار بزرگی را برداشته ،کار دولتی ضرب الاجل دارد، در موعد مقرر باید تحویل داده شود ،برای همان می خواهد تو کمکش کنی.

خوشحال شدم توی دلم دعا کردم معامله سر بگیرد ،اوستا حجت از کارم خوشش بیاید و مرا کمک کار بگیرد ،دعایم مستجاب شد و کاری فراوان بگیرم آمد .

خدا را شکر با جدیت و علاقه کار را دنبال کردم هر روز عصر اوستا حجت می آمد و کارهای کرده را معاینه می کرد و اگر اشکال داشت ،علامت می گذاشت و من فردا قبل از شروع کار جدید ،اشکالات کار قبلی را تماماً رفع می کردم و عصر همان روز تحویل می دادم .

اما با وجود اینکه پا پای اوستا بلکه بیشتر از خود او هم کار کردم اما آخر سر اندکی بیشتر از کار مزد روزانه ام نصیبم شد و حال آنکه خودش نفع سرشاری برد .

وقتی اوستای خودم آمد گله کردم :

- اوستا مزدم خیلی کم شد من بیشتر از این را امید داشتم .

- خب رحیم کار مزدی همینجور است دیگه ،تو در حقیقت کارگر اوستا حجت بودی صاحب کار او بود خب ،منفعت زیاد را هم او برد این رسم کار است .

- رسم بدی است ،بی انصافی است من بگمانم دو برابر خود اوستا حجت کار کردم .

- میدانم ،می فهمم اما خب اون سود سرمایه اش را هم برد .

- یعنی چی اوستا ؟

- یعنی چه ؟یعنی اینکه سرمایه گذاری را او کرد .تو چیزی داده بودی ؟نه ،شراکت که نکردی اگر کرده بودی حق گله داشتی.

- گله ای ندارم اما انتظار بیشتری داشتم .

- سرمایه ای جور کن این دفعه مستقیماً برای خودت کار بگیرم .

- چه جوری ؟

- من هم کسانی در اداره ها دارم . می توانم برایت کار بگیرم .

- چی باید بکنم ؟ چی باید داشته باشم ؟

- باید مقداری پول نقد داشته باشی یا ضمانت نامه معتبر داشته باشی بعد از اینکه مدتی اوستا برایت توضیح داد بالاخره به این نتیجه رسیدم که لاقلاً باید سند ملکی داشته باشم که بتوانم کار درست و حسابی گیر بیاورم ، اوستا رفت و مرا تنها گذاشت اما کو سند ؟ کدام سند ؟ من حتی دکان هم بنام خودم نیستم .

توی فکر دور و درازی غوطه ور بودم و نمی دانستم چه بکنم چه جوری سرمایه ای گیر بیاورم ، آیا محبوبه حاضر می شود خانه را بنام من کند و من با این سند کارهای بهتری بگیرم ؟ چرا نمی شود ؟ مگر خودش نگفت من و تو نداریم ، هر چه من دارم مال تو است ، امتحانم کن . تازه من که نمی خواهم دست به هیچ چیز خانه بزنم فقط روی کاغذ اسم من باشد کلی می توانم سرمایه جور کنم حتی یکسال نشده می توانم خانه را هم عوض کنم و یک خانه حمام دار بخریم که طفلی محبوبه از زحمت حمام رفتن هم نجات پیدا کند ، منمم دلهره رفتن و برگشتنش را دیگه نداشته باشم .

ایکاش مس شد بصیر الملک ضمانتم را بکند ، پشت ام را بگیرد ، اگر او پشت من باشد ، اعتبار پیدا می کنم ، دیگه رحیم آسمان جل نیستم که نتوانم خودم شخصاً کار را برای خودم می کنم یکی دیگر حق ام را نمی خورد و با عرق من جیب هایش را پر پول نمی کند ..

-سلام رحیم .

-سلام حمزه .

-رحیم آدمم دنبالت ، عباس منتظرت است ، گفت یک نوک پا ، بیا کارت دارد .

-چه کارم دارد ؟

-خودش می گوید ، بیا ؛ بیا بابا کمتر میخ بکوب کمتر رنده بزن ، پسر در عین جوانی پیر شدی چه خبرت است ؟ یا کار می کنی یا می روی بر دل زنت می نشینی ، ما والله مرد ندیده بودیم اینجور ، تو عینهو بپه محصل ها را می مانی .

-وارد معقولات نشو بگو عباس کجاست ؟

-دور نیست ، تو دکان را ببند به خرده همراه من بیا ؛ دختر باکره نیستی که می ترسی .

به رگ غیرتم بر خورد ، دکان را بستم و همراهش رفتم .

-پسر دو تازن تو را گیر آوردند مثل خر از تو کار می کشند هی هم امر و نهی می کنند تو حالت نیست .

-کدام دو تازن؟ مادرم بخاطر من به این بدبختی افتاده ،زنم...

-چه خاطری؟ هه هه .

-پسر اگر خاطر ترا می خواست آنموقع که جوان بود و حتماً بر و رویی داشت و تو یک الف بچه بودی می رفت زن یک حاجی پولدار می شد .ترا هم از نکبت و فلاکت نجات می داد ...

-آنهم از زنت از صبح تا غروب گرفته خوابیده و جان می کنی ،فقط دلت خوش است که هر وقت میلش هست راهت می دهد ،این زن جماعت خوب بلدند ما مرد ها را چه جوری سوار شوند .

مثل اینکه این دو تا برادر از سوراخ سنبه ی زندگی ما خبر داشتند ،هرچه می گفتند عین حقیقت بود .

-خوب پس هم خانه مال زنت است هم دکان .

و هر دو خندیدند .

-پس بگو بر و رویی داشتی شوهر کردی هه هه ...هه هه

-حالا هم ار ترس آقات به موقع سر کار میایی و به موقع می روی هان ؟ می ترسی هم لب به مشروب بزنی ،مگر پدر خودش عرق نمی خورد هان؟ آن برادر زن دوم اش مشتری همیشگی اینجاست .

-آی آی رحیم ،دلم بحالت می سوزد ،حیف از جوانی ات که فنا دادی.

-نه بابا هنوز هم جوان است ؛ضرر را از هر جا جلویش را بگیری نفع است.

-تو چطوری وقتی پسرت پر پر شد نیامدی اینجا غم ات را سبک کنی؟

-یک روز جمعه را هم که تعطیلی داشتی می دیدی سر قبر آن طفل معصوم.

نگاهی توی صورت هر دو برادر کردم ،شک کردم اینها انگاری تمام مدت سایه به سایه من ،زندگیم را تعقیب کرده اند .

من که یک کلمه از اینکه زنم کیه و چه بلا سرم می آورد به اینها گفته ام و نه راجع به الماس حرفی زده ام ،اینها چگونه از احوالات من با خبرند؟دور و برمان را نگاه کردم کسی نبود ،بلند شدم :

-حالا من چجوری بروم خانه؟

-می ترسی؟

واقعاً می ترسیدم اما از رو نرفتم گفتم:

-از کی؟ معلومه که نمی ترسم اما هم مادرم زن مومنی است، هم زنم، خودم هم بی نماز نیستم.

-پسر تو مست هستی.

-خاک بر سرم.

-قربان دستت یک فنجان قهوه به این دوست ما بده.

مردک با خنده یک فنجان قهوه بزرگ جلویم گذاشت و گفت:

-امشب کاتک نخور تا دافعه بعد، و همه خندیدند.

شب وقتی که برگشتم موقع شام بود، نمی دانستم چجوری رفع و رجوع کنم، حالم خیلی بد بود، مزه دهنم گس بود، حوصله نداشتم

محبوبه یک چایی برایم ریخت، نوشیدم.

-محبوب جان امشب چه خوشگل شده ای؟

-قبلاً خوشگل نبودم؟

خوشگل تر شده ای.

بوسیدمش، یعنی این زن هم مرا خر کرده؟ اگر خر نکرده بود که با دست خودش بچه ام را پایین نمی کشید، آنهم از مادرم، اگر

این دو تا زن مواظب بچه ام بودند حالا الماسم پهلویم نشسته بود هر دو بفکر خودشان هستند، حق با حمزه و عباس است...

-رحیم جان شام بیاورم؟

-هان؟...

-گرسنه نیستی ؟

نه گرسنه نبودم همراه آنهمه عرق کلی آت و آشغال به خوردم داده بودند .

-راستش میل ندارم .تو شامت را بخور .

-اگر تو نخوری من هم نمی خورم ،چرا میل نداری ؟مگر اتفاقی افتاده ؟

-نه اتفاقی نیفتاده .به بدبختی خودم افسوس می خورم

چه بگویم ؟که از دست شما دو تا هرچه می کشم ،پدرم را در می آورد ...

-چی شده ؟رحیم ترا به خدا بگو ،چی شده ؟چرا دست دست می کنی ؟

چه بگویم ؟بگویم که تو مرا سوار شده ای؟از صبح تا لنگ ظهر می خوابی و من بدبخت جان می کنم شب هم که می آیم مثل اینکه لبه ی پرتگاه راه می روم مدام دست به عصا هستم که مبادا کوچکترین خلاقی ؛کلامی باعث اخم و تخم تو شود که یک ماه طول می کشد تا بر طرف شود ،چه بگویم که دلم از مرگ بچه ام خون است چه بگویم که وقتی فکر می کنم دستی دستی خودت را ناقص کردی به خاطر این بود که از من بچه نداشته باشی ،شاید سفارش پدرت بود .شاید توصیه مادرت بود آنها کار کشته هستند ،آنها می دانند چه بکنند و چه نکنند ،پدر پدر سوخته ات ببین چند سال است زن دوم را گرفته می داند چه بکند که از او بچه دار نشود .فقط بخاطر ... اینها را بگویم ؟باز خون بیا می شود .گفتم :

-والله یکی از نجار های معتبر از آنها که کارهای بزرگ بر می دارند سفارش در و پنجره خانه های بزرگ ،اداره ها و میز و صندلی هم می گیرند،می گوید در و پنجره پسر های رضا شاه را هم به او سفارش داده اند .راست و دروغش پای خودش ،حالا این بابا آمده کارهای مرا دیده و پسندیده ،چند روز پیش آمده به من گفت می خواهم هرچه کار به من می دهند یک سوم اش را به تو بدهم ولی صاحب کار نباید بفهمد ،چون آنها مرا می شناسند و کار را بخاطر شهرت و مهارت من سفارش می دهند اگر بفهمند من کار را به تو سپرده ام ،سفارششان را پس می گیرند ،تو راضی هستی یا نه ؟

این داستان مربوط به کار قبلی ام بود بقول خودم داشتم مقدمه چینی می کردم که بالاخره بگویم حق مرا کم داد و سود بیشتری برد و انتظار داشتم محبوب هم مثل من دلش به حال من بسوزد و کمکم کند ،آخه جز او چه کسی می تواند کمکم بکنه ؟اما انگاری تو باغ نبود ،یا خودش را به کوچه علی چپ زد گفت:

خوب می خواستی قبول کنی ،می خواستی بگویی راضی هستم چرا معطلی ؟

خوب من هم دلم می خواهد قبول کنماگر سه چهار دفعه از این کارها بگیرم با مشتریها آشنا می شوم و کمکم اسمم سر زبانها می افتد و خودم برای خودم کار می گیریم ولی موضوع اینجاست که که طرف می گوید که تو هم باید سرمایه بگذاری ولی من که سرمایه ندارم ، چوب می خواهد سرمایه می خواهد هزار دنگ و فنگ دارد ، با دست خالی که نمی شود

چقدر سرمایه می خواهد؟

فکر میکرد با سی تومان که پدرش می دهد می شود کاری کرد، هر چه هم من رویش گذاشته بودم هفته قبل همه را خانوم با دایه جاننش رفته بود پیراهن تافته آبی ، کفش های پاشنه بلند، عطر ، گل سر ، و گوشواره ، ماتیک ، سرخاب خریده بود و می گفت همه را برای شب ها ، برای دم روب برای وقتی که رحیم می اید خریده ام ای زن حقه باز ، کی تابه حال توی اتاق توی حیاط یک وجبی کفش پاشنه بلند پوشیده و منتظر شوهر شده ؟ از صبح تاتا غروب تنها کاری که می کرد گلدوزی بودو بالاخره ما نفهمیدیم که این گلها کجا می رود؟ به جای آن اگر خیاطی می کرد دیگه کلی پول نمی بردو نمی ریخت دامن آن زن ارمنی که خیاط شازده ها بود .

هر چقدر هم که بخواید من اه در بساط ندارم .

خوب باید فکری کرد از یکی قرض بگیر رحیم.

از کی قرض کنم ؟ کی را دارم ؟ این آقا سید صادق همسایمان تنها کسی بود که سرش به تنش می ارزید و می شد دست نایز به سمتش دراز کرد اما محبوبه چنان با زن و بچه اش بد تا کرده بود که من رویم نمی شد همچو تقاضایی بکنم مخصوصا که طفلی الماس توی حوض خانه انها افتاده بود و بهانه بیشتری دست محبوبه بود و حال آنکه قبل از آنها محل سگ به هیچ کدامشان نمی گذاشت اما من می دانستم که آنها بیچاره ها تقصیر نداشتند کم کاری از طرف خانه ما بود مادرم و زنم .

به کی رو می کردم گفتم:

من به او گفتم شما به من پولی قرض بدهید تا من وسیله جور کنم و کارم را راه بیاندام بعد که دست مزدم را گرفتم قرض شما را پس می دهم آن بیچاره هم حرفی ندارد قبول می کند ولی گفت باید یک گروبی ، چیزی داشته باشی .

کمی فکر کردو گفت : خوب یک کاری بکن رحیم دکان را گرو می گذاریم .

دکان ؟ هه هه یک وجب زمین ؟

نه باباب دکان که فایده ندارد کوچک است ارزشش انقدر نیست طرف قبول نمی کند .

خوب خانه را گرو می گذاریم چطور است کافی است یا نه ؟

این تنها امید من بود اما مگر میشد به صاحب کار گفت که خانه هم مال من نیست مال زن من است . کم حمزه و عباس به خاطر اینکه خانه هم مال من نیست متلک بارانم نکرده اند حالا چو بیفتد که خانه هم مال من نیست باید انگ نوکر بی مزد و موجب دختر بصیر الملک را به پیشانی بزنم.

به نظر من که خوب است فقط او هم باید قبول کند .

اما به هیچ عنوان نمی توانستم بگویم خانه مال من نیست و محبوبه را با خودم اینور آنور ببرم که مالک اصلی زن من است و شما با او طرف هستید نه من، هر که می فهمید حتما به ریشم می خندید .

مقدماتش را جور کن من از گرو گذاشتن خانه حرفی ندارم .

نه من می دانم نمی خواهد تو راه بیفتی و دنبال ما به محضر و این طرف آن طرف بیایی با صد تا مرد سرو کله بزنی که چیه؟ می خواهی خانه را گرو بگذاری .

خوب هر جا برویم باهم می رویم من که تنها نیستم .

نه خوبی ندارد اگر دلت می خواهد خانه را گرو بگذاری... من می گویم....

خوب چه می گویی ؟

چطور بگویم به نظر من ...بهتر است تو اول خانه را ...به اسم من بکنی بعد من آن را گرو می گذارم .

حالا چه فرقی می کند رحیم جان ؟ منو تو که نداریم یک نوک پا یا با هم به محضر می رویم یا میگوییم دفتر دار به خانه بیاید امضا می کنیم .

خانم چه خیالاتی می کرد برای یک وجب خانه زیرتی محضر دار بیاید خانه. هه هه ان هم برای گرو.

من که نمی توانم پیر مرد محضر دار را برای گرو گذاشتن یک ملک ...به خانه ام بکشم ,دلم هم نمی خواهد زنم توی محرض بیاید ,بقول خودت من و تو که نداریم فردا می رویم خانه را به اسم من بکن ترتیب بقیه کارها بامن , تو دیگه هیچ جا نیا .

حالا چه عجله داری ؟ چرا فردا ؟ بگذار من فکر هایم را بکنم ...

مطمین بودم که مشیر و مشاورش دایه جاننش باید کارها را رهبری کند من بیچاره گرفتار سه تا زن بودم که زندگیم را خراب کرده بودند گفتم:

چه فکری یارو عجله داره اگر من برایش ناز کنم صد تا مثل من منت اش را می کشند او که دست روی دست نمی گذارد بنشیند تو فکرهایت را بکنی بعلاوه چه فکری؟ مگر تو به من اطمینان نداری؟

چرا رحیم جان موضوع اطمینان نیست ولی...

پس موضوع چیست؟ نمی خواهی خانهن را به نام من بکنی؟ می ترسی خانه ات را بخورم؟ دست و دلت می لرزد؟

آخه من هنوز گیج هستم، هنوز درست نمی دانم موضوع چیست؟

گیج هستی یا به من اطمینان نداری؟ نگفتم مرا دوست نداری؟

این چه حرفی است رحیم؟ این چه ربطی به دوست داشتن دارد؟ س چه چیزی به دوست داشتن ربط دارد هان؟

صبح خیلی زودحتی قبل از آنکه مادر از رختخواب بیرون بیاید، از خانه بیرون رفتم، شاید همه همه یکی دو ساعت خوابیده بودم وقتی بیدار شدم به شدت تشنه بودم دانم تلخ بود و سرم سنگین بود داشتم خفه میشدم، از خانه آمدم بیرون، هوای سرد صبحگاهی سرو صورتم خورد نصف راه را رفته بودم که احساس کردم حالت عادییم را به دست آوردم.

کجا می روم؟ صبح به این زودی کجا می روم؟ اگر دیشب غلط نکرده بودم و عرق نخورده بودم امروز را داشتم که بروم مسجد محل و نماز صبح را به جا بیاورم، اما رویم نشد با دهان نجس، با شکم پر از عرق که مسجد نمی شود رفت.

رفتم دکان در دکان را باز کردم هنوز تاریک بود چراغ موشی را روشن کردم، پیرموس را روشن کردم صبحانه را همینجا می خورم. امروز محبوبه بیدار می شود و می بیند نیستم باز هم فکرو خیالات می کند، بگذار هرچه می خواهد فکر بکند این مثل اینکه وقتی از جانب من نگران است حرف شنوتر است.

می گوید دوستم دارد من از کجا بفهمم که راست می گوید؟ هان؟ بچه ام را خوب نگه داشت؟ بچه ام را سقط نکرد؟ تروخشکم می کند؟ درو مادرش بال و پرشان را رویم کشیده اند؟ خواهر و شوهر خواهرش که نا سلامتی با جناب من هستند محل سگ به من می گذارند؟ اصلا کوچکترین کمترین به من یا مادرم کرده اند؟

انهم خودش که مثل سگ و گربه با مادرم در کشمکش و کشاکش است، که هر وقت عشقش گل می کند رحیم جان هستمهر وقت هوس ندارد نوکرش هستم همه چیز هم به نام خودش است هر وقت تصمیم بگیرد مثل یک نوکر از خانه اش بیرونم می اندازد گویا از روز اول پدرش فکر بکری کرده، خودشان جنس خودهایشان را بهتر می شناسد، فهمیده که دخترش یک روزی از من سیر می شود و خوب خیلی راحت می گوید خداحافظ.

تصور اینکه رحیم روزی چنین خوارم کند دلم را به فریاد آورد، خدا یا چه بکنم؟ در این صورت چه بکنم؟ دیگر چگونه جلوی مردم سرم را بلند کنم؟ همه باور میکنند که بصیر الملک برای مرا خریده بود تا دخترش عیش بکند حالا مثل تفاله تف ام کرده اند.

بوی سوختگی به خودم آورد .

ای دل غافل آب کتری متمم ابش را کشیده بود و داشت می سوخت .

پرموس را خاموش کردم نمی توان به کتری دست زد مثل گلوله آتش بود . توی لیوان آب ریختم خوردیم از خیزر صبحانه گذشتیم .

باز هم حرفهای دیشب را مرور کردم .

اگر دوستم دارد ، اگر نقشه ای در کار نیست ، اگر نمیخواهد بگذارد برود خوب چه عیب دارد خانه را به نام من بکند ، خودش میگوید که من و تو نداریم وقتی زندگیمان رو به راه می شود وقتی من میتونم کار کار بکنم و زندگی بهتری داشته باشیم چرا این کار را نکنیم ؟

اصلا زن وشوهر یعنی چه؟ یعنی شریک زندگی ، در همه چیز در همه کار اصلا اگر پدرش آدم بود که نبود از روز اول خانه ودکان را به نام هر دویمان می کرد انجوری صمیمیت بیشتری می شد ما شری ک همه چیز هم بودیم ، مگر در طول این چند سال من گردن شکسته بیکارو بیعار گشته ام که صاحب هیچ چیز نگشته ام اصلا اگر صحبت ضمانت و اعتبار نبود برای من مالکیت خانه ودکان مساله ای ایجاد نمیکرد .

اما حالا وثیقه ملکی . پول نقد اعتبار می آورد .

اگر پدری بالای سرم بود اگر عمویی داشتم اگر کس و کاری داشتم به این بدبختی نمی افتادم که محتاج محبوبه بشوم اون هم ناز میکند حالا میخواهد فکر کند آن هم فکر چی؟ با نایه جاننش مشورت و نصیحت بکند اخ که بدون صلاحدید آن زن آب هم نمی خورد فکر میکنم در پایین کشیدن آن بچه هم آن زنکه آب زیر کاه کمکش کرد واگر نه آن چگونه به تنهایی می تواند این کار را بکند؟ عجب سر نگه دار هم هست تا امروز لب تکان نداده و یک کلام از این سربروز نداده حتی به من که به قول خودش برای او عنایت الله هستم . یاد الماس افتادم و اینکه ما در تمام مدت با هم بگو و مگو داشتیم سر اسم گذاری آن طفل معصوم چه بهانه هایی جور کردند .

ماذر فکر کرد اسم پدر را بگذارد شصت سال عمر میکند یا خدا ای خدا اشکم سرازیر شد .

با عجله اشک هایم را پاک کردم و به در دکان نگاه کردم نکند کسی بیاید و مرا ذر این حال ببیند . از مردی فقط این رلا کم داشتم که زار هم بز نم .

احساس می کردم شتم خالی شده زیر پایم گودالی باز شده ، متر صد یک واقعه بودم فکر میکردم این کار کردندو رفت و آمدها همه الکی هستن ، مهم اطمینان از نجات محبوبه است اگر دوستم نداشته باشد من هیچ ندارم .

نه اینکه خانه برایم مهم بود من که بعد از مرگ پدر در خانه اجاره ای زندگی کرده ام باز هم میشد اجاره کرد یا صاحب دکان بودن یا نبودن در اره کشیدن تاثیری نداشت در دکان اوستا هم که شاگرد بودم همین کار را میکردم. اما حالا مالکیت خانه یعنی مالکیت محبوبه یعنی اطمینان از اینکه مرا ول نمی کند و نمی رود یعنی اطمینان از اینکه بیرونم نمیکنند منکه تا زنده ام امکان ندارد ولش کنم من حتی بچه هم نمی خواهم اما او را می خواهم شاید از عشقی که داشته ام اثر چندانی نمانده است اما حالا به او عادت کرده ام انس گرفته ام حتی اخم و تخم اش را پذیرفته ام، اگر نخواهد خانه رابه نام من بکند معلوم است که می خواهد ترکم کند و متر صد زمان مناسبی است ولی اگر خانه را به نام من کرد یعنی دوستم دارد بقول خودش من وتو نداریم به کارم به پیشرفتم علاقه مند است ومن با دلگرمی واطمینان کار کنم و به پایش بریزم .

سلام رحیم ,سلام رفیق.

برگشتم عباس و حمزه بودند نمی دانستم از دیدنشان باید خوشحال باشم یا دلگیر ,مجالستشان شیرین بود اما خودم می فهمیدم که آدم های نا باب هستند دارند مرا از راه به در می برند ,آن شب دیدی چه به روزگارم آوردند؟

اوستا رحیم چطوری؟

- خوبم .

- دعوا معوا که نشد ؟ هان

- کتک نخوردی که ؟

- نه بابا مگر بچه ام .

- هه هه نیستی ؟

- طفل معصوم سی سال است سه ساله ای هه هه ... هه هه هه .

- سر بسرم نگذارید حوصله ندارم .

- دهه ؟ چی شده ؟ پس گفتی کتک نخوردی ؟

- اگر دعوا معوا نشده ، اگر کتک نخوردی پس چرا حوصله نداری ؟

- همینجوری ، خسته ام دیشب کم خوابیدم صبح هم زود آمدم دکان .

- پسر پس امشب واجب واجب است که همراه ما بیایی .

- نه .

- می ترسی ؟

- نه .

- پس چه مرگت است ؟ اگر کتک نخوردی ، اگر از زنت نمی ترسی ، اگر نه جانت اخ ات نمی کند بیا ، اگر نیایی پس دروغ می گی
دیشب کتک خوردی حالا می گی خسته ای

مدتی با اینها کلنجار رفتم ، انگاری مامور بودند مرا با زور با خودشان ببرند و بالاخره هم بردند .

شب وقتی می خواستم به خانه بروم دوباره قهوه خواستم ، مرد که خندید و گفت :

بار دوم افاقا نمی کناد .

مست لا یعقل افتان و خیزان راه افتادم .

- باز هم مست کردی ؟ باز هم رفتی از آن زهر ماری خوردی ؟

- یک ماه آزرگار به میل تو رفتار کردم هر سازی زدی رقصیدم گفتمی نرو سر کار گفتم چشم ، شب زود بیا خانه گفتم چشم ، گفتمی
می خواهم هر جا دلم خواست بروم گفتم برو ، باز هم می گوئی می خواهم بینم موضوع چیست ؟ موضوع این است که تو دلت نمی
آید خانه را به اسم من بکنی .

- پس این یک ماه به خاطر همین بود که خانه روشنائی می کردی ؟ می خواستی خانه را به اسمت کنم ؟

مست بودم اما اصلا در طول این مدت به این فکر نبودم که گول اش بزنم ، آخه چرا گول بزنم ؟ برای چه گول بزنم ، مگر قبلا
خلافی کرده ام ؟ که به قولش این یکماه ترک کرده باشم ؟ از روز اول هر طوری بودم همانم فقط دلم شکسته گفتم :

- کفر مرا در می آوری ها ! فکر می کنی می خواهم سرت کلاه بگذارم ؟

- رحیم !

- رحیم رحیم ندارد خانه را به اسم من می کنی یا نه ؟ هان ؟

- ...

- تو مثلاً این خانه را می خواهی چه کنی ؟ بچه که نداری ، خرج ات که با من است ، حالا چه خانه به اسم من باشد چه به اسم تو ، می خواهی خانه را با خودت به آن دنیا ببری ؟ می خواهی بعد از خودت خواهر و برادرت بخورند و یک آب هم رویش ؟

- آهان پس موضوع این است ، پس تمام داستان تجاری و خانه اعیان و اشراف ، اداره ها و کاخ پسران رضا شاه و شراکت و گروهی بهانه بود ؟ در باغ سبز بود ؟ پس یک ماه دندان روی جگر گذاشتی عرق نخوردی ، الواتی نکردی که مرا خام کنی ؟ حالا که پسر من از بین رفته می خواهی خانه را به اسمت کنم که مبادا به کس دیگری برسد ؟ می خواهی دار و ندارم را از چنگم در بیاوری و بار خودت را ببندی ؟ نه جانم ؟ خواب دیده ای خیر است .

خدایا ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست ؟ من در چه فکرم این زن در چه فکری است من اصلاً در فکر این چیزها نبودم به روح پدرم قسم که فقط می ترسیدم مرا بیرون کند و برود ، خونم به جوش آمد با مشت کوبیدم روی زمین و فریاد زدم :

- باید خانه را به اسم من بکنی فهمیدی ؟

- من خانه به اسم کسی بکن نیستم .

- غلط می کنی ، حالا می بینیم ، اگر این خانه را به اسم من نکنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی .

- خانه را به اسم تو بکنم که چه بشود ؟ که لابد معصومه خانم را بیاوری اینجا .

وای خدایا این زن یک فکر احمقانه ای توی کله اش فرو رفته قسم و آیه برایش خواندم باز هم دست بر نمی دارد چه بکنم ؟ دیوانه ام می کند گفتم :

- آره که می آورم تا چشم تو کور شود تا ده تا بچه بزاید ، تا توی اجاق کور از حسادت بترکی .

- ان وقت من هم می مانم و تماشا می کنم ؟

عجب دختر پررویی است دیگه بعد از این هر چه گفتم خودم نگفتم گویی رحیم نبود که حرف می زد گویی یکی دیگر بجای من عمل می کرد انگاری واقعا شیطان توی جلد من فرو رفته بود .

- نخیر تشریف می برید منزل آقا جانتان ، همان که با اردنگی از خانه بیرونتان کرد .

اگر من سر عقل بودم اگر قصد فریب محبوبه را داشتم آیا اینجور باید حرف می زدم ؟ آنهایی که با حيله و خدعه عمل می کنند اینجوری حرف می زنند ؟ من اصلاً در فکر حقه بازی نبودم اصلاً در فکر اینکه سر محبوبه کلاه بگذارم نبودم ولی او حسابی دیوانه ام کرده بود و هر چه گفتم و هر چه کردم فقط از روی خشم و دیوانگی بود که عرق پدر سگ دو چنداناش کرده بود به یاد حرفهایش افتادم و با صدای بلند مثل خودش تکرار کردم :

- تو پشت من باش رحیم جان ... من که جز تو کسی ندارم .

- رحیم بس کن باز که هار شدی !

- هار پدر پدر سگت است .

- خفه شو اسم پدر مرا نیاور .

- من خفه بشوم ؟

دیگه نفهمیدم چه کردم یک دفعه دیدم با مشت و لگد دارم له و لورده اش می کنم و فریاد می زنم :

- خانه را به اسم من می کنی یا نه ؟

- نه ، نه ، نه همان معصومه خانم را که گرفتی برایت خانه هم می آورد .

- نه او برایم خانه نمی آورد ، او خانم این خانه می شود و تو هم کلفتی بچه هایش را می کنی ، من که اجاق کور نیستم ، تو هستی ، من پسر می خواهم ، وارث می خواهم ، مادر راست گفته ، من پشت می خواهم .

- نیست که خیلی محترم هستی ؟ دانشمند هستی ؟ املاکت مانده ؟ می ترسی سلطنت ات منقرض شود این است که ولیعهد می خواهی ! حالا خیال کن چهار تا کور و کچل هم پس انداختی ، وقتی نان نداری بدهی همان بهتر که اجاق کور باشد ، چهار تا صابونپز و قداره کش کمتر ، چهار تا گدای سر گذر و گردنه گیر کمتر ، بچه هایی که بابایشان تو باشی و ننه شان معصومه کوچ ، نبودشان بهتر از بودنشان است . بچه هایی که باید توی گل و کثافت بلولند یا کچلی بگیرند یا تراخم ، آخر و عاقبت هم معلوم نباشد سر از کجا در می آورند .

پس اینطور ، اگر من مست بودم و هر چه می گفتم از روی عقل نبود محبوبه خانم که هر چه می فرمودند حرف دلشان بود پس من این تصویر را در ذهن ایشان دارم بچه هایم کور و کچل و گدای سر گذر می شوند ، رحیم جان ، عنایت الله هم کشک بود ، واقعا همه هوس بود حالا هوس خانم فروکش کرده و رحیم از نظر افتاده پریدم بطرفش محکم دهانش را گرفتم مگر نگفتم خفه شو ؟ خیال می کنی خودت خیلی خوشگل هستی ؟ خودت را توی آئینه دیده ای ؟ عین تب لازمی ها هستی ، آئینه دق هستی ... بهت بگویم ، یا این خانه را به اسم من می کنی یا نعشت را دراز می کنم .

حسابی دیوانه شده بودم عرق سگی حسابی سگم کرده بود خون جلوی چشم ام را گرفته بود ، دیگه پرده احترام و حرمت بین ما پاره شده بود محبوبه در نظرم عینهو عفریته ای بود که فحاشی می کرد ، شیطان کمکم می کرد تا رکیک ترین حرفها را بزبان بیاورم مادرم گفت :

- زن دست بردار ، ول کن ، چرا عصبانیش می کنی که کتک بزنی ؟ تو می دانی که شوهرت چقدر جوشی است ، تو که آخر این کار را می کنی پس زودتر بکن و جانت را خلاص کن .

- اگر پشت گوشتان را دیدید خانه را هم خواهید دید .

- نمی دهی ؟ حالا نشانت می دهم لختت می کنم تا بتمرگی توی خانه و ان قدر گرسنگی بکشی تا سر عقل بیایی و پریدم توی اطاق کوچک هر چه پول روی طاچه بود برداشتم هر چه جواهر توی صندوقچه بود برداشتم سینه ریز توی گردنش را باز کردم و به زور قاپیدم ، دیوانه چه می کند ؟ دیوانه شده بودم با فریاد به مادرم گفتم : از فردا حق ندارد پا از در خانه بیرون بگذارد رفتم در کوچه را کلید کردم و رفتم اطاق مادرم .

بدنبال من مادرم هم آمد .

- رحیم دیوانه شده ای ؟ دختره را له و لورده کردی نه از ان عشق و عاشقی تان نه از این جنگ و دعویاتان ، خدا بدور ، این چه حرکاتی است که در می آورید .

- غلط کردم عاشق شدم به گور پدرم خندیدم عاشق شدم .

- حرف بزرگتر را گوش نکردن آخر عاقبت بهتر از این ندارد .

مادر جلوتر آمد نگاهی توی صورتم کرد نگاهی به چشمهای خون گرفته ام کرد

- ها کن ببینم ، ها کن ببینم .

- چی چی رو ببینی مرا ندیدی ؟ رحیم گردن شکسته را ندیدی ؟

- تو عرق خوردی ؟ هان ؟ تو عرق خوردی ؟ می بینم دیوانه شدی می بینم حرکات عنیف در می آوری می بینم هار شدی ؟

- خوردم که خوردم بچه که نیستم ...

- غلط کردی خوردی ، غلط زیادی کردی خوردی ، پسره احمق با کدام لات و لوت همقدم شدی هان ؟ تو که اینکاره نبودی ، تو که پاک و منزله بودی .

- بابا دست بردار تو هم نصف شبی موعظه می کنی .

- شیرم حرامت باشد ، شیرم حرامت باشد من پسری را که دهن اش نجس باشد نمی خواهم .

- نمی خواهی که نخواه ، مثلا خواستن ات چه گلی به سر من زده ؟

- زبان درازی می کنی؟ فکر کردی مادرت هم آن دختره ورپریده است؟ که نه حیا دارد نه شرم؟ من مادرت هستم، با خون جگر ترا بزرگ کردم، به پایت پیر شدم ...

- می گذاری کفه مرگم را روی زمین بگذارم؟

- نگذار، کفه مرگت را پهلوی آن زن سوگلی ات بگذار که بخاطرش همه چیز را از دست دادیم.

- الله اکبر، الله اکبر

- خفه شو با دهن نجس اسم خدا را بر زبان نیار خفه.

بلند شدم کتم را انداختم روی دوشم از اطاق آمدم بیرون رفتم روی پله ها از پشت پنجره محبوبه را دیدم زانوها را بغل کرده بود و کنار چراغ گردسوز کز کرده بود، اگر حالت عادی داشتم حتما دلم برایش می سوخت اما احساس کردم اگر پیام را توی اطاق بگذارم باز هم دعوا راه می افتد.

از در کوچه بیرون آمدم در را محکم بهم کوبیدم، عقل که به سرم نبود بفهمم نصف شبی همسایه ها خوابند و سر و صدا نباید کرد، پاشنه ها را روی سنگفرش کوچه می کشیدم و جلو می رفتم.

وقتی جلوی عرق فروشی رسیدم گویی از خواب بیدار شدم.

- ها ها میدانستم بر میگاردی.

بی آنکه بگویم یک بطر عرق با یک لیوان خالی و یک بشقاب سیب زمینی سرخ کرده روی میز بود.

- پیش میادها پیش میاد دالگیر نشا، داراست میشا زن ها هامه اول داد و بیداد می کنناد بعد عادت می کنناد.

آاه...

وقتی به خانه برگشتم مادر سماور بدست می رفت اطاق بالا.

کمی این پا و آن پا کردم سرم سنگین بود بجای خون ، عرق در تمام رگهایم جریان داشت داغ داغ بودم وقتی بالای پله رسیدم شنیدم مادر می گوید :

- بیا و خانه را به اسمش بکن و شر را بکن والله من خیر هر دوی شما را می خواهم .

- ننه بی خود برایش روضه نخوان ، این کله نیز است ، پخته نمی شود ، برو کنار ببینم ، زبان خر را خلع می داند ، بالای سرش ایستادم ، خودم می فهمیدم که عینهلالت شده ام .

- خانه را به اسمم می کنی یا نه ؟

اگر زن با تجربه ای بود یک کلمه می گفت : آری تا خشم من فرو بنشیند بعد ، حرف نزد ، جوابم را نداد ، محلم نکرد .

- مگر با تو نیستم ؟ عین ترب سیاه نشسته و رو به رویش را نگاه می کند ، پرسیدم خانه را به اسمم می کنی یا نه ؟ گویا تعمدا می خواست مرا دیوانه تر بکند .

- نه .

- با یک لگد به رانش زدم .

- اکه پررو آدمیزاد هی ! ریختش را ببین ، از دنیا برگشته ، کفاره می خواهد آمد به رویش نگاه کند ننه من می روم وقتی برگشتم این قالی ها را جمع کرده باشی می خواهم بفروشمشان پول لازم دارم .

وای که این پیرزن ها چقدر بفکر شکم هستند توی این هایهوی این دعوا و مرافعه مادر مهربانی اش گل کرد .

- ناشتائی نمی خوری ؟

- بده این بخورد تا هارتر شود .

از اطاق رفتم بیرون ، نمی دانم چرا یاد ناصرالدین شاه گردن شکسته افتادم ، نمی دانم چه سری است که این مردک در زندگی من جای پای دارد ، به یاد لاله هایی افتادم که روز اول ازدواج مان هم چشمهای وق کرده این مردک به روی من زل زده بود ، شاید این لاله ها نحس اند شاید این نگاه پلید است برگشتم ، رفتم توی اطاق کوچک لاله ها را از روی طاقچه برداشتم محبوبه با تعجب نگاهم کرد .

- اینها را هم می برم پول لازم دارم .

وقتی صدای در اطاق که بستم قطع شد صدای مادر را شنیدم که می گفت :

- حالا خیالت راحت شد؟ الان می رود همه را می فروشد و تا شب نصفش را خرج عرق و شراب می کند .

مثل اینکه من هر پلی که پشتم بود شکسته بودم ، حتی مادر که همیشه سر نگهدار من بود ، در مورد عرق خوریم با محبوبه همکلام شده بود .

لاله ها را بردم توی مطبخ روی طاقچه گذاشتم و از در کوچه بیرون رفتم .

کجا می رفتم ؟ باز هم دکان هامبارسون ؟

اما نه آنجا حالا بسته است ، خسته و کوفته بودم ، یکراست رفتم توی دکان خودم در را باز کردم و رفتم تو ، دوباره از تو بستم و روی تراشه های چوب دراز کشیدم .

هیچ بیاد ندارم که کی خوابم برد اما وقتی بیدار شدم شب شده بود .

(18)

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خوانده ، واقعا ام الخبائث است .

بیاد داستانی افتادم که نمی دانم کی برایم تعریف کرده بود ، آن پسر جوانی که شیطان به او تکلیف کرد یا پدرت را بکش یا با مادرت زنا کن یا یک لیوان شراب بخور و او شراب را خورد و آن دو کار را هم در عالم مستی انجام داد .

والی والی از وقتی که مستی از سر آدم بپرد و هوشیار شود . خدایا ، چه کردم ؟ چه کردم ؟ با زخم چه کردم ؟ با زندگیم چه کردم ؟ خدایا با مادرم چه بد کردم درشتی کردم ، دلش را شکستم ، ای خدا ، ای خدا .

گرسنه و تشنه زار می زدم ، از گناهایی که کرده بودم از غلط هایی که کرده بودم ، خدایا رحیم دیشب من بودم ؟ آنقدر بی غیرت ، آنقدر نا جوانمرد آنقدر بی مروت ؟ خدایا من بودم محبوبه را زدم ؟ من بودم آنهمه بدو بیراه گفتم ؟ من نبودم ، والله من نبودم . چرا رحیم تو بودی ، خودت ، من ؟ یعنی من اینقدر احمق هستم ؟ آری هستی ، اینقدر بی مروت هستم ؟ آری هستی والی والی

خدایا لعنت بر عباس ، لعنت بر حمزه ، الهی بمیرند ، الهی جوانمرگ شوند ، الهی خیر نبینند ، آن خاک بر سرها مرا از راه بدر بردند ، من که تا آن روز لب به عرق نزنده بودم من که یک شب بی دعا نخواییده بودم ، خدایا چرا ؟ آخه چرا ؟

خدایا تو خودت که مرا می شناسی ، من که هرگز دور و بر حرام نگشته بودم ، آخه انصاف است اینجوری بشه ؟ یک شبه همه چیز بهم بریزد ؟ حالا با چه رویی توی صورت محبوبه نگاه کنم ؟ چه بگویم ؟ چه جوری معذرت بخواهم ؟ خدایا پایش را بیوسم مرا می بخشد ؟ چه بکنم ؟ چه جوری بکنم ؟ زیر پایش بیفتم ، خاک پایش شوم ، بگویم تا می توانی مرا بزن تا می توانی فحش ام بده ، تا می توانی و زور داری لگد کوب ام بکن ، مرا ببخش ، رحیم را ، رحیم را که ترا دوست دارد ، رحیم را که فکر دوری تو ، دیوانه اش می کند ، هر چه کردم و هر چه گفتم از ترس جدایی بود می ترسیدم مرا از خانه بیرون کنی می ترسیدم از من سیر شوی و بگذاری بروی ، من بمانم تنها ، تنها ، بی تو ، بی کس . خدایا کمک کن ، خدایا این بنده گنهکار پریشان روزگار را کمک کن .

با مشت محکم می زدم به سرم وای وای ، الهی بمیری رحیم ، الهی خیر نبینی رحیم ، این دستها چلاق شوند ، آن پا چلاق شود ، خدایا .

رویم نشد به خانه بروم چه جوری بروم ؟ مستی از سرم پریده ، اما بدتر شدم ، شرمگین ، غمگین ، پشیمان ، نه ، اصلا نمی توانم توی صورت محبوبه نگاه کنم اصلا نمی شود ، مگر بازیچه است ؟ دیشب لت و پارش کردم امشب بسراغش بروم ؟

شب تا صبح بدرگاه الهی نالیدم خدایا توبه کردم ، غلط کردم مرا ببخش کمک کن ، خدایا بنده ات را کمک کن ، خدایا سگ درگاه توام ، بنده گنهکار توام ، خدایا ، خدایا .

مادرم شیرش را حرامم کرد یعنی چه ؟ یعنی بدبختی ، یعنی سیاه بختی ، یعنی وضع بدتر از این می شود که هست ، تا به امروز دعایم می کرد آنهمه بد می آوردم ، بعد از اینکه نفرینم کرده چه خاکی به سرم بکنم ؟ آی عباس لعنت بر تو ، ای حمزه لعنت بر تو .

رحیم ، گناه خودت را به پای دیگران ننویس ، خودت گناهکاری خودت کرده ای ، عباس چه بکند ؟ حمزه چه بکند ؟

آنها مرا بازور بردند ، آنها زیر پایم نشستند آنها لاتم کردند ، من که عرق فروشی نمی شناختم یعنی دست و پایت را بستند و بردند ؟

آری خودت رفتی با پای خودت ، دیگران را مسئول ندان ، فردای قیامت می توانی بگویی عباس کرد ؟ حمزه کرد ؟ خودت باید جوابگوی اعمال خودت باشی ، خودت باید پاسخ بدهی ، چه جوابی داری ؟ چه جوابی ؟ هیچی ، چه دارم بگویم ؟ بیچاره هستم ، بدبخت هستم ، بخت برگشته هستم . مگر تو نبودی وقتی اوستا زنش را جلوی تو زد از اوستا بدت آمد ؟ تو چرا زنت را به آن روز انداختی ؟ هان ؟ آره والله از اوستا بدم آمد مدتها به سراغش نرفتم ، من یکبار یک سیلی به محبوبه زده بودم دستم را با آتش سیگار سوزاندم که مبادا تکرار کنم اما عqlم زایل شده بود عqlم را از دست داده بودم

خب پسر احمق چند هزار نفر گفته اند و می گویند که شراب عقل را زایل می کند فرق تو با حیوان همان یکذره عقل است که توی کله ات هست تو با دست خودت آن را هم زایل می کنی چه می شوی حیوان بدتر از حیوان چون حیوان لااقل عرق نمی خورد که بد مستی کند تو هم عرق میخوری هم عقل از دست می دهی و آنوقت

خاک بر سرم بکنند خاک بر سرم بکنند چه بکنم خدایا کمکم کن یا مقلب القلوب و الابصار حول حالنا ای احسن الحال

هه هه مزخرف نگو کسی که شراب خورده باشد تا ۴۰ روز دعایش مستجاب نیست تا ۴ روز درهای دعا به رویش بسته است با دهن نجس خدا را نخوان معصیت است

چه بکنم خدایا چه بکنم خدایا چه بکنم

خدا خدا نگو فعلا تا چهل روز شیطان راهنمای توست هر کاری که می کنی نقشه شیطان است خوب گول ات زد خوب به خاک سیاه ات نشاند

لعنت بر شیطان نه لعنت بر خودت شیطان فرشته خداست در روز اول خلقت از خدا اجازه گرفته تا بندگان مخلص خدا را از بندگان گنهکارش جدا کند بشناساند شیطان همه بندگان خدا را وسوسه می کند منتها آنی که پاک است گول نمی خورد آنی که ناپاک است فریب شیطان را می خورد و می شود مثل تو

پشیمانم پشیمانم غلط کردم مگر در توبه همیشه باز نیست

تا ۴۰ روز هیچ دری از درهای الهی به روی تو باز نیست تا وقتی که آن زهرماری که خوردی از تن و بدنت بیرون رود آنموقع توبه کن شاید پذیرفته شود

چرا شاید هان چرا شاید

حساب و کتاب الهی برای خودش مقرراتی دارد هر دمیلی نیست که تو هر غلطی که کردی با یک توبه همه پاک شود مو از ماست بیرون می کشند به اندازه ذره ای بدی جواب داری به اندازه ذره ای نیکی پاداش دارد باید ترازوی اعمالت را سبک سنگین کنند باید همه چیز رسیدگی شود آن دختر بیچاره را تولد و پار کردی این حق الناس است اون باید ترا ببخشد تا بعدا خدا هم ببخشد فهمیدی

چه بکنم بروم دستش را ببوسم بروم پایش را ببوسم امیدی به بخشش اش هست زن ات هست دوستت دارد چه میدانم شاید هم ببخشد

همه شاید شاید خدا شاید ببخشد زخم شاید ببخشد یک جواب خالی می خواهم یک روزنه امیدی می خواهم یک دلداری می خواهم چه بکنم

اوستا سلام

السلام رحیم خان چیه مریضی رنگ و رویت پریده

اشکم سرازیر شد و با زبان الکن آنچه را که پیش آمده بود برای اوستا تعریف کردم بعضی جاهایش را هم خجالت کشیدم بگویم
اما از همان مقدار کمی که گفته بودم اوستا وا رفت

رحیم عجب اشتباهی کردی پسر کار کوچکی نکردی دختر ناز پرورده بصیر الملک را زدی پسر تو دیوانه شده ای
دیوانه شده بودم اوستا آن بدمصب عقل را از سرم پراند آن خاک بر سرها مرا عرقخور کردند من که اینکاره نبودم

گفتی کی بودند

دو تا برادر بودند یکی عباس یکی حمزه

آی وای پسر اینها همان هایی هستند که به تو گفته بودم چاقو کش و لات و دزدند همان که خواهرشان سر قبر الماس دور و برت
می پلکید

دود از کله ام بلند شد یعنی چه یعنی اینها دستی دستی مرا به این روز انداختند

آخه چرا من چه هیزم تری به آنها فروخته ام من چه بدی به آنها کرده بودم من که آنها را نمی شناختم

آخه اوستا چرا چرا زیر پای من نشستند

چه می دانم پسر چه می دانم عجب گیری افتادی رحیم با تمام محبتی که به تو دارم باید بگویم که کله شقی هیچوقت نصیحت
گوش نمی کنی آن از عاشقی ات این از زن داری ات پسر تو با آتش بازی کردی بصیرالملک اگر بفهمد روزگارت را سیاه می کند
مگر می شود دختر مثل دسته گل اش را به تو بدهد و تو با او اینطور کنی

والله اوستا جز پریشب تا امروز رفتارم با او بد نبود دوستش دارم او هم دوستم دارد

هه چه خوش خیالی پسر بعد از اینهمه حرف و کتک فکر می کنی باز هم به تو رو نشان دهد

چه بکنم اوستا شما عاقل هستید راهی به من نشان بدهید جرات نمی کنم یا به خانه بگذارم نمی توانم نگاه سرزنش آمیزش را تحمل
کنم اگر بروم و ببینم صورتش کبود شده از خجالت می میرم اگر ببینم مریض شده از غصه دق می کنم

والله کاری کردی که نمی دانم چه باید بکنی

می خواهید...

چه

نمی دانم نمی دانم دیگه عاقلم قد نمی دهد بد جایی گیر گیر کردم ای کاش من هم مثل بچه های قبلی مرده بودم و این روز را نمی دیدم ایکاش کنار الماس چالم می کردند و این بدبختی را نمی دیدم ایکاش بمیرم ایکاش نابود شوم

با ایکاش ایکاش چاره نمی شود بلند شو برویم خانه ات محبوبه خانم دختر با معرفتی است من کمی باهاش صحبت بکنم شاید فرجی شد

شما تنها می روید اوستا من رو ندارم بیایم

نه خودت باید بیایی و ببیند که پشیمانی زنها دل مهربانی دارند کینه ای اما زود هم کینه را از دل می برند زخم تن و بدن را فراموش می کنند زخم دل را فراموش نمی کنند

دلش را شکونده ام خودم می دانم خودم می دانم اصلا نفهمیدم چه می کنم والله اوستا قصدم اصلا این نبود که سرش کلاه بگذارم خانه را از دستش در آورم شما که می دانید شما که خودتان راهنماییم کردید فقط این بود که کار و بارم خوب شود روزگاران خوش شود او هم راحت شود اما اینجوری شد

رفتی سیبل بیاوری ریش را هم از دست دادی

بیچاره شدم اوستا بدبخت شدم

خب بلند شو راه بیفتیم هرچند که دلش را شکستی اما من زنها را می شناسم حتما حالا چشم به در دوخته و منتظرت هست

یعنی ممکن است

توکل به خدا

یه خرده که راه آمده بودیم اوستا پرسید

طلا و جواهراتش را که گرفتی پهلویت هست

نه اوستا توی دکان گذاشتم

دکان عجب عقلی داری اگر دزد بزند

کی می فهمد که توی دکان فکسنی جواهر است

احتیاط را نباید از دست داد حالا برو بردار بیار با خودمان ببریم که طفلی ببیند تو عصبانی بودی والا منظورت اذیت و آزارش نبود یا خدای ناکرده فروش جواهراتش

خدا اوستا شما را برای من نگه دارد یتیمی تا دم گور همراه آدم است

من اینجا پهلوی مشهدی یدالله می نشینم خودت برو زود برگرد کمرم درد می کند

به آرامی در را باز کردم گوش خواباندم هیچ صدایی نمی آمد

اوستا بفرمایید

تو برو

شما را به خدا اول شما بفرمایید

ببین پسر چه کردی جرات نداری پایت را توی خانه خودت بگذاری

اوستا جلو افتاد و من پاورچین پاورچین به دنبالش

یاالله

صدای من در نمی آمد دلم بشدت می تپید اگر اوستا جلویم نبود محال بود بتوانم پا پیش بگذارم از دالان رد شدیم وارد حیاط شدیم

یاالله

مثل اینکه هیچکس توی خانه نبود شاید هم خوابیده اند محبوب می خوابد اما مادر هیچ وقت عادت به خوابیدن قبل از شب ندارد

اوستا نگاه پرسش جویانه ای به من کرد که از کدام طرف بروم

اوستا ار اینور بفرمایید

از پله ها بالا رفتم از توی پنجره اطاق بزرگ را نگاه کردم محبوبه را ندیدم اما انگاری می خواستند جارو پارو کنند همه چیز در هم

بر هم بود

اطاق کوچک را نگاه کردم آنجا هم نبود پس محبوبه نیست شاید حمام رفته اما من که گفتم حق ندارد بیرون برود

صدا کردم مادر

مادر هم نیست یعنی چه

رفتم طرف اطاق مادر در باز بود وارد شدم

مادر سلام

واای رحیم بالاخره آمدی

چی شده مادر

مادر زد زیر گریه و بصدای هایهای گریه اش اوستا هم وارد شد

صورت مادر پف کرده چانه اش کبود شده گردنش خراشیده و خون آلود چشم هایش از زور ورم باز نمی شد

چی شده مادر چه بلایی سر تو آمده

رحیم بیچاره شدیم رحیم بدبخت شدیم رحیم رحیم

آخه چرا اینجوری شدی

سلام خانم

مادر اوستا محمود است

انگاری مادر نفهمید یا نشنید

اوستا نشست پهلوی مادر

چی شده خانم چه بلایی سر شما آمده

محبوبه کو کجا رفته

پسر محبوبه نگو بلای آسمانی بگو محبوبه نگو گرگ بیابان بگو بین به چه روزم انداخته بین من پیرزن را چه کرده اینقدر کتکم

زد اینقدر به دیوارم کوبید اینقدر توی سرم زد که گریه امان مادر را برید

یعنی چه ترا چرا با تو چرا حالا کجاست

حق مرا کف دستم گذاشت دیدی چه جور محبت هایم را جبران کرد

چه شده مادر بعد از من دعوایتان شد خودش کجاست

نمی دانم دو روزه رفته نمی دانم کدام گوری است

دلم هری ریخت

اثاثیه اش را هم برد

نه

اوستا با تعجب نگاه می کرد انگاری دختر بصیر الملک اش از آسمان به زمین افتاده بود هیچ باورش نمی شد آن دختر نازنین با

مادر پیر من چنین کند دویدم طرف اتاق

اوستا اوستا

چیه رحیم

بیااید بالا بیااید اینجا

اوستا بعدا گفت که فکر کرده بود نعش محبوبه روی زمین افتاده بدو آمد

چیه رحیم چه خاکی به سرمان شده

در آستانه در ایستاده بودم و تماشا می کردم اوستا وارد اتاق شد تمام رختخوابها روی زمین ولو بود همه پاره پاره فرش ها را نمی

دانم با چی بریده بود و روی تکه تکه آن آتش ریخته و سوزانده بود پشتی ها را جر داده بود و پشم و پنبه اش روی زمین ریخته

بود توی اتاق کوچک تمام لباسها را با قیچی خورد کرده بود هیچ چیز سالم توی اتاق نبود حتی پرده ها را هم پاره کرده بود گویا

قوم مغول هر جا وارد می شدند همین کار را می کردند

اوستا با تاسف سرش را تکان می داد

هر دویتان دیوانه شدید

اوستا منو عرق دیوانه کرد اون دیگه چرا

شوهر دیوانه زنش را هم دیوانه می کند

فکر نمی کردم اوستا اینطور قضاوت بکند اما اگر چه تلخ گفت اما راست گفت لعنت بر شیطان انگاری این چند روزه تمام کار و بار شیطان مربوط به خانه خرابی ما می شد خانه مان را ویران کرد و رفت چه می دانم شاید هنوز هم دست برداشته است

اوستا چه بکنم

والله رحیم نمی دانم فعلا به مادرت برس ببین غذایی چیزی خورده

فکر می کنی محبوب کجا رفته

نمی دانم جز خانه پدرش جایی ندارد که برود خدا کند خانه پدرش رفته باشد

خانه خواهرش هم ممکن است رفته باشد

هر جا می رود برود می ترسم

می ترسید چی می ترسید چه شده باشد

زبانم لال بلایی سر خودش نیاورد..

خدایا همه چیز را می شود تحمل کرد جز این را که محبوب بلایی سر خودش بیاورد درست اوضاع خیلی خیلی بدتر از آنی بود که من تصور می کردم اما نمی دانم چرا دلم کمی آرام گرفته بود احساس اینکه محبوب هم مقابله به مثل کرده بود گویی دلم را راضی می کرد من می دانم بد کردم می دانم دیوانگی کردم می دانم خطا کردم اما او هم بی گناه نیست اگر معصوم مانده بود اگر برعکس من نجابت کرده بود اگر می آمدیم و می دیدیم مظلوم و مغموم نشسته صورتش باد کرده چشم هایش متورم و اشک آلود است آن موقع تحمل این مصیبت صد چندان برای من مشکلتر بود حالا هر دو در یک کفه قرار گرفتیم حتی من فکر می کنم کفه او سنگین تر است چون من مطمئن هستم اگر عرق نخورده بودم امکان نداشت چنین خطایی بکنم

رحیم به داد پیرزن برس ببین چی می خواد

چشم اوستا شما هم بفرمایید یک جای سالمی پیدا کنید بنشیند تا من برگردم

مادرم آنقدر حالش بد بود که اوستا رفت دنبال دکتر من مانده بودم که به دکتر چه بگویم عروس اش زده آخه چه جوری

بیچاره نا نداشت حرف بزند فقط بی اختیار اشک می ریخت

مادر کجاست درد می کند

قلبم رحیم قلبم

آآآآخ که خود من هم دست کمی از مادر نداشتم بیچاره اوستا سر و گوشی آب داده بود محبوبه خانه شان نبود

اوستا شاید خانه خواهرش رفته

رحیم آنجا را نمی شناسم

خدا نکند بلایی سر خودش بیاورد

نه من دیگه دلم از این بابت راحت شده خبر مرگ زودتر از هر خبری می پیچد ببین حالا منزل کدام خویش و فامیلش است یکنفر

دو نفر که نیستند یک قبیله اند

شما فکر می کنید چه بشود

نمی دانم رحیم اگر محبوبه فقط بگوید قهر کرده آمده خب بر می گردد نه اینکه خودش برگردد و باید بری دنبالش اما اگر

می دانستم اوستا چه می خواهد بگوید و نمی گوید خودم هم جرات نمی کردم گوش به بقیه حرفش بدهم هر چند که رفته بود و

نمی دانستک کجاست هر چند که بی اجازه من همراه دایه جان اش همه جا می رفت و من هرگز نمی پرسیدم برای چی میره و میاد

اما می دانستم اگر یکباره بخواهد برود من داغون می شوم مادرم را زده اما چه بکنم که هنوز میل به بودنش دارم اگر با او روبرو

شوم خواهم گفت که این به آن در

رحیم پسر تو نمی توانی که شب و روز بالای سر مادرت بنشیننی فک و فامیلی نداری

که چه بکنم

یک مدت بیایند بنشینند پهلویش تو برو به کار و کاسبی ات برس پسر خانه خراب شده ای خبر نداری اگر.....

اگر از این خانه هم بیرونمان کنند آهان چه باید بکنم اوستا آمد به سرم از آنچه که می ترسیدم

خود کرده ای جانم خود کرده را تدبیر نیست

هیچ راهی نیست که دوباره به حال اول برگردیم محبوب بیاد و دوباره توی این خانه سه تایی زندگی کنیم

ولله رحیم من درست نمی دانم تو با آن دختر بیچاره چه کرده ای او به پدر و مادرش چه می گوید تا از محبوب خبر نرسد نمی شود

پیش بینی کرد که در بر روی چه پاشنه ای می گردد صبر کن منتظر باش همینجوری بی خبرت نمی گذارند فعلا در فکر این پیرزن

باش فامیل و کسی دارید

دختر خاله ام ورامین است

آهان آهان یاد آمد من امروز اینجا پیش مادر می مانم تو برو دخترخاله را بیاور چند روزی تیمار مادر را بخورد زن ها بهتر درد
همدیگر را دوا می کنند

آخه آن بیچاره هم زیاد سالم نیست دایم کمر درد دارد

تو حالا برو کمر درد دردی نیست که مدام باشه شاید خدا کمک کرد خوب شد و آمد بچه کوچک که ندارد اگر هم دارد آن را هم
بردارد و بیاید

برای شما زحمت نمی شود اینجا بمانید

نه چه زحمتی دلواپس من نباش امروز می توانی بری برگردی

نگاهی به آفتاب کردم

روز کوتاه است اوستا زود غروب می شود اجازه بده فردا بروم

مادر کوب وقتی ما وقع ما را شنید خیلی ناراحت شد خیلی خیلی من هیچ انتظاری این همه دلسوزی و محبت را نداشتم

آقا رحیم والله من خانم شما را ندیدم اما از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان بچه ها می گفتند خیلی افاده ای است مثل اینکه از
دماغ فیل افتاده

رگ غیرتم بجوش آمد

آخه دختر خاله دختر کم آدمی هم نبود بصیرالملک آدم کوچکی نیست لقمه برای دهن ما بزرگ بود اشتباه را من کردم

خب حالا گذشته در فکر گذشته نباشید خدا خودش فکر همه چیز را می کند فعلا در فکر خاله خانم باشیم من راستش نمی توانم
بیایم می بینید که عاجز شده ام کمر درد امانم را بریده شما زحمت بکشید خاله خانم را بیاورید اینجا دیگه کارتان نباشد خودم
مواظبش می شوم

خیلی برای شما زحمت می شود

این حرفها چیه رحیم خان بیگانه نیست که جای مادر خدا بیامرزم است شما نبودید ما با هم بودیم

شوهر خاله ام هم سر رسید بعد از سلام و علیک و احوالپرسی و اطلاع از اوضاع مان با دلواپسی گفت

آقا رحیم بوی مقاومت به مشام می رسد حتما پدرو طلاق دخترش را خواهد گرفت مواظب باش

چه جویری

چه جویری ندارد می توانی طلاق ندهی هیچ قانونی هیچ قدرتی نمی تواند ترا مجبور بکند که زنت را طلاق بده بگذار همانجویری بماند بالاخره مجبور می شود برگردد یا اینکه کلی می توانی آنها را بچاپی بعد طلاق بدهی هر قدر می خواهی بگیر بعد طلاق اش بده چرا صحبت نحس می کنی زن و شوهری است آقا رحیم انشالله برگردد سر خانه و زندگیتان هر چه باشد هشت نه سال با هم سر رو روی یک بالش گذاشته اید

پیراهن نیست که در آوری بیرون بیاندازی زن است مادر آن طفل معصوم است که آنجا زیر خاک خوابیده استغفرالله بگویند بر شیطان لعنت کنی باز هم روزهای خوش پیش نی آید همه زنها و شوهرها دعوا می کنند بعد آشتی می کند خانم این حرفها کدام است آنها حتما تقاضای طلاق می کند اعیان و اشراف قانون می دانند مقررات می دانند آقا رحیم را بیچاره می کنند فقط می تواند بگوید طلاق نمی دهم همین

حالا کجاست

!!

آقا رحیم حالا خانمتان کجاست

والله نمی دانم شاید خانه خواهرش باشد شاید خانه عمه اش باشد کلی فک و فامیل دارند من چه می دانم کجاست

این گویا سرنوشت من بود که وقتی محبوبه پایش را از درب خانه بیرون می گذاشت من دیگر نمی دانستم کجاست کجا می رود چه می کند ای رحیم خاک بر سر...

اوستا دیروز غروب دایه خانم آمد خانه

ا چه خوب چه خبر محبوبه خانم کجاست

نگفت کجاست فقط گفت آقا فرمود عصر دوشنبه یکساعت به غروب مانده بروم خانه شان

خانه بصیرالملک

بلی دیگه

خب خدا رو شکر پس رفته خانه پدرش اول کجا رفته نمی دانم خب نگفت چه کارت دارد از حرف زدنش بوی آشتی می آمد یا دعوا

مثل همیشه سرسنگین بود اصلا اوستا از روز اول نه من به دل دایه نشستم نه دایه به دل من

پدر صلواتی آنی که به دلت نشسته بود و تو به دلش نشسته بودی چه شد

اوستا شوهر دختر خاله ام می گوید نمی توانند مجبورم بکنند زنم را طلاق بدهم نمی دهم دوستش دارم اجبار که نمی توانند بکنند
می توانند

پسر اگر آنها دلشان را بخواهد این کار را می کنند چه تو بخواهی چه نخواهی اگر محبوبه خانم لب تکان بدهد که طلاق می خواهد
پدرش آنقدر قدرت دارد که این کار را بکند

حتی اگر من نخواهم

ترا آنقدر می رقاصاند که خسته بشوی تازه اگر دختری بگوید مهرم حلال جانم آزاد هم عقدش باطل است

یعنی چطور

خب می گوید مهریه ام را نمی خواهم تمکین هم نمی کنم خداحافظ خداحافظ

به همین راحتی

اوستا آهی کشید و گفت

به همان راحتی که عقدت کردند به همان راحتی هم فسخ می کنند

پس من فوری بپذیرم

نه فوری هم نپذیر ببین مزه دهانشان چیه شاید هم می خواهد آشتی تان بدهند

راست می گوید اوستا دلتان روشن است

نگاهی پر ملال به رویم انداخت و سرش را تکان داد و گفت

نه رحیم بنظر من که امیدی نیست

چنان بی رحم زد تیغ جدایی

که گویی خود نبودست آشنایی

تا عصر دوشنبه نه چشمم خواب داشت نه دلم تاب

هیجده روز از آن شب نحس گذشته بود شبی که مست کردم و با خودم کاری کردم که دشمن با دشمن نمی کند چنان سر کلافه را گم کردم که صد کس پیدایش نمی کند

مادر را بردم و رامین اوستا توی خانه خودش است و من هر شب و هر روز بر مزار زندگی از دست رفته ام اشک می ریزم

می گویند تا ۴۰ روز دعایم مستجاب نمی شود نجسی در تن و بدنم است از ترس اسم خدا را به زبان نمی آورم اما چه کسی جز او را دارم در این تنهایی غربت جز درگاه او به کجا می توانم رو بیاورم که را صدا کنم با که درد دل کنم

دوری از محبوب آسانتر از دوری از خداست من نه فقط محبوبه ام را که خدایم را از دست داده ام جرات ندارم رو به درگاهش بیاورم چه جوری می توانم با دهان نجس او را بخوانم کاری کرده ام که نه راه رفت دارم نه راه بازگشت

۴۰ روز باید خون دل بخورم ۴۰ روز باید از گفتن نام خدا ابا کنم تا رگه‌هایم از عرق خالی شود و بتوانم ناله فرو خورده ام را برکشم و خدایم را بطلبم در این چند روز جز مقداری نان خشک که توی کیسه ای بر دیوار مطبخ آویزان بود چیزی نخوردم اصلا حوصله خوردن ندارم اگر از ترس از مردن نبود این را هم نمی خورم تمام امیدم به الطاف محبوبه است

آیا امکان دارد مرا ببخشد آیا هنوز بارقه‌های امید هست آیا در گوشه دلش جایی برای من هست اگر برگردد اگر مرا ببخشد غلام حلقه بگوشش خواهم شد تا بحال هم بودم تا بحال هم هر چه گفته و امر کرده ام انجام داده ام من هیچ گناهی جز آن یکشب را قبول ندارم فقط آن شب خطا کردم صادقانه می گویم که من نکردم بلکه آن ام الخبایث کرد آن عرق زهرماری کرد با صداقت به پدرش می گویم او هم شرابخوار است می فهمد که چه می گویم آیا انصاف است تمام این هشت نه سال را با یک شب قضاوت کنند آیا من حق دارم محبوبه را به خاطر اینکه مادر را کتک زده طلاق بدهم نه بیاد دارم که احترامش هم می کرد

محبت هم میکرد، گاهی هم بهم میپزدند، خوب دختر و مادر هم گاهی با هم بگو مگو میکنند.

یک ساعت به غروب مانده جلوی درب شان بودم . دایه خانم در را به رویم باز کرد، نه من سلام دادم نه او سلام کرد .

-بفرما از این طرف

حاج علی کنار حوض ایستاده و دست‌ها را مودبانه به یکدیگر گرفته بود، نه من سلام دادم نه او سلام داد فیروز کالسکه چی روی پله نشسته بود، نه سلام داد نه سرپا ایستاد من هم سلام ندادم نه اینکه تعمدی داشته باشم نه والله سلام سلامتی می آورد مسلمان‌نیت من بیچاره چنان دلواپس و نگران بودم که واقعا اسم خودم را فراموش کرده بودم

-یاالله، از پله ها بالا رفتم و وارد پنج دری شدم سلام، پدرش مانند روز خواستگاری روی مبل لم داده بود باز هم با ان قیافه ای که پدر کشتگی را داد میزد :

-بنشین

خواستم کنارش روی زمین بنشینم مگر نمی خواستیم با هم صحبت بکنیم مثل روز خواستگاری دستور داد: اینجا نه روی ان

مبلی ان طرف اتاق بود رفتم روی ان نشستم

-دستت درد نکند

-والله ما که کاری نکردیم

-دیگه چه کار میخواستی بکنی؟ دخترم برای تو بد زنی بود؟ در حق تو کوتاهی کرده بود؟ چه گله و شکایتی از او داشتی؟ عجب ادم های بی چشم و رویی هستن این همه سال یکی ادمم به درد دل من برسد؟ پیرسد چه گله ای دارم؟ دخترشان چه زنی برای من بوده؟ ان از خانه داریش ان از بچه داری اش کوتاهی چه معنی دارد؟ آیا متوجه بچه نشدن و بچه توی حوض غرق شدن کوتاهی مادر نیست؟ چه گله ای بالاتر از اینکه بی صلاحدید من بچه مان را سقط کرد و خودش را اجاق کور درست است که حق با دخترشان است که من شاه نیستم که ولیعهد بخوام ولی ادم هستم ادم هستم که دلم بجه بخواد؟ اینها گله ندارد؟ کی آمدند به درد دل ما برسیدند؟ هشت سال از گار انگار نه انگار، حالا فکر میکنند جواهری به من داده بودند من قدر نشناختم بگویم؟ همه ی اینها را بگویم؟

فقط گفتم :

-دست دختر شما درد نکند نمی دانید چه به روز مادر من آورده پدره خودش را به نفهمی زد و پرسید:

-مثلا چکار کرده؟

-چه کار کرده؟ چه کار نکرده؟ تمام زندگیم را به اتش کشیده دست روی مادرم بلند کرده پیرزن بیچاره کم مانده بود پس بیافتد

بی انکه به اصل مطلب که لت و پار شدن مادر بود توجه کند از انجایی که بیشتر در فکر مال و منال دنیا هستند همین را گفت :

-زندگیت را به اتش کشیده؟ کدام زندگیت را؟ چیزی را سوزانده؟ بگو تا من خسارتش را بدهم

من که مثل اینها صورت برداری نکرده بودم بینم در طول این هشت سال زندگی چه خریده ام و چه چیزی مال من است چون اصلا در فکر مال من و مال تو نبودم، اما بالاخره مگر میشود در طول این هشت سال از صبح تا شام کارکرد و همه را فقط خورد؟ بازهم چیزی نگفتم گفتم :

-خوب البته جهاز خودش بوده قالی ها و رختخواب ها

-خوب این که از این بریم سراغ مادرت ماهی چند بار مادرت را کتک میزده ؟

من دروغ گو نیستم نمی توانم دروغ بگویم گفتم :

-فقط همان روز که از خانه قهر کرد و رفت

-فقط همان یک روز من باید او رابه شدت تنبیه کنم وخواهم کرد چون اگر من جای او بودم و شش هفت سال از دست این زن عذاب کشیده بودم و خون جگر خورده بودم هفته ای هفت روز کتکش میزدم دخترم باید به خاطر این بی عرضگی که بخرج داده تنبیه شود

باتعجب نگاهش کرد

من با این پدر چه بگویم؟ این شازده ،یا اشراف زاده این آقای بصیر الملک عوض اینکه به بچه هایش احترام به پیرزن پیرمردها را بیاموزد بین چه مزخرف میگوید ترجیح دادم حرفی نزنم راست گفته اند که جواب ابلهان خاموشیست

اما نگفته اند ومتوجه نشده اند ابلهان نفهم از خاموشی طرف مقابل پرو میشوند بالحنی خشمگین گفت :

-مردک تو حیا نمی کنی دختر مرا اینطور زیر مشت و لگد خمیر و خرد کرده ای؟ تازه به خاطر ننه ات شکایت هم می کنی؟ آخر یک مرد جسابی یک مرد ابرودارمردی که یک جو غیرت و شرف سرش بشود زن خودش ناموس خودش را بزند؟ ان هم یک زن بی دفاع که همه چیزش را گذاشته دنبال ادم لات بی سرپا یی مثل تو را افتاده؟ این را می گویند مردانگی؟ تو حیا نمی کنی طلا های زنت را برمی داشتی پول هایش را میگرفتیدارو ندارش را می بردی عرق خوری تو ی محله ی قجرها صرف زن های بدتر از خودت میکردی ؟

- من؟ من؟ کی گفته من به محله ی قجر ها می روم؟ محبوبه دروغ می گوید

اوستای بیچاره اینها را خوب شناخته به من میگفت ترا می رقصانند ببین چه تهمت هایی به من می زنند من اصلا نمی دانم محله قجر ها کجاست و اینها اینقدر احمق هستند که فیس و افاده هایشان شاهزاده های مفنگی سلسه ی قاجار است نفهمیده اند که نباید اسم محله بد نام را قجر بگویند واقعا که خرنند...جیف که در ان زمان ایه واضر یوهن را بلد نبودم والا حسابی حالش را به جا می اوردم که مردکه ی احمق از خدا که عالمتر نیستی خود خدا گفته که وقتی زنتان حرف شنوی نکرد تمکین نکرد کتکش بزنی در حقیقت این من بودم که در طول این هشت سال اشتباه کردم و این دختره ی تنبل چموش بهتان گو را کمتر کتک زدم والا هیچ جای قران دستور بی احترامی به بزرگتر نیامده ایکاش جناب بصیر المک به جای اینکه با میرزا حسن خان تار زن بساط شراب و مطرب بگسترد به خرده پای منبر مینشست تا بفهمد چی به چیه

خفه شو اسم دختر مرا بی وضو نبر او دروغ می گوید؟ او روحش هم خبر ندارد من گفته بودم زاغ سیاهت را چوب بزندانم این شش هفت سال مراقب بودم ببینم کی حیا میکنی کی کارد به استخوان دختر من میرسد کی از عرق خوری ها و کثافت کاری های تو خسته میشود و توی بیچاره قدر این زن را ندانستی قدر این فرشته ای که خدا به دامانت انداخته ندانستی هیچ کس این قدر باشوهر لات آسمان جل مدارا نمی کرد که او کرد

توی دلم گفتم من فقط به اندازه تو پول ندارم والا عرق خوری که تو هم میکنی ا لواتی هم که میکنی و سربلند هم هستی ا خران عجززه را ادم هووی زنش میکند؟

گفتم: دیگر چطور قدرش را بدانم؟ بگذارم روی سرم حلوا حلوا کنم؟

اگر ادم بود اگر پدر فهمیده ای بود باید میبوسید چکار کرده ای؟ چه جوری قدرش را می شناختی اما ادم نبود فقط روی مبل لمیده بود فکر میکرد ادم است گفت:

مثل ادم حرف بزنی این حرف ها دیگر زیادی است باید فوراً دخترم را طلاق بدهی سه طلاقه غیر قابل رجوع فهمیدی؟ وای خدایا از همین میترسیدم از همین وحشت داشتم

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویش دیدم که جان می رود

چرا طلاقش بدم؟ زنم است دوستش دارم، طلاقش نمیدهم، طلاق عرش را می لرزاند، نه.

دوستش داری؟ دوستش داری که با مشت و لگد کبودش کردی؟ اگه مرده بود چی میشد؟ هان؟ چنان بلایی سرت می آوردم که یاد بگیری یک مرد چطور باید با زنش رفتار کند، نه این که فکر کنی دختر من به خانه ات بر میگردد، نه.

بلکه برای اینکه آدم بشوی، برای اینکه با یک بدبخت دیگر که بعدها به تورت می افتاد، و به آن جهنم وارد میشود، این طور رفتار نکنی که عبرتت بشود.

خواستم بگویم وقتی شما کتکش زدید و سیاه و کبودش کرده بودید پدر و مادری را خوب بلد بودید؟ همان موقع هم گفتید که بس که دوستش دارید زدید، مگر فرقی هم میکند؟ گفتم:

خوب همه ی زن و شوهرها دعوا مرافعه میکنند. قهر میکنند، شما عوض اینکه نصیحتش کنید که بر سر خانه و زندگیش برگردد آتیش را تیز تر میکنید؟ محبوبه مرا میخواهد، من میدانم، من هم او را میخواهم، زن طلاق بده هم نیستم.

با صدای بلند گفت:

-محبوبه بیا تو بینم.

محبوبه انگار فتح خیبر کرده، سر افراشته، در لباس کرپ دوشین تازه ای که بدون اطلاع به من با خرج تمام موجود یمان با دایه‌اش رفته و خرید کرده بود، با موهای آویخته، کفش قندره عطر زده، بزک کرده، مغرور و بی اعتنا، وارد اتاق شد.

هیچ فکر نمی‌کردم در شرایط روحی بسیار بدی که داریم یا باید داشته باشیم محبوبه اینطوری هفت قلم آرایش کرده و با قر و قمیش بیاد تو اتاق، یعنی چه؟ یعنی این زن هیچ احساس ناراحتی نمی‌کند؟ به قول خودش من خورد و خمیرش کردم پول این شکل و شمایل را چه جوری درست کرده؟ من بیچاره از آن روز تا به امروز تنها ریشم را نتراشیده‌ام بلکه موهایم را شانهم نکردم، اصلاً از آنروز غذا نخوردم یعنی این زن از متلاشی شدن زندگی مشترک مان هیچ احساس نگرانی ندارد؟

واقعاً ما نمیتوانیم آنها را درک کنیم، واقعا وصله ی تن ما نیستن، هیچ کارشان شبیه کار آدمیزاد نیست نه عشقشان نه طلاقشان و نه جدایی شان.

واقعا که..... به آرامی از روی اضطراب بلند شدم و از روی ادب سلام کردم..

نه فقط جواب سلام را نداد که سلام مال من یا دیگری نیست مال خداست و به احترام خدا جوابش واجب است، حتی نیم نگاهی هم به طرف من نکرد.

-محبوب.

-زهرمار.

چه بگویم؟ به این پدر و دختر بی تربیت چه بگویم؟ نمی گویم من هرگز به او زهرمار نگفته ام، اما نه در جمع و نه در پیش روی مردی که هشت سال با ما بیگانه بود گیرم که پدرش باشد.

مستاصلو درمانده نگاهی به هر دو کردم و روی مبل نشستم.

دیگر لایق اینکه مورد خطاب گیرد نبود، گفتم:

-آقا جانم میخواهند طلاق تو را بگیرند.

-آقا جانم نمیخواهند، خودم میخواهم.

-چرا؟

میخواستم که خودش بگوید که بخاطر اینکه کنکم زدی و بگویم تو هم مادرم رو زدی، بگوید عیاشی میرفتی بگویم بهتان است، بگوید طلاهایم را به زور گرفتی، بگویم دست نخورده توی اتاقت گذشته ام.

بالاخره حق با من بود که علت طلاق را بگوید و من بگویم غلط کردم هر چه کردم و نکردم از اثر عرق زهرماری بود که اشتباه کردم که پا به پای دو تا آدم لات و حقه باز رفتم و خودم رو به این روز انداختم و در برابر پدرش دست و پایش را ببوسم معذرت بخوام و در پیشگاه پدرش قول میدهم که تا لحظه ی مرگ هرگز و هرگز لب به این کثافت نخواهم زد اما او چه گفت؟

-عجب آدم وقیحی هستی، هنوز نمیدانی چرا؟

-تو که خاطر مرا میخواستی.

-یک روز میخواستم حالا دیگر نمیخواهم، بچه بودم عقلم نمیرسید، اگر میرسید یک لَش بی سر و پا مثل تو رو انتخاب نمی کردم.

-پس من هم طلاق نمیدهم، آن قدر بشین تا موهایت مثل دندانهایت سفید شود.

به شدت عصبانی شده بودم، این دختر عجیب دم در آورده تا در خانه بسکه موش مرده بود آدم حالش به هم میخورد ببین چی شده؟

قیافه ی ملتمس قبل از ازدواج مان را با این قیافه ی طلبکار و وقیح مقایسه کردم بی اختیار خندیدم و پدرش فریاد زد.

-نیشت رو ببند و بشین.

-دیگر حرفی ندارم که بنشینم، حرف زور میزنید، بابا من زرم رو طلاق نمیدهم، دوستش دارم طلاقش نمیدم. ای مسلمانها به دادم برسید. مگر شما انصاف ندارید؟ این مرد میخواهد یک زن و شوهر را به زور از هم جدا کند، گوشت را از ناخن جدا کند.

مثل اینکه فهمیده بودم اینها همه توطئه کردند تا طلاق دخترشان را بگیرد و گویا از روز اول ازدواج مان این نقشه را داشتند، سرنوشت رحیم، دل رحیم، زندگی رحیمها برای اینها بازیچه است منظر و هدف اطفالاً آتیش هوس دردانشان بود که خاموش شد، پس برای اینکه ریشه ی این توطئهها خشکیده شود باید سعی کنم پافشاری کنم و زیر بار طلاق نرمم، زور که نمیشود؟ میشود؟

یادم آمد که اوستا گفت هر کاری که بخواهند میکنند، زر دارند، زور دارند، خروار خروار تزویر در انبان دارند، تو کی هستی رحیم؟ موشی در برابر شیری، آنهم نه موش جلد و چالاک موش مورد و بی رمقی، دو هفته است که خون دل خورده ای، و حالا این زن بزک و دوزک کرده مثل اینکه به مجلس عروسی میرود، جلوی تو ایستاده و تحقیرت میکند.

-مرتیکه ی پدر سوخته صدایت را بیاور پائین، مرا از نعره ات میترسانی، بی شرف بی همه چیز؟ چه خبر است؟ اینجا هم گردن کلفتی میکنی؟ فکر میکنی باز هم از ترس آبرو با تو بی همه چیز میسازد، تف به گور پدر پدر سوخته ات، هر چه با تو با انسانیت

کنند، نجابت کنند وقیح تر میشوی؟ خیال میکنی ما بلد نیستیم صدایمان را سرمان بندازیم؟ آدم بی چاک و دهان تر از خودت ندیده ای، فکر نکن من از آبرویم میترسم. من اگر آبرو داشتم دخترم را به دست تو نامرد حرام زاده نمیدادم، از تو بی شرف ترم اگر طلاق دخترم را نگیرم.

یعنی چه؟ این مرد به قول خودش از طبقه ی اشراف است، جزو آدمهای مهم است، شازده و الدوله است بصیر الملک است، این چه کلمات مستهجن چاله میدانی است که نثار من و روح پدر بیچاره‌ام کرد؟ اگر لات سر گذر بود موقع دعوا و مرافعه کلمات دیگری به زبان می‌آورد؟

در زمان صلح و دوستی همه مودب و مهربان هستند مهم این است که موقع خشم و عصبانیت مودب باشند، خوب من که به قول اینها بی شرف و بی همه چیز هستم من که مرتیکه ی پدر سوخته هستم من که وقیح و نامرد و حرام زاده هستم، من که پدرم پدر سوخته بود و مرا حرام زاده به دنیا آورده مگر چه گفتم؟ چه کلمه ی نا مربوطی از دهانم بیرون آمد؟ من چه گفتم؟

گفتم:--دیگر حرفی نداریم که بشینم، حرف زور میزنید، بابا من زنم را طلاق نمیدهم، دوستش دارم و طلاقش نمیدهم. ای مسلمانان به دادم برسید مگر شما انصاف ندارید؟ این مرد میخواهد (مرد گفتم نامرد که نگفتم) یک زن و شوهر را از هم جدا کند، گوشش را از ناخن جدا کند.

حالا میگویند با صدای بلند گفتم؟ حاشا نمیکنم، خوب عصبانی بودم، در بدترین شرایط ممکن قرار گرفته ام، دارم زندگیام را میبازم، دارم فشار زور نا حق را متحمل میشوم، آدم هستم، از سنگ که نیستم انگاری خانم خانما گوش ایستاده بود و متوجه شد شوهرش خیلی بی ادب است. در حالی که چادر سیاه به سر داشت، سر را از لای در داخل اتاق کرد و به اعتراض گفت:

-آقا، آقا؟

آقا جان مهربان که یک عمر محبوبه وصف محبت‌های بی دریغش را نسبت به خانواده به سر من گردن شکسته زده بود و با وجود اینکه من خبر از زن گرفتن و عرق خوریهای شبانه‌اش در آن خانه ی تارزن داشتم اما همیشه ساکت گوش داده بودم با تشر داد زد:

-بروید بیرون و در را ببندید.

یعنی به شما ارتباط ندارد، شما چه کاره عید که مداخله میکنید؟ برید بیرون.

من ساکت و صامت ناظر این جریانات بودم، دم نمیزدم، چه بگویم؟ جواب این مرد را چه بدهم؟ زور دارد، پول دارد، قدرت دارد هر کاری که میخواهد میکند.

-خوب گوشه‌ایت را باز کن بین چه می‌گویم. صلاحیت در این است که طلاقنامه را امضای کنی. به نفع خودت است، اگر کردی که کردی، اگر نکردی، یک.....

با انگشت‌هایش یکی یکی می‌شمرد:

-اول اینکه تا نفقه دخترم را ماه به ماه در حضور من به دخترم ندهی و رسید نگیری، دخترم به خانه ات نمی‌آید، نفقه هم باید در شأن و شئون زن باشد، خداوند و پیغمبر گفته اند، قانون هم می‌گوید دخترم من باید کلفت داشته باشد، فرش و رخت خواب و وسایل زندگی داشته باشد، باید حداقل سالی دوبار خرج کفش و لباس و چادرش را بدهی، پول حمام و دوا و درمان و خرج خانه را بدهی، این که از این.

خواستم بگویم که روز اول که در همین اتاق مرا خر کردید و دخترتان را به ریش من بستید آن خدا پیغمبر و قانون کجا بودن؟ اگر آن روز من می‌فهمیدم که قانون چیست مسلماً می‌فهمیدم که نمیتوانم از پس آن بر آیم و می‌گفتم ما را بخیر شما امید نیست شر نرسانید اما آن روز خانه و دکان و کلی جهیزیه هم بارش کردید و فرمودید ماهی سی تومان هم کمک خرجی لطف میکنید و گولم زدید حالا چی شده؟ خدا و پیغمبر فرموده و قانون مقرر کرده؟....چه بگویم؟....نرود میخ آهنی در سنگ.....

-دوما به اطلاع جنابعالی میرسانم دخترم دکان و خانه را به اسم بنده کرده است، بنابراین باید برایش خانه بخری.....

با بی‌اعتنایی گفتم:

-از کجا بیاورم؟ مثل اینکه خیلی زن سازگاریست حالا.....

-آهان موضوع همین جان، تازه اینکه چیزی نیست، اصل مطلب مانده، باید مهریه‌اش را تمام و کمال بپرداز، میدانی که پول کمی هم نیست، میدانی که مهریه مثل یک غرض است و عندالمطالبه باید بپردازی یعنی هر وقت که زن بخواهد میتواند مهریه‌اش را بگیرد، حالا چه قبل از طلاق چه بعد از آن، شیرفهم شد؟

ایای ای این پدر مادر دخترها عجب آدمهای بی‌چشم و رویی هستند موقع عقد یواشکی می‌گویند مهریه رو کی داده کی گرفته؟ اینها رسم و رسوم است بخاطر حرف مردم است، اما بین چه میکنند همان روز هم که مهریه را خودشان بریدند و دوختند من یک کلام حرف نزدم چون من فکر کردم که زن طلاق بده نیستم خوب هر چه میخواهند تعیین کنند اما حالا همان آدمهای محترم دارند سر کیسهام میکنند، دارند لهام میکنند.

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

-کفّ دستی که مو ندارد نمیکنند.

-ولی من میکنم، میدهم آنقدر کفّ این دست چوب بزنند، تا مو در بیاورد، دخترم مهریه‌اش را به من بخشیده است یا مهریه را میدهی یا میاندمت توی هلفدنی، تا آنقدر آنجا بمانی که موهای جنابعالی هم مثل دندانهایت سفید شود.

فکر میکرد آنقدر نفهم هستم که نمیدانم زندان رفتن من دردی از درد دخترش کم نمیکند، من آنجا پیر بشوم و دخترش را طلاق ندهم چه میشود؟

نرم شد، دید که از تهدیدش نترسیدم برای من زندان رفتن مساله‌ی مهمی نبود وقتی زندگیا را باختام وقتی در آزاد بودن طرفی نبستم زندان بروم، چه میشود؟ آنجا هم نجاری میکنم، بیکار که نیمینم، برای من بیکاری مصیبت است..

-اما...

-رشته‌ی افکارم را صدایش پاره کرد سر بلند کردم و نگاهش کردم.

-اما اگر راضی به طلاق بشوی، اولاً مهریه‌اش را میبخشم، در ثانی دکان را هم به اسم خوت میکنم.

فهمیدم که جا زده متوجه شده بود، که هر چند ندارم، بی‌کسم، تنهای تنها هستم اما ریش و قیچی دست من است اگر زیر بار طلاق نروم بصیر الملک حسابی حالش گرفته میشود

از موقعیتم استفاده کردم و گفتم:

-پس خانه چه میشود؟

-خانه توی گلویت گیر میکند، عجب پرو و وقیح است مرتیکه‌ی پدر سوخته.

-من خانه را هم میخوام، نمی‌توانم که توی بیابان زندگی کنم که.

-خلاصه خوب فکرهایت را بکن، فقط دکان، اگر هم قبول نکنی میفرستم عموی آژان و و برادرهای معصومه خانوم بیایند تمام قضیه را برایشان شرح میدهم. دکان و مهریه دخترم را هم به اسم معصومه خانم میکنم دخترم هم در هر دادگاهی که لازم باشد شهادت میدهد که تو زیر پایه این دختر نشسته‌ی* تا هم مجبور بشوی او را بگیری و هم افسارت به دست او لات و پاتش بیفتد، حالا دیگر خود دانی. اینها دیگر شعر و ور بود که سر هم میکرد، چیزی که باعث کوتاه آمدنش شد همان موقعیت قانونی من بود، البته نمیدانم آن قانون مهرم حلال و جانم آزاد را اینها مثل اینکه نمیدانستند و الا اینهمه چانه نمیزدند چه میدانم شاید هم اوستا اشتباه میکرد همچو قانونی نیست، به هر حال پیش خودم فکر کردم، پدره را دست به سر کنم شاید با خود محبوبه بتوانم کنار بیام.

گفتم:

-خیلی خوب، کی باید طلاق بدهم؟ و کجا بروم؟

-همین فردا صبح علی طلوع، میای اینجا دم در منزل، با فیروز خان میروی محضر، من تمام دستورات ر داده ام، امضای میکنی فهمیدی؟ سه طلاقه، بعد که امضا کردی و تمام شد، من روز بعدش مهریه و دگن را به تو میبخشم و در همان محضر دگن را به اسمت میکنم.

بد دل شدم، از این آدمها همه چیز میشود انتظار داشت، با حقه زنم دادند و با حقه طلاقش میگیرند شاید باز هم حقه ای در کار باشد، می گوید من تمام دستورها را داده ام پس خودشان کارها را تمام کرده اند.

-از کجا که بعدا زیر حرفتان نزنید؟ دلم چرکین شده بود شاید عباس و حمزه را هم همین مرد به جان من انداخت نمیدانم که.

-از آنجا که من مثل تو پستان مادرم را گاز نگرفتم.

نه معنی سه طلاقه را فهمیدم و نه معنی پستان مادرا را گاز گرفتن را، به هر صورت ولش.

پرسیدم:

-پول محضر را من باید بدهم؟

با عجله گفت:

-نه خیر من میدهم و بلند شد که از اتاق خارج شود محبوبه به دنبالش راه افتاد که با عجله صدایش کردم:

-محبوب.

-چی کارش داری؟

با ادب و نزاکت گفتم:

-اجازه بدید دو دقیقه تنها با او صحبت کنم، نمی گذارید خداحافظی کنم؟ ب

غضم کم مانده بود بترکد، دلم شروع کرد به تپیدن، آخ که رحیم چه روحهای سختی را میبینی پسر. چیزی از عمرت نگذشته همه جور مصیبت را دیده ای یاد آن شاعر شهید افتادم که گفته بود که من که خود راضی به این خلقت نبودم زور بود از لحظه ای که به یاد دارم مرگ پدر، دربدری و خانه بدوشی، کارگردی و روزمزدی بعد بی کاری، دربدری، عشق بد فرجام، مرگ فرزند، بی فرزندی و حالا از دست دادن زنی که هشت سال تمام با هم نفس کشیدیم و با هم سر به یک بالین گذاشتیم، حالا این زن رو از تو میگیرند.

قدرت دارند، می‌توانند، تو چه حقی داری در حالی که او در بساط نداری، مرگ برای ضعیف امر طبیعی است کسی که پول ندارد غلط میکند عاطفه داشته باشد، کسی که زر ندارد حق داشتن دل را هم ندارد اینها قسمت پول دارها و مالدارها است که با پول همه کار میکنند من گردن شکسته نگاه تو روی زنی نکرده‌ام اینجوری بد عاقبت شدم این مرد که گردن کلفت رفته زن هم گرفته و بغل آن عجوزه می‌خواهد اما چون پول دارد آقا است و آقا جانم است و ارباب استای روزگار، لعنت بر تو.

-بگو ببینم چه کار داری؟

صدای محبوبه بود اما صدایش آشنا نبود انگاری هیچ مرا نمیشناخت آخ که چه زود اینها همه چیز را فراموش میکنند عشقشان هم سرسری است.

پدرش در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-من همین نزدیکیها هستم.

هه هه، آن سالهایی که باید پیش ما میبود ترکمان کرد، اگر مثل پدری بالای سر ما دو تا بود حتما کارمان به اینجا نمیکشید اگر من هم اشتباه میکردم و خلاف میکردم مثل پدری راهنماییم میکرد و به راهم می‌آورد، حالا ما را که هشت سال شب و روز در خلوت با هم بودیم تنها نمیگذارد واقعاً که.....

وقتی در را بست و من و محبوبه تنها شدیم گویی تمام گله‌هایم از بین رفت، دیدم باز هم دوستش دارم و باز هم میتوانم در آغوش بگیرم، دستهایم را ببوسم و طلب بخشش کنم:

چقدر خوشگل شودی محبوب.

-دیگر دوره ی این حرفها تمام شده.

-رفتی، بی‌خداحافظی؟

-تو که شب قبلش حسابی با من خداحافظی کرده بودی.

پوزخندی زد و گفت:

-راستی حال مادرت چطور است؟

اصلاً فراموش شده بود که چطوری کتکش زده بود هیچ حرفی در این مورد بهش نزد.

جوابش دادم:

-راهی‌ش کردم رفت خانه ی پسر خاله.

-راستی؟ شیش سال دیر به صرافت افتادی.

-بیا از خر شیطان پیاده شو محبوب، برگرد سر خانه و زندگیت.

-نه دیگر کلاه سرم نمی‌رود، دیگر پشت گوشت را دیدی مرا هم دیدی.

-دیگر دوستم نداری محبوب؟

-نه خودت نگذاشتی، سیرتت صورتت را پشاند.

-سیرت تو چی؟ بهتر از من بود؟ سازگار بودی؟ سر به راه بودی؟

.....-

-من میدانم که بد کردم، ولی به خدا پشیمان هستم، هر دو مقصریم، هر دو گناهکاریم، هم من اشتباه کردم هم تو، من فکر میکردم تو آنقدر عاشقم هستی، آنقدر خاطر من را میخواهی که نباید دست و دلم برایت بلرزد، تو هم همچو اشتباهی کردی، تو هم فکر کردی چون دوستت دارم هر کاری مجازی بکنی و کردی و من دم نزدم یادت می‌آید وقتی الماس مرد یک کلمه از تو گله کرده باشم؟

البته سرنوشتش بود اما تو هم مواظباش نبودی، همیشه کنار کرسی خوابیده بودی و مادرم هم کلفتی میکرد و هم بچه داری، اما من چیزی در این مورد تا این لحظه به تو گفتم؟ اما آن شب بد کردم، مست بودم غلط کردم، می‌فهمم که اشتباه کردم توبه میکنم محبوبه جان توبه میکنم.

-هاه..... توبه ی گرگ مرگ است، به محض اینکه برگردم، دوباره دکانت را پاتوق زنهای به قول پدرم بدتر از خودت میکنی.

-قول میدهم، غلط کردم، بده دستت را ببوسم، تو خودت مرا بد عادت کردی اگر هم زنی به دکانم می‌آمد، من فکر میکردم و به خود میگفتم وقتی نه خانه ای داشتی و نه دکانی، زنی مثل محبوبه عاشقم شد، دنبالم افتاد و پا از دکانم آن طرف تر گذاشت.

پس لابد حالا که.... حالا که.....

-حالا که چی؟ حالا که تنبانت دو تا شده؟

-تو هر چه دلت میخواهد بگویی بگو، فکر میکردم باز هم مثل تو گیرم می‌آید، بهتر از تو نصیبم میشود، آره این فکرها را هم کردم به تو دروغ نمی‌گویم، اما فقط در حد فکر بود، اما تو هزار تهمت بی جا به من زدی به خدا تو هم به من مدیون هستی، حالا گذشتهها را ولم کن بگذار دستت را ببوسم.

—راست می‌گویی من هم به تو مدیون هستم، بد جوری هم مدیون هستم، حالا وقتش رسیده که حسابها را تصفیه کنیم.

شیش هفت سال بود که می‌خواستم این دین را به تو بپردازم. با تمام قدری که در بازو داشت چنان در صورتم نواخت که برای یک لحظه چشمانم تار شد احساس کردم چیز گرمی تمام سوراخ بینیم را پر کرد. اما هیچ دلگیری از او نداشتم همان دستی را به صورتم سیلی زده بود گرفتم.

و با تمام صمیمیت بوسیدم خون دماغم روی دستش ریخت.

خون مرا ریختی محبوب جان حالا راحت شدی؟ دلت خنک شد؟

نه... راحت نشدم اگر می‌توانستم این رگ بی‌غیرتی را با تیغ از هم بدرم، آه وقت راحت می‌شدم موقعی دلم خنک می‌شد که این خون از رگ گردنت بریزد.

الله اکبر این همان رگی است که بارها گفته بود ارزو داشت تمام هستی خود را به پای صاحب آن بریزد تا سربلند بماند؟ خدایا من همان رحیم هستم که او به دنبال آمد و خانه خرابم کرد؟ خدایا آن عشق بود یا هوس که تبدیل به نفرت شده است؟

محبوب جان من این پلنگ را دوست دارم، محبوبه این پلنگ بهتر از بره مظلوم و بی‌دست و پاست محبوبه طلاق نگیر ترا به روح الماس قسم می‌دهم طلاق نگیر من هم از دست می‌روم.

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت: ولم کن برو گمشو.

محبوب... محبوب جان چطور دلت می‌آید؟

بی‌اعتنا به همه چیز رفت و در را بست ای بی‌انصاف.

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد

در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

گفتم به گریه دلش مهربان کنم

چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

نمی دانستم چند ساعت در ان اطاق تک و تنها نشستم و کسی سراغم را نگرفت، گویی بر زمین میخکوب شده بودم و اشک بی امان از چشمهایم فرو می ریخت.

هوا تاریک شده بود بی انصاف ها یک چراغ موشی هم توی اطاق نگذاشتند وقتی بوی غذا بلند شد فهمیدم که دارند شام می خورند.
فیروز خان کالسه که چی در اطاق را باز کرد و گفت:

کی می روید؟

همین حالا...

دل از من برد و روی از من نماند کرد

خدا را، با که این بازی توان کرد؟

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟

که با ما نرگس او سرگران کرد؟

صباگر چاره داری وقت وقتست

که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت

که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد.

فصل آخر

آخرین خبری که از محبوبه دارم این است که با منصور خان پسر عمویش عروسی کرد آری هوو شد کسی که از نگاه بی خیال من به روی زنی در کوچه پی کار خودش می رفت آتش می گرفت و روزگار مرا سیاه می کرد رفت زن مردی شد که یک شب در میان

در بغل زن دیگری می خوابید ما بلاخره این زنها را نشناختیم، من پیر شدم اما سر از کار اینها در نیاوردم منصور آقا بیوه زن دوم اش هم بود!

از خودتان بویید شما چه کردید؟ عمو جان خسته شدید می دانم خلاصه بگویید.

سیروس جان من هیچوقت نمی دانستم که صیغه محرمیت نوع دیگری هم دارد همیشه فکر می کردم صیغه می خوانند که با هم...

اما اوستا محمود خدا بیامرز یکروز مادرم را با خودش برد پهلوی ملای محله وصیغه خواهر برادری برایشان خواند و برگشتند این بار اوستا شد دایی من.

خیلی جالب بود خیلی خوشم آمد اوستا مرد مهربانی بود مثل پدر من بود گویا سرنوشت زندگی ما را با هم عجین کرده بود در طول زندگی خیلی به دادم رسید و در جریان طلاق وجدایی ما هم دو رادور ناظر قضیه بود بعد از آنکه فهمید خانه را باید تخلیه کنم و واقعا هم چیزی برای زندگی نداشتیم آمد دنبالمان و گفت:

رحیم من که با شما رودرواسی ندارم خودت می دانی که تک و تنها زندگی میکنم و کم کم دیگر قابل به کار هم نیستم و تو مادرت بیایید دم خور من باشید، خانه به آ» بزرگی بی کدبانو مانده من میدانم مادر تو زن با سلیقه ای است می تواند بز هم سبزی و خرما را به خانه بیاورد.

مادر در رفتن به خرده این پا و آن پا کرد می ترسید اوستا خیالاتی داشته باشد اما بعداً" دیدیم که اوستا درست مثل مادر من معتقد است که خدا یکی یار هم یکی دلدار یکی.

سیروس جان بعد از محبوبه من هرگز نتوانستم خودم را راضی کنم که زن دیگری را بجای او بپذیرم و میبینی که تنها زندگی کردم و گله ای هم ندارم.

اما همان دختر اصل و نسب دار و استخوان دار و شریف و نجیب رفت شوهر دیگری کرد و بغل منصور تارزن خوابید.

به شود گر محک تجربه آید به میان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

هه هه اینها چرا اینقدر مطرب توی خانواده شان داشتند؟

خب دیگه بیکاری مادر تمام بیعاری ها و بدعادتی هاست اگر آنها هم هنری داشتند مطمئن باش اوقات بیکاری شان را به تارزنی و مشروب خوری صرف نمی کردند.

من به شما افتخار میکنم کهنه کاری های روی چوب شما در تمام کشور بی نظیر است.

پسرم من تمام عشقم را روی چوب پیاده میکنم من با تمام وجود عاشق این کارم، خداوند اوستا محمود را قرین رحمت و عنایت خودش قرار بدهد او یادم داد و اما سیروس جان برویم سر اصل موضوع اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است.

داستان شما در عین تلخی آنقدر شیرین بود که من یادم رفت برای چه پیش شما آمده ام.

من از سالها پیش دوست ناصر خان پدرت بودم و هستم مادرت معصومه خانم اولین زنی بود که دلم خواست خواهی داشت وزن من می شد، اما خب سرنوشت چیز دیگری بود شکر خدا پدرت امروزه کار و بارش گسترش فوق العاده ای پیدا کرده و باز هم شکر خدا که وضع تان خیلی روبراه است اما سیروس جان من واقعا مثل عموی تو هستم اوستا محمود در آخرین روزهای زندگیش ناصر خان را که فامیلش بود خواست و به او گفت که بعد از من جان تو و جان رحیم چون اوستا می دانست که من کس دیگری ندارم و عرضه دوست خوب پیدا کردن هم ندارم از آن روز ما دوتا واقعا مثل برادریم عموجان درست است که پدرت را دوست دارم و احترامش می کنم اما به تو می گویم از این کارش که ترا از دانشکده بیرون کشیده و برده توی شرکت حسابدارت کرده دلگیر شدم.

خودم بیرون آمدم.

پس اشتباه از خودت است پسرم پول را همیشه می توانی پیدا کنی اما وقتی جوانی گذشت دیگه شوق و ذوق درس خواندن را از دست می دهی برو دنبال درس ات برو دانشکده را تا کن بعد برگرد پیش پدر جای تو که همیشه محفوظ است.

میدانید عموجان مساله سودابه بیشتر مرا فراری داده دست از سرم بر نمی دارد خودتان بهتر از همه می دانید که مردها مثل زنها و دخترها نیستند که هزار خواستگار می آید و چون میل ندارند فراموشش می کنند ما مردها وقتی می فهمیم که دختری دوستان دارد نمی توانیم دست برداریم..والله من هر چند مدتی است که دورادور می گردم ولی خیالش ولم نمی کند شاید علت اینکه قرار گذاشته اند که پسرها به خواستگاری بروند همین است چون اگه قرار بود دخترها از ما خواستگاری می کردند به اولین خواستگار جواب بله می دادیم.

آه سیروس جان ای کاش جوان می دانست و پیر می توانست یککاش تجربه ای که من حالا بدست آوردم در سن تو داشتم راست می گویی ما مرها در برابر محبت بی چاره ایم تا بفهمیم که حتی زن گدای محله دوستان دارد نمی توانیم بی خیال بمانیم.

من نمی دانم بلاخره چه باید بکنی این دختر هم از آن اعیان و اشراف من منه قربان هاست تو پول داری موقعیت اجتماعی داری اما می ترسم وقتی عشقتش رنگ باخت صحبت پدر دانشمند و مادر هنرمندش را پیش بکشد و بر تو هم همانرود که بر من رفت.

برای همین است که دانشکده نمی روم مادر می گوید از دل برود هر انکه از دیده برفت.

نه سیروس جان گاهی دوری آتش عشق را تیز تر میکند نمی دانم من میدانم تکلیف تو چیست؟ و اینکه چه باید بکنی بدست خودت است یا برای مدتی برو خارج یا دانشکده ات را عوض کن نمی توانی به شهر دیگری منتقل شوی؟
نمیدانم باید بپرسم.

پسر جان حالا فرار بکنی بهتر از انست که فردا فرارت دهند گول عشق و عاشقی را نخور من به این نتیجه رسیده ام که عشق دام شیطان است و همیشه هم بدعاقبتی و هزار مصیبت دنبال دارد اتفاقاً "عشق بدون وصلت زیباست وصلت و زناشویی قاتل عشق است و بلای جان هر دو طرف دوست بدار توی دلت در خیالاتت در رویاهایت همه هنرمندان دل شوریده دارند عشق بی وصلت منشا هنر است وصلت دام شیطان است بر حذر باش.

هیچ وقت نگو ما تافته جدا بافته هستیم نه همه ما سرو ته یک کرباسیم و همه انسانها در طول تاریخ حیات اشتباهات همسانی را مرتکب شده و مدام تکرار می کنند ایکاش آنقدر عقل و شعور داشتیم که از تجربیات دیگران عبرت می گرفتیم.

عمو جان به شما قول میهم من اشتباه شما را تکرار نخواهم کرد سودابه هرگز نخواهد توانست مرا مثل محبوبه شما به دام ازدواج بشد سعی خواهم کرد فراموشش کنم.

آفرین پسر من از خدا کمک بخواه قبل از اینکه سرپر نگاه گیر بیافتی به خدا متوسل شو شب دعای مرا بخوان قل اعوذ برب الناس ...

ها ها ها!

چرا میخندی؟

آخه برای شما خیلی افاقه کرد...

کرد، کرد در موقع اش کرد من هم اگر پدری مثل ناصر خان بالای سرم داشتم یا عمویی دلشکسته و زندگی باخته مثل من در کنارم بود اشتباه نمی کردم چه بکنم که از هر طرف بیکس و کار بودم باشد حالا گله ای ندارم خاطرات شیرینی دارم که روز و شبم را پر میکنند و تنهایی نمی گذارند، ما که همیشه قهر نبودیم ما که همیشه با هم دعا نمی کردیم لحظات شیرینی هم داشتیم خدا رو سپاس میگویم که حتی به عشق نافرجام و بد فرجام محبوبم هم خیانت نکردم خدا را شکر میکنم که آنقدر کف نفس داشتم که الماس دیگری را سر پیری بدبخت نکردم خدا رو شکر که در تمام مراحل زندگی پاک ماندم و تهمت ها و افترا ها را تحمل کردم و دم نزدم روزی که بمیرم خیالم از بابت اعمال و افکارم راحت است

صدسال عمر کنید عمو جان شما با هنرتان متعلق به همه کشور هستید.

این پاداش صبوری و بردباری ام در برابر مشیت الهی است خودم میدانم خدا رو شکر با سربلندی خود را به اینجا رسانده ام خوش عاقبت شده ام از خدایم سپاسگذارم.

